۲

روضة الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا و آفرین مالک الملکی تواند بود که انتشار موجودات
شعهٔ انوار قدرت اوست و ابداع ملونات شمه از آثار شوکت
و عظمت او هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن اولی بتقدم و ابدا
اخری بتاخر و بنهایت ظاهری به بیرون و استحقار باطنی بکمون
و استتار

حکیمی که در تدبیر ملک و ملکوت و ترتیب عوالم لاهوت
و ناسوت بوزیر و مشیر ظهیر و نظیر محتاج و مقتصر نگشت له الملک
الدائم بلا صمت الزوال و التغیر الله ملک السموات و الارض
و هو علی کل شی قدیر پادشاهی و سلطنت او را مسلم است

که ملک سرمدی او از نقیض زوال و مکنت تحویل و انتقال مصون و مامون است
و حشمت و عظمتش از مذلت انتها و مهانت انقطاع و انتها معرا
و مبرا

پادشاهی که پادشاهان را پادشاهی ز فیض رحمت اوست و این
همه طول و عرض حشمت و جاه نخله از نوال نعمت او قادری که
زواهر علوی را با جواهر سفلی در یک رشته کشید و طبایع و عناصر
را از روی عدل با یکدیگر سمت سازگاری کرامت فرمود
تا از امتزاج ایشان بوجهی از وجوه مناسب و توفیقی ز انواع
مکاسب چندین هزار هزار خلایق و موجودات در عالم
کون و فساد بقدرت و مشیت بی علتش ظاهر گشت و بکرم عمیم
و نعم جسیم از خزانه اعطی کل شی خلقه ثم هدی هر یک را از آن
بخلعت صورتی در خور مخصوص کرد و بلطف کامل وجود شامل از جامه
خانه لیس هر فرد را از افراد کاینات
بلباس کرامتی لایق بیاراست و از امتزاج جواهر سماوی
و ارضی حقیقت آدمی زاد را که علی الاطلاق اشرف آفرینش است
و باتفاق امم اهل بینش متوسط اشراق انوار عقول زبده و خلاصه
دوران و نقاوه ارکان که و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ظاهر و

پیدا کردانید و حکمت بالغه اش خلعت انسانی را بجامهٔ نطق
که عبارت است از قدرت تفهیم و تفهم و قوت تعلیم و تعلم و مکنت
اعراض معانی روحانی و استعداد تهیهٔ معاش این جهانی و استجماع و
سایل نجات آن جهانی از سایر مخلوقات مخصوص گردانید و کوع
آنرا در صورت ارتقاوی خالی بگذاشت با هر که از جمایل عقل حصه
[illegible] برتر واز کمال علو همت و حسن خصال و نهمت نصیبی تمام تر بهره او از سعادت
[illegible] قیت زیادت تا هم در دنیا بمزید جاه و رفعت و هم در عقبی بسعادت
[illegible] باری تعالی مستعد شد و هم از نوع بشر در بسیط زمین شهریاران
[illegible] لت و قهرمانان مملکت نبوت را صلوات الله علی ارواحهم بتحف
[illegible] ن الله الذی خلق البرایا با کتاب عز و جلالت و مواکب کرامت
[illegible] مت نامزد عالم فاکرد انید با تو اسطهٔ معجزات ساطع و دلالات قاطع
خلایق را بطریق حقایق مرشدان صادق شدند و ثواب و عقاب
جهان باقی بر اساس لایح معلوم انام و مغارب گردانیدند و چون بیت
نبوت بخلاصهٔ موجودات و زبدهٔ مخلوقات مرکز سپهر رسالت نقطهٔ دایرهٔ جلالت
چراغ افروز چشم اهل بینش طراز کارگاه افرینش که منشاء سعادت
بطغرای محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مزین بود
و بتوقیع خاتم النبیین موشح و دیدهٔ ماه

در بارگاه عظمت از
خاتمت انبیا و بار مین حضرت کبریا زدند و منشور احکامش بر صغار و کبار
اسود و احمر و شکان بدو و حضر خواندند رسید که چون افتاب وجود او را
افلاک لولاک طالع شد کواکب مواکب انبیا چون ماه در محاق انقیاد
حجاب التماس محجوب و متواری شدند و جملگی در افق حیرت و غیرت
غارب و آفل گشتند بسبوک باریجادات سبقهم فضلا فانت السابق
المسبوق خواجه که صیت صدای پنج نوبت او ملک کونین فرو گرفت و
ذکر مناقب و معالی او در اطراف و اکناف خافقین سایر و دایر گشت
آمد اندر جهان جان هر کس جان جانها محمد و آمد و بس غرض از
عرض حکمت ازل او اول الفکر و آخر العمل او کاملی که روح القدس
اقتباس از انوار کمال او کند و نفس ناطقه اغراق از بحار افضال او نماید
فصیحی که چون تیغ زبان از نیام بیان برکشید تمامت فصحای عرب و
عجم را قوت ناطقه ساقط شد و چون سمند بلاغت از میدان براعت
برانگیخت جماهیر بلغاء بدو و حضر اعنان تمالک و تماسک از دست
فطوبی لک سید المرسلین رسول
کریم مطاع امین بیت گر احد آن کافرین گوید که مدحت جهان
افرین گوید هزاران هزار تحف تحیات زاکیات و ظرف صلوات

۵ صلوات بر مرقد مطهر و روضهٔ منور و رضوان بی‌شمار بر عامهٔ اولاد و اهل بیت
و اصحاب او باد خاصه بر خیر الرفقا اربعه که ارکان شریعت بمجاهدت ایشان
مشید و سوبان طریقت بموفقت ایشان ممهد آمد مبارزان میدان
السابقون السابقون و دلنوازان حدیقهٔ اولئک المقربون خلیفهٔ اول
و ثانی و ثالث و امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام
والاحترام ~ هر چار چار حد بنای پیمبری * هر چار چار عنصر ارواح انبیا
[..]یار یار درین پنج روزه عمر * نتوان خلاص یافت از این شش در عنا
[..]ان الله تعالی علیهم اجمعین بعد از حمد و ثنای پروردگار
[..]بار و آثار گذشتگان انبیا و سلاطین بوحی سماوی بندگان را
[..]اند و معاملات مقبولان و مردودان و فضایل مقربان و رذایل
[..]افتادگان امم سالفه بر امت محمدی روشن گردانید و بدین اسلام
[..]برین امت منت نهاده در کلام مجید خود فرمود قوله تعالی و نکتب ما قدموا
و آثارهم و جای دیگر میفرماید نحن نقص علیک احسن القصص تا در اخبار و آثار
محاسن و مقابح متقدمان و اطاعت مطیعان و تمرد متمردان بنظر بصیرت بینند
و فضایل را از رذایل و محاسن را از مقابح امتیاز کنند و در حسن اسلام
و قبح کفر و نفاست خیر و خساست شر فکر صافی را کار فرمایند و اتباع و
اقتدای افعال و اقوال خیر بر خود واجب و لازم شمرند و از ذمایم اخلاق و خباثت

اوصاف اجتناب و احتراز نمایند و من ابلغ المواعظ تفکر فی القرون السالفه ۲
والاعتبار بانقراض جیل بعد جیل و فناء قبیل اثر قبیل وقد نبهنا الله سبحانه
تعالی علی ذلک بقوله اولم یهد لهم کم اهلکنا من قبلهم من القرون
یمشون فی مساکنهم ان فی ذلک لآیات افلا یسمعون
فجعل الاعتبار بهم هدایة لمن سمع و وعی و قال سبحانه و تعالی افلم یسیروا فی
الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم کانوا اکثر منهم و اشد
قوة و آثارا فی الارض فما اغنی عنهم ما کانوا یکسبون بیان شرف و جواد
پادشاه بر طریق اجمال و حکمت اختصاص آن بعنایات الهی بدلایل عقلی
و براهین قطعی ثابت شده است که انتظام اسباب دین و داد و التیام
مصالح صواب و سداد نوع انسان از اختلاف حرف و صناعات و تنوع
امزجه و طبایع صورت نبندد و ابقای نوع و ترادف تشخص ممکن و متصور
نگردد چنانکه بعضی بتفکر صحیح و تدبیر صایب موصوف باشند و بعضی بفضل [illegible]
و تحدث و جمعی بفرط کفایت و درایت و بعضی دیگر از حلیهٔ عقل و تمیز عاطل و
تمیان الات و ادوات راغب تا هر یک بشغلی اشتغال نماید و بحرفتی
و صنعتی گرایند بعضی ترک و بعضی تیسیر تا بتعاون و توافق یکدیگر مهمات
همگنان ملکی گردد و بواسطهٔ تساوی طریق عقل که مقتضی نظام وجود و قیام
بقاست مملکون شود و از اینجاست که حکما گفته‌اند لو تساووا لهلکوا جمیعا

بنابرین مقدمه چون دواعی مختلف است وتوجه مساعی ومراضی متفاوت
مثلا ارادت یکی در تحصیل لذتی منحصر است وعزیمت دیگری بر اقتنای
کرامتی موقوف ومقتصر چنانکه کلام قدیم از آن خبر میکند که کل حزب بما لدیهم
فرحون پس اگر انسان را با طبایع خود گذارند اسباب نظام مرتب نشود
وقضایای معیشت منتظم نگردد چه متغلب همه را مقهور ومامور خود
وحریص جمیع رعایت ونفایس خود را خواهد وچون دست تجاذب واختلاس
از هر طرف دراز شود وپای تغلب وتسلط در میان آید حملکی سر بفساد
ام نهند یکدیگر برآورند وسلسله وجود منقطع گردد پس جهت تعدیل وتقدیر
اوضاع وتحدید وتقدیم حدها واقطار ضرورت باعث شد بر وجود
مخصوص بتائید الهی که اهتمام بر سلوک عدل وحکمت ورعایت نوامیس
بشارت از شرعیت مقصور ومحصور دارد تا هر یک را امر تقریر سزاوار
شد بر مصداق حدیث رحم الله امرا عرف قدره ولم یتعد طوره نظام کار
او کارها خوشتر گردانند وامور در مقار خود قرار دهد واین شخص را ملک و
مرزبان عالم خوانند واحکام وقوانین او از وضع ملک که پادشاه حقیقی
از آنست ورسول صلی الله علیه وسلم میفرماید احب الناس الی الله
یوم القیامة وادناهم مجلسا امام عادل ۔ پس از امر ونهی
خدا ورسول که نهست از حکم سلطان عادل چو فرمان وارا هیچ رتبه

موقوف

وما ه فریضه بود طاعت پادشاه خلاف سلاطین مالک رقاب
بد نیا هلاکست وعقبی عقاب چوا ین قاعده ممهد شد بر اصرار باب
بصیرت پوشیده نباشد که بحکم یا ایها الذین امنوا اطیعوا
الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم پادشاهی که بقاعده عدل باشد
ملو بنو بست چنانکه حکما گفته اند الدین والملک توامان ولا یتم احدهما
الا بالاخر چه دین بمثابه اساس است وملک بجای ارکان ولا محاله
اساس بی رکن ضایع باشد ورکن بی اساس خراب پس دین
بی ملک عاطل بود وملک بی دین لاهی چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری نه بی تخت شاهی بود دین بپای نه
بی دین بود پادشاهی بجای لاجرم حکمت الهی چنان اقتضا کرد
که قواعد دین بمکانت انبیای کبار ممهد باشد ودعایم دولت بمهابت
سلاطین دیندار موکد تا امور دین بمظاهرت حرم اسلم حالت استقرار
یابد واوضاع حالت بمیامن قوانین دین استقرار پذیرد وامور معاش
خلایق ومعاد در مواضع خود قرار گیرد که گویند ۔ عدل است پاسبان
مملکت او ست بذل او قهرمان دولت او ست وهر گاه که مملکت
از پادشاه عادل که بسیاست فاصله موصوف ومنعوت باشد
خالی گردد همای امن وامان سایه از جهان بردارد وشاهین عدل

چون اعتقاد در انسان غزلت مخفی نشود انگاه بوم ظلم و فساد کشامت
و دخامت مینمو نسبت بدر از باغ و اصقاع ممالک نشیمن ساز د و سوم جور
و بیداد که مستعقب تفریق جمع و تشتیت شمامت میان خلایق ممتد و فاش
کرد و امور مهمل و قضایا محل ماند بس باندک مدتی دمار از دیار هستی بر اید
لهذا ارادت ازلی بران جمله جاری شد که در هر زمان و اوان چنانکه
قوافل ممکنات از مفازهٔ عدم معمورهٔ وجود می اید شخصی از بنی ادم
که بشمول عنایت الهی محظوظ باشد و بمزیت عقل و حکمت و فضل و هنر
و تمیز فرد جهان از ابنای هر نشئی برو فق مقتضای آن زمان از مهبط
خمول و خمود براوج حالت سلطنت ظهور یابد تا بوساطت وجود او سلک
انتظام بذیرد و حال عالم در حیز استقامت و اعتدال قرار گیرد
اولئك يسارعون في الخيرات وهم لها سابقون
و بعنایت الله تعالی و یمن هدایت در زمان که تاریخ هجری بسنه هشتصد و هشت
رسیده است وجود همایون سلطان السلاطین لازالت
اعلام سلطنته ممدود الظلال منشورة الاذیال بستر الطاف ساخت عالم جلیا
من الجمع الوجوه شاملست و همگی همت همایون و نیت میمون بر تمهید
مقاعد معدلت و قواعد عاطفت و مرحمت در حق عموم رعیت و
اصناف بریت موقوف فرموده و میفرماید و اوقات و ساعات

باجراء اسباب نیکنامی و تحصیل موجبات رعیت پروری و دوستکامی
مصروف داشته و میدارد

بدلایل قاطع و براهین ساطع ثابت شده است که بعد از ناموس
اکبر که شریعت عظمی است هیچ رتبت و درجه خطیرتر از ملک و سلطنت نیست
و کدام مرتبه و منزلت بالاتر ازان تواند بود که پادشاه علی الاطلاق
جلت عظمته و عمت کلمته در کتاب کریم و کلام قدیم خود ملوک عادل را
بخلافت و نیابت خود منسوب و متعین گردانیده و عنان شغل و
عمل و رزق و اجل در دست اختیار و قبضه اقتدار ایشان نهاد
حیث قال عز و جل

و حضرت نبوی صلی الله علیه و سلم بر
صدق این معنی و صحت این دعوی گواهی داده و تعبیر از سلطان
بظل الله کرده که السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل
المظلوم و باضافت باسم شعار بدان کرده است که نسبت موجودات
با بادشاه نسبت اشیاست با اسم الله ما همگنان از راه متابعت
و مطاوعت متوجه حضرت او شده هر یک بقدر قابلیت و استعداد
خود از و محظوظ و بهره مند شوند و نسبت بسایه کرد از جهت قرب

وشده اتصال یا معلوم کرد که بعد از طبقه انبیا هیچ طایفه از
طوایف انسان بزرگوارتر از ملوک دین دار و سلاطین دیندار
نیستند پس بشمالت این مقدمات دواعی دوام دولت و مزید
شوکت پادشاه وقت بر صغیر و کبیر و غنی و فقیر از قبیل لوازم باشد
چه جمعیت عالم و رفاهیت بنی آدم بوجود شریف پادشاه منوط و
مربوط است و سکون دایره دنیا و انتظام مهام بایره تنها بعدل و
سیاست و حفظ و حراست او موقوف آورده اند که فضیل عیاض
گفت اگر مرا در مدت عمر یک دعا مستجاب شود آن را نثار روزگار
پادشاه وقت کنم چه جهان و جهانیان بخیر او باز بسته است و در
حمایت دولت او مظلوم از ظالم رسته و در اخبار موسی علیه السلام
منقول است اذا استعملت علیکم خیارکم فهو علامة رضائی
عنکم و شاعر از همین معنی اقتباس کرده است بیت بقومی که نیکی
پسندد خدای دهد خسرو عادل نیک رای چو خواهد که ویران
کند عالمی نهد ملک در پنجه ظالمی و لله الحمد والمنه که درین عهد خجسته
ذوالجلال عز اسمه ارشد کان جود واضح و لایح است و آثار لطف و
رحمت تبارک و تعالی در باره عالمیان ظاهر که سریر سلطنت و جهانداری از
بفرمان صاحب دولت عالی همت پاکیزه سیرتی شامل نعمت

معدلتی که بکمال عقل و وفور دانش و شجاعت نفس و رزانت رای و
صرامت عزم و متانت حزم و حسن مخبر و لطف منظر و شمایل خوب
و خصایل مرغوب و شمول مرحمت و عموم مکرمت خلقاً و خلقاً قولاً
و فعلاً مزین و محلی است و آراسته و اریکه دولت بیمن نقیبت پادشاهی
والاگهر دانش پرور کریم خلقت سلیم فطرت که فضایل شمایل مصطفوی
و محامد خصایل مرتضوی و افعال و اقوال و حرکات و سکنات او اظهر
من الشمس و ابین من الامس است و در تمهید قواعد دین و دولت و
تاسیس مبانی ملک و ملت و تقدیم فرمان روائی و تنسیق وظایف کشور
کشائی و تدبیر امور بلاد و تنظیم مصالح عباد و صیانت حوزه اسلام
و مراقبت خاص و عوام جد وافی و نظر شافی و جد جهید و جهد سعید
دارد مبر استه و هو السلطان الاعظم قهرمان الاعدل الاکرم محیی معالم
العدل و الانصاف ماحی مظالم الجور و الاعتساف قامع الکفرة و
المتمردین قاهر الفجرة و المفسدین ذو النفس القدسیة و الملکات الملکیة
صورت رحمت آفرید کار مقصود آفرینش هفت و چهار ناصب الویة
الشاهیة المؤید بتائیدات الالهیة الذی انتصب بصولته علم الاسلام
واجتمع بدولته شمل الخواص و العوام جهانداری که لوای سلطنت بر اوج
چرخ برین افراخته و کوکب سعد طالع همایونش از فلک الافلاک افروخته

مستعد جباره کشورگشائی مستخر اکاسره جور از مای جور گشته حیدر و
خسروان تاج بخش و تخت آرای آسمان سلطنت و کامرانی
اختر اوج عظمت و جهانبانی نمودار عنایت الهی نور بخش انسان
العین شاهی گشته الوان معضلات انصاف برازنده
بیخ ذمیم و اصل اجحاف برازنده خلعت ابهت و کامکاری فرازنده
بلند اختری و نیکبختاری مظهر آیات یزدانی مظهر عواطف و مراحم
رحمت رحمانی آیت ابداع موجودات و واسطه نظم عرصه کائنات
مثنوی خداوند مهر و خداوند کین ∴ خداوند تاج و کسر نگین ∴
که مهر کیخسروی تاج بخش ∴ که کین خداوند کوپال و رخش ∴ ز دیدار
او چشم بد دور باد ∴ سنه وی و نهاد و مارش معمور باد ∴ مجدد مراسم
شریعت الغرا مؤید معالم الملة الزهرا واسطه الامن و الامان
نشانه فرمان ان الله یامر بالعدل و الاحسان غیاث الاسلام
و مغیث المسلمین اعدل الملوک فی العالمین معین الحق و الدنیا
والدین سلطان السلاطین النافذ احکامه و اوامره
فی اقطار الخافقین المنصور حسام دولته فوق الفرقدین الامع
بارقات جلاله علی مفارق الثرین المذکور القابه المقدسه علی
منابر الحرمین خسروی که افتاب جهانبانی اقتباس از رای جهان آرای

اولی

او کند و عقل حاربین اسطرلاب از ادراک مشکل گشای او نماید
کفه ترازوی اشراف افلاک من ذوره شمس الضحی ∴ خواستاره فلک گشت را خرد
من عنده علم الکتاب ∴ از مواهب که حق سبحانه و تعالی در جواب
بادشاه دین پرور عدل گستر کرامت فرموده فرزندان شایسته سعادت
کامرو و عرصه ممالک ایران و توران در تحت حکم و فرمان ایشانست
بتخصیص فرزندی که میوه دل و راحت جان و قره عین و قوت خاطر
و شریک ذات و عدیل نفس و زینت خلقت و خلاصه وجود و ثمره حیات
و ذخیره عمر و مایه شادمانی و حاصل زندگانیست یعنی شاهزاده اعظم
نبوی الاخلاق و ملکی الشیم عنوان صحیفه داد و دولت فهرست جریده
جاه و حشمت منظور نظر توفیق ربانی مخصوص بعنایت و تایید یزدانی
٧ زمان جمشید دارای دوران خسروی از محض لطف خدای آفریننده جهان آرای
در جهجوانه [illegible] تاییدات عصمت یزدان پرورش یافته کسوت عنایت
ازلی بفضایل ذات او معلم و ذات با ظهارش خلاصه سرای
اعلم ∴ شهریاری جامه بر قامت او دوخته ∴ بادشاهی ابی
در شان او منزل شده ∴ بنیش طبع غیب دان و رای ملک آرای او
مشکل غیبی و راز آسمانی حل شده ∴ الذی ذات له الادانی
والاقاصی و اعتراف بعلو درجته الادنان و النواصی البحر شجره من

15 رشحات احسانه والشمس لمعه من لمعات سنانه معز الحق والدنیا
والدین ظل الله فی الارضین المخصوص بعنایات رب العالمین
سلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان
بن الخاقان لا زالت رایات جلاله ونصرته الی القضاء
السبع الشداد منصورة وآیات کماله وقدرته کالسبع المثانی
مأثورة مشهورة واطناب خیام دولته باوتاد الخلود ممدودة
وظلال عدله ورأفته علی الخلایق ممدودة تا ساحت عرصه عالم الصدق
وصفای این سرور بزرگوار ولی گردون اقتدار آراسته و خرم گشته
چنان بود پدری گشت چنین بود فرزند چنین بسزد عرصه گیتی جهانبان
بود جوهر بارث و استحقاق رایت عدل و سیاست در عالم
افراشته و افشاء جود و احسان او بر خاص و عوام یافته اثر کسی
ولقد کشتی ربع مسکون را سالهای فراوان و قرنهای بی پایان
جولانگاه فرمان نگران این شاه و شاهزاده عالم عادل کامران
گرداناد و تا انقراض عالم تخت سلطنت و شاهی و سریر خلافت
و پادشاهی به طلعت میمون مزین و آراسته دارد و سلک ایام دولت
پایدارش بهمیشه مظفر و منصور و خاندان مملکت برقرارش همواره
معتبر و معمور

ذکر سبب تالیف کتاب

حضرت با رفعت شاه

دا

16 و شاهزاده اعظم مکمل معالی الامور و جلایل الشیم مخدوم عالم و عالمیان
خلاصه نوع انسان نور حدقه سلطنت نور حدیقه مملکت در درج
سلطنت و اجلال دری برج عظمت و اقبال نگین خاتم شهریاری
لعل کان کامکاری یاقوت افسر سروری واسطه عقد صفدری
ناشر لوای عدل و احسان باسط جناح امن و امان خداوندگار
هنرپرور شهریار فضل گستر شاهی که مملکت به جمایش کمال یافت
عالم به نور رای منیرش جمال یافت فی دین گسپهر او را الطاف
فی حشم روزگار مرا و را امتثال یافت نفذ الله اوامره فی المشرقین
و مضی احکامه فی الخافقین استغنا و اهتمامی که بمطالعه تواریخ و آثار
گذشتگان دارد در سیر و انساب و احوال امم و مجاری ملوک
ترک و عرب و عجم خوض تمام فرموده و بر اقصای ردیف احد اثبات و وقف
گشته بنده کمترین را سعادت صنع مساعدت نمود و حضرت شاهزاده
بخطاب مستطاب سرافراز گردانیده و بلفظ وحی آثار فرمود که کتابی
می باید نوشت مشتمل بر ذکر انبیا و اولیا محتوی بر اخبار و آثار ملوک
و سلاطین ماضیه و امم سالفه و کیفیت زمان متقدم و چگونگی قرون متقادم
چنانکه از کلیات وقایع و مشاهیر حکایات از زمان آدم صلوات
الرحمن علیه تا بایام میمون و روزگار همایون که امتداد آن باد تا بقا دار و کار

١٧ متصل باد چیزی فوت نشود و پسندیدهٔ ارباب دانش و
ستودهٔ طبع محبوب و مرغوب رای خداوندان فضل آید
و علم اشرف سلطانی زاده ها الله شرفا بدان احاطت
یابد و دعاگوی دولت قاهره شید الله ارکانها که کل اولاد
و آبا این دولت سرشته اند و نام او در ازل ثناخوان این
خاندان نوشته سرمایهٔ عمر و حاصل زندگانی در تمنای این آرزو
صرف کرده است که بعتبهٔ عالیه این حضرت وسیلتی جوید و
بواسطهٔ خدمت که لایق این دولت داند از مقیمان این آستان
باشد و بالتفات میمون منتظر و مستوثق گشته در شغل خطیر
و عمل کبیر امتثال مثال را بحکم المامور معذور برغبت و نشاط از
سر اخلاص تمام و اعتقاد جازم و صدق درست و ارادت
صادق برحسب توانائی و استطاعت بدین خدمت مشغول
گشته آنچه نقاوه لباب و حکایات از کتب احادیث و
تفاسیر و تواریخ متعدد مثل قصص الانبیا و سیر النبی و
تاریخ محمد بن جریر الطبری و مروج الذهب و معادن الجوهر و
شاهنامهٔ فردوسی و غیرهم انتخاب کرده شد درین اثنا حضرت
اعلی خلد الله تعالی ملکه و سلطانه فرمودند که کتاب رشیدی را

که اولش

که اولش ضایع شده بود تمام می باید ساخت بندهٔ کمینه بوضوح ١٨
رسانید که قسم اول این کتاب که از زمان آدم است علیه السلام
تا ابتدای احوال حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چون باین
کتاب که حالا نوشته شده است بعد از مطالعه رشیدی و طبری
کامل و چند نسخه دیگر است اگر از انجا نقل کرده اید اولی باشد
فرمودند که شاید بنابرین مقدمات ربع اول ازان کتاب که
از بهر کتب خانه شاهزادهٔ اعظم نوشته شده است نقل
افتاد و قبل از شروع در مقصود فصلی در تعریف تاریخ
و فواید آن ایراد کرده می آید تا مطالعه کنندگان را درین علم
رغبت بیفزاید و از فایده خالی نباشد **در تعریف تاریخ**
تاریخ در لغت تعریف وقت و در اصطلاح بعضی گفته اند
تعیین وقت که نسبت دهند بدان وقت زمانی را که بعد از آن
آید و بعضی گفته اند تعریف وقت باسناد آن بحدوث
امر شایع همچو ظهور ملتی و انقضای دولتی یا وقوع حادثهٔ بزرگ
مثل طوفان یا زلزلهٔ عظیم و مانند اینها از حوادث هوائی
و علامات ارضی و بعضی گفته اند مدت معلوم از حدوث
امر ظاهر و میان اوقات حوادث دیگر بهر وجه باختلاف

عبارات که تاریخ را بران اطلاق کرده اند این تعریفات
مذکوره بر تاریخ صادق است و امم اقالیم سبعه را هر یک علیحده
تاریخیست شامل سال و ماه و ایام و ساعات تا بمقیاس قیاس
مستقیمه بقدر مقدار زمانی انقلاب دهر و انصراف عصر مفهوم
شود و بعضی از طوایف بنیاد تاریخ خود زمیسر سمش نهاده اند یونانیان
و فرس و روم و قبط و تاریخ جلالی که در ایام سلطان جلال الدین
ملکشاه سلجوقی وضع کرده اند و حالا اوراق تقاویم بسال و ماه
جلالی نویسند و بدان نام مقید کنند و تاریخ خانی که در ایام
غازان بن ارغون خان نهاده اند و در ممالک عراق و آذر
بایجان اکثر معاملات دیوانی مبنی بران تاریخست و بعضی امم دیگر
مثل عرب و یهود و نصارا و ترک و هندو و انچه حالا میان اکثر
امم مصطلح و مستعمل است و اعم تاریخ عربیست و ان قمریست
مبنی بر رویت اهله نه بحساب و اهل اسلام مجموع بدین تاریخ
عمل کنند و لفظ تاریخ معربست ماخوذ از ماه و روز و اصلش که در زمان
خلافت عمر ابوموسی اشعری بعمر نوشت که از دار الخلافه مکتوبات
میرسد و تعیین وقت نکرده اند و اگر ذکر ماه هست معلوم نیست که
کدام ماه و چه سالست در خلال این احوال حجتی پیش عمر رفع کردند

وگویند میمون بن مهران بود که در ماه شعبان نوشته بودند اما
معلوم نبود که کدام شعبان است پس وجوه صحابه جمع گشتند و درین
باب مشورت و مفاوضت پیوست گفتند اموال بیت المال
بسیار شد و ضبط ان بی تعیین وقت متعذر است دران جمع هرمزان
که ملک اهواز بود و بوقت فتوح فارس بر دست حضرت عمر
مسلمان شده بود تقریر کرد که اهل عجم را حسابیست که ان را ماه روز
خوانند و با کاسره منسوبست و کیفیت استعمال ان باز نمود حضرت عمر
و اصحاب را پسندیده افتاد پس لفظ ماه و روز را معرب ساختند
بمورخ و وجوه تصریف استعمال کردند و مصدر ان را تاریخ گردانیدند
و دران مجلس یکی از جمله یهود که مسلمان گشته بود تقریر کرد که ما را
حسابی هست که اسناد ان باسکندر کنند و شرح کیفیت استعمال
ان باز نمود بجهت تطویل بران راضی نشدند و همان حساب عجم را
اعتبار کردند و در تعیین ابتدای ان هر کس سخنی گفت که ابتدا هم
بطریق عجم کنیم باز گفتند ایشان را درین حساب مبدائی نیست
بلکه هر گاه یکی از ایشان بحکومت نشسته از ان مبدا ساخته اند
و ما قبل را طرح کرده پس اتفاق کردند بر انکه مبدا تاریخ از زمان
هجرت نبی علیه السلام گیرند بجهت انکه در زمان هجرت اختلافی نیست

بخلاف مبعث که در ابتدای ان اختلاف است و همچنین در وقت
ولادت تا غایتی که بعضی گفته اند ولادت ولادت آنحضرت
در شب دویم ربیع الاخر بود و بعضی گفته اند در شب هشتم و بعضی
گفته اند در شب سیزدهم و همچنین اختلافست بعضی گفته اند
در سال چهلم از ملک نوشیروان و بعضی در چهل و دوم و بعضی
در چهل و سیوم اما هر چند زمان وفات معین بود اما محل طعنی
میشد که انرا اصل ساختندی و از روی عقل بر مستحسن نبودی و
یکزمان هجرت وقت استقامت ملت اسلام بود و فتوحات
متوالی و استیلای مسلمانان بر مشرکان از ا مبدای اولی داشتند
بجهة تبرک و تعظیم ان در نفوس و هجرت حضرت رسالت
از مکه بمدینه روز سه شنبه هشتم ربیع الاول بوده و اول محرم
از سال روز پنج شنبه بود و پس اتفاق کرده آنسال را مبدا ساختند
واین اتفاق در سال هفدهم بود از هجرت و پیش از ان سالها را
باسمی مقید گردانیدندی که در ان سال واقع شده بودی سال اول را
سنه اذن بالرحیل سال دویم را سنه الامر بالقتال سال سیم را
سنه التمحیص چهارم را سنه الترفیه پنجم را سنه الزلزال ششم را
سنه الاستیناس هفتم را سنه الاستغلاب و هشتم را سنه

الاستوا و نهم را سنه البرا و دهم را سنه الوداع و همچنین
هر سالی را بواقعه که در ان سال افتادی مذکور گردانیدندی
چون این تاریخ نهاده شد ان قاعده را ترک کردند

در حقیقت علم تاریخ

باید دانست که هر
علمی را ماهیتی و غایتی و موضوعیست و ماهیت علم تاریخ
معرفت احوال عالم کون و فسادست از حوادث ایام ماضیه
و قرون سالفه و امم سابقه و اساس و انقطاع منازل و مدن
و اصقاع بقاع قریبه و بعیده و آثار علوی از ظهور خسوف و زلازل
حدوث ذوات اذناب و شهب و صواعق و بروق و احوال
ایشان و انچه عجیب و غریب باشد که هر یک بر چه وجه و در کدام
وقت نازل شده است اما علت غائی تاریخ اعتبار و
استبصار و انذار و اخبارست از دانستن تغیرات
دول و معرفت تبدلات ملک تا بر حسنات اقدام و از
سیات اجتناب و انحذار نمایند اما موضوع علم تاریخ
حوادث عالم کون و فسادست از ان روی که در سلسله
امکان بر چه وجه وقت صدور یافته اند چه موضوع هر علمی است
که در ان علم بحث از اعراض ذاتی ان باشد و بر این عقلی

۲۴ برین علم قایم نیست بلکه محسوس و مشاهدست پس بحقیقت علم تاریخ
معرفت امم سالفه و دانستن اسباب دول و ملک با ضبط آیات
و علم شریف معتبرست بخصوص کسی را که صدق رغبت در اکتساب
و دانستن اسباب حمد و مدح و ذکر جمیل عاجل و آجل باشد و طالب
ذکر باقی باشد سخن به که ماند ز ما یادگار که ما برگذاریم و آن
پایدار پس عاقل باید که حیات ابد در بقای ذکر جمیل شناخته
باشد تا چون مناقب محسن و مثالب مسی بخواند و بداند و مدح
و قدح خاکیان بشنود و بر حسن و قبح اقوال و افعال واقف
و مطلع گردد به نیکوکاران مقتدی شود و از اضداد معرض گردد

ذکر فواید علم تاریخ

فایده مطالعه تاریخ و قصص
و حکایات و اخبار و آثار پادشاهان ماضی آنست که خیر و شر و
نفع و ضر گذشتگان معلوم شود و بسیرت نیکان اقتدا و اهتدا
نمایند و از گفتار و کردار ایشان اعتبار و انزجار یابند چه سخن
خوب و کلام محبوب در سمع مستمعان منصف همان اثر دارد
که قطره باران نیسان در دهان اصداف در رو شعاع خورد در خاک
مثمر و هر کرا نصیب دنیاوی بیشتر چون پادشاهان و امرا و وزرا
و مدبران اشغال خطیر و متصرفان اعمال جلیل فواید ایشان از مطالعه
تواریخ

تواریخ زیادت شود تا از وقوع حوادث و حدوث و ۲۲
قایع غافل نشوند و از محذورات و مکروهات در کنف
امن سلامت مصون مانند دیگر انواع حیل و تزویر
که وظایف جنگ و معرکه باشد از مکر و مکیدت امرا و غدر
و خدیعت وزرا و نوادر حوادث از رفع و خفض درجات
و صعود و هبوط مقامات که استعمال او مفضی بظفر و نصرت
باشد و رایهای صواب که از وزرا و مقربان صادر گشته
و بسبب ابتلا و ازمایش تدارک وقوع پیش از صدور رسیده
و بر دقایق خیل ازان تحرز و تجنب جویند تا در ورطه هلاک
و غوطه اشتباک نیفتند چه امور دنیاوی متقارب و سلسله
وقایع متسلسل و متعاقب و هرچه یکبار حادث شد اعادت
و تکرار آن عنقریب چشم می باید داشت و از گردش
ایام نافرجام مثل ان نازله توقع می باید کرد چون مبدأ
دولتها و انکسار لشکرها و انصراف دولت و رجوع اقبال
بمرکز خویش و امثال احوال را در نفس اثر عظیمست و هرچه ازین
شیوه بدانند گویا آن حادثه او را افتاده است و ممارست
و مزاولت آن مهذب و مجرب گشته و مباشران کار و معاصران

٢٥ زمان بوده بجائی که بگذشت یکروز آب نسازد خردمند
از آنجای خواب و عاقل ابتدای شروع در امور هر آینه
مقطع و مخلص آن معاینه ببیند و کیفیت وجوه مداخل
و مخارج آن بشناسد و چون مرغ زیرک از دام و دانه
هراسد والحق فرق ظاهرست میان موفقی که این وصف
حال او باشد و در بدایت کار نهایت بدانند و میان
جاهلی که وجه صواب از خطا آنگاه بیند و تدارک آن
آنوقت اندیشد که کار از دست و تیر از شست رفته
باشد و منفعت و مضرت آن در گذشته مثل حکایت ابو
مسلم مروزی با عباسیان و عبدالله ساعی با مهدی و
فضل یحیی برمکی با رشید خلیفه و حال بوقا جسکباتیک با
ارغون خان و قصه نوروز و طغی خان با غازان خان و
حکایت بوقا با انقطاع و [illegible] علی پادشاه کنگ
و قصه چوپان با ابوسعید بهادر خان و حال امیر کاما امیر صاحب
قران انار الله برهانه و قصه سعید خواجه و جهان ملک [illegible]
حضرت سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه
که اینها همه یک صورت اند و هر یک بزمانی واقع و نازل شده

٢٦ واگر ازینها یکی مطالعه تاریخ کرده بودی و تجارب متقدمان
پیش چشم آوردی و بعقل رجوع کردی هرگز در هلاکت و
استیصال نیفتادی چه از سخن گذشته آینده را فایده بود
پس عاقل باید که دایما احوال گذشتگان برابر نظر دارد
تا از همه مکروهات و محذورات سالم ماند و پادشاهان و
امرا و وزرا را از موافق تر از مطالعه تاریخ نیست که بایسته
تر انیسی و شایسته تر جلیسی ست ندیمی بی ندم و مونسی بیغم
گویای خاموش جمالی با هوش مایه ده خلوت فایده
جلوت وخیر جلیس فی الزمان کتاب مفرح
هر مهموم نوشداروی هر مغموم و سبب استبصار و اعتبار
و قصص مطبوع و مرغوب جمله امم است چه عوام از جهت
استماع حکایات خوانند و خواص از برای فایده معنی
هر آنکه گیر سر و گردنی فتد در خاک بکار گاه حوادث ز مکر لیل
و نهار اگر تو گوش کنی بشنوی که میگوید زمانه فاعتبروا منه
یا اولی الابصار فایده دیگر در مطالعه تواریخ آنست که چون
اخلاف در قرون و ادوار و سنون و اطوار پادشاهان و
خانان و بسطت ملک و نفاذ حکومت و جلالت قدر و کامکاری

و فرمان روائی اسلاف نظر کند که تصاریف ایام و تغایر شهور
و اعوام بر ایشان بقا نکرد و مال و مملکت و سپاه و حشمت همه
بزوال گشتند و جز آثار نیک و بد و اخبار خیر و شر جز آثار اسمار
نماند زعنت در تقدیم حسنات صادق کرد و سعی و جهد در امضا
و اجرا خیرات و مبرات موکدتر شود و دل بقای دنیا ننهد ارباب
کیاست عجایب لعلمات را سرمایه بیداری و هشیاری سازند
و رستگاری را سبب رستگاری دانند نه بر باد رفتی سحرگاه
و شام سریر سلیمان علیه السلام باخر نشندی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت دیگر آنکه قدر مراتب و مدارج
علما و حکما و معارج ارباب هنر و فضلا بشناسند و بدانند
که پادشاهان ماضی و فاین و خزاین عالم بعمارات عالیه و
اباوین مرتفعه خرج کردند و بر لشکر حرا صرف نمودند و بوقت
نزعات جان و سکرات روان هیچ نگاه نماند و بعد از
انقضای عمر فایده ندارد و نام پادشاهان نامدار و خسروان
کامکار که مستوفی دخل و خرج حیات جمله مجموع عمر و مار زلها
هر یک بعلم فنا رقم کشیده بواسطه ثبت تاریخ تحریر بر روی
اوراق روزگار و روزنامه لیل و نهار باقی ماند و دیگر آنانکه

درکتب

در کتب نیکنامی میکوشیده اند بجو مجامع مجالس بست و حکایات
کردی که از اخلاق حمیده عاطل بودند سخره و عبره نظار تا خردمند
هوشیار بدان تاسی کنند و نیکبخت و دولتیار از این اجتناب نمایند
و ترصیص قصور محامد و مآثر و تشیید ابنیه معالی و مکارم کوشند
شعر المرء یغنی و یبقی ذکره ابدا بالشر شرا و بالمعروف معروفا
فاجهد لتکسب ذکرا باقیا ابدا فالمرء بعد الموت بالفعل موصوفا
چه جمله علما و حکما با وجود عقل کامله و خواطر خطیر در عرصه میدان بدر
و دشت رد بر پیشانی تقدیر نیارستند نهاد و در انفاس معدود
اوقات محدود لحظه و لمحه نتوانستند افزود فاذا جاء اجلهم لا یستا
خرون ساعة و لا یستقدمون چون این باب مسدود بود
در طریق دیگر شروع نمودند و نوع دیگر اختراع کردند و بحقیقت
معلوم شد که صیت باقی و ذکر مخلد حیات ماست حسن الذکر
ثمره العمر در آن کوشیدند که صحایف جراید و طیلسان فخر و شرف
بمحامد و مآثر و افعال و اقوال موشح و مطرز گردد لاجرم عمر ثانی
و ذکر باقی یافتند آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند نوشیروان اگرچه فراوانش
گنج بود جز نام نیک از انوشیروان نماند ایشان نهان شدند

دربن تیره خاکدان • لیکن ستغار کردهٔ ایشان نهان نماند •
وبی تکلف صیت باقی جز باثار ستوده افعال حمیده ممکن
نگردد • برفتند وهر کس درود انچه کشت • نماند بجز نام نیکو
وزشت • ودلیل صدق این معنی راحیه احتیاج بیان است
فاما از نظایر واخوات وقراین سیاقت ازچندان مملکت
عریض وحشمت مستفیض واسباب کامرانی وتنعمات این جهانی
که سلطان سعید مغفور محمود غزنوی راعلیه الرحمة والغفران حاصل
بود نام نیک وصیت اخلاق ومهابت او بواسطه سخن عنصری
وفردوسی وکلام عیستی بر صحایف لیل ونهار باقی مانده
سعدیا مرد نیکونام نمیرد هرگز مرده انست که نامش به نکویی نبرند
ازباغ سلطنت محمود جز نتایج خامهٔ عتبی اثری باقی نماند واز
قصور رفعت ال بویه جز ماثر کلک صابی خبری نمیدهند •
لولا الجریر والفرزدق لم یکن • ذکر جمیل من بنی مروان • وملوک
غسان لغالق عزما • قد عاله حسان فی عنان • وپادشاهی
که اهل فضل در ایام ایشان رواجی نیافته اند وبشرح حالات
ومعاملات وغزوات ایشان اعتنایی ننموده اند کس از ایشان
یاد نیارد وازمعالی ومساعی ایشان ذکر نکند پس معلوم ومحقق است

ابن

که سخنوران بهتر ومهتر دعا جیان پادشاهانند • فرد • باقی بقید
قافیه ماندست درجهان • اثار حسن سیرت محمود غزنوی •
زنده رستم بشعر فردوسیست ورنه زد درجهان نشانه کجاست
امام ثعلبی درکتاب غرر سیر آورده است که در اوایل عهود خلفای
عباسی اکابر واشراف آن اعصار را درعلم تاریخ رغبت تمام
بوده وهارون الرشید که اعظم خلفای عباسی بوده است
در شنیدن تواریخ شعف تمام داشته واز مشاهده وفور رغبت
خلیفه امام ابو یوسف القاضی وامام محمد الشیبانی رحمهم الله
علم تواریخ را مستحضر شده بودند ودر پیش امام واقتدای ایشان اخبار
واثار وغزوات ومعاملات حضرت رسول وصحابهٔ کرام رضوان
الله علیهم اجمعین تلمذ کرده واز وفور رغبت خلفا وسلاطین در
علم تواریخ مورخان را رونق هرچه تمام تر پدید امده بوده است
وعزیز ومکرم وماثروت ومحترم میگشته اند ودر قدیم الایام
در دواوین اکاسره عجم که پادشاهی بنسبت پادشاهزادگی
ووزارت بوزیرزادگی مشروط بود از کیومرث تا خسرو پرویز
مواجب ومرافق مورخان تعیین بودی ومراتب ومنازل
ایشان وحشمت وحرمت مورخان بامراتب وحشمت موبدان

که مشایخ دین وملت آن پادشاهان بودند مساوی دانستندی
ومورخان را دهقان وکتاب ایشان را باستان خواندندی
چون آن قاعده مرعی نماند رونق مورخان نقصان پذیرفت
وهم ثعلبی در کتاب عرایس نوشته است که خلفا وسلاطین
ووزرا وملوک اگرچند رعایت وتربیت مورخان نمایند این
رعایت فانی بود وخدمت مورخان باقی چرا که مورخ مناقب
ومحامد سلاطین بسلف ووزرا وملوک باخلف بیامیزد وطریق
اتصال خلف باسلف محافظت نماید ونسق وترتیب شهور
واعوام مرعی دارد واز مراقبت اعصار که از لوازم تاریخ است
تجاوز جایز ندارد وخدمتی بجای آرد که تا قیام قیامت آثار
آن باقی باشد ورغبت مطالعه کنندگان صاحب همت از
مطالعه نوشته مورخان واجتماع اخبار مولفان تاریخ کم نشود
قدر فضل وفضایل ارباب هنر ازینجا معلوم میشود که پادشاهان
خزاین جهان ودفاین نهان بر اهل سخن مصروف کردندی و
بندگان را بیهای گران در تحت رق وملک آوردندی
وایشان را در ملک جهان مشارک ومساهم خویش گردانیدندی
وهیچکس از ایشان بیش از مدت حیات وفا ننمود وبعد از انقضای

ایام عمر یادگاری نماند ودبیری بر پنج تای کاغذ که دو درم سیاه
ارزد ذکر ایشان بر صحیفه ایام نگاشت وداغ ایشان بر پیشانی
روزگار بنهاد ونام ایشان تا ابد مخلد ومؤبد گردانید وبطون
دفاتر ومتون صحایف بذکر ایام واقوال ایشان آراسته گرد
واین دولت را اندازه کی بود که شخصی از دنیا رفته باشد
ومدت حیات او سپری شده وهیچ اثر از ملک وخدم وحشم
واعوان وانصار وخویش وقرابت وزن وفرزند وغلام
وکنیزک وخزاین ودفاین در عقب او نمانده ومحامد ومآثر او
هر روز وهر هفته بسمع سلاطین وملوک واکابر هر عهد وعصر رسد
وبر زبان بزرگان هر عصری در حالت استماع هر اثری رحمه الله
طاب الله ثراه انار الله برهانه برآید یکی گوید صد آفرین بر وی باد
دیگری گوید صد رحمت نثار او باد دیگر از دانستن احوال
انبیا وحوادثی که بایشان رسیده وتلقی کردن ایشان حوادث
ووقایع را بر رضا وصبر ونجات یافتن از بلاها وسیلت امیدواری
عالمیان عالم علم تواریخ میشود واز وقوع بلاهای متنوع که
بر اولیا وانبیا که بهترین فرزندان آدم علیه السلام نازل شده
دلهای موقنان اسلام از وقوع حوادث وحدوث وقایع

نشاید

ولو اندک تسلی میباید بلکه قرار دلهای سلاطین و وزرا و ملوک و
اکابر از ظهور واقعات زمن از دانستن تاریخ نیست تا اگر یکی
از ملوک را از حوادث فلکی صعوبت سخت پیش آمد امید گشاد
آن منقطع نمیشود و تداوی و دفع آن بمعالجه که پیشینیان کرده اند
اندر روشن میگردد و از حوادث ظنی و وقایع وهمی که در صدد آمدن
باشد احتراز در دل می افتد و علامات حوادث پیش از وقوع
آن دانستن از علم تاریخ روشن میشود و در ترجمه سبحان الوزرا مهر
آمده است که علم تاریخ موید و معین رای صواب است که علم باحوال
سلف در صحت رای خلف شاهد عدل است دیگر آنکه تجدید حالات
و تنویر روایات موجب میلان خاطر است و از مطالعه مقدمات
امم سالفه و مونسهای تاثیرات اجرام عالم علوی و آثار حوادث
عالم سفلی مهذب عقل و مجرب نفس میگردد و در کلام عرب آمده
است نعم لقاح العقول و مشکوة الافهام و زناد البصاره
و منهاج الاعتبار و حد لسالک و متغور در این علم و تسلیت
برای راست و تدبیر درست است چرا که از مطالعه تجارب دیگران
شخص صاحب تجربه میگردد و خود حکمت الهی چنان اقتضا کرده
که بقای انسان با شخص محالست و العمر قصیرة و الصناعة طویلة

والوقت

والوقت ضیق و التجربة خطر و القضاء عسیر پس از تسهیل این مقدمات
شرف علمی که بدان مجاری احوال متقدم و کیفیت حال قرون
متقادم کفی بالتجارب تادیبا و بتقلب الاحوال عظة وضوح یابد
و حکم السعید من وعظ بغیره نقاب اشتباه بردارد توان
دانست که در چه درجه مکانت باشند و منافع آن جمیع فرق را
شامل و مسود فاضل و مفضول حکومت شامل افتد فواید علم تاریخ
نامحصور است از تفکر در امور گذشتگان و اعتبار از احوال ایشان
و تجارب در مهمات و مصالح ملک و آثار دولت هر طایفه و نسب
ملک هر قومی و تنبیه نفس بر مصایب دنیوی از قرون ماضیه و امم سالفه
و غیر ذلک مما لا یحصی بدان علم تاریخ را مختصر کرد این علم نیست
پس معتبر نه بینی که حق با نبی در نبی گذشته حکایات گوید هم
ازین علم مایه بیفزاید است بیابی از آن هر چه می بایدت چراغ
فصاحت را افروزدت سخنهای نیکو در آموزدت چو آگاه
باشی ز نسل کسی خبرداری از اصل و فرعش بسی بدانی تو نقش
آن مایه از نام باب برسید تست یادگرده است الکتاب
و دیگر چو آید بگوش نهان ؛ حدیث گذشته بهان از جهان :
که هر پادشاهی که خیرات کرد ؛ خدایش به نیکی مکافات کرد

۲۵ وگر پیشوای بداندیش بود * با خرمان و دشمن خویش بود *
از احوال دیرینه گیرند پند * وزین داستانها پذیرند بند * به نیکی گرایند
و بد کم کنند * دل مردم از داد خرم کنند * بدین گونه سخنها چه
فرخنده اند * که از یاد شان مردگان زنده اند * دگر باید دانست
که بنای علم تاریخ بر صدق است چنانکه ابراهیم صلوات الله الرحمن
علیه از حضرت عزت جل جلاله درخواست کرد وَاجْعَلْ لِی لِسَانَ
صِدْقٍ فِی الْآخِرِینَ و در تواریخ دروغ نویسان
حق سبحانه تعالی میفرماید یُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ
مَوَاضِعِهِ و نیز تالیف کردن تواریخ با کابر و معارف
و مشاهیر بجهت راستی و درستی منسوب باشد مخصوص است
که در علم تواریخ نقل خیر و شر و عدل و ظلم و استحقاق و غیر استحقاق
و محاسن و مقابح و اطاعت و معاصی و فضایل و رذایل
سلف است تا خوانندگان خلف از آن اعتبار گیرند و منافع
و مضار جهانداری و نیکوکاری و بدکرداری دریابند با نیکوکاری
اتباع نمایند و از بدکرداری بپرهیزند پس مورخ باید که همچنانکه فضایل
و خیرات و عدل و احسان پادشاهی و بزرگی می نویسند از آنچه
معلوم او شده است باید که مقابح و رذایل را مستور ندارد

و طریقت

۲۶ و طریقت منادمت در نوشتن تواریخ معمول نکند و نظر او
دنیا و اعتقاد او صدقا و مذهبا اخبار راستی و درستی بود و اگر حکایت
نامعقول بدو رسد باید که از آن ترک کند مگر آنکه در غایت شهرت
باشد اگرچه هرچند در تواریخ سخن مخالف معقول یابند از آن بر ضعف
اعتقاد مورخ حمل نمایند چه نظر مورخ بر تزییف مذهبی و ترجیح ملتی
نیست او را حکایات هر طایفه بحسب روایت ایشان نقل باید نه
بر وفق معتقد خود لاجرم بدین سبب از طعن طاعن و وقیعت
متعرض ایمن باشد و حوالت بطاعن با علم عیان آن طایفه بود
و راوی بد روایت کفر کافر نشود باید که آنچه نویسد بی میل و تعصب
نویسد چون اخبار تواریخ بی سند است و اعلام معاملات سلاطین
و اکابر است مورخ باید که چنان باشد که در نوشته بی سند او اعتقاد
مطالعه کنندگان را راسخ گردد و معتمد علیه بود و در میان متبحران اعتبار
یابد و هو اعلم بالصواب اما بعد بنای این کتاب بر دو قسم است
قسم اول از زمان آدم صفی تا ابتدای ظهور حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم و این قسم مشتمل است بر مقدمه و چهار باب
اَمَّا الْمُقَدَّمَهُ و درین مقدمه نه ذکر است ذکر ابتدای خلق
و ذکر آفرینش آدم ذکر سجده فرشتگان آدم را ذکر پدید آمدن

حوا علیها السلام ذکر بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت ذکر حج
کردن آدم علیه السلام **باب اول** در ذکر پیغمبران
که پیش از طوفان نوح بوده اند و ابتدای ملوک عجم و این دو فصلست

فصل اول از پیغمبری شیث تا زمان نوح علیهم السلام
و این فصل سه ذکرست ذکر بیان احوال شیث علیه السلام
و فرزندان او ذکر بیان احوال اخنوخ علیه السلام که او را ادریس
خوانند ذکر بیان احوال نوح علیه السلام **فصل دویم**
ابتدای ملوک عجم از کیومرث تا روئین طهماسب که ایشان
طبقهٔ اول اند از طبقات ملوک عجم و ایشانرا پیشدادیان
خوانند و العادلون نیز گویند و ده تن از ایشان پادشاهی
کرده اند کیومرث . هوشنگ . طهمورث . جمشید
ضحاک . فریدون . منوچهر . نوذر افراسیاب . و دوش طهماسب
مدت ملک ایشان مع افراسیاب **باب دویم** از قسم اول
و درین باب دو حمله است حمله اول تاریخ پیغمبران و درین
حمله هشت فصلست **فصل اول** از باب دویم در ذکر
فرزندان نوح و حوادث که مابین طوفان نوح و حوادث که
مابین طوفان نوح و ... تا ابراهیم علیهما السلام بوده است و این

فصل پنج

فصل پنج ذکرست ذکر فرزندان نوح ذکر عادیان و هود
ذکر شدید و شداد ذکر ایوب ذکر صالح و قوم ثمود **فصل دوم**
در قصهٔ ابراهیم و این فصل نه ذکرست ذکر ولادت ابراهیم
ذکر هجرت ابراهیم ذکر هلاک نمرود ذکر ولادت اسمعیل
ذکر لوط و اصحاب ذکر قربان کردن ذکر بنای خانهٔ کعبه ذکر
وفات ابراهیم **فصل سیم** در باب فرزندان ابراهیم و این
فصل دو ذکرست ذکر فرزندان ابراهیم ذکر یعقوب **فصل چهارم**
در قصهٔ یوسف علیه السلام و این فصل پنج حکایتست حکایت
یوسف و به بندگی افتادن حکایت زلیخا حکایت زندان
حکایت برادران یوسف حکایت زلیخا در آخر **فصل پنجم**
در قصهٔ ایوب و شعیب علیهما السلام قصهٔ ایوب قصهٔ شعیب
فصل ششم در قصهٔ موسی علیه السلام ذکر ولادت موسی ذکر رفتن
پیش شعیب ذکر نبوت موسی ذکر آمدن بمصر ذکر رفتن موسی از مصر
ذکر بنی اسرائیل ذکر قارون ذکر خضر ذکر عادیان ذکر وفات
موسی و هارون **فصل هفتم** در ذکر پیغمبرانی که بعد از موسی بوده اند
تا بداود علیه السلام ذکر یوشع ذکر ذو الکفل ذکر الیاس
ذکر الیسع ذکر ملکان ذکر اشمعیل ذکر طالوت **فصل هشتم**

در ذکر داود علیه السلام ذکر سلیمان علیه السلام ذکر شعیب

جملهٔ دویم در تاریخ طبقهٔ دویم از ملوک عجم که ایشانرا کیان میخوانند

باب سیم از قسم اول و این باب پنج فصلست **فصل اول**
ذکر اسکندر و احوال او ذکر حرب دارا و اسکندر و فتح ایران
ذکر توجه اسکندر بجانب هندوستان ذکر توجه اسکندر بجانب ظلمات
ذکر سد یاجوج و ماجوج ذکر وفات اسکندر **فصل دویم** در ذکر انبیا
که بعد از ایام اسکندر بوده اند ذکر زکریا علیه السلام ذکر ولادت مریم
ذکر مولود یحیی علیه السلام ذکر ولادت عیسی علیه ذکر هجرت مریم
با عیسی ذکر مقتل زکریا علیه السلام ذکر امدن به بیت المقدس
ذکر نزول مایده ذکر رفتن عیسی باسمان ذکر مقتل یحیی بن زکریا

فصل سیوم در ذکر طایفهٔ ثالث از ملوک عجم که ایشانرا ملوک طوایف
خوانند **فصل چهارم** در ذکر ملوک روم که بعد از اسکندر بوده اند

فصل پنجم ملکان عرب که در زمان ملوک طوایف بوده اند

باب چهارم در ذکر طبقهٔ رابع از ملوک عجم که ایشانرا ساسانیان
خوانند سی و چهار تن از ایشان پادشاهی کردند بدین تفصیل اردشیر
شاپور بن اردشیر هرمز بن شاپور بهرام بن هرمز اردشیر بن هرمز
بهرام بن بهرام بهرام بن بهرام بن بهرام نرسی بن بهرام هرمز بن نرسی

شاپور بن هرمز اردشیر بن هرمز شاپور بن شاپور بهرام بن شاپور
یزدجرد بن بهرام کور یزدجرد بن بهرام هرمز بن یزدجرد
فیروز بن یزدجرد بلاش بن فیروز قباد بن جاماسب فیروز نوشیروان
بن قباد هرمز بن نوشیروان بهرام چوبین خسرو پرویز شیرویه
اردشیر سهرایران توران دخت جمشید خسرو بن قباد
ارزمی دخت کسری مهر جیس فرخزاد بن خسرو یزدجرد بن شهریار

ذکر ابتدای خلق خداوندان اخبار و ناظمان آثار بعد هم الله رحمة
در قصص و تواریخ چنین آورده اند که حق سبحانه تعالی بعد از خلق اماکن
دو گوهر گرانمایه از خیز عدم بصحرای وجود آورد و لوح و قلم را از
ترکیب آن دو گوهر مرکب گردانید و عرش مجید را که فکرت متأملان
جهان از طول و عرض آن عاجزند بسابقهٔ کمال حکمت پدید آورد
ثم خاطب الی القلم وقال اکتب قال ما کان وما هو کاین الی یوم القیامة
من عمل او اجل او رزق فجف القلم بما هو کاین الی یوم الدین
چون بر صحایف روزگار ضابطهٔ لیل و نهار و رابطهٔ یمین و یسار
مصنوع و موضوع شد و طغرای **ان ربکم الذی خلق السموات
والارض** بر صدر منشور صنایع و بدایع میمنت توشیح
و توقیع یافت و در آن معرض جالهٔ قصر بنیان فو قلم سبعاً شدادا

٢١ تمام کشته بود وصورت والارض فرشناها ونعم الماهدون
نیز بوضوح انجامید وکرات اربعه راکه عناصر موجود دانند
در میدان جهان سرگردان چوکان حکم خود کرد تا دلاقح دایه
حبوب نامیه شد وطفل رضیع نبات بحد بلوغ رسید
عارض خوبروی جهان بخط سبز سبزه مزید طراوت یافت
از امتزاج عناصر وارکان وحوش وبهایم متولد گردانید
مدتی مرغزار زمان مرتع بهایم وانعام گشت بعد از ان بدایع تقدیر
مقدر حکیم کردی افرید از اتش وایشانرا جان خوانند چنانکه
در قران مجید ازان خبر میدهد قوله تعالی وتقدس خلق
الانسان من صلصال کالفخار وخلق الجان
من مارج من نار ومارج زبانه اتش باشد واین زمین
را اقطاع ایشان کرد وعزازیل که مقدم ملایکه اسمان دنیا
بود بر سر انکروه سپه سالار ساخت وایشانرا فرمود تا
حق سبحانه وتعالی را پرستند ایشان مدت مدید وعهد بعید
بعبودیت وطاعت گذرانیدند وعزازیل را با جمعی از فرشتگان
که از نور افریده بود وعبادت می کردند با قوم جان خازن
ودربان بهشت گردانید وگویند ایشانرا از برای ان

جن خوانند که خازن جنت بودند ومدت چند قرن برین حال
بگذشت بعد از ان بمرور ایام وعصور واعوام کفر وعصیان جن
بنی الجان بر تقدیم اوامر واجتناب از نواهی رجحان یافت
عزازیل را فرشتگان اسمان اول را فرمان شد که با سپاه فلک
زمین ایند واصقاع وارباع زمین را از دست جن بنی الجان
بیرون ارند ورخت طاغین مقیم آن گروه را بدروازه عدم بیرون
اندازند عزازیل با جمیع ملایک از عالم بالا بنشیب آمد وفرش توده
زمین را از سیاهی ان سپاه که ذکر عدد وعدد ایشان در مجال
هیچ عارض ومستوفی نگنجد سفید گردانید ونام ونقش هریک را
از طومار ایام ودیوان روزگار محو کرد ووحوش وبهایم را از دار
وبطایح جای ساخت تمنا استیلای خطه خاک در دماغ عزازیل
اتشی برافروخت واز دفتر سروری حالی حسابی برگرفت ودران
شمارش غلط افتاد عریضه نیازی بحضرت بی نیاز عرضه داشت
که بار الهی در ازل دانسته بودی که لشکر جن بنی الجان از جیش
منصور اسمانی بمدد فیض ونصرت منهزم خواهند شد سرای برین
خورمی بی مهرمانی لایق نباید چه شود که تصرف این ولایت بدین
بنده ارزانی داری تا بجمعیت مسبحان در مقام صدق بندگی

٤٣ مسکن بسازیم و در اطراف لیل و نهار سلک اخلاص را بجواهر
تسبیح و تهلیل بیارایم تا از حضرت عزت ندا آمد که إنی جاعل
فی الأرض خلیفة و عزازیل با آن فرشتگان در زمین بودند و خدای را
جل و علا می پرستیدند و آن فرشتگان فرمان عزازیل می بردند و داد
در میان ایشان حکم کردی و پرستش حق نمودی گاه در زمین گاه در
آسمان تا مدت هزار سال برین بگذشت پس کبر و عجب بدل عزازیل اندر
آمد و با خویشتن اندیشید که چون من کیست که بر چندین فرشته مهترم
و قوم جان را از زمین براندم و آبادانیها را جمله از ایشان بستدم
و قال ما أعطانی الا المرتبة لی علی الملئکة اعنی خدای تعالی این عطا نمی
بمن نداد الا بجهت فضلی که مرا بود ملائکه حق سبحانه و تعالی خواست که خلق را
از آن آگاه کند تا بدانند که بسنخ بعبادت بسیار غره نباید بود و عزازیل
حق سبحانه تعالی را چندان عبادت کردی که همه فرشتگان را حیرت
افزودی پس وحی فرستاد بدل عزازیل و فرشتگان که در حکم وی
بودند که من خلقی خواهم آفرید بجز از شما که این زمین را زندگی ایشان و بهم
قوله تعالی واذ قال ربک للملئکة انی جاعل فی الأرض خلیفة
عزازیل با صحاب خود باستدلال حال جن بنی الجان زبان اعتراض
برگشادند که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ای دانای

٤٤ بحقیقت در زمین کسانی می آفرینی که باستحلال اموال و اوقات
و ما ریکدیگر ساعی باشند جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون
هیچکس را از مضمون صحیفه غیب وقوف نیفتاده است من آن می دانم
که شما ندانید اگر فرزندان آدم فساد کنند و خون ریزند باز در میان
ایشان اولیا و انبیا و صالحان باشند و حکما و علما و زهاد و عباد
و محبان عزازیل بنداشت که آن خلق فرشتگان نورانی باشند
و از سپاه او گردند و او را لشکر بسیار شود بدل اندیشید که این زمین را
بدیشان دهم من جرب کنم زمین از ایشان بستانم و ایشان را
از روی زمین برانم چنانکه جن بنی الجان را برانداختم چون حق سبحانه و
تعالی میدانست خواست تا ظاهر کند بر خلق دیگر وحی فرستاد قوله تعالی
واذ قال ربک للملئکة انی خالق بشرا من طین
بشری خواهم آفریدن از گل که این زمین آبادان باشد عزازیل با خویشتن
گفت این خلق که از گل آفرینند زمین از من نتوانند گرفت که او از گل
باشد و من از آتش و آتش فاضلتر است از گل و جای آتش فرود
ملک است و علی عناصر و زمین در مرکز فرود همه است پس آتش اعلا بود
بزرگوارتر است و خود را بدین فضیلت متصور کرد حق سبحانه تعالی
در بدو فطرت خواست که آدم را بیافرید و هو الذی یبدؤ الخلق

ذکر در آفرینش آدم علیه السلام

جبرئیل را علیه السلام بر زمین فرستاد که از زمین یک قبضه برگیر از تر و خشک
و سیاه و سفید و زرد و سرخ سهل و حزن خبیث و طیب جبرئیل علیه
السلام بر زمین آمد انجا که امروز خانه کعبه است و خواست که از زمین
قبضه بردارد زمین در زیر دست او بنالید که یا جبرئیل بحق خدا اینکه
باز گردد و از من برنگیر جبرئیل از بهر تعظیم نام حق سبحانه و تعالی از وی برنگرفت
و بازگشت بحضرت عزت رفت و گفت یا رب تو دانی که زمین مرا
بحق تو سوگند داد بسیار ستم بر داشتن حضرت عزت میکائیل را فرستاد
و او را نیز زمین سوگند داد و بازگشت پس اسرافیل را فرستاد زمین
او را نیز سوگند باز گردانید آنگاه ملک الموت را فرستاد چون زمین او را
سوگند داد عزرائیل گفت من بفرمان خدای تعالی آمده ام سوگند تو
دست باز ندارم و یک قبضه از تمام زمین برگرفت بدان سبب فرزندان
آدم مختلف اند هم در خلق و هم در خلق و حق سبحانه و تعالی در قرآن
مجید چند موضع ذکر خلق آدم فرموده است که انا خلقناهم من
طین لازب و طین لازب گل سفید و پاکیزه باشد و جای دیگر فرموده
من حماء مسنون و حماء مسنون آن گلی باشد که در زیر آب
سیاه شده باشد و جای دیگر فرموده خلق الانسان من
صلصال کالفخار و صلصال آن گلی باشد که سفید و پاک باشد

و باتش

و باتش خشک شده و افتاب بروی تافته و تر کیده چنانکه چون
پای بروی زنی آواز دهد و از بهر آن صلصال خوانند کانه یتصلصل
کالحدید و جای دیگر فرموده و لقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین و سلاله آن گلی باشد که سفید و پاک بود چون بدست اندر
فشاری از باریکی از میان انگشتان بیرون آید و گروهی گویند خاک
خشک بود از هر رنگ چنانکه فرمود انا خلقناکم من تراب و ابوموسی
از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم روایت میکند ان الله تعالی خلق
آدم من قبضة قبضها من جمیع الارض یعنی آن خاک از تمام روی زمین
بود پس اراده باری تعالی آن خاک را بباران رحمت گل کرد تا طین
لازب گشت پس از آن دست باز داشت روزگاری تا حماء مسنون شد
پس آفتاب بران تافت و خشک شده بتقدیر حق سبحانه و تعالی صورت انسانی
گرفته همچون صلصال گشت و مدتی میان مکه و طایف که ملقی بین الطایف
والمکه اربعین تماما افکنده بود بعضی گویند چهل روز و بعضی گویند چهل سال
و بعضی گویند صد و بیست سال و در تفسیر این آیت که هل اتی علی الانسان
حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا چنین گویند که دران ایام ابلیس همی گذشتی
بر بدن وی آمد و پای بروی زد آوازی از وی برآمد ابلیس بران صورت
عجب ماند چون بنگریست میان وی تهی دید بدهان وی در شد و بشکم وی

بگشت و ببالا بر شد بسرش و بمغزش بگشت و بیرون آمد و بیان فرشتگان
از معاداتی که بدل وی اندر افتاده بود از آدم اظهار کرد و گفت این خلق
چیزی نیست و صبر و ثبات ندارد اگر خدای این زمین او را دهد ما او را از زمین
بیرون کنیم و برانیم همچنانکه جان را فرشتگان گفتند انچه ما با جان کردیم بفرمان
خدای تعالی کردیم نه بفرمان تو این زمین خدایراست هر کرا خواهد دهد اگر
این زمین او را دهد با او بسازیم چون ابلیس از ایشان دران صورت
موافقت ندید ازان سخن باز گشت و اظهار اطاعت و انقیاد نمود
با ایشان گفت چنین است این زمین خدای راست جل جلاله اگر او دهد که
خواهد و من بر آنم شما ازین مردم مورد لشکر ان بود که اگر خدای تعالی
او را بر من فضل نهد من فرمان او نبرم و اگر مرا بروی مسلط کند هلاکش
کنم پس حق سبحانه تعالی خواست که این اندیشهای وی آشکار شود منبوالی
آدم را که از صورت بصورت و حال بحال گردانیده بود که خمرت طینة
آدم بیدی اربعین صباحاً بنهایت ترتیب رسیده و اثر شایستگی قبول
در وی پدید آمده خلعت صورت انسانی را که فاذا سویته و نفخت فیه
من روحی با حسن صورت در وی پوشانید فخلق آدم علی صورته
و ضمیرها راجع است بآدم صلوات الله و سلامه علیهم یعنی صورت انسانی
که امروز صورت فرزندان آدم است و بدین نیکویی هیچ صورت آورده

نشده است نه از فرشتگان و نه از جنیان و دد و دام و بهایم و سوایم
و در حدیث چنین آمده است که چون روح آدم بچشم و بینی و دهن او رسید
عطسه بداد و جبرئیل بر سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون
بگفت خدای تعالی گفت یرحمک ربک پس آدم چشم باز کرد و جان
به بطنش فرو شد و بمعده و شکم و ناف رسید قصد حرکت و نشاط برخاستن
ظاهر گردانید جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن چنانکه خدای عز و جل فرمود
کان الانسان عجولا و در آیت دیگر فرمود خلق الانسان من
عجل چون آدم زنده شد حق تعالی از بهشت خلعتی فرستاد تا در پوشید
و شیخ عطار درین معنی گفته است ، حق خواست تا کمال جمالش عیان
شود ، ناگه کمان تیر مشیت گشوده شد ، تقدیر کرد آینه آدمش که گشت
بعد از چهل صباح چو نیک آزموده شد ، آنکه زروح خویشتن دران نفخ دمید ،
تا روی آینه ز فروغش زدوده شد ، پس چهره دران مشاهده صنع
خویش کرد ، بر حسن خود ز جان و دل خود ستوده شد ، آدم درین
میانه نگر کن که خود که بود ، چشم دلت اگر نه ز غفلت غنوده شد ،
یک مشت خاک آینه شد بروزگار ، بنمود وجه باقی و بس خاک بوده شد

ذکر سجده کردن فرشتگان آدم را حق سبحانه تعالی دل آدم را
محل محبت خود گردانیده شرف نطق ارزانی فرمود تا زبانش بقوت

و علّم آدم الاسماء کلّها بذکر مسمیات ناطق شد عقیق لب و مروارید
دندان و لعل رخسار و چراغ دیدهٔ آدم صفی صلوات الله الرحمن علیه
در سلک حسن آفرینش انتظام تمام یافت و مثال اسجدوا لآدم
بجمیع ملائکه رسید قوله تعالی قال للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا
الا ابلیس ابی و استکبر فرشتگان امتثال مثال را هر یک در اقدام بسجود
تقدیم نمودند مگر عزازیل که بسروری خانقاه بالا مغرور شده بود و مجلس را
بر خود جای تقدیم نمیدید تهدید و ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی
استکبرت ام کنت برو رسید گفت عذر من در تخلف واضح و
روشن است و تعللی که می نمایم در این ابا و استکبار لایح و مبرهن
وجودی که از فروغ اشرف عناصر بود و حکم خلقتنی من نار بر آن شاهد
بر مطاوعت و انقیاد بمنزل گل که پای سپر حیوانات چگونه فرود آرم
سالها با ساکنان سماوات و صوامع عالم علوی ترفع کرده در حضیض
مذلت سجدهٔ این خاک بچه استحقاق کنم من بهتر از ویم و خلیفهٔ تو
بوده ام در زمین و تاج بزرگی در میان فرشتگان بر سر من و ترا در
آسمان و زمین عبادت کرده ام و مرا آفریدی از آتش و او را از
خاک چون می توانم که آفریده کار خلافت عز و جل حجت بدو باز
گفت که فضلت از این دو که انزا بود که خدا خواهد چه هر چه آفریده

اورا

اوست چون عزازیل این سخن بگفت فرشتگان را تمرد او معلوم شد
فسمّه الله شیطانا رجیما پس خدای تعالی نام عزازیل از و بیفکند
و ابلیس شد و معنی ابلیس نومید بود چنانکه حق تعالی فرمود اخذناهم
بغتة فاذا هم مبلسون یعنی آیسون من رحمة الله پس حق تعالی
فرمود فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم
الدین گفت بیرون شو بگفت از زمین تا آسمان تا از این جهان گفت
از این صورت بیرون شو یعنی از حال فرشتگی بجای ابلیسی و نومیدی
قال المهلة الی یوم یبعثون پس ابلیس مهلت خواست تا روز
قیامت و حضرت عزت او را مهلت داد و ابلیس چون عرصه
ساخت احوال را مرکز قدم اهتدا و علم خود یافت از سر کمال
معادات گفت فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم
المخلصین حق اعراض آن تقریر کرده ایلچی امداد و صدق
متابعت و فرط مشایعت ملکها شد فرمان یا آدم انبئهم
باسمائهم در رسید و علّم آدم الاسماء کلّها ثم عرضهم علی الملائکة
حق سبحانه و تعالی این همه چه آفریده است آدم را بیاموخت
و فرشتگان را فرمود بگویید نام این چیزها اگر شمار است گوید
چنانکه قوله تعالی انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین

قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم آدم از روی
تعلیم الهی صحیفه مسمیات اسامی اشیا بر خواندن گرفت ملکان ملک
در مقام حیرت بماندند و بر عنصر آدم آفرین کردند و فضل آدم بر ایشان
ظاهر شد و بدانستند که فضل تعلم و حکمت و دانش است نه بافضل
وجوهر و حضرت عزت فرمود الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض
بگفتم شمارا که از غیب من آن دانم که شما ندانید و شما گفتند که ایشان خون
و فساد کنند و من دانم که ازین خلق علم و حکمت آید و دانش پس
فرمود و اعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون و من بدانم آنچه شما بگفتار پیدا
کنید و آنچه در دل پنهان دارید اکنون گفتند اتجعل فیها من یفسد
فیها و یسفک الدماء که ازین خلق فساد و خون ریختن آید و آنچه در دل
آورده اید این بود که این خلق از خاک آفریده است و ما بتسبیح
و بعبادت چه نتواند کرد خدای عز و جل فرمود که فضل بعلم و دانش
گیرند نه بعبادت پس چون فرشتگان خدای را عبادت کردندی
روی سوی آسمان کردی چنانکه سوی قبله کنند و معنی سجود
تعظیم و کرامت بود آدم را نیز ستیدن و سجود بمعنی عبادت
که پرستش غیر خدای را روا نبود یعنی آدم بجای محراب بود و سجده
خدای را عز و جل و فرمان بجای آوردن ذکر پدید آمدن حوا علیها السلام

پس چون آدم میوهٔ بهشت بخورد و خوارش امر حق سبحانه و تعالی
از پهلوی چپ او حوا را بیافرید و بخواب اندر نمودش صورتی
همچون آدم اما با ماده و حلهای بهشت او را بپوشانیدند چون
آدم بیدار شد همان صورتیکه بخواب دیده بود بر بالین خود دید
نشسته گفت تو کیستی حوا گفت من جفت توام و خدای عز و جل
مرا از تو آفرید تا دل تو بمن بیارامد پس فرشتگان خواستند
تا او را بیازمایند گفتند این را چه نامست گفت حوا گفتند حوا
چه باشد گفت از حی آفریده شده و این قول آنکسانیست
که گویند حوا در بهشت آفریده شده است و بعضی گویند که
خدای تعالی نقش نفیس حوا را از عضلات اعضای آدم در میان
خواب و بیداری بقدرت کامله خود پدید آورد و فرمان داد که
تا این جفت شایسته که از عرض تو منفصل شده و بخدمت
متصل گشته و خطیب جلال ما بر منبر کمال پادشاهی از برای
صدق ازدواج او این خطبه بخواند که الحمد ثنائی والکبریاء ردائی
والعظمة ازاری و خلقت آدم بیدی ستدلون به علی و ملائکتی
اشهدکم ملائکتی و حملة عرشی و سکان سمواتی انی قد زوجت

٥٤
منه بدیع فطرة وصنع قدرتی حوا امتی بمهر تسبیحی و تهلیلی و تقدیسی
یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث
شئتما این ایت را دلیل ان سازند که پیش از انکه به بهشت
فرستاد افرید بعد از ان از آدم عهد گرفت بر ابلیس و فرمود
انَّ هذا عدوٌّ لک ولزوجک فلا یُخرجنّکما من الجنة
فتشقی این دشمن تست و زوج تو حوا انگه تا شمارا از بهشت
بیرون نکند که بدبخت شوید چون به بهشت فرستاد گفت
فکلا منها رغدا حیث شئتما هر چه خواهید امی خورید ولا تقربا
هذه الشجرة و قرب این یک درخت مشوید و آدم اندر بهشت
می بود مقدار پانصد سال این جهانی که نیم روز ان جهان بوده باشد
و در خبر چنین امده است که نیم روز ادینه بشمار روزهای ان
گذشته بود که به بهشت اندر شد و افتاب فرو شده بود
که بیرون امد و دویست سال این جهانی بود بعد از نماز دیگر
با افتاب زرد شد حق تعالی توبه او بپذیرفت و خبر است
از پیغمبر علیه السلام که گفت هر روز ادینه ساعتی است که هر که
بنده از خدای تعالی بخواهد بدهد و اگر توبه کند بپذیرد و ان وقت
افتاب

افتاب فرو شدن باشد **ذکر بیرون امدن ادم** ٥٤
و حوا از بهشت ان بود که چون ابلیس بسبب ادم ملعون
و مطرود شد خدای عز و جل ملک زبانی و خازنی بهشت
از وی بستد و ملک زبانی ادم را داد خازنی بهشت
از وی بستد و ملک زبانی ادم را داد خازنی رضوان را و ابلیس
از هر طرف میگردید تا در بهشت شود و راه می یافت که فرمان
رضوان را بود و اورا منع کردی پس مار را که یکی از دربانان
بهشت بود و اورا با ابلیس بیشتر دوستی بود چون ابلیس
ملعون شد همه فرشتگان و دربانان بهشت او را از وی
بگردانیدند و مار همچنان با وی راستی کردی و ابلیس هرگاه
بدر بهشت رفتی از وی خبر ادم معلوم کردی که از ان درخت
که ممنوع شد خورد مار گفتی نه پس مار را بفریفت و در خواست
کرد که مرا راه ده تا در بهشت شوم نزد ادم و با او حدیث کنم
مار گفت نیارم که فرشتگان را به بینند ابلیس گفت دهان
باز کن تا در دهان تو شوم و از ان ان بگذریم و گویند
مار را صورتی نیکو بود و چهار دست و پای داشت پس
ابلیس را در بهشت برد چنانکه کس ندید تا پیش ادم

وچون رسید ادم را با حوا دید بر تخت نشسته ابلیس پیش
ایشان نشست واز حال ایشان پرسید ادم از خدای تعالی
شکر کرد وازادی نمود و تسبیح گفت ابلیس گفت فراخ
شماست که خدای تعالی شما را از بهشت بیرون خواهد کرد
ادم گفت تو چه دانی گفت این درخت که شما را گفته
از ان مخورید درخت جاودانه گویند یا ادم هل ادلک
علی شجرة الخلد وملک لا یبلی هر که ازین درخت بخورد
جاودانه در بهشت بماند بدین نوع ادم را بر تا فریب
میداشت چنانکه در کلام مجید یاد کرده است فوسوس
لهم الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سوا
تهما او تکونا من ابلیس هر چند اورا ازین نوع وسوسه کرد
ادم گفت من خلاف فرمان حق سبحانه وتعالی نکنم چون ازادم
نومید شد به نزدیک حوا رفت واورا بفریفت وزنان
فریب زودتر اجابت کنند ومردان را هم بزنان تعلق
وگفت ترا راه مینمایم بدرختی که چون ازان بخوری جاودانه
بمانی حوا بفریب او ازان درخت بخورد وهمان زمان
اورا نیکی نداشت ازان جهت که عهد بر ادم افتاده بود

هر چند مخاطبه با هر دو بود که گفت ولا تقربا ولیکن عهد بر آدم بود چنانکه
قران خبر میدهد ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما گفت
عهد بر آدم گرفتیم پیش از انکه اورا به بهشت فرستادم واو عهد فراموش کرد آدم
وعهد بران بود که اورا گفت ان هذا عدو لک ولزوجک آدم این
دشمنی فراموش کرد چون حوا بخورد وزیان نداشت آدم گفت بخورم
ابلیس گفت بزرگی خدای که بخور پس ادم دو دانه بدهان نهاد چون بگلو
فرو شد هردو را جامه ازتن بپرید وعورتشان ظاهر شد همه پوست و اندام
شان چون ماه میتافت خدا تعالی این پوست از ایشان در کشید
چون بکرانه انگشتان رسید بماند تا هرگاه که ادم بدان ناخن بنگرندی
ازان لباس یادش آمدی وگریستن بر وافتادی پس چون آن لباس
از تنشان بستد وعورتشان ظاهر شد ازخجالت بقربان کردمی
برگ انجیر بر وفق وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة برهنگی خود را
میپوشانیدند تا خطاب اهبطوا با عتاب حضرت عزت بدیشان
رسید چنانکه فرمود الم انهکما عن تلکما الشجرة گفت شما را نهی
کردم ازین درخت وگفتم این دیو شما را دشمنست پس خدای تعالی
مار را لعنت کرد از بهر انکه ابلیس را در بهشت بردی امر خدای تعالی
عز وجل وصورت او بگردانید و دست وپای ازو باز ستد و خاک

خورش آن کرد و همه را دشمن یکدیگر ساخت پس همه را از بهشت ۵۷
بیرون کرد و حوا را الحیض و فرزند زادن و سختی و پلیدی دیدن
از بهر آنکه دلیل شد بخوردن آن درخت و هر چهار را به این جهان آدم
فرستاد چنانکه فرمود اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض
مستقر ومتاع الی حین گفت شما هر چهار بزمین شوید و جای قرار
گیرید و دشمن یکدیگر باشید و هر یک بجای افتادند آدم علیه السلام
بهندوستان بکوه سراندیب و حوا بجده و ابلیس بزمین
میسان و مار باصفهان و بعضی ابلیس را بسمنان گفته اند ذکر
آمدن آدم بزمین در خبر چنین است که خلق ایشان در روز جمعه
بود و بزمین آمدن همان روز قبل از غروب آفتاب و گویند هم روز
الجمعه در بهشت بود که پانصد سال این جهانی باشد و آدم بغایت
بلند بود چنانکه چون برخاستی سرش بآسمان رسیدی و تسبیح
ملائکه شنودی چون قدم بر بساط زمین نهاد بالای او بمقدار شصت گز
رسید و از حسرت از دیدگان بگشاد و بسیار بگریست و بهر زمینی
که آب چشم او میرفت درختها میرست از بلیله و هلیله و آمله و دیگر
ادویها که در بلاد هندست و چهل روز چیزی نخورد حق تعالی جبرئیل را
بفرستاد تا یک خوشه گندم از بهشت ببرد و آورد و گفت غذای تو و فرزندانت
تو از این

۵۸ تو از این باشد این را بکار و بدرو و پاک کن و آرد کن و خمیر ساز
و بپز و بخور مجموع این اعمال بدو آموخت و مطرقه و کلبتین بدو آورد
و او را صنعت آهنگری بیاموخت تا آلات کشت کردن بهتهید
داد چنانکه قوله تعالی فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی تشقاوت عبارت
ازین تعب و رنجست و آدم علیه السلام از الهام ربانی این کلمات
در آموخت فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب
الرحیم و دایم میگریست جبرئیل بدو آمد و گفت یا آدم خدای تعالی
ترا درود میرساند و میگوید من ترا بید خویش آفریدم و روح در قالب تو
دمیدم و مسجود فرشتگان گردانیدم چرا همی گریی گفت یا جبرئیل
چون نگریم که از همسایگی خدای عز و جل دور افتادم و از فرمان او
خلاف کردم جبرئیل گفت یا آدم اندوه مخور و این کلمات بگوی
تا خدای تعالی توبه تو قبول کند و آن سه کلمه است اول آنکه بگوی
لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی فاغفر لی وانت خیر
الغافرین دوم این بود که سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت
نفسی وارحمنی وانت خیر الراحمین سیم این بود که سبحانک لا اله
الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی وتب علی انک انت التواب
الرحیم حق سبحانه تعالی توبه او بپذیرفت ارشادی گرستن بر آدم افتاد

وصد سال از غم می گریست و بهر جانب چشم او می رسید گلها و ریاحین
خوش بوی میرفت **ذکر حج کردن ادم وصفت بیت المعمور** پس
ازان ادم مناجات کرد که الهی بفضل و منت خویش بر من رحمت کن
و مرا درینجهان ارام ده خدای عز و جل دعای او مستجاب کرد و حق تعالی
خانه از یاقوت سرخ پدید کرد درین موضع که حالا خانه کعبه است و انرا
بیت المعمور خوانند و از امیر المومنین علی علیه السلام منقولست کی انرا
بیت الضراح نام بود و حجر الاسود نزدیک رکن ان خانه بود و این حجر
سفید بود و چون ماه بتافتی و چون افتاب بران افتادی شعاع هر دو
یکجا چنان نمودی که گفتی افتاب و ماه بیکجا روشنی میدهند حق تعالی
جبرئیل را با ادم فرستاد که انخانه را طواف کن که انجا بهشت تا دل تو
سکون گیرد همچنانک فرشتگان گرد عرش طواف میکنند پس جبرئیل مناسک
حج ادم را تلقین کرد تعلیم فرمود تا بعرفات بیرون رود و ادم را از ترس
یاد حوا از خاطر رفته بود و حوا از انگاه باز که بزمین جده افتاده بود چون
گرسنه شدی از دریا ماهی بر اوردی و بر سنگها که افتاب تافته بود
انداختی تا بحرارت ان پخته شدی و بخوردی چون بغایت دل تنگ شد
برخاست و بمیان کوهها در رفت و همیداشت که میرود چون
بکوه عرفات رسید ادم را دید یکدیگر را بشناختند ان موضع را عرفات

خوانند پس ادم گرد بیت المعمور طواف کرد و خانه را بدرود کرده
با حوا بطرف هند روان شدند و بعضی گویند ان خانه را ادم ساخت
بفرمان خدای عز و جل که جبرئیل جای خانه باوی نمود و ادم حجر الاسود را
با خود برد و ان خانه را از سنگ بنا کرد و سنگها از کوه طور و سینا و کوه
حرا و کوه جودی و این کوهها را بر کوههای جهان فضیلتست
برین نخستین خانه که در جهان بنا نهاده اند انبیا است چنانکه در
قران مجید ذکر کرده اند قوله تعالی **ان اول بیت وضع للناس
الذی ببکة مبارکا** و مکه را بتازی بکه بر خوانند و معنی بکه ان
بود که خلایق انجا جمع ایند و انبوهی کنند و ادم چون با حوا بهندوستان
رفت هر سال بموسم حج بزیارت خانه امدی تا زمان وفات
و چنین گویند که نخستین چیزی که حق سبحانه و تعالی با ادم فرستاد اهن
بود که بتعلیم جبرئیل از کوه سراندیب بیرون کرد و الت برزگری ازانجا
راست کرد و گویند حق تعالی از میوه های بهشت سی گونه با ادم فرستاد
ده ازان با پوست چنانکه پوست او نشاید خورد مثل جوز و بادام
و پسته و فندق و گوکنار و بلوط و شاه بلوط و انار و ده ازان که پوستش
نتوان خورد و میوه ش بخورند چون زرد الو و شفتالو و خرما و سنجد و عناب
و غیره و ده دیگر که با پوست خورده شود مثل سیب و امرود و ابی و انگور

و توت و انجیر و خیار و بادرنگ و خربزه آدم علیه السلام این جمله را
بزمین هندستان بکشت و چون فرزندان بسیار شدند و بهر موضعی
مسکن ساختند بجمله جهان پراکنده شدند ذکر فرزندان و
ذریه آدم علیه السلام بعضی از اهل تاریخ گویند کرت اول
که حوا حامله شده است که فرزندیست نقلی از خود در می یافت
و بادم باز گفت آدم و حوا هر دو دعا کردند قوله تعالی فلما اثقلت
دعوا الله ربهما لئن اتیتنا صالحا لنکونن من الشاکرین و آدم عزیمت
حج فرمود و حوا را در غیبت او درد طلق رسید بسیار در زحمت بود
ابلیس بصورت پیری پیش حوا آمد و گفت آنچه در شکم تست اگر
بی آنکه رنجی بتو رسد از تو جدا شود و بر صورت تو بود او را
بمن می بخشی حوا گفت می بخشم و او را نام حارث بود گفت او را
عبدالحارث نام کنی گفت کنم پس حوا پسری بزاد نیکوروی و
درست اندام حوا او را عبدالحارث نام کرد قوله تعالی فلما اتیهما
صالحا جعلا له شرکاء فیما اتیهما فتعالی الله عما یشرکون چون آدم
مراجعت نمود و از فرزند پرسید حوا گفت بچه درین روز از من پیدا
شده بود و نزدیک بود که مرا هلاک کند شخصی بدین صورت پیدا
شد و مجموع حکایات گذشته باز راند آدم گفت او را چه نام

نهادی

نهادی گفت عبدالحارث آدم فرمود که آن پیرک ابلیس بوده
است از حسد نخواسته است که نام خدای تعالی برین فرزند نشیند
نام خود بروی نهاد بیا تا از خدای تعالی درخواهیم تا این فرزند را بر دعا
عوض دهد بعضی گویند آدم و حوا را فرزندی آمدی یک سال زیستی
و پس بمردی حوا چهارم فرزند حامله شد ابلیس پیش آدم آمد و گفت
از بهر تو بس غمگینم که ترا فرزند نمی زید آدم گفت چه کنم خدای راست
عز و جل ابلیس گفت که این فرزند که حالا حوا بدان حامله است
امید میدارم که نیکوروی و تمام خلقت باشد و اگر چنین بود
او را بمن بخشی گفت بخشیم گفت او را بنام من کنی گفت کنیم
و ابلیس را نام حارث بود چون آن فرزند متولد شد عبدالحارث
نام نهادند حق سبحانه و تعالی دعای ایشان مستجاب کرد و آن فرزند
برحمت حق رفت و حوا حامله شد و فرزند دختری و پسری بزاد پسر را
عبدالمغیث و دختر را ام المغیث بنام نهادند بعد از آن قابیل و
خواهرش اقلیما متولد شدند بعد از آن هابیل و خواهرش او را
بعد از آن هفت بطن از فرزندان آدم بر لوح روزگار ثبت گشت
حکم ازدواج و مناکحت در میان اولاد آدم نفاذ یافت آدم
فرمود که توأم قابیل از آن هابیل و توأم هابیل از آن قابیل باشد

قابیل بدان رضا نداد آدم فرمود که قربان کنند و گویند آدم
در سالی روزی مقرر کرده بود که دران روز دعا و سجود و قربان
کردی و مرغی برنگ آتش پیدا شدی و آن قربانی که مقبول
بودی قرار بودی و آن نشان اجابت بودی و اگر آنچه جهت
قربان نهاده بودند همچنان بجای خود بودی معلوم شدی که
آن پذیرفته نیست و گویند این قاعده تا زمان بنی اسرائیل
بود پس حق تعالی بفضل خویش آنرا برداشت تا اگر پذیرد
و اگر نپذیرد کس ندانند چون قابیل در قضیه مناکحت با اقوام
خود لجاج کرد آدم گفت قربان کنند قربان هر که پذیرفتند آید
دختر بدان دهیم الغرض قربان کردند هابیل شبان بود
گوسفند بهتر بیاورد و دست و پای او بربست و بجایگاه
قربان بنهاد و قابیل برزگر بود دسته از سنبلهای فروتر بیاورد
و آنجا بنهاد آتش بیامد بصورت مرغی و قربان هابیل را در ربود
و ناپدید شد و گندم قابیل بگذاشت قابیل بهابیل گفت ترا
بکشم هابیل گفت خدای تعالی قربان از پرهیزکاران پذیرد و اگر
تو دست بکشتن من برآری من متعرض تو نشوم که از پروردگار
عالم همی ترسم پس هابیل ازو متوهم بود و احتراز میکرد تا روزی

قابیل

قابیل هابیل را بر سر کوهی در خواب یافت سنگی بر سرش زد و او را
بکشت و نخستین خونی که بر زمین ریختند از فرزندان آدم او بود
و حق سبحانه و تعالی این قصه در قرآن مجید ذکر فرموده است واتل
علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم
یتقبل من الآخر تا الی که همین گوید وذلک جزاء الظالمین قابیل
چون هابیل را بکشت متحیر گشت که بر زمینش نهد نتوانست او را بر پشت گرفت
و گرد جهان میگردانید و ندانست که او را چگونه نهان کند پس
حق سبحانه و تعالی دو کلاغ را فرستاد چنانکه قابیل بدید یکی مر دیگری را بکشت
و بمنقار خاک بکند و او را در مغاک نهاده خاک بر زبر او ریخت
تا پنهان شد قابیل چون آن بدید گفت مرا چندان خرد نبود
که این کلاغ را من بر چنین باید کرد پس او نیز مغاکی کند و کشته
را در آنجا نهاد و خاک بر سر آن ریخت چنانکه خدای تعالی میفرماید
فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوأة
اخیه فاصبح من النادمین و آدم صلوات الله و سلامه علیه
پیر شده بود و همه فرزندان را بقابیل سپرده بود چون از آن باز
هابیل را نیافت دانست که قابیل او را کم کرده است بر وی لعنت
کرد و کلماتی بر زبان راند که ترجمه آن بزبان عربی نظم کرده اند

مران است. تغیرت البلاد ومن علیها. فوجه الارض مغبر
مقبح. تغیر کل ذی طعم ولون. وقل بشاشة الوجه ملیح. وقیل
قابیل هابیل ظلما. فواأسفا علی وجه الملیح. فمالی لا اجود بسکب
دمع. وهابیل تضمنه الضریح. در کتاب مروج الذهب آورده است
چون آدم این کلمات بر زبان راند ابلیس او را جواب داد
از جایی که آوازش می شنیدند بدین کلمات. تنح عن البلاد
وساکنیها. فبی فی الارض ضاق بک الفسیح. وکنت بها وزوجک
الحواء فیها. وآدم من اذی الدنیا مریح. فما زالت مکایدی
ومکری. الی ان فاتک الثمن الربیح. فلولا رحمة الجبار اضحی
بکفک من جنان الخلد ریح. ودر نسخهٔ دیگر یک بیت موجود
غیر این ابیات نوشته بود که آدم علیه السلام آوازی شنید
و هیچکس را ندید و آن آواز معنی این بیت بود. اباهابیل
قد قتلا جمیعا. وصار الحی بالمیت الذبیح. چون آدم این
کلمات شنید حزن و جزع او زیادت شد حق سبحانه تعالی جبرئیل
را با آدم فرستاد که ما ترا عوض هابیل فرزندی کرامت کنیم
که بهترین از نسل او باشند بعد از چند گاه پسری آمد
خواهر جبرئیل آمد و گفت این بدل هابیل است او را

لکه زندا

شیث نام کن و معنی شیث هبة الله بود یعنی بخشش خدای عز و جل
چون شیث بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان خویش
فضل نهاد و او را ولی عهد خویش گردانید و عدد فرزندان
آدم در زمان حیات او بچهل هزار رسید ذکر ذریة آدم
علیه السلام که در خواب با او نمودند آدم علیه السلام هر سال
از هندوستان بحج میرفت و مناسک حج بجا می آورد
و باز مراجعت میکرد یک سال بعرفات میرون رفت و از
پس کوه عرفات وادی ایست که آنرا وادی النعمان
خوانند در آنجا بخواب رفت حق سبحانه تعالی همه ذریت که از او
بوجود خواهد آمد تا قیامت بدو نمود و از ذریت او سوال کرد
قوله تعالی الست بربکم قالوا بلی شهدنا خدای عز و جل فرمود
ان یقولوا یوم القیمة انا کنا عن هذا غافلین تا روز رستاخیز
نگویند که ما از آن غافل بودیم و نه دانستیم و آن مجموع را دو
گروه کرد یکی از دست راست و یکی از دست چپ دست
راست را گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی این گروه را به بهشت
برم و باک ندارم و دست چپ را گفت هولاء فی النار ولا
ابالی این گروه را بدوزخ برم و باک ندارم روزی رسول

صلی الله علیه وسلم این حدیث با یاران همی گفت پس فرمود
که کس باشد که کار بهشتیان کند چندانکه میان او و بهشت نماند
مگر مقدار یک شراک نعلین بعد از ان معصیتی کند که جاوید
در دوزخ بماند و کس باشد که همه عمر معصیت کند که میان او
و دوزخ نماند مگر مقدار یک شراک نعلین در آخر از و طاعتی موجود
آید و جاودان در بهشت بماند حذیفه [illegible] حاضر بود گفت
یا رسول الله پس ازین طاعت چه حاصل آنحضرت فرمود اعملوا
فکل میسر لما خلق له از آنکه بهشتی آفریده اند همه کار بهشتیان
کند و از آنکه دوزخی آفریده اند کار دوزخیان والله اعلم و
دران زمان که ذریه آدم را از کمر خود با دید آمد در روی
که از بهشت بیرون آمده بود مناجات کرد که یارب این
کیست ندا رسید که فرزند تست از فرزندان تو نام او داود
و از و فرزندی آمد چنانکه از تو او از جهت آن مسکین آدم را
بر و رحمت آمد گفت یارب عمر او چند باشد ندا آمد که [illegible]
آدم گفت پس از عمر خود چهل سال بدو دادم تا عمر او صد سال
باشد حق سبحانه و تعالی صحف بادم فرستاد که جهت [illegible]
مهمات دران صحایف مطالعه میکردی و سر امور و ضمایر

۷ [illegible]

معانی الحروف و کلمات را که نقوش و رقوم بود در ورای آن
عرضه میداشت بعضی گویند بیست صحیفه و بعضی گویند بیست و یک
بوده و بعضی پنجاه میگویند و بعضی صد و شصت گفته اند و
ابوذر غفاری روایت کند از رسول صلی الله علیه وسلم
که خدای عز و جل چند پیغمبر بود گفت صد و بیست و چهار هزار
اول ایشان آدم و آخر ایشان خاتم صلوات الله و سلامه
علیهم اجمعین و از ایشان سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل وحی
بر ایشان می آورد ابوذر گفت یا رسول الله چند کتاب فرستاده
فرمود که صد و چهارده کتاب پنجاه بادم و شیث نبی و یک
بادم و بیست و نه بشیث و سی بنوح و در مروج الذهب مسعودی مذکور
که سی بادریس بود و بنوح هیچ کتاب نیامد و او مامور بود بصحف
متقدم و بیست با ابراهیم علیه السلام و ده بر دیگر پیغمبران و آن چهار
کتاب یکی توریت موسی بود و زبور داود و انجیل عیسی و چهارم
فرقان محمد صلی الله علیه و اله و صحبه و سلم **ذکر وفات آدم علیه السلام**
چنین گویند که آدم علیه السلام بعد از آنکه بزمین آمد
نهصد و سی سال عمر یافت بعد از آن که عمرش [illegible]
حق تعالی شیث را پیری داد و بعد از ولادت شیث هشتصد سال

دیگر بود و بعضی گویند حق سبحانه و تعالی او را آگاه گردانیده بود که ترا ۶۹
در دنیا هزار سال عمر خواهد بود چون نهصد و شصت سال سپری شد
ملک الموت در هندوستان بیامد که جانش قبض کند آدم گفت
ای ملک الموت غلط کردهٔ از عمر من هنوز چهل سال باقیست گفت
تو از عمر خود چهل سال مر داود بخشیدهٔ آدم منکر که بخشیده ام حق سبحانه
و تعالی ملک الموت را گفت باز گرد تا او را هزار سال تمام شود
چون تمام شد وفات یافت : در صحف شیث فرموده است که
فرزندان آدم را بگوی که عهد نامه نویسند که چون عهدی کنند فراموش
نکنند چنانکه آدم عهد مرا فراموش کرد تا ابلیس او را بفریفت
و بدین جهان افکند آورده اند که چون آدم بیمار شد خدای عز و جل
جبرئیل را بدو فرستاد و گفت فرزندان او وصیت کن و شیث را نایب
خلیفه خود گردان پس آدم شیث را بخواند و او اعلم فرزندان
آدم بود او را خلیفه ساخت و وصیت کرد و ان سنت گشت از
ابتدای بیماری آدم تا روز وفات بیست و یک روز بود چون وفات
یافت حق سبحانه و تعالی جبرئیل را بفرستاد با پیغامها بشیث و
فرمود آدم را بشوی و کفن کن و بگور دفن کن تا آن سنت بماند
فرزندان و برا و جبرئیل شستن شیث را بیاموخت و کفن از حلهٔ بهشت

۱۹۷

۷۰ بیاورد و شیث را فرمود بروی نماز کن جبرئیل را گفت تو نماز کن
گفت خلیفه پدر تویی ترا نماز باید کرد شیث بروی نماز کرد و سی تکبیر
بگفت چهار السنت که سنت بماند و باقی تخصیص فضیلت آدم بود
که گور بکن و آدم را در خاک پنهان کن و اصحاب تواریخ اختلاف
دارند در موضع گور آدم بعضی گویند بهندوستان همانجا که از بهشت
فرود آمده بود و گروهی گویند که بمکه است بر کوه بوقبیس و حوا یک
سال بعد از آدم وفات یافت و شیث حوا را بپهلوی آدم
بگور کرد و در خبر آمده است که بوقت طوفان نوح گور آدم باز کرد
و استخوانها او را در تابوتی نهاده در کشتی برد و چون بیرون
آمد آن تابوت را در بیت المقدس بگور کرد و الله اعلم باب
اول در ذکر پیغمبران که پیش از طوفان نوح بوده اند و ابتدای
تاریخ ملوک عجم و این باب دو فصلست فصل اول از باب اول
در ذکر پیغمبران که پیش از نوح بوده اند و این سه ذکر است ذکر
اول احوال شیث و فرزندان او نقلهٔ تاریخ نور الله ضرایحهم چنین
آورده اند که چون آدم صفی را صلوات الله علیه وقت وداع رسید
فرزندان و فرزندزادگان قریب چهل هزار بودند شیث را که
بعربی هبة الله گویند وصی خود گردانید و او از جمله فرزندان آدم

لشکوه‌تر بود خطابکه در حق او گفته‌اند ابلغهم وقارا و احسنهم صورتا
واکملهم نسبا و اعلاهم خلقا وانزل الله تعالی علیه تسعة عشر صحیفه
حق سبحانه و تعالی او را بعد از آدم پیغمبری ارزانی داشت و او
از پیغمبران مرسلست و در پیغمبران از مرسل و نبی و اولوالعزم هر کس از
علما توجیهی کرده‌اند خلاصه مباحث آنکه نبی شخصی باشد موصوف
باخلاق حمیده و در ان محتاج نباشد بانبیای جنس خود و مبعوث
باشد به تبلیغ رسالت و دعوت خلق بالهام یا منام یا صحایف
یا تکلم وراء حجاب و مرسل آنکه با این معانی مکرم باشد بارسال
ملک و فرمان نشر و ابتدای شده اند و محض حصر بران و عازم
بر قهر معاندان و اولوالعزم آنکه باید که واضع شریعتی باشد و گروهی
آدم را علیه السلام که واضع شریعت اولین است بحکم آیت
ولم نجد له عزما اولوالعزم نشمرده‌اند و گویند اولوالعزم باید که
واضع شریعت مجدد باشد و ناسخ شریعت ما قبل و مامور بجهاد
و مقاتله معاندان و خاتم آنکه با این معانی مکمل جمیع کمالات
باشد و بعد از وی دیگری مبعوث نگردد و شریعت او منسوخ نشود
بلکه مخلد و موبد باشد پس هر مرتبه از پیغمبران ارتبه اخص و اعلا
باشد بحکم این مقدمات خاتم از اولوالعزم اعلی باشد و

واولوالعزم
از مرسل و مرسل از نبی و در عدد انبیاء اولوالعزم
اختلافست اکثر علما گویند چهار اند ابراهیم و موسی
و عیسی و محمد صلی الله علیه و سلم و خاتم خود دیگر
نیستند و بعضی گویند شش اند گر آدم و نوح را
داخل اولوالعزم دارند و بعضی گویند هفت اند چه ادریس
نیز داخلست و مرسل بحکم حدیث سیصد و سیزده اند
اما آنکه ذکر ایشان در قران و حدیث آمده است و نام
معلوم شده بیست و هشت اند و از ان نیز بعضی
صریح است و بعضی بکتابت شیث علیه السلام
از انبیا رمد سارست در امضای احکام و اجلای
شریعت ظاهرا و باطنا باقصی الامکان بکوشیدند
و اقتدا بسیرت پسندیده و آثار حمیده پدر خود کرده
فرزندان آدم دو گروه شدند بعضی متابعت او کردند در زمان او
و بعضی تبع فرزندان قابیل شدند و آتش پرست
گویند چون قابیل هابیل را بکشت ابلیس پیش قابیل
آمد و او را گفت هابیل آتش را تعظیم کردی از ان
سبب قربان او را قبول کرد اکنون اگر تو آتش پرستی

از تو خشنود نشود و آن ملک که از تو بسته اند باز
مخور پسر قابیل در زمان آدم بطرف یمن رفته بود
و فرزندان آدم دران حماک بسیار شدند قابیل
متعلم ویلوهن ابلیس آتش را سجده کرد و فرزندانش
را فرمود تا آتش پرستیدند و آتش خانه بنیاد نهاد
و خود با اکثر فرزندان در آتش پرستی بمرد و شیث علیه السلام
این نوا منع کرد و بخدای پرستی خواندی و چون از
عمر شیث دویست و پنج سال گذشت او را پسری
آمد انوش نام کرد و چون بزرگ شد او را وصی خویش
گردانید و شیث نهصد و دوازده سال عمر یافت بعد
از و انوش را چون صد و نود سال رسید پسری آمد قینان
نام نهاد و او را ولیعهد خود ساخت و عمر انوش نهصد و
پنج سال رسید بعد از آن وفات یافت قینان بجای
او بنشست و وی را فرزندان بسیار شدند از آنجمله مهلائیل
را که در صد و هفتاد سالگی قینان متولد شده بود ولی
عهد خویش کرد و قینان هشتصد و چهل سال عمر یافت
بعد از ولادت مهلائیل هفتصد و چهل سال عمر یافت

تمام عمر او نهصد و ده سال بود چون وفات یافت
مهلائیل بجای او بنشست و چون عمر مهلائیل بصد و شصت
و پنج سال رسید او را پسری آمد یرد نام کرد و ولایت
یرد نهصد و شصت سال رسید بعد از آن مهلائیل هشتصد و
سی سال دیگر عمر یافت و یرد او را وصی خود ساخت
و او را فرزندان بودند از آنجمله اخنوخ که بصورت جمیل
از همه مستثنی تر بود و اخنوخ بلفظ سریانی است
و بزبان عرب ادریس گویند ذکر دویم اخنوخ که او را
ادریس خوانند علیه السلام ادریس علیه السلام
که نام او اخنوخ است و او هفتم فرزند است از آدم
مستجمع معانی تواریخ چنین آورده اند و چون
جماعتی کثیر از فرزندان قابیل متتبع لذات و مرتکب
افعال و فواحش اوثان افتان بودند و بملاهی و مناهی
مشغول گشته حق سبحانه تعالی ادریس را علیه السلام
پیغمبری داد تا باطل دعوت بکند و گمراهان
بیابان ضلالت را بهدایت ارشاد نموده اند که
ایمان آورده اند و هنوز بر کفر و ضلالت مصر بودند

ادریس سا زحوب کرد و بار آن نخو کرد و از فرزندان
قابل بوده گرفت و به هنر کتابت فرمودند و او را ادریس
سیصد و پنج سال که بقول علمای یهود و در صد و
سیصد و شصت و پنج سال که بقول علمای نصاری هجری
معنویت که نام نهادی و علمای اسلام در تفسیر آیت و رفعناه
مکانا علیا چنین گویند که ادریس چندان حلقه در اخلاص
را با طلایع تسبیح و تهلیل بجنبانید و نیاز مشحون
بتقاطر رشحه و خفقان سپردن تا جایگاه جلال خداوند
بحق جل رسانید که سبحان قربان عصمت و سکان
اقطار سموات از صدق او با حسن حالات گشته
و دوازده همت ایشان ادریس را علیه السلام بفوق
فرقدین هم موکب خزاران رسانید و رفعناه مکانا علیا
مورد صدور آن مقام است و بعضی از معتبران
چنین آورده اند که ادریس را علیه السلام در
کرسی فرزندی میمون طالع بوجود آمد چون ایام
رضاعش باخر رسید اقبال دریافت و خطه کاغذ
مشق معلم عمل کار حکایه صحف انظم القلب از

بار

تا گاه حال حیاتش بواسطه هبوب سموم انحلال شتافت
بدور حیف گشت خار فراق او دل ادریس را مجروح کرد
در مقام مناجات حضرات ترجیع نمود که محل حرکت
مقربان ملک شد سفیر حضرت قدس و برید دار
الملک جلال جمیل امانتی در رسید و او ادریس را
علی از هشت دائره از کار فیء احسا فرزند تفحص جهد او
از بارگاه پادشاه بی نیاز خلعت زندگانی التماس
نمود و بعد از دور شهور و تقدیم و مرور بوسیل
رایت تسبیح او را بمقام رفع رسانید که ورفعناه
مکانا علیا و مرتبه او بحضرت حق چون مقام وثوق
شد و کسی بر وفات او را مطلع نکرد و حق سبحانه
و تعالی در کلام مجید حق منیف میفرماید واذکر فی الکتاب
ادریس انه کان صدیقا نبیا یاد کن زبان نغمه ی
که در محیا و قیام وعده و در دراج سبحه تسبیح حضرت
عزت با نامل ملازمت کرد از آنرو هم ادریس گفته
در الست کتاب الله عز و جل و بعضی دیگر از
مفسران گویند ادریس را با ملک الموت دوستی بود

چون عمرش به سیصد و نود و پنج رسید بالهام سبحانی او
امر جبرئیل روح او را قبض کرد و باز بهشت و دوزخ
باز نمود و او بشرط در بهشت رفت و قبل از شرط او
که بیرون آمد و نعلین را فراموش کرد
باز گشت و همانجا قرار گرفت حق سبحانه تعالی فرمود
ورفعناه مکانا علیا و بعضی نزد علما همچنان
او بود الهرمس را هفت میخوانند و ادریس را داخل
میدانند و میگویند در هر هزار سال شریعت تجدید
می یابد و او را برمس نیز میگفتند و المثلث بالنعمة
هم گویند و هم پیغمبر بود و هم حکیم و هم پادشاه علم نجوم
معجزه اوست و صنعت خیاطی فاتن و زیدن و دوزن ... رزتن ق
او نهاد و دبیر او بود اگر چنانکه گفته اند اول اما خط
وخطاطی بعضی گویند اهرام مصر او ساخت و دیگر
اشکال همه صنعتها باز نمود و از حدوث طوفان
خبر داد و متوشلح را ادریس وصی خود کرد امد
و مادر او بود از نو دبنیت محویل بن تاویل گویند اولا
کی کرد ابنه لوار شد متوشلح بود بسبب آنکه

و لمد

بوصیت پدر با فرزندان قابیل غزو میکرد و چون عمر او بسیصد
هفتاد و هشت سال بود و او را عزار لمک پسری بود صابی
نام و اصحاب تواریخ صابیون را باو نسبت کنند اما لمک بن
متوشلح خدای پرست و پرهیزکار بود و خلق را بخدا میخواند و او
قینوش از اولاد قابیل را بنکاح در آورد و در آن زمان هفتصد و
هشتاد و هفت ساله بود و بعد از یک سال خدا تعالی نوح را باوی
داده و بعد از ولادت نوح پانصد و نود و پنج سال عمر یافت و مرد آن
دران زمان دینهای مختلف گرفته بودند گروهی آتش پرست جمعی
بت پرست و فرقه آفتاب پرست و اصحاب تواریخ در سبب بت پرستیدن
گویند که چون آفریدگار تعالی و تقدس ادریس را از این جهان فانی بدار
خلد برد جمع متابعان او در فوت صحبت او گریه و زاری بسیار میکردند
ابلیس محتال تلبیس یافته و بصورت بخاری بدیشان آمد و گفت که
شما در فراق ادریس مرا معلوم شده است اگر گویید من صورت
او را چنان بسازم که شما گویید او از آسمان بزمین آمده است ایشان
او را اشاره کردند و ابلیس از برای ایشان صورتها می تراشید و ایشان
آنها را در موضع عبادت خود می نهادند چون روزگاری برین بگذشت
در تعظیم آن صورت مبالغه نمودند ابلیس ایشان را بسجده کردن آنها او اجداد

مثلها این صورتها می پرستیدند الف بن یغول ابلیس صورتها را
پرستیدن گرفتند و بت پرستی در عالم شایع شد و از زمان ادریس
تا نوح هیچ پیغمبر نبود اما گروهی بر دین راست بودند اما بیشتر در کفر
و ضلالت بودند و پادشاه عجم در زمان نبوت ادریس هوشنگ و
در زمان نوح طهمورث بود **ذکر قسم دویم در بیان احوال نوح علیه السلام**
نوح را اولوالعزم دویم خوانند لقب او نجی الله نسب او نوح بن
لمک بن متوشلخ بن ادریس از آدم دهم است و از پیغمبر چهارم و گویند
او را صحف نیامد اما او خلق را بصحف آدم و شیث و ادریس
میخوانده و در آنکه وحی باو آمد نیز اختلاف دارند بعضی چهل سالگی
گویند و بعضی در صد و پنجاه و بعضی دویست و پنجاه هم گفته‌اند و در دین
و ملت قوم نوح هم اختلاف دارند که چه طائفه بسیار بیشتر بودند و
مردم از پرستیدن و ملاهی و مناهی اشتغال نمودندی و بعضی از سلف
روایت کرده‌اند که مابین آدم و نوح ده قرن است و در آن قرون
مردم همه بر راه راست بودند الا این قرن که نوح در آن مبعوث بود
و در تاریخ طبری میگوید خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد و نزدیک
بیوراسب و قوم او فرستاد و اصحاب تواریخ بر آنند که بیوراسب
آتش پرست بود و بعضی گویند بر دین صابیان بود و هندوان گویند.

جز الرنزد

بت پرست بود و این اصح است که کتاب الله بدین ناطق است
وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا وقد اضلوا کثیرا و این ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام
بتانیست که قوم نوح علیه السلام می پرستیدند و ابن عباس
از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم روایت میکند
که انه ولد فی حیاة آدم فی الآخر الالف الاول من الدنیا
من السبعة آلاف المقدرة وبعث علی صدر الالف
الثانی بشریعة مستانفة حکیم بی مانند بعد از آنکه بساط زمین
جای قرار عبدهٔ اصنام گشته بود و ظلمت کفر ایشان حایل
و حاجز انوار حقیقت شده نوح را علیه السلام برسالت فرستاد
قوله تعالی انا ارسلنا نوحا الی قومه ان انذر قومک
من قبل ان یاتیهم عذاب الیم تا کسی را که شیاطین
خلقت قبول داشتی از مغاوز ضلالت بشاهراه هدایت
رسانیدی تا نوح بفرمان ملک علام قدم در ملک هدایت
و ارشاد نهاد چنانکه فرمود قوله تعالی **قال یا قوم انی لکم
نذیر مبین ان اعبدوا الله واتقوه واطیعون**

نوح باستدعا و مسامحت قوم را بجز اهی خواندن گرفت و آن
گمراهان قاعده تخلف و استکبار ممهد کردانیدند و بر ضلالت
و گمراهی ثبات قدم نمودند چندانکه بسر و جهار در اطراف
لیل و نهار بر سبیل اعیان و اسرار ایشانرا نصیحت کرد
بزواجر و مواعظ او متنبه نشدند و هر گاه نوح برای اقامت
مراسم دعوت با ایشان ملاقات کردی در ایذای وی
باقصی الغایه بکوشیدندی تا جائیکه چون کودکان بسن تمیز رسیدندی
پدرانشانرا دست گرفته نزد نوح آوردی و گفتی ای فرزند
این مرد جادو و فریب زنست باید که بدو نگروی و اگر ترا
فرزند شود با او وصیت کنی و نوح را زن کافره بود و بدو
نگرویده بود کقوله تعالی ضَرَبَ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَةَ
نوحٍ وَامْرَأَةَ لوطٍ نوح علیه السلام بر این سختیها صبر میکرد و با وجود
این حالات از غایت شفقت بر قوم خود در گذاردن امانت
رسالت غایة مساعی را در مقام ایقاظ مصروف میکرد و می
گفت افعال بد ترک کنید تا نوید يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا
اقطار امطار رحمت بر مزارع باتین شما باران کرددو
افاضت الطاف پادشاه رؤف وعده صدق و يُمْدِدْكُمْ

بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَيَجْعَلْ لَكُمْ انهار را با مکان رسانند و دفاین
معادن خزاین زمین را بمفاتیح افضال در یکت دو محصولات
ان مواضع را نقد کیسه مطالب شما کردانند و چون ایام حیات
انقراض پذیرد دو مقام عاجل بر اجل بدل شود شما را نعمتی
دهد که ما لا عين رأت و ما لا اذن سمعت ازان حکایت
کند بواعث نفسانی و هواجس جسمانی چنان بران گروه
مستولی بود که دواعی استکبار هر یک را بران میداشت
که هنگام ادعا و اصغای کلمات انگشت استکبار در مسامع
اصرار بر گناه میکردند چون امتداد ایام در تحمل مشتاق از حد
اعتدال بدر رفت نوحه نوح بحضرت عزت رسید که
دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ
وَاسْتَغْشَوْا ثِيَابَهُمْ وَأَصَرُّوا وَاسْتَكْبَرُوا اسْتِكْبَارًا
چون در کار نوح وسایل اهمال و امهال را خلل شایع بود و ضعف
تمام تصور میکردند بهبوب ریاح دولت و مزید جاه و حرمت
خود تفاخر می نمودند تا نوح بعد از قرون متواليه عاجز و مضطر
گشت قرب هزار سال کم پنجاه ماه جفا کشید کقوله تعالی
فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا فرمان

امد که انذر قومک من قبل ان تاتیهم عذاب الیم
ای فرستاده برگزیده که ترا بتخصیص شریعت خود مستظهر کردانیدهایم
بکوی این جماعت را که در وادی مانده اند بعبودیتشان
خویشتن را جز ضلالت حاصل نکرده اید افعال بد خویش
را بعد ازین کفیل بلیات اند بکردانید که امدن عذاب الیم
نزدیکست چون این پیام بدیشان رسید زبان اعتراض
برکشودند که یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین
اگر امکان ان داری که بوسایل علم و اسمانی اوقاع زمین از
دست تصرف ما بیرون کرده بر خود کشاده کردانی
ما باستعداد آلت و عدت مرفع از غایت مجهول مبذول
داریم نوح را مدا و مدت اصرار ایشان بعد از ناامیدی از
ایمان ایشان داعی دعا کشت و کفت رب لا تذر علی
الارض من الکافرین دیارا ای خداوندی که کمند قدرت مهر
سرکشان عالم از پای در اورده است کاه ان امد که
بستان سرای اقالیم سبعه را از لوث خبث این نی باکان
بفیضان اب قدرت پاک کردانی فلما شکی الی الله

تعالی واستنصره علیهم قوله تعالی واستنصره
علیهم قوله تعالی ان اصنع الفلک باعیننا ووحینا
ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون
پس فرمان امد بنوح که درخت ساج بسیار بنشاند وان درخت
مدت چهل سال در رسید پس نوح بدانست که ان قوم را مدت
چهل سال مهلتست وایشان را همچنان دعوت میکرد تا درختها
رسید پس جبرئیل امد و خبر آورد که حتی اذا جاء امرنا
وفار التنور هرگاه که فوران اب در جای اتش پدید اید
میقات عذاب در رسد و او را ترتیب ترکیب سفینه در
اموخت وآن درختها را ببرید و از ان تختها ساخت
و بتعلیم جبرئیل بر یکدیگر میخ زد قوله تعالی وحملناه علی
ذات الواح ودسر تجری باعیننا جزاء لمن کان
کفر ودران ایام نوح علیه السلام بدان اعمال اشتغال
داشت مخالفان زبان طعن و افسوس میکشادند که بعد از
نبوت درودگری اموخت که وکلما مر علیه ملاء
من قومه سخروا منه وان پیغمبر با مقدار بدین جواب
اختصار نمود که ان تسخروا منا فانا نسخر منکم

چمان تسخر دون باش با نسیم مستقیم حرکت از مهیب قدرت باری تعالی
جستان کرد و عنان مرکب چوبین ما را که در اقبال و در رکاب
او بمفاخرت دو دبرت کیرد و در میدان اب جولان
کند ما نیز بناوک فسوس سینه شما را ازین سفینه چنان
مجروح سازیم که هیچ مرهم التیام نیابد اکنون سفینه ساخت
طول ان هشتاد گز و عرض ان پنجاه گز و ارتفاع ان سی گز
و سه طبقه بر بالای یکدیگر و در طول و عرض اختلاف غیر این
هست والعلم عند الله چون نوح علیه السلام از کشتی فارغ
شد و قل عمل الله اذا جاء امرنا وفار التنور
فاحمل فیها من کل زوج اثنین واهلک الا
من سبق علیه القول ومن امن و نوح در ان ایام
بدین موضع که حالا کوفه است مقام داشت روزی زوجه اش
نان می پخت اب از تنک تنور بر جوشید نوح بر سبیل
هدایت اسمانی و با اتباع و اشیاع خود بکشتی در امد
ابن عباس میکوید در کشتی هشتاد مرد بودند همه از اولاد
شیث بودند و قتاده میکوید با زوجه خود و سه پسر سام
و حام و یافث و با زنان خود اهل نوح این هشت نفر بودند نوح بود

و ما

باقی کسانی که بنوح ایمان آورده بودند و زوجه نوح را ذکر
نمیکنند و بر وفق فرمان از انواع سباع و بهایم و طیور
که فیها من کل زوجین اثنین جفت جفت از انواع
حیوان در آورد و یکی از فرزندان نوح که او را کنعان
نام بود از غایت عقوق ترک متابعت و مشایعت پدر
بگفت نوح را مهر پدرانه بران داشت که شرط نصیحت
یا بنی ارکب معنا ولا تکن من الکافرین
بجای آورد چون لوح ضمیرش نقش اطاعت از و در نیافت
که او گفت دست در کمر کوه زنم که کلاه جاه ان با مثال
این طوفان تر نخواهد شد نوح گفت لا عاصم الیوم من
امر الله الا من رحم گفت این فرمان خدا براست و از فرمان
او کسی را باز نتوان داشت مگر انکه هم او رحمت کند
کنعان از حضیض کوه بر قله ان رفت و گویند او را
فرزند صغیره بود با خود برد چون حرکت اب بر ان قله
رسید فرزند را زیر پای نهاد و دل از جان شیرین
بر داشت نوح علیه السلام گفت رب ان ابنی من
اهلی وان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین.

ای خداوندی که سراپرده نیلگون سموات را ماوای
پاکان بندگان و مصعد انفاس بی علت گردانیده
چه شود که بوعده حق بخشای فرمان انه لیس
من اهلك انه عمل غیر صالح مخذول بدسیرت و
ونه بوم طریقت را بتکلیف و تکلف باخلاق مرضیه
ایشان نتوان کرد نوح دل از فرزند بد عهد بر کند و در
مقام استغفار و استعذار آمد و گفت انی اعوذ
بك ان اسالك ما لیس لی به علم
خداوندا ملاذ و ملجای بندگان گنه کار جز افاضت رحمت
و انشاعت رافت نیست اگر ملطفه التماس که ملایم عز قبول
نبود این بنده ببارگاه جلالت برسید عفو شامل
خود را محیط آن مباسطت گردان آورده اند که
چون نوح حیوانات را بکشتی در آورد خر را چون
در می آورد ابلیس دم خر گرفته نمیگذاشت نوح
خر را گفت ای ملعون در آی ابلیس با خر در آمد نوح ابلیس
را گفت چرا در آمدی گفت تو گفتی ای ملعون در آی
چون طبقات کشتی از حیوانات ممتلی شد طبقه

از

زیرین دواب و طبقه وسط آدمیان و طبقه بالا طیور و افلاک را
فرمان شد تا قطراتی که از اجزای بخارات لطیف جمع کرده
بود فرو بارید و معول قدرت صخره صمای زمین که جوهر شریف ابرا
در صمیم اجزای خود جای داده بود پاره پاره کرد انشد قوله
تعالی ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر وفجرنا الارض عیونا
فالتقی الماء علی امر قد قدر تا آب آسمان و زمین با هم بر آمد
و چندانی برآمد که عقول و ابصار اهل اعتبار از نظاره آن متحیر
شد و غواص فکر عمیق بغور آن نرسید تلاطم امواج طوفان
فوج خود را باوج کیوان رسانید آن گروه که قدر علو لطف
ایزدی نشناختند بهنگام نایره این فتنه از دست تحسر و
تلهف چون باد خاک بر سر کردند و عاجز و حیران از راه آب
باتش دوزخ رفتند و چنین گویند که از آن ساعت که آب
از میان آتش تنور بر جوشید تا زمانی که کشتی از زمین جدا شد
یک هفته بود و جبرئیل را فرمان رسید تا بیت المعمور را که از
یک دانه یاقوت سرخ بود باسمان چهارم برد و حجر الاسود
را بکوه ابوقبیس پنهان ساخت و چون آب سینه بر ورد
خود را بر فرق نهاد و طایفه عصاة را بسجین فرستاد شما

از سجین شمال

جستن گرفت وصبا و دبور وزان شد اضطراب دران
سفینه پدید آمد دل هریک از بیم غرق قابل وجل و رعب گشت
جبرئیل امین بفرمان رب العالمین در رسید و گفت بر اطراف
سفینه بنویسید که بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور
رحیم بعد از تقدیم این اشارت که توقیع منشور بشارت بود آن
حرکت بسکون تبدل شد و بحرکت باد کشتی بر روی آب روان
شد و بخانه کعبه رسیده هفت بار گرد خانه طواف کرد و آب
از سر جمیع کوههای بلند چهل ارش بگذشت و کشتی مدت شش ماه
بر روی آب بود و گویند ده روز از ماه رجب گذشته بود که در کشتی
نشستند و روز عاشورا کشتی بر سر کوه جودی قرار گرفت بعد از آن
بزمین فرمان رسید که خاصیت یبوست خود را اعمال فرما و فضلات
نامع منفجره را بخود جذب کن و ای آسمان رفیع قدر گوشه مشک
اشک سحاب بربند یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض
الماء و قضی الامر دلایل و شواهد آن حالت ظاهر گردانید کوه جودی
که بصفت خضوع و قصر قامت از سایر جبال ممتاز بود در قدم تواضع بر
با صفت خود ثبت کرده بود حکم انا عند المنکسرة قلوبهم اورا مستعد
آن سعادت گردانید و سر و استوت علی الجودی آشکارا شد

خطاب یا نوح اهبط بسلام منا و برکات علیک در رسید
کوه جودی که از آب ظاهر شده بود کشتی بران فرود آمد و نوح
با مردم خود در از کشتی بیرون آمدند نوح گفت الحمد لله الذی
نجانا من القوم الظالمین و چنین گویند که دو جنس خلق زیادت
از انچه در کشتی رفته بودند بیرون آمدند یکی خوک و دیگر گربه که
حق سبحانه و تعالی این هر دو را در کشتی آفریده و سببش آن
گویند که فضلات بسیار در کشتی جمع آمد که مردم از ان در زحمت
بودند نوح دعا کرد خدای تعالی فرمود دست بر پشت پیل مال
چون بمالید خوک از در فیل بیرون جست و آن فضلات را بخورد
و دیگر آن بود که موش در کشتی بسیار شد و طعامهای اهل کشتی را
تباه میکرد و بیم آن بود که کشتی را سوراخ کنند نوح را فرمان رسید
که دست بر پشت شیر بمال چون نوح دست بپشت او فرود آورد
گربه از بینی شیر فرود آمد و آن موشان را میگرفت بعد از ان نوح
از کشتی بیرون آمد چهل روز بر سر کوه بودند تا آب از زمین فرو رفت
نوح زاغ را فرستاد که بنگرد که آب چه مقدار مانده زاغ
برفت و بر روی زمین مرداری یافت بدان مشغول شد و باز
نیامد نوح بران لعنت کرد و گفت ترا روزی مردار باد پس کبوتر را

نوشت و کبوتر بر روی آب نشست و پای بآب در تهها درگل ماند
پاهایش از تلخی آب بریخت و تا آنجا که آب بپای او رسیده بود
سرخ شد پس بنوح آمد و صورت حال باز گفت نوح او را
دعا گفت که حق تعالی ترا در دل خلق شیرین گرداند پس نوح
با آن قوم بزمین آمد و در پای آن کوه هر یک خانه ساختند که حالا
آنرا سوق الثمانین خوانند و نوح بعد از طوفان سیصد سال زیست
و بعضی معتقد گشته‌اند و گویند در وقت وفات از وی سوال کردند
که دنیا را چون دیدی گفت چون خانه دو در که از یک در درآمدم
و بدیگر بیرون شدم بعد از آن نسل آدمی زاد ازین هشتاد تن گرفتند
و بعضی از اولاد نوح و اهل کتاب جمله طوفان معتقدند و طایفه
مجوس و اهل هند و جای طوفان را منکر شده از عهد کیومرث
باعتقاد ایشان آدم است یا فرزند صلبی آدم که پادشاه شده
و ملک در خاندان او بوده نسلا بعد نسل که هیچ منقطع نشده و
اعتقاد اهل اسلام آنست که طوفان در همه روی زمین بوده
و حق سبحانه در حق قوم نوح فرموده انهم کانوا قوم سوء
فاغرقناهم اجمعین و جای دیگر فرموده و جعلنا ذریته هم الباقین
شیخ ابو ریحان در کتاب آثار الباقیه حکایت طوفان بهمان

عبارت که آورده بود نقل شد تاریخ الطوفان الاعظم
الذی طبق فیه کل شیء فی زمان نوح علیه السلام من التفاوت
والاختلاف بحیث لا یقطع علی صحته ولا یقطع فی الاطلاع
بحقیقته اولا من الاختلاف فیما بین تاریخ آدم وما بینه ثانیا
من التفاوت بینه و بین التاریخ الاسکندر فان الیهود
استخرجت من التوریة التی عندهم والکتب التالیة لها ان
بینه و بین الاسکندر الف و سبعمائة و اثنین و سبعین سنة و
استخرج النصاری من توریتهم بینهما المدة الفین و تسعمائة فاما
الفرس و عامة المجوس فقد انکروا الطوفان بالکلیة و زعموا ان
الملک متصل فیهم من لدن کیومرث کل شاه الذی هو الانسان
الاول عندهم و وافقهم علی الانکار رهم اباه الهند والصین
واصناف الامم المشرقیة واقر به بعض الفرس و سفوه بغیر الصفة
الموصوف فیها فی کتب الانبیاء و قالوا من ذلک شیء بالشام
والمغرب فی زمان طهمورث لم یعم العمران کلها ولم یغرق
فیه الا امم قلیلة بیان در ابتدای ملوک عجم از کیومرث
تا زمان طهماسب که ایشان طبقه اول‌اند از طبقات ملوک
عجم و ایشانرا پیشدادیان خوانند والعادلون نیز گویند

از ایشان پادشاهی کرده اند بدین تفصیل هذا کیومرث ؛
هوشنگ ؛ طهمورث ؛ جمشید ؛ ضحاک ؛ فریدون ؛ منوچهر
نوذر ؛ افراسیاب ؛ زو بن طهماسب ؛ ذکر کیومرث مورخ
کتاب تاریخ عالم بنهاد ؛ زگفتار دهقان چنین کرد یاد ؛ که تا کرد بنیاد
گیتی خدای ؛ ز شاهان با فر و فرهنگ و رای ؛ نخستین خدیوی
که کشور گشود ؛ سر تاجداران کیومرث بود ؛ چو بنشست بر تخت و بنهاد
تاج ؛ ببخشید آیت بر مرد دهقان خراج ؛ بداد و دهش خلق را وعده
کرد ؛ جهان را به ایام نکو عهده کرد ؛ راویان اخبار از آن پادشاه
کامکار اخبار چنین کرده اند که کیومرث از اسباط مهابیل بود و
در بحر الاسباب فرزند صلبی آدم نوشته است و امام حجة الاسلام
محمد بن محمد الغزالی رحمة الله در کتاب نصیحة الملوک آورده که کیومرث
برادر شیث بود و بعضی گویند از اولاد نوح است و در زعم طایفه
از مغان کیومرث خود آدم است علی الجمله بالاختلاف اتفاق
دارند که نخستین پادشاه است از پادشاهان جهان و معنی کیومرث
بلغت سریانی حی ناطق است و بحقیقت اسم با مسمی مطابقی دارد
و با وجود بسطت ملک و کثرت سپاه و نفاذ امر مشغوف بود بتاخت
و منازل و مراحل در تحت قدم آوردن و تنها گرد کوه و دشت گشتن

و با وجود کثرت اشغال چون در سواحل ماوا خضی بیشه او ورودها
بتوجه عبادات کنز را اندی و چون ز رقاب گردن کشان در زمان
عهد و پیمان کشید با دیوان و عفاریت و شیاطین محاربات
کرد و سلاح او چوب و قلاخنی بود و لباس او از پوست پلنگ
و علمای تواریخ اکثر چنین گویند که دیو و پری در اوایل آفرینش
آدم آشکارا بودند و یکدیگر را دیدندی و دوستی و دشمنی و
حرب مابین ایشان ظاهر بودی تا بوقت نوح بعد از طوفان بر خلق
ناپدید شدند و در ایام کیومرث لباس آدمیان از جلود حیوانات
بود و مردمان از دیوان در زحمت بودند او خلایق را از ظلم ایشان
خلاص داد و دیوان را از آبادانیها براند و چنانچه عدل و احسان
بر ایشان گسترده در کشف ظلمات متنطق گشت و قضای
جوانح ملهوفان مبالغت نمود و گفت انا ملک الارض بامر الله
تعالی من پادشاه زمینم و آنگاه در ابتدای خلقت نام او گیومرث خدای تعالی
و لقب او گلشاه بود و نشستن گاه او بنزدیک دماوند بود و
بغایت خوب صورت بود و او را دو فرزند آمد مشی و مشیانه
پسر و دختر و بعضی گویند میشک اول فرزند اوست و مشی بنام
زاهد بود روزی از پدر پرسید که از کارها چه بهتر گفت کم آزاری

مردمان و پرستش خدای عز و جل مشغول گشت می از گزند دیوان بود
مگر جدا بودن از خلقان و طاعت نتوان کرد مگر به تنهایی بدین
سبب از خلایق کرانه گرفت و در کوه بسر می برد و گاهی پسر او
بنزد وی رفتی و گاه پدر بدیدن او می آمد گروهی از آن عفاریت
که از دست پدر او به زحمت شده بودند به قتل او وقوف یافتند و جستن
فرصت نگاه داشتند روزی که سر بسجده نهاده بود پاره کوه بر سر او
زدند و او هلاک شد کیومرث از آن خبر نداشت اما هر گاه او را
اندوهی پیش آمدی بدیدن پسر رفتی درین ایام حزن و غم
دیدار پسر نمود در راه ناگاه او را جغدی پیش آمد و چند بانگ بسهم
کرد چون از کیومرث برسید بپرید و پیشتر رفت و باز بانگ دیگر
کیومرث فرمود که این مرغک ازین خروشی و سؤال من جستن گرد این
فریاد او بر گزاف نباشد گفت ای مرغ اگر خبر خجسته فال
یادی و اگر خبر زشت میشوم چون بکوه رسید پسر را هلاک دید جغد را
نفرین کرد و از آن وقت او را مردمان بفال بد گیرند کیومرث
بر فوت پسر بسیار بگریست و خدای تعالی بر سر آن کوه چاهی پدید
آورد کیومرث پسر را در آن چاه فرو هشت و مغاز او در آن باشد
حکایتها باشد که گویند کیومرث بر سر کوه دماوند آن چاه بکند

و چون معلوم کرد که آتش را دیوان کشته اند آتش آورد و بر سر آن
چاه بر افروخت و آتش در آن چاه افتاد و از آن روز باز مردم او
چند بار آن آتش زبانه زدی و بار دیگر چاه فرو نشستی و او در فراق پسر نوحه
و زاری بسیار میکرد و چند روز بر سر آن چاه گذرانید و دعا میکرد
که یا الهی مرا تنهایی که این پسر مرا که کشت و در آن میان بخواب رفت
پری را دید که او را میگوید این همه زاری میکنی خدای تعالی
ترا فرزندان بسیار عوض دهد و پادشاهی کرامت فرماید قضای
حق با سپاس کن گفت من از فرمان خدای تعالی نه نالم
لیکن چه خواهم بدانم که فرزند مرا که کشته گفت جمعی از عفاریت که
بفلان جا نشسته اند تنها میگوید چون کیومرث از خواب در آمد آنست
خدا را شکر کرد و گوسفند چون از آن خواب بیدار شده پسر کش او را
بربری قیمت از وی دل قوی رسیدی و پسری دیگر داشت ماری
نام او را بر فرزندان خود سالار کرد و گفت هر چه کنید بفرمان
او کنید که برادر شما را کشته اند و خود بطرف مشرق بالا نشست تنها
روان شد و در راه خروس سفید با ماکیانی او را پیش آمد و مار
قصد آن ماکیان میکرد و خروس هر بار بر مار حمله کرده مار را
بکر آید و بانگی کردی کیومرث را جنگ وی با مار خوش آمد

و آن مار را بکشت و آن مرغ را بفال گرفت و از طعامی که داشت
پاره پیش وی انداخت آن مرغ منقار بر زمین میزد و جفت خود را
میخواند تا ماکیان آمد و آنرا بخورد کیومرث گفت این مرغ را هم سخاوت
و هم شجاعت است و طبع او بطبع آدمی نزدیکست و من بسری
دشمن میروم و بانک دشمن آدمی مارست انجا گفته اند بفال گرفت
و گویند در هر خانه که خروس سفید باشد دیوان در آن خانه نیایند
و گویند که چون کیومرث را کار باخر رسید خروس بوقت شام
بانگ کرد گفتند چه شاید بود بخانه در رفتند کیومرث مرده بود
و گفته اند مصراع سر بریدن واجب آمد بانک بی هنگام را
پس کیومرث متوجه آنجا شد که تا بدانجا که امروز شهر بلخ است
و جمعی از دیوان بر لب آن آب ها وا داشتند با ایشان حرب
کرده جمعی را بکشت و جمعی منهزم شدند و گروهی را اسیر کرده
تابع خود ساخت و در آن موضع شهری بنا کرد و دیوان کار
میفرمود و فرزندان را طلبیده است برخی آمدند و برخی همانجا
مقام کردند اما چون کیومرث شهر را اتمام کرد هنوز نامی ننهاده
بود و او را برادری بود که بغایت ملک بکر را دوست میداشتند
دعوتی بود که هم را اندر بلخ بودند چون گشتند که کیومرث شهری

بنا کرده و فرزندان را طلب داشته بدین او عازم شد چون
نزدیک رسید کیومرث بر بالای بود از دور شخصی را دید فرزندان
را گفت از شما هیچکس غایب هست گفتند نی گفت آنکه شاید بود
گفتند بلکه از آن دیوان بود کیومرث سلاح حرب گرفت
چون نیک نگاه کرد وی را بشناخت که برادر اوست گفت بل اخ
و آن شهر را بدان سبب بلخ نام نهاد و ابوزید حکیم در کتاب
خود آورده است که در جهان هیچ شهری قدیمتر از بلخ نیست
و گروهی گویند که بلخ را لهراسب بنا نهاد فاما در اخبار است
که او تعمیر کرد و دیهها و روستاها در حوالی آن معمور کرد و الا بنای
آن کیومرث نهاده و چون دیدن برادر شادمان شد گفت طالع
این شهر است که سکان آن همیشه شادمان باشند و گویند
جشنی ساخت و چندی از فرزندان و فرزندزادگان بیکدیگر
داد و چند روز بعیش و خرمی گذرانیدند و با برادر بجنگ دیوان رفت
و آن حوالی از عفاریت خالی ساخت و باز گشت و بهر جا که معموره
ساخته بود رهگذری میکرد و خلایق در زمان او بسیار شدند
و گویند در زمان او حوا انهار و غرس اشجار رسیده باشد و اول
کسی که پشم و موی بافت و از آن فرش جامه ساخت او بود

ومایهٔ فضل و نصاب آداب او از شرح مستغنی است چنانچه
ارباب هنر بفواید کلمات او مثل زنند یکی از اخوات
نظایر این معنی آنست که روزی اعیان قوم و اشراف قبایل
و سرداران سپاه را در صطحی جمع کرد و گفت خدای تعالی مرا
بر شما پادشاهی داد و بکمال موهبتی که مرا در ازل مخصوص گردانیده
بود در دبستان وعلمناه من لدنا علما علمی بطریق وحی الهام
کرد که قوت فهم بشری و ادراک عقل انسانی باستیفای
بعض آن وفا نمیکند ؛ آن کردم که بکنند کرم و فضل کردگار ؛
با من که از قیاس برون است و از شمار ؛ بیند مبن کوشش کنید
در منهاج صراط مستقیم ثابت قدم باشید و دفتر رستگاری از
نسخه رستگاری جو شید و خطبه غرا بزبان سریانی املا کرد که ترجمه
آن بلغت تازی آنست الحمد لله الذی من علینا بکرامته و
اصطفانا بالدنیه و امانته احمده علی الآیه و نشکره علی نعمائه الذی
من علینا انبیائه و اصفیائه بقبول دعوته و شمول رحمته عباد الله
انتبهوا من نومة العقول و استیقظوا من رقدة الذهول و انظروا
وابعثوا الاعتبار الی ما صب من البوار علی رفاه زمانکم و اللحی امن
بالعصیان لسلطانکم جمعوا اللدارین من البغی والحسا حتی ابلاهم

بالکد

بحد السیف و جرانی النار لعنتموا زعانا بلا قتیکم فیه المطلوب سلماء
تواقیتکم ممنوع المراد مسلما فکونوا لله عابدین و من الذنوب
تائبین و بالاسحار مستغفرین و استغفر الله لی و لکم و لجمیع المسلمین
مستمعان مجلسش چون این کلمات تا مات از زبان خسرو
ملک صفات اصغا نمودند گنجهای آفرین ایثار و گوهرهای
محمدت نثار کردند و بزبان حمد و ثنا تحسین و دعا گفتند مثنوی
همه گفتند کای خسرو پرست ؛ اگر پیشوائیم اگر زیردست ؛ کهین چاکر
گرو کمترین بنده ایم ؛ بهوای تو خواهیم تا زنده ایم ؛ شاه چون
از فحوای این کلمات عیار نقد عقاید عبید و خدم بر محک
اخلاص و صفا سره یافت و آینه دلهای سپاه و حشم از غبار
انکار و مخالفت صافی دید خوش دل و پیشانی شد و از
یزدان سپاس می‌راند و منت بی پایان داشت و بار دیگر
عزیمت بلاد مشرق فرمود چون ببلخ رسید از فرزندان او
ما رسیرا از ماری لسیری آمده بود دختر روی او را سیامک
نام کرد و سیامک پدر ملوک گشت کیومرث در تربیت او سعی بسیار
کرد و چون بحد بلوغ رسید در رزم شجاع و مردانه و در بزم کامران
و فرزانه بود چه که بزم بخشنده بودی چو ابر ؛ که رزم درنده

همچون هوشنگ در جمع مردی و مردانگی، دلیری و رادی و فرزانگی
و کیومرث در زمان دولت خویش حل و عقد امور و رتق و
فتق مصالح جمهور برای و امضای آن برضای او حوالت
کرد و گفت بدانند که سیامک ولی عهد و قائم مقام منست
قول من با قول او متابع و فعل من با فعل او موافق اگر او
کرد من گفتم و اگر او گفت من کردم بیت دین او دین
من و ایمانش ایمان منست، حکم او حکم من و فرمانش
فرمان منست، بارها تجربه و امتحان کرده ام و بکرات راه
جهان دیده است و آزمایش سپرده در جوانی چون پیران کاردان
فراخ و درشت و نرم دیده و مذاق سرد و گرم چشیده شعر
خردمند و دانا و صافی روانست، سخنگوی و فرزانه و کاردانست
بدانش بزرگست اگر چند خردست، بتدبیر پیر است اگر چه
جوانست، پس سیامک بموجب اشارت پدر با عروس بن
مملکت بحکم وفور کفایت عقد نکاح بست و روزی چند بر منصه
ملک و جهانگاه شاهی بر رسم امادی باقامت رسانید و در
رسوم شهریاری و امور ولایتداری تشوّه سرافرازی و
شرایط رعیت نوازی چنانکه از ادب ذات و کمال صفات

و فرط دانش و مکارم اخلاق پدر بتعلیم یافته بود و تلقین
گرفته آثار فرزانگی و حصافت ظاهر گردانید بر نهجی که زبان
زمان بشکر آن مواهب شکربار و رقاب ازمان الباب
بطوق آن رغایب گرانبار شد و کیومرث از بهر او
دختر اهل را که خوبروی ترین آن روزگار بود بخواست با وجود
شوکت سپاه و رفعت درگاه در سوانح مصالح ملک و ورود
مهمات دولت رجوع باصابت رای و متانت عقول
دستوران دوراندیش کردی و بر مصداق من اشبه اباه
فما ظلم ابتهاج بانتهاج مناهج عزلت و غزلت نمودی
و روزها و شبها در کهف کوهها و کنج غارها و زوایای
شعاب ژرف و کمین گاههای بیشهها که الحق مجال گذار
وحش و دد و از طیر مجال نمودی بتضرع و خضوع و تخشع و
زاری ملک ایزدی روزی در هم چندین از مرده عفاریت
باو باز خوردند و با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت نمود فاما
خسته و زخم رسیده بخانه باز آمد چون کیومرث آگاه شد
بر سر او آمد او را بدان حال دید سخت غمگین شد و فرمود
که مرا از جوانی این فرزند دریغ می آید و الا آدمی را از مرگ چاره

سیامک چشم باز کرد پدر را دید که متحیر است او نیز متحیر است و گفت
ای پدر فرزند مرا از تهاون نگهدار که بتو سپردم و از دشمنان حفظت
نمای و کین من از ایشان بخواه کیومرث گفت سزاواری همه
دلها بر یک حال افریده شده است و در محبت فرزندان
مرا غم او گرفته است و او را غم فرزند خویش در این ابتلا
سیامک که قرة العین کیومرث بود ان کل شیء ثمرة و ثمرة
الفواد الولد جان شیرین بحق تسلیم نمود و کیومرث را دل
سوز آتش و موج دیده طوفان گشت آتش غم گردن زاری خروج
و زاری مینمود و مشغول تدارک مرافات همگنان شست
و تراجع بر عقاب جابر ملک ادراک حال از تن رفتن و ملاقات
روح از بدن مفارقت کرده چاره جست چون فریاد و زاری
مفید نیست لا یستطیعون حیلة و لا یهتدون سبیلا قرین
حال جزر نشست ایشند که جوانان سیامک را در دل ظلمت گرفته
است مدتی در ماتم آن رفت فرزند دلبند و مولود ابن
بلند رسید کیومرث با حضار او فرمان داد چون نظر کش
بروی افتاد ماهی دید از افق حسن و جمال تابان شده
و آفتابی از شرق مجد و کمال طلوع کرده شکوه شاهی در

زوای نور گسترش ظاهر و امارات فرمانفرمایی از ضیای جبهت (زوایای طلعت)
خورشید پیکرش باهر بیت بپاکیزگی قطره ژاله بود
دو روزه به هیکل چو یک لاله بود بپوشید تنکش بر در گرفت
بسوک سیامک غم از سر گرفت چو گردونش با فر و فرهنگ
یافت ز گفت نیا نام هوشنگ یافت چون از
ترتیب تربیت سبط و وصیت ضبط امور و ارکان و
شرایط تکفل و مراسم تعهد آن نورسیده فارغ شد
تیغ انتقام از نیام برانگیخت و عزیمت بر قصاص آن مخذولان
و ریختن خون کشندگان او مقصود داشت و چون
معلوم کرد که کشندگان بر کنار فلان بیشه نشسته اند
و راه گذر ایشان و روزنگان بسته و در آن آجام
و آکام از شرارت افساد ایشان مجال گذر دد و دام
و امکان جنبش سوام و هوام محال گشته گفت زیر جان
گزای فراق سیامک را جز افاقت و مارا این ملاعین بر مامی
نیست همت و نهمت بران گماشت که سینه از کینه ممتلی بود و
بیت دل نهادن بر جفای دشمنان خون خوردنست
خصم را دیدن چو خاک افتاده جان پروردن است

پس رایات همایون در حرکت آورده بر صوب مخالفان
نهضت نمود چون آوازهٔ توجه وی بران عفاریت رسید
وجه تدبیر و صوب صواب گم کردند روز دیگر سپاه
کیومرث چون هاله بر کرهٔ قمر بران بیشه محیط شدند
والحالة الوصول آن دیو حایل را که قاتل سیامک بود
با دو سه شیطان لعین بحضرت آوردند کیومرث
نظر کرد هیاکلی دید عظیم و پیکر بغایت مکروه **بیت**
سرش همچو کوه و دهان همچو غار :: لبان همچو سندان زبان
همچو مار :: فرمان داد تا سر همه شان به تیغ بیدریغ از تن برافگنند
و هیکل نجس و جثهٔ نحس آورا در آتش سوزان افگندند و مایهٔ
شر و فساد ایشان بکلی منقطع شد و هر جا نشان از آن
عفاریت یافت همه را بر انداخت و گفت غایت تعب
و قصارای امنیت من آن بود که تجرد اختیار کنم و تخیلات
نفسانی را بزور سر پنجهٔ عقل بر کنم با خود گفتم **رباعی**
گر پیروی چرخ بد آموز کنم :: هر لحظه هزار غم نو اندوز کنم
چون چرخ بر آنم که بعوض پس ازین :: روزی بشب آرم و شبی
روز کنم :: تا سر حکمت الهی آن اقتضا کرد که مراد در موقف فانی

قلم باصبع الکاتب بامور اشتغال ملک داری و منقاد امر شهریاری
کند تا از آن دولت محروم واز آن سعادت مأیوس شوم
م کسی که دست چپ از دست راست داند باز ::
باختیار ز مقصود خود نماید باز :: چون قضا دیگر است و محبت
رضا دیگر با حکم تقدیر حسن تدبیر ضایع است و با جلش کردن
کوشش هر دون باطل **م** اذا لم اهلم یقدر له ما ارید ::
یحمل بانقص انتشارم امی :: اکنون که صبح پیری از مشرق
بی تدبیری دمید و روزبازار جوانی بشب هنگام ناتوانی
رسید و مشک تابان عذار بکافور اندوه و تیمار بدل شد
عزیمت اندارم که پای در مسکن انزوا نهم و دست در دامن
اعتزال زنم و خود را بلطایف الحیل از حبالهٔ اشتغال دنیوی
اطلاق کنم ع هرچه سمت حرمان از جهات رحمان دارد
اجتناب نمایم و نقش الدنیا والآخرة عدوان مختلفان
و ضدان لا یجتمعان بلبش چشم دارم **شعر** از درون تفرقه
بیرون کنم و جمع شوم :: چند چون خاک ز هر باد پریشان
گردم :: چون سراپردهٔ سلطان حرم خاص ملست
من چرا معتکف گلخن شیطان گردم :: اگرچه امروز بخشش این

این سودا چون خط معما و اسم بی مسما اصلی ندارد و عمر ضایع
کردن در مذهب عقل دور و در شریعت محظور نماید بیت
در شب عیش که عمرم ز جوانی خوش بود ∴ تا دم صبح بمستی
گذرانیدم و خواب ∴ روز پیری که اسیری جا به از تن آزادی
میخورم انده بیهوده بر ایام شباب ∴ نوش دارو که
پس از مرگ بسهراب دهند ∴ عقل داند که بدان زنده نگردد
سهراب ∴ لیکن متمسک بحبل کتاب الله گردم و روی
بکعبه لا تیأسوا من روح الله آوردم و دست در فتراک
اجتهاد والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
زدم و بر مصداق کما خلقناکم اول مرة وترکتم
ما خولناکم وراء ظهورکم با سر فطرت اصلی رفتم و بکرم
عمیم معبود قدیم توسل جستم و حوالت این شغل جسیم و مهم
جلیل بحصافت عقل و رزانت رای و اصابت فکر و متانت
حزم هوشنگ کردم مثنوی پس از من جهان جمله هوشنگ
راست ∴ سپردم بدو ملک و یزدان گواست ∴ فرشته
صفات و خرد فطرت است ∴ ملک اعتقاد و نبی فکر نیست
ملک دیده در لباس بشر ∴ بهوشنگ و آداب او در نگر ∴

اگر من روم یادگار من اوست ∴ به نیک و به بد حق گذار
من اوست ∴ ز من شهریاری نیابد دگر ∴ ازین پس
من و خدمت دادگر ∴ دو روزی که باقیست از زندگی
نهم بر زمینش سر بندگی ∴ بسی در جوانی گنه کرده ام ∴ دل و
دشمن و دوست آزرده ام ∴ ندانم که فردا چه عذر آورم
چه گویم چه پرسد سخن آورم ∴ بیا تا برین در چو ابر بهار
بگرییم سخت و بنالیم زار ∴ مگر خط کشد دادگر بر گناه ∴ ببخشد
برین بنده عذر خواه ∴ همیگفت چون ابر خوش میگریست ∴
که فردا ندانم سرانجام چیست ∴ حاضران جمع و ملازمان
خدمت چون معلوم کردند که عزایم نهضت شاه با مصالح
پیوست و شفاعت مفید نخواهد آمد و ممانعت سود نخواهد
داشت زبان بدعا و ثنا گشودند و گفتند مثنوی تو شاهی و ما
بندگان دریم ∴ ز امر و ز فرمان تو نگذریم ∴ چو هوشنگ امروز
شاهی کجاست ∴ که با حق درست است و با خلق راست ∴
رعیت نواز است و درویش دوست ∴ پسندیده خلق است
و پاکیزه خوست ∴ سپاهی که او را تو باشی پدر ∴ ازو هیچ نا
هوشنگ اید پسر ∴ سپاه و رعیت بدین آستان ∴ همه یک

زبانند و یک داستان ∴ که بندند یکسر بخدمت کمر ∴ وزین
استان بر نگیرند سر ∴ کیومرث چون این سخن گوش کرد ∴
تو گفتی جهان را فراموش کرد ∴ برون رفت و در کهف
کوهی نشست ∴ بشست از علایق بیکبار دست ∴ بیزدان
پرستیدن و اعتزال ∴ همی تا بمردن نمود اشتغال ∴
پس از مرگ دیدند او را بخواب ∴ که رویش همی تافت
چون آفتاب ∴ یکی گفتش ای شاه عالی تبار ∴ درین
عالمت حال چون هست و کار ∴ بگفتا براحت فتادم ز رنج
شکستم طلسم و رسیدم بگنج ∴ ز دنیا چو من روی برتافتم
بعقبی بقای ابد یافتم ∴ این نکتهایست زادهٔ فکر ضمیر او
وین رمزیست دختر طبع منیر او ∴ نشاط بسیار نفس را
مغرور گردانند و فرح مفرط دل را بمیرانند و گفته اند اندوه مرضیست
که از انعدام حرارت غریزی متولد شود و نعمت ساختن
که بادامت شکر تازه و برومند گردد و تمهید قواعد عدل
و احسان مثبت اقدام دولتست و تشیید مبانی بر و انعام
مستدعی انتظام مملکت مدت عمر کیومرث هفتصد سال
گفته اند و ایام پادشاهی بعضی سی سال گویند و بعضی چهل

سال والله اعلم بالصواب **ذکر پادشاهی هوشنگ**
جهاندار هوشنگ با هوش و سنگ ∴ خدیو جهانگیر فیروز جنگ ∴
چو ملک کیومرث میراث یافت ∴ عنان سوی آیین
اسلاف یافت ∴ همه رسم و بنیاد نیکو نهاد ∴ بیفزود
بر عدل و احسان و داد ∴ فرومایگان را ز در دور کرد ∴
جهان را بانصاف معمور کرد ∴ در تاریخ عجم مذکور است که
هوشنگ پادشاهی بود صاحب شکوه و شهریاری بحکمت ستوده
در تدبیر امور جهانبانی از شاهان عصر ممتاز و در تمشیت
حال اقاصی و ادانی بر ملوک عالم برافراز در کهف کنف حمایتش
خلایق بودی حضرتش مجمع ارباب خلایق بودی هرگاه
ذکر سلاطین بفضایل رفتی فضل بی منت او بر همه سابق
بودی در روزگار دولت و ایام سلطنت او جمهور
خلایق از ظلمات ظلم بسرچشمه آب حیات عدل و انصاف
رسیدند و کافه امم در ریاض امن و سلامت بخت دل
آسوده گشتند و در تجدید معالم عدل و تمهید قواعد
احسان جد بلیغ و سعی جمیل نمودند و در تشیید ارکان
دین و تاسیس مبانی شرع شروع بنوعی نمودند که مشام

جهانیان ورخساره روزگار بذکر مناقب او معطر و مورد ...
واز مفرحات فوحیت صافی و مهر تجلیات خاطر و قاد خویش
کتابی در حکمت عملی تصنیف کرده است وانرا کتاب ... جرد
موسوم کردانیده بلفظ اغذب من ماء الزلال واحلی من نوم
الوصال عبارتش چون موعد عید مبهج ارواح و انتشار اتش
چون مورد عید منتهج از تباح **شعر** معاینه حور فی جلابیت لفظه
بها فی وجوه النیرات برافع ❊ وحسن بن سهیل که وزیر حضرت
و دستور مملکت مامون بود و در عصر خویش از وزرای
آفاق بکمال فضل و بلاغت و فور کاردانی کوی مسابقت
می ربود و چند فصل از اصل این کتاب انتخاب کرده است
و بلفظ خوش و عبارت دلکش از ان ترجمه نوشته و شیخ ابو علی
مسکویه طاب مثواه ترجمه حسن سهل را در دیباچه کتاب
اداب العرب والفرس از مصنفات خویش تضمین کرده
و مطالع ان فصول دلیل واضح است و برهان لایح
شاهد عدل است لطفش بر کمال فضل او چون دلیل صبح صادق
بر طلوع افتاب و ان کتاب بمثابت مشتمل بر مواعظ و حکم و
ایراد ان درین موضع تعذری دارد و فاما بعضی وصایا

که مر طهمورث را که از احفاد اوست فرموده آورده شد و اصحاب
تواریخ گویند اول پادشاهی که در سیدیات سخن گفت او بود دلیر گفت
حقیقت است که ما موجود هست شده ایم بار نیست خواهیم شد لیس لنا
و جست دانستن که از کجا امده ایم و چرا امده ایم و کجا خواهیم رفت مبدا که
در مبدا فطرت ما جهت اظهار قدرت و اثبات وحدت بود معاد
درین عالم صورت جهت تقریر تحقیق آن و معاد بر مرجع اصلی جهت تصدیق
کمال حکمت پس از بهر مبدا خدا را اجل جلاله شکر باید گفت من عرف
الابتداء شکر او از بهر معاد از و راه باید جست و من عرف الانتهاء
خلص بعد از ان فرمود بزرگترین چیزی که بنده دهد حق عز و علا درین جهان
حکمتست و در ان جهان مغفرت و بهترین چیزی که بنده از خدای
خواهد عافیت است و بباید دانست که توانگری در خور سند نیست
درویشی در بلبشی جستن انکه خرسند است اگر چه گرسنه و برهنه است
توانگر است و انکه زیادت جوی است از همه عالم او را است درویش است
روزی خلوتی ساخت و طهمورث را طلبیده بنشست و گفت ای فرزند
مرا بر صیانت ذات و مکانت صفات و طهارت نفس و سیمات
طبع و فور دانش و کمال آداب تو اعتماد تمام است و برای العین مشاهده
میکنم که در اصل فطرت نفس تو بند برای نقش حکمت نیست و مستعد قبول

پند و موعظت هرچند بر مضمون لقد ابلغتکم رسالات ربی ونصحت ۱۱۳
لکم ولکن لا تحبون الناصحین لوایح نصح ملایم طبع انسانیت که
گفته اند ناصح المرء قارعة آما پدران خلاصه نیک اندیشی و نقاوه شفقت
و مهربانی در اعقاب از فرزندان و لوصایای ایشان مندرج داشته اند
کیومرث از خزانه فواید خسروانه جواهری در کنار من باد گار نهاده
است که جوهر عقل با کمال دانائی و معرفت از قدر و قیمت آن قاصر گشت
امروز سزاوار آن ودیعت و شایسته آن امانت درج ضمیر و خزینه سینه
توست اگر بشرایط اجتهاد در محافظت آن وصایا با قامت رسانی
و نقوش حروف کلمات آن بسواد سویدای دل بر بیاض ضمیر منتقش
گردانی ترا شرف مرتبت بر اقران بکمال فضل و ادب حاصل شود
طهمورث چون این مقالات بشنید زمین خدمت و طاعت ببوسید و از شرم
بلب ادب ببوسید و از شرم چنانکه رسم و دستور اعادت است معروض گردانید
که بنده از عهده کدام شکر خدمت تو انست که چندین نوازش و
الطاف و پرورش و اعطاف درباره او مبذول میفرمایند و زیادت
از حد استحقاق و محل استعداد مشمول عواطف و معمول اصناف
عوارف میگردانند چنانکه انقیاد اولو العزم از فرایض عقل است
امتثال اولی الامر از لوازم شرع است کقوله تعالی اطیعوا الله واطیعوا

الرسول

الرسول واولی الامر منکم این دو درخت بلند در جنب کبریای ۱۱۴
خود یاد کرد و این دو مرتبت ارجمند را با رتبت عزت خویش جل
عن التمثیل بیک جا در سلک تنزیل کشید اکنون بر وفق رای
انور و مقتضای فرمان مطاع بحکم کلام الملوک ملوک الکلام منطقه
مطاوعت بسته ام و جاگرا از بر آستانه خدمت نشسته هوشنگ
و چون الف طبعی و شرف جلی طهمورث در استماع وعظ اصغای
وصیت مشاهده کرد گفت ای خلف صدق و سلاله مجد ان هذه
تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا بر جریده اندرز و وصیت
القصه پند و نصیحت آنست که امضای احکام و اسرار است پادشاه
بمقدمات تدبیر منازل قضا و بر تقدیر ماند که از محیط افلاک سوی
مرکز خاک اندازند از قبضه منت برنشست عزم عالم شریعت گیرند
رد و منع آن بهیچ سپر عصمت و وقایه قوت در حیز امکان نیاید
پس شرط خداوندگان مملکت و رسم مهرمان سپاه و رعیت آنست
که در امور مصالح جمهور بحجت قاطع و دلیل ساطع بهیچ حکم با مضا
نرسانند و بی تامل و اتقان و تدبر و امعان پروانه و فرمان ننویسند
که حکما گفته اند نبه منابت پسندیده عقل و نتیجه فکر که می سر شتاب
فرمان دهد که همچون مضای قضا حکم او کهی جای نشاند کهی جان دهد

واز متابعت ومطاوعت اصحاب اغراض دامن اجتناب
فراهم گیرد که صاحب غرضان از سر دعوی فی معنی میر امن الفت
وصداقت کردند واز راه مجاز بگوی حقیقت آیند و عقد محبت
مودت او من من البیوت العنکبوت در سوندند و غایبانه
حسدا من عند انفسهم جواهر حسنات را در رشته سیئات کشند
وفعل جمیل وکردار نیکو را در کسوت قبیح وصورت زشت بیرون
آرند که گفته اند ه مده راه صاحب غرض پیش خویشتن ؛ مباش
ملکی سینه خویش ایش که آن حمله نیرنگ مکر وفن است ؛
برون دوستدار درون دشمن است ؛ وسخن ساعی ونمام را
اصغا ننمایند واین بیت را که گفته اند ه فان کنت من بلغت
منی جنایة فلعتک الواشی اغش واکذب ؛ درین باب
نص مبین وکلام مبرهن بشناسند وباندک گمانی که افتد
بی گناهی را در مضیق ضرر ومعرض خطر ننهند از دوری مضمون
ان الظن لا یغنی من الحق شیئا خود را در محل غضب ایزد گذار
نگردانند وصیت دیگر آنست که بر مضمون لا اصواب مع ترک
المشورة در هر حال وهر کاری مشورت عقل شروع نکنند
وآن را در کشف مشکلات وحل معضلات حاکم عدل و مهتر

بحق دارند وخطاب مستطاب لقحوا عقولکم بالمذاکرة واستعینوا
علی حوا الحلم بالمشاورة بگوش هوش استماع کنند در کلیات
وجزویات امور بنا به المشاورة حصن من الندامة وامن الملامة
پیش چشم دارد ودر امتثال امر وشاورهم بالامر منطقه
اذعان وانقیاد بر میان بندد ه شاور صدیقک فی الخفی
المشکل ؛ واقبل نصیحة ناصح المفضل ؛ دیگر آنست که خود را
از زیور صفات شایسته وپیرایه خصال بایسته عاطل نگرداند
ودر ترتیب جمال ظاهری محاسن اخلاق باطن فریفته نشود
واز حقیقت المرء فی طیلسانه لا فی طی طیلسانه عاقلانه باز
اندیشد وسر این حدیث من ملک نفسه وقواها ومنازعها فکانما
عقد اطلع بذالک علی ملک السموات والارض روشن وآشکارا
داند وا عجبی و ما تحت لی وجه العینی خویش را ابد مول عقلت
منسوب نگرداند دیگر آنست که در هیچ آفریده بحقارت
ننگرد که بر کلیمی کلیمی ودر هر ژنده زنده ودر هر خرقه مقتدای فرقه
ه مکن بچشم خویشتن بچشم حقارتش ؛ زیرا میان مردم مردم
تمام لست ؛ هر کس بنفس خویشتن زکیست ؛ از آن قبیل هر جزء
کاعتبار کنی ذات او کلیست ؛ دیگر آنکه عقل وانصاف را

ستعار و دثار خود ساز د و از برای جمع مال که پایمال هر کس و دست
فرسود هر خس است با رعیت مناقشت نکند و سیاه و حشم را
بمطالبت نا موجه نفور نگرداند **نظم** گر ز رعیت شهی که مایه ز لود
بن دیوار کند و بام اندود ٭ و در آثار آمده است که سر الناس
من جار نفسه ثم من جار علی من دونه چه سلطنت و نبوت دو
نگین اند در یک خاتم نهاده و ایالت و رسالت دو توام یک
شکم زاده **ب** عدل کن زانکه در ولایت دل ٭ در پیغمبری زند عادل
شه چو عادل بود ز قحط مثال ٭ عدل سلطان به از فراخی سال ٭ دیگر آنکه
صورت مقصود و چهرهٔ مطلوب هیچ مستحق را در نقاب تعویق و
حجاب توقیف انداز د تا گل اقبال در باغ دولت تازه و شکوفهٔ مراد
در چمن مملکت شکفته قضای حوایج را غنیمت بزرگ و دست آویز
شگرف داند و اسعاف مطالب و انجاح مآرب خلق را وسیلت
انتقای ذخایر و اضواء مفاخر شناسد **ب** اذا هبت الریاح فاغتنمها ٭
فان لکل عاصفة سکون ٭ ولا یغفل علی الاحسان و افعل ٭ فلا تدری
السکون متی یکون ٭ و بر مغفرت اصحاب زلات که لو لم یکن
لما عرف الفواد ذیل اغماض بگستر د و قواعد مغفرت الذی نزل القرآن
مشارع که اذا اقدرت علی عدوک فاجعل العفو عنه ممهد و راسخ

دارد
بود در خبر است که اگر کسی زلتی از شخص معاینه بیند ما لارتکاب جرم متی
مشاهده کند و اثر العفو تلافی و تدارک نماید فی شبهه ازالحکمه باشد
که منادی یوم القیامة من کان له علی الله حق فلیقم فلا یقوم الا من
عفی و ذات و صفات را زیور آن خصلت که لو علم الناس ما تجد
من لذة العفو لتقربوا الینا بالجنایات آراسته و محلی دارد و پادشاه
هوشنگ چون از اتساق این فصول و اساس این اصول پرداخت
فرمود ای فرزند خلف و یادگار سلف الخ از وظایف نصح و روایت
و عظ بود بر مصداق **وما علینا الا البلاغ المبین** گفتم بر رسول
نباشد الا البلاغ **هذا بیان للناس و هدی و موعظة للمتقین**
اکنون اول شرطی در تقدیم این وصایا جد تمست و کوشش بقدر
وسع و اندازه طاقت و جد جد بعضی گفته اند همسار عیب نمود د نیست
در تحصیل مطلوب و عالی همت آنست که در تحصیل کمال نفس مایه
همان و هدم بنیان باز نالیسند و با ستعداد عدت و آلت حرب
اشتغال نموده با جمعی که بشقاوت بخت و نحوست طالع باعث بود
در دار القضای **لیقضی الله امرا کان مفعولا** قضا و قدر
چنین تقدیر کرده که از کهف امن و ساحت راحت بزندان حرمان
و مضیق خذلان نقل کنند و در مطمورهٔ مذلت و هاویهٔ هوان روان

بممالک رسانند این ترهات بی اصل و مزخرفات نامعقول بسمع
قبول اصغا کردند و بی اعتصامی و تمسک بحبال عشوه و غرور در چاه
غصه و بلا و مغاک هلاک و حفره خسار رفتند فاذا اراد الله بدولته حلت
دولته من دار قوم اخطأ التدبیر جنگ را ساخته و شر در اماده گشتند
طلبوش چون از ترقب فساد و سگالش اضداد اگاه شد و از کید بدخواه
اشتباه یافت خود در ابزیور حزم و کمال ثبات کالطود الشامخ والطور
الشاهق سرجای بداشت و خواست که سد سر و تلافی آن جرح را
التحام و آن خرق را التیام کند و پیش از تفویت زمان و حرکت
ادوات آن عزم را بامضا و آن حکم را بنفاذ رساند و خامه قدم و منصب
موروث را از شر دشمنان چیره دست و معارضان قوی حال
صیانت نماید پس با وزیر که مشیر ملک و کفیل مصالح بود مشورت
فرمود که گفته اند ثمره رای ابلغ اعلی من لآلی المنثور از پرتو انوار
ملک آرای و ضمیر منیر مشکل گشای او در رفع آن قصد و دفع آن ماده
اقتباس نمود که خداوندان حزم و فرزانگان دهر گویند لله در ابیر فرما
افرار گیوا جز بتدبیر زبان بدعا و ثنا گشود و مراسم تعظیم که در حضرت
بادشاه بزرگوینده واجب است اقامت نمود و گفت رای اشرف
بادشاه بزرگوینده واجب است که مشرق نجوم سعادت و مطلع

بسعود

بسعود دولتست چون صبح فیروز و چون خورشید عالم افروز باد امروز
بحمد الله بوقلمون روزگار ز سرآن سیاست و حرامت این حضرت
زبون بست و بیمن حمایت ثغور و رعایت جمهور از فرات شهامت
و عظمت او سلول الکری هیچ دقیقه از بدایت و نهایت ابتکار
بر خاطر اطهر و ضمیر انور پوشیده نیست و بیجاذبه الهام الهی و مناجی
با مقربان ملا اعلی از ضمیم اسرار اسرار و ابرار اخیار اخبار
میکنند لیکن چون خطاب شریف فرمود بشرف استماع کرامت
فرماید انچه جانی در ضمیر می آید و اندیشه بندیران مصاحبت
مینماید آنست که اگر مزدوری بتزویری باطل و متهوری بتصوری
حاصل بر بهتان و دروغ اقدامی نمود و فطن کاذب از متابع
یقین صادق بیگانه شد بادشاه برای ملک آرای خویش در
معرض معارضه ایشان نبارد و صورت آن مفاسد بر خاطر اشرف
عرض نکنند و نوادر عثرات ایشان را از یادت و عفو و محو ننهد
چه معرضات حساد و اکاذیب اعدا را گفته اند که بر مثال در منزد در حجر
خشک و گیاه فرو خورده بود هر چند بقوت آتش زود بالا گیرد
اما بر فور فرو میرد فاما آن مجدور نیز در شتاب لازمست که اگر
اهمال و غفلت را مجال دهی تدارک در خیز امکان نیاید که

اطناب سراپردهٔ دولت بمسمار سیاست استحکام پذیرد و عقد
جواهر سلطنت در سلک اقامت حد منتظم گردد و مسرع ملک و دولت
از فار و زوائد فتنه و فساد بصرامت شمشیر آبدار صافی شود و بیضهٔ
دین و ملت را از مخالفت شرک و ضلال بمهابت تیغ بیدریغ محفوظ
ماند چون در امور شاهی وهن و تقصیر مدخل سازد کارها از سنن صواب
بیفتد بنای ملک بیکبارگی شود ویران اگر سیاست تیغ سیاست
سلطان پس بنا برین قاعده صواب آنست که از راه معارضه الفاسد
بالفاسد و دفع الشر بمثله عدول ننماید و آئینه رای و رویت را بمصقل
این کلمات غفلت زدای که العذر لاهل الغدر وفاء و عند الله زدوده
و منجلی گرداند که خردمندان گفته اند که نادان پی عقوبت اجل از هیچ فتنه
اقدام اجتناب نکند اکنون کار جنگ را ساز باید داد و اسباب نبرد
و پیکار آماده شد که این حکومت جز بفیصل شمشیر نقطع نرسد و این خصومت
بی توسط مبارزان مبارز صلاح نپذیرد چون وزیر این فصل پرداخت
شاه طهمورث بر رجحان فضل و وفور عقل او آفرین کرد و لطف اعتماد
و استظهار در استقلال بتو مصالح کافه امم و وفور در دقایق جمهور کرد و مورخ
این منصب تر است زیاده از آنست که اندیشه بر کنه آن راه یابد یا
فکرت بمدرک آن محیط شود ○ تو باید بر علی شکوه تدبیر است ؛ زمام

تقدیر بر همراه اند ؛ جهان بابت و فا روی عدل میشوید ؛ فلک بدست ظفر جنبد
ملک میساید ؛ تو در زمانه بعقل از زمانه افزونی ؛ دگر زمانه بنوا همه خدای
میدانند ؛ پس چون شاه این کلمات براند و فضلی در فصل وزیر خوانیم
روی بمصالح جنگ و اسباب نبرد آورد و بفرمود تا مال موفور و نقد
بیحساب که اوهام دبیران از ضبط و عدد آن قاصر اند در وجه مواجب
و ازواق و ما یحتاج لشکر صرف کنند و آنچه سپاهی را بکار آید آماده داشتند
و در روزی چند در شغل الخیر الاجتهاد بتقدیم رسانید پس با آن لشکر
انبوه و حشم با شکوه روان شده تا آن سیاق بر حضور مخالفان بنهضت
فرمود چون مسافت میان جانبین نزدیک و آوازه وصول خسروانه
بمقصد متعاقب شد آن مخاذیل را رعب عظیم و خوف تمام در سینه
تمکن یافت از کرده پشیمان و از انگیخته نادم شدند پس باتفاق جمعیتی
ساختند و با مدبران ملک و کارگذاران خویش فصلی پرداختند بعد از
استشارت و تدبیر رسولان چرب زبان را که نسیج بیان عقده و حشمت
از ضمایر بگشایند و بلطایف الحیل مرغ رضا را از فضای هوا شکار آرند
روان داشتند چندانکه در اصلاح ذات البین سعی نمودند ابواب
اتفاق استنشاق نیافت و تقدیر آسمانی غالب آمده قضای یزدانی
خواست که شرر شور و شر مشتعل گردد طوفان سفک دماء و سبی اما

متلاطم شود و پادشاه گفت هیهات من یزرع الشوک لم یحصد
عنبا تخم جفا کاشتن و خرمن وفا چشم داشتن کار بیخردان و شیوهٔ
دیوانگان باشد این کلمات برخواندند و عنان بادپایی خاک نورد
آب سیر آتش فعل فرو گذاشت و چون برق خاطف و ریح عاصف
بر سر آن گروه تاخت و عفاریت فریقین کار رزمی را ساخته و طعن
و ضرب را آماده شدند مبارزان هنرور که گاه جنگ چنگ در گریبان
اجل زدندی و گاه سپر چون گرد با باد بهوا در آویختندی از هر دو سو روان
روان شدند و پیکان زنبوران خشم آلود بهم بر جوشیدند چنانکه از تلاطم
امواج دریای شمشیر و تزلزل عرصهٔ صحرای مصاف صور رستخیز روز
اکبر در چشم مردان دلاور مشاهده افتاد ناگاه ماه رایت شاه که آیت
نصر و فتح بود از افق معرکه طلوع نمود ظهور شیر نقش خورشید کاللیث
الصایل و التمساح الهایل بر بارهٔ رونده تر از قضا و دونده تر از خیال
جهنده تر از جهان و دونده تر از مثال در صف معرکه بایستاد و
رجال لشکر و ساقهٔ سپاه با عتماد و استظهار اعلام فتح شکر مبارزت
نمودند و مخالفان بر مثال اختران که از استیلای تیغ خورشید گریزند
راه فرار پیش گرفتند و برخی در اسار گرفتار شدند فی الجملة مجموع
مانند شتر از با خبر گشتند و شاه ظهورش مظفر و منصور بمخیم خود نزول فرمود

خسروان آفاق و ملوک اطراف بی قرینهٔ دعوتی و ضمیمهٔ منهی مقارن
این فتح روی بحضرت نهادند و در آن حدود دلبعرصه که محال التماع
زیادت داشت روزی چند جهت استحمام مراکب و استقسام غنایم
نزول فرمود و امارت جیوش و عمارت جنود بر کسانی که استحقاق
مباشرت آن داشتند ارزانی فرمود و با فتح رایع و نجح شایع
عزم انصراف بجانب بلاد شرقی و اقالیم خاوری کرد و از جملهٔ غرایب
احوال و عجایب اقبال او یکی آنست که پادشاه چنین می شمارند و فروغ
از اوراق اشجار و قطرات امطار گرد معمورهٔ آفاق بر آمد که بلکن تحمل
کلفتی و مقاسات شدتی ماخوذ شد و هیچ بنیان از صدمات آن
انبوهی منعدم نگشت بعد از آنکه بمستقر عز و قرارگاه اصلی باز رسید
قحطی در میان خلایق پیدا شده که مردم از نایافت و تنگی آن مضطر
شده بود فرمان داد که توانگران و ارباب ثروت که خداوندان ضیاع
هر روز بطعام شام قناعت نمایند و معهود خورش چاشت درویشان
و اهل فاقه دهند و از خزینه نیز مال خطیر ضمیمهٔ آن ساخت تا در وجوه
مهمات و عوارض حاجات فقرا و مساکین صرف کنند تا مدت قحط سپری
شد و خلایق بمحل خصب و نعمت رسیدند و خود با متعلقان و سپاه
خورش یک سیر و نیم جو قناعت می نمود و بیداری شب درازنگی

روز را استغفار و دو بار خورش خفته بود تا بیمامن این حسن تدبیر و
رای صایب خلایق را از محل وحل و محط قحط بمنزل خصب و نعمت
و دعت راحت رسید و گویند روزه سنت طهمورث است و در وقت
رسول صلی الله علیه و سلم حق سبحانه و تعالی فرض کرد و او را طهمورث
دیوبند از آن جهت گویند که بکثرت ریاضت علم تسخیر جن ملکه کرده
بود و در آخر ایام دولت خود جمشید را که برادر او بود ولی عهد
خود کرده بود و در وقت رفتن وصیت های پادشاهانه فرمود که
اگر میخواهی که بتقدیم محل و تقریر مکانت و تاکید حرمت در باره تو مضاعف
شود و زمام رعیت بر مطاوعت و موافقت تو مقصور گردد از نکو
اتفاق مکارم اخلاق مستثنی نشوی باید که مثنوی وصایای هوشنگ را
کار بندی ؛ که من کار بستم شدم ارجمند ؛ ز اندرز آن خسرو نامدار
تجاوز مکن گفتمت زینهار ؛ و این کلمه نیز از و منقول است که گفته است
عدل ملوک عادل بهتر از عبادت است اول کسی که خط فارسی نوشت
او بود و سکه را او در آموخت و معالیت ایشان او اختراع
کرد مهندرم رو و آمل و طبرستان و قلعه قاین و شهر اصفهان و شارستان
ماه و شاپور فارس او بنا نهاده است و در اصفهان بر کوه آتشگاه
بر کرانه زرینه رود خانه عبادت ساخت و بعد از و بتان در آنجا

نهادند
و تا روزگار گشتاسب بماند و اسفندیار بفرمان پدر آن خانه را خالی
ساخت و آتشگاه ساخت و رسم بت پرستی در زمان طهمورث
گویند پیدا شد بدان سبب که هر کس را عزیزی میمرد یا غایب میشد
بر شکل او صورتی می ساخت و بدان تسلی خاطر میکرد و آن را
حرمت میداشت چون نسلی چند بر آن بگذشت تصور کردند که آن
صورتها میان بنده و خدا واسطه اند و آن را پرستیدند و بت پرستی
آغاز شد و گویند که صابی صاحب دعوت صابیان نیز در زمان او
پیدا شد و مدت پادشاهی او سی سال بود مثنوی اگر نشنوی از خردمند
پند ؛ ببین حال طهمورث دیوبند ؛ که شاخ درخت وفا سبز کرد ؛
ز آفاق بیخ جفا را بکند ؛ بناکام رفت و همه رنج از و ؛ نیامد که از گنج خویش
سودمند ؛ ذکر جمشید چو طهمورث از ملک بربست رخت ؛ مقرر
بجمشید شد تاج و تخت ؛ جهاندار جمشید فرخ سرشت ؛ بیاراست
گیتی چو باغ بهشت ؛ نخستین که در ملک بگشاد دست ؛ در فتنه بر خلق
عالم ببست ؛ ز اندرز طهمورث نیک رای ؛ نبرد او یکی موی بنهاد
پای ؛ بهر کار و هر جا که آهنگ داشت ؛ نظر بر وصایای هوشنگ داشت
نام او جم بود و لقب شید و شید شعاع را گویند و او را از خوب روئی
این لقب نهاده بودند اکثر اهل تواریخ بر آنند که جمشید برادر طهمورث بود

و بعضی گویند که فرزند او بود و گروهی برادرزاده گویند و بقول
فردوسی پسر اوست ع گرانمایه جمشید فرزند او ∴ کمر بست یکدل
پر از پند او ∴ برآمد بر آن تخت فرخ پدر ∴ برسم کیان بر سرش
تاج زر ∴ چون بسلطنت بنشست اساس ملک و سلطنت ممهد
گردانید و مبانی عدل و انصاف ممتد رعایا و زیردستان را
بر منهاج معدلت بداشت و رسوم تعدی و آثار تغلب از روی
زمین محو کرد و روز بروز امداد نصرت و فیروزی و حشمت و فرمان
روائی در زیادت بود و گویند که در ابتدای حال بر عالمیان چنان
مبارک بود که در ایام او چهل سال در کل جهان هیچ آدمی شربت
فنا چشید و ضربت زوال زندگانی نکشید و صبح حیات هیچکس در این
عالم دون بتیغ منون و حسام شام ممات بشب نرفت دلها مهر و
محبت او قرار گرفت و در سن جوانی و کودکی بتجارب پیران کار دیده
شهرت یافت چنین گویند که پنجاه سال از ایام حکومت خود بساختن
آلات حرب مشغول بود و پیش از آن آلات حرب از چوب و سنگ بود
و جمشید از آهن خود و سنان و جوشن و خفتان و درع و برگستوان
ترتیب کرد بیت نخست آلت جنگ را دست برد ∴ در نام جستن
بگردان سپرد ∴ بفر شهی کرد آهن نرم ∴ چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان

چو خفتان و چون درع برگستوان ∴ همه کرد پیدا از هوش روان
بران برد بر سال پنجاه رنج ∴ وز انسان بیاراست بسیار گنج
بعد از آن پنجاه سال دیگر بترتیب ملبوسات اشتغال نمود
و کرم قز در زمان او پیدا شد و از آن تجملات پوشیدنی
ساخت بیت دگر پنجه اندیشه جامه کرد ∴ پس از پوشش جنگ
و ساز نبرد ∴ بفرمود ترتیب از کرم قز ∴ و قصب کز پرمایه
دیبا و خز ∴ بیاموختشان رشتن و بافتن ∴ بپوشیدن ساز
ترتیب تن ∴ چو آن کرده شد ساز دیگر نهاد ∴ که گیتی
بدان کرد آباد و شاد ∴ ز هر پیشه از انجمن گرد کرد ∴ بدین اندرون
نیز تیمار خورد ∴ و در اوایل تختگاه او سیستان بود
پس عزم خطهٔ فارس کرد و بنای شهر اصطخر که طول آن
از اول صحرای خفرک تا وسط عرصه رامجرد آورده
اند که جمشید را وزیری بود شهرسب نام و بعضی گویند
وزیر پدرش بود مرد عاقل عادل با طریقهٔ روزه داشتن
و نماز شب کردن آیین او بود و فردوسی در شاهنامه
آورده شعر مر او را یکی پاک دستور بود ∴ که رایش ز کردار
بد دور بود ∴ گزیده بهر جای شهرسب نام ∴ نزد جز به نیکی

بهر جای کام :: همه روز بسته ز روزه دو لب :: به پیش جهاندار
بر پای شب :: چنان بر دل هر کسی بود دوست :: نماز
شب و روزه آیین اوست :: و وضع آلات حرب و لبوس
را جمشید باشاره و استصواب او نهاد و در اوایل حال
تختگاه جمشید سیستان بود و پس در فارس آمد و بنای
اصطخر چنان مستحکم نهاد که در هیچ بقعه از اقالیم سبعه زمان گذشتگان
را مثل آن عمارت مشاهده نیفتاده بیت بنای چون جهان
ثابت اساسی چون فلک محکم :: ندید هیچ سیاحی
نظیرش در همه عالم :: و امروز از رسوم و اطلال آن اعمده
دور و دو ستونهای پیوسته که آن را چهل منار خوانند
ظاهر است و گویند که شیاطین را مسخر ساخته
بود و از چنان عمارات دیوان گروه از بشر مورد دیوان
ناپاک را :: باب اندر امتحان خاک را ز گل هر چه اندر چو بشکستند
سنگ خشت را کالبد ساختند :: به سنگ و گچ دیو
دیوار کرد :: پایین اندرون نیز نخاله خورد :: چو گرمابه و کاخ
های بلند :: چو ایوان که باشد پناه از گزند :: بجنگ آورید او
ز هر سو گهر :: چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر :: چو مان چو کافور
بود آشکار

وچون مشک ناب :: چو عود و چو عنبر چو مد گلاب ::
چون اصطخر دار الملک او شد در آنجا سه قلعه ساخت
یکی قلعه اصطخر و دیگری قلعه شکسته سیم قلعه اسکیوان
در قلعه اصطخر خزانه داشتی و بر قلعه شکسته فراشخانه
و بر اسکیوان زرادخانه و سیصد و شانزده سال از ایام
پادشاهی او گذشته بود که عمارت اصطخر تمام شد بعد
از آن روی بضبط ملک و حفظ مسالک آورد و رعایا
را بر مثال عناصر اربعه و ارکان چهارگانه منقسم کرد
و گفت هر کس باید بکار خود مشغول باشد و در امر دیگری
مدخل نسازد تا امور مملکت مضبوط ماند و کار بامقر
خود قرار گیرد و استقسامات سبب بقای نوع است
این گروه موجب آبادانی عالمند اول در تنظیم و تحصیل
علما که کیفیت اصول و فروع دین و ملت و کمیت
مقادیر ملک و ملت و نظام حل و حرمت باحکام
ایشان باز بسته است و نص يُؤْتِي الْحِكْمَةَ
مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ
خَيْرًا كَثِيرًا بر عرض خاتم رای و ضمیر ایشان نقش پذیرفته

و سر هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون
بنور علم و فور فضل ایشان ظاهر و لایح گشته مبالغه نمود
دویم وزرا و امیران و دبیران و خداوندان قلم را که اصحاب
دیوانند و تدبیر ملک و ضبط مال و معاملات بدیشان
تعلق دارد فرمان داد که در حفظ جانب و علو مکان و
تعظیم قدر و توقیر شان ایشان آنچه از شرایط مبالغه است
بجای آرند و صلاح عباد و رشد امم در زبان تیغ و قلم
مدغم و مبهم شناسند چنانچه شیخ ابوالفتح بستی
این معنی را نظم فرموده است شعر صلاح العباد و رشد
الامم ⁂ و امن البریه من الکل غم ⁂ بشیئین
ما لهما ثالث ⁂ بریق الحسام و ریق القلم ⁂ سیم لشکری را
که در ایشان قوت شجاعت و مردانگی شناخت
فرمود تا آداب سلاح و رزمی آموزند و اسباب
جنگ سازند و گفت ملک از خصم خالی نباشد
و دفع آن جز بمردان جنگ و تهور نتوان کرد و این
جماعت باید که پیوسته معد باشند که زبان تیغ در
فشان ملبشر آیات فتح و ظفرست و لمعان سنان

فتنه نشان نکته بیان دین و دولت جواب خصم بنوک
سنان دهند و رقاب گردنان در ربقه عهد و پیمان
آرند و شرح فواید وجود این طایفه هر چند گویند هنوز از هزار
یکی باشد ⁂ چهارم باقی رعایا محترفه و کشاورزان
که سبب آبادانی عالم و محصلان ارزاق بنی آدم اند
و وسیلت بقای نوع و ذریعت قوام عالم و واسطه
عقد معاش و سهولت امور انتعاش بسعی کوشش ایشان
منوط است و تکثیر نفع و تیسیر ریع و نقود و حصول مال به
مساعدت و معاضدت ایشان مربوط زنهار تا
در اکرام مورد و فراغ حال و التزام احب حقوق ایشان
مبالغت واجب شناسند که اگر ایشان در کار حراثت
اهمال کنند و تکاهل بخود راه دهند قحط و غلا برخیزد
و ماده قوت که سبب حیات خلق است بریده گردد
پس هرگاه که ارادت او باعث شدی با آنکه امور ملک
و مملکت خویش را با اوامر شرعیات مضبوط دارد
و اعتصام بحبل مسایل ائمه دین و تشبث بذیل
اجتهاد پیشوایان شرع نمودی و چون خواستی که در

ارسال مفاوضت و اصدار مکاتبت شروع کنند و حوایج
برای و تدبیر خداوندان حکمت کردی و هر گاه در اطراف
ممالک قصور رخنه و ثلمه کردی با جمعی سر از ربقه طاعت و
گردن از طوق عبودیت به پیچیدی سپاهها بر اهل فرج آن
حادثه نامزد فرمودی و محترفه و صناع را گرامی داشتی
و نگذاشتی که ایشانرا بتکالیف و قسمات تعرض رسانند
و هر یکی را علیحده در صنعتی و حرفتی که بر سر آمدی تربیت
بلیغ کردی تا در هر صنعتی ماهران پیدا شدند و گویند چهار
انگشتری ترتیب کرده بود یکی از بهر امور جنگ و حرب
و بر نگین آن نقش کرده که الترفق والمدارات یعنی شروع
در کار رزم و احتیاط و حزم باید کرد و در مقاتلت و
مقابلت با دشمن سرعت و استعجال نباید نمود
دیگری از بهر خراج ممالک و بران نقش کرده العدل
والعمارت یعنی عدل و عمارت توام اند و فواید عمارات
فی محاسن عدالت و ستمها و منافع ابادانی بی
رعایت رعیت صورت نه بندد دیگری از
بهر بریدان و رسولان و بران نقش کرده که الصدق والتعجیل

مراد ازان

مراد ازان ارسال منهیان و فرستادن بریدان باطراف
جهة استخبار و دران امور تعجیل و راستی مطلوب است
و دیگری از بهر امور سپاهی و مظالم متظلمان و ستم
رسیدگان و بران نقش کرده که السیاسة والانتصاف
آورده اند که تا آخر دولت ملوک عجم این قاعده مرعی بود
و پادشاهانرا از بهر هر کار مهر علیحده بودی چون جمشید
اقطار عالم و آفاق گیتی را زیر پر و بال نور گستر عدل پرور
خویش آورد عالمیان در کنف رعایت میمون و سایه
رافت همایون او آسوده و غنوده گشتند بفرمود
تا جمله ملوک و اصحاب اطراف مردم جهان با حظ خاص
بشنوند که جمشید در سرای نو بر تخت خواهد نشست خلایق
خلایق روی بآن قطر نهادند چون آفتاب عالم تاب
بنقطه اعتدال ربیعی رسید دران سرای نو مذکور
مبتهج و مسرور تاج سروری بر سر و قبای سلطانی
در بر بر متکای دولت تکیه زد و بساط نشاط بسط
کرد و فرش عیش و عشرت بگسترد و آن روز را نوروز
نام نهادند و آن روز بتقدیم فروردین بود و از آن وقت باز

جشن نوروزی در میان مردم آیین شد جهان نیازا
بوفور بذل و احسان و شمول عدل و داد و ظل حفاوت
و مهربانی بر اقاصی و ادانی مبسوط داشت و زبان
کامکاری بگشود این آوازه در داد که العلم مفتاح
السعادة وادراك السعادة نيل الهمة
دانش کلید نیک بختیهاست و نیکبختی دریافتن آرزوها
دیگر گفت اگر سعادت بجلادت حاصل شدی یا
ریاست بکیاست دست دادی هر زور آوری دستور
کشوری بودی و هر کاردانی صاحب دیوانی
بعد ازان بر سبیل خطبه فرمود که ایزد تعالی ما را باتمام
انعام مخصوص گردانید و تایید ارزانی داشت بر خود
واجب گردانیدیم که با رعایا عدالت و نیکوی فرماییم
چون این سخنان بگفت همگنان او را دعای
خیر گفتند و نثارها کردند و خدمتها کشیدند و
یکهفته متواتر بر نشاط خرمی مشغول بودند بعد ازان
یکشبانروز بعبادتگاه رفت و یزدان را از غرور کریه
پرستش نمود و شکرگذاری و گریه زاری نمود و حاجت

خواست که در روزگار او همه آفات از قحط و وبا و بیماریها
و رنجها از جهان بردارد الهام یافت که تا جمشید
در طاعت و یزدان پرستی و عدالت اعتقاد و نیت
درست دارد این دعا باجابت مقرون باشد
و مدت سیصد سال دیگر از ملک او جهان همچون عروس
آراسته بود و همه آفتهای آسمانی از زمان بر خاسته
و جهانیان ایمن و ساکن در خز نعمت نازان و چون
ششصد و شانزده سال از ایام دولت او بگذشت
بطر نعمت در وی اثر کرد خزاین را بگوهر و زر مشحون
و عدد خیل و سپاه از ذرات آفتاب افزون و در
زمانه دشمن و مخالف نه بر مصداق إِنَّ الْإِنْسَانَ
لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ علم بی نیازی بر گردون
زد و منجوق أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ بگردون رسانید
و گویند او را جامی بود که چون در ان جام نگاه میکرد
احوال هر کس و هر طرف میخواست هر چند که دور بودند
ازان جام معاینه میدید ازان سبب غرور او شد
و گفته اند صنعت نقاشی و تصویر در زمان او کمال یافت

بفرمود تا مشابه صورت و مماثل هیأت او صورتها ساختند
و جمله مردمان و دیوان را جمع کرد و گفت شمارا معلومست
که مدت سیصد سال رنج و درد و آفت از شما دور داشتم
و این بحول و قوت منست و من دادار و پروردگار
شمام باید که مرا پرستند و ازان صورتها باطراف
و اکناف جهان فرستاد که معبود و مسجود خود سازند
چون این بگفت کسی جواب نداد و منع او هم نتوانستند
کرد اما فر و شکوه او نماند ∴ منی کرد آن شاه یزدان
شناس ∴ ز یزدان به پیچید و شد ناسپاس
بجمشید بر تیره گون گشت روز ∴ همی کاست آن فر
گیتی فروز ∴ آوازه در جهان افتاد که جمشید دعوی
خدای میکند همه از وی نفور شدند و اول کسی که برو
خروج کرد برادرش بود اسفتور نام و اکثر سپاه
بر برادرش جمع شدند و چون قصد جمشید کرد
بگریخت و مدتها میان ایشان جنگ بود و مدت
صد سال دیگر ایام پادشاهی او افتان و خیزان بر داشت
و دران ایام که در احوال جمشید این اختلال بود ضحاک در زمانی

پروردگار شمام

عرب پدر را قصد کرده بود و ملک او گرفته و سپاه جمع کرده و لشکریان
جمشید اکثر پیش او رفتند ∴ سواران ایران همه شاه جوی ∴
نهادند یکسر بضحاک روی ∴ بشاهی برو آفرین خواندند ∴ ورا شاه
ایران زمین خواندند ∴ ز ایران و از تازیان لشکری ∴ گزین کرد
گردان هر کشوری ∴ سوی تخت جمشید بنهاد روی ∴ چو انگشتری کرد
گیتی براوی ∴ برفت و بدو داد تخت و کلاه ∴ بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید ∴ برو نام شاهی و او ناپدید ∴ و چون
هر کاری را غایتیست و هر بدایتی را نهایتی و هر حالی را مآلی و هر دولتی را
انتقالی خلایق از درازی مدت و کثرت بیداد او ستوه گشتند تا رب
العباد شداد عاد را ایران داشت که برادرزادهٔ خود ضحاک را
با حشم انبوه و دریا شکوه بقهر و قمع او فرستاد چون جمشید از صولت
و صدمت سپاه آگاه شد دانست که طاقت مقاومت رو ندارد
فرار بر قرار داده از میانه کرانه گرفت جمعی گویند در جنگ کشته شد و
گروهی گویند در مغاره کوهی از آن کوهها بماند تا کارش بهلاک رسید
و جمعی گویند چون بگریخت ضحاک در عقب او رفت و چون او را دریافت
بدو نیم کرده و در دریا انداخت والله اعلم ∴ شنیدم که جمشید
سپهدار بخت ∴ ز دنیا بعقبی همی برد رخت ∴ چنین گفت با موبدان کار

دان ؛ که ای پیر مرد بسیار دان ؛ بهفتصد رسید از جهان سال من ؛
شد از موج دریا فزون مال من ؛ گرفتم بکوهی تا رک ستیغ قاف ؛ زالبرز
تا دامن کوه قاف ؛ مقالید احکام دیو و پری ؛ در انگشت کردم چو
انگشتری ؛ چو تخم نکو کشت تحقیق کار ؛ بدین روز بنشستم از روزگار ؛
فلک را خود این رسم آیین بود ؛ که در مهر ورزیدنش کین بود ؛
چو شاگرد صنعتگری حقه باز ؛ بنجد خری نگرفت باز ؛ بگفت این
سخن شاه صافی روان ؛ وز آنجا براه عدم شد روان ؛ دلا حال جمشید
گیتی پناه ؛ عجب نیست از گردش سال و ماه ؛ که این کهنه سقف مقرنس
نهاد ؛ ازین گونه بسیار دارد بباد ؛ گویند اول کسیکه علم طب را اکثر
اندیشه استنباط کرد او بود و گفت شرف این علم بواسطه آنست
که موضوع آن بدن انسان است زنهار تا بر حفظ در است آن
مواظبت نمایند که منافع و فواید آن بکافه خلق عاید میگردد و وضع گرما
و علم خیاطت و ساختن شراب از مستنبط فکرت اوست و
ساختن شراب را سبب آن بود که گویند تیر و کمان در زمان
او پیدا شد و دران صنعت بسیار کوشیدند و تیر اندازان باهر
در رسیدند روزی مرغ غریب در هوا میگذشت و ماری عجیب در
گردن او پیچیده بود جمشید یکی از تیر اندازان اشارت کرد که توانی

مار را چنان بزنی که آسیب بمرغ نرسد آن تیرانداز تیری بینداخت
از قضا آن تیر بر مار آمد و مار از مرغ جدا گشته بیفتاد و مرغ بسلامت
رفت روزی دیگر آن مرغ در برابر جمشید آمد و چند دانه از دهان بیرون
آورد و دران محل بگذاشت جمشید فرمود که ما در حق این مرغ نکویی
کرده بودیم او در مکافات این دانها آورده اینها را ببرید و تربیت
کنید که ثمره آن بیفایده نخواهد بود چون آنرا تربیت کردند انگور
بار آورد و از ان تلذذ تمام یافتند فرمود تا قدری را شیره کردند
گفت این آب را نگاهدارید تا چه میشود چون چند روز بماند آب او
بجوشید تلخ شد گفتند زهر شده نگاه داشتند جمشید را کنیزکی بود
در غایت حسن و جمال او را درد شقیقه پیدا شد بمثابه که طاقت
تحمل آن نداشت و هر چند معالجه کردند مفید نیامد از غایت درد
بمرگ راضی شده گفت ازین زهر قدری بخورم تا از درد بمرگ خلاص
شوم قدح را برداشت از آن شیره صاف شده جرعه در کشید
دماغش گرم شده درد تسکین یافت و خوابش در ربود چون بیدار
شد آن مرض بکلی زایل شده بود چون جمشید بران مطلع شد
آنرا شاه دارو نام نهاد قطعه شاه دارو بود شراب ملی ؛ زان
چو بر حد اعتدال خوری ؛ باز بار زهر همی سازد ؛ تو با فراط اگر زلال

خوری • بعد از آن شراب بسیار بنشد و همگنان بدان مشغول شدند ۴۱
تا در زمان کیقباد روزی در صحرا مسکین نشسته مستی دید افتاده و
زاغی قصد چشم او کرده و او را قوت و شعور نه که زاغ را دفع کند
گفت چه بلا که آدمی چنین بیخبر گردد اند آنرا بخورند اول و حکم فرمود که
هیچکس نخورد مردم از آن ممتنع و ملذذ محروم ماندند تا روزی شیری
از شیرخانه گشاد گشت و بمیان غلبه در آمد خلایق رم کردند جوانی
در آمد و گوش شیر بگرفت و بر جای بداشت تا شیربانان رسیدند
و بند و زنجیر او محکم ساختند آن جوان را پیش کیقباد بردند
دید که سرخوش است پرسید که چرا خلاف حکم کرده گفت
بر دختری از خویشان خود تعلق دارم و از عشق او بیقرار بودم
قدری شراب کهنه داشتم گفتم ساعتی از غم خلاصی یابم بگذرد و
کاسه بخوردم آواز غلبه مردم بمن رسید بیرون آمدم و شیر گریخته
را بگرفتم کیقباد فرمود که شراب چندان خورند که شیرگیر شوند نه
چندان که زاغ چشمشان برکند و آن دختر را با جوان عقد صحبت داد
دیگر بار نیز از مخترعات جمشید است و از آثار جمشید طوس و ماسبذان
و طیسفون و مدائن و پل سنگین که بر دجله بسته نزدیک شهر ایل
چون اسکندر آنرا بدید گفت این اثر عظیم است پادشاهان

فرس اول آنرا اینک یافت اردشیر بابکان خواست که عمارت ۴۲
کند دستش نداد مدت پادشاهی جمشید هفتصد و شانزده سال
گفته اند والله اعلم **ذکر ضحاک تازی** چو جمشید ازین جهت
آباد رخت • بیرون برد بگرفت ضحاک تخت • قضا کرد ملک اقالیم
سبع • مقرر بضحاک مریخ طبع • اساسی که آن دشمن دین نهاد
نه بر وضع شاهان پیشین نهاد • در ایام او این سخن عام بود •
که ایام او شر ایام بود • رواة عرب ضحاک را از عادی شمارند
و بعضی عمالقه و بعضی از حمیر اما از طرف مادرش اکثر عرب و عجم
برآنند که خواهرزاده جمشید بود و فارسیان در نسب ضحاک چنین
گفته اند که بیوراسب بن اروند اسب بن ریگاه بن تاز و بن فرسید بن
فراول بن سیامک و او را ابوالعرب گویند که انساب عرب بدو
باز خوانند و الف نژاد تازی از بهر نام او گویند **قطعه** بار و برشند
بود که هنر هوشنگ بزرگ را برادر • اصل عرب تست و اسم اعراب
تازی زبان آید ست یکسر • اروند اسب پسر ریگاه ملک عرب شد
و او مرد خداترس و عادل بود و شبی ابلیسش جادوئی می آموخت
او را منع کرد انکس که معلم او بود گفت اگر میخواهی که این علم را
نیکو بیاموزی پدر را بکش و در شاهنامه کیفیت احوال او میگوید

ه که مرداس نام گرانمایه بود ∴ بداد و دهش برترین پایه بود ∴
مراورا ز دوشیدنی چارپای ∴ ز هر یک هزار آمدندی بجای ∴
همان تازی اسب و همون مری ∴ بز و شیر و میش بد همچنین ∴
بدوشنده گان داده بد پاک دین ∴ بشیر آنکسی را که بودی نیاز ∴
بدان خواسته دست بردی دراز ∴ و ضحاک ده هزار اسب تازی
بر طویله بسته بود و او را بیور اسب بدین جهت خوانند ه
کی بیور از پهلوانی شمار ∴ بود در زبان دری ده هزار ∴ ز اسپان
تازی بزرین ستام ∴ ورا بود بیور که بردند نام ∴ و بیوراسب قصد
پدر کرد و بر رهگذار او چاهی بکند تا در انجا افتاده هلاک شد و گویند
اول کسیکه قصد خون پدر کرد او بود ه بخون پدر گشت همداستان ∴
ز دانا شنیدستم این داستان ∴ که فرزند بد گر شود نره شیر ∴
بخون پدر هم نباشد دلیر ∴ مگر در نهانی سخن دیگر است ∴
پژوهنده را راز با مادر است ∴ و ضحاک را عرب از دهاق
خوانند و بعضی گویند این معرب اژدهاست و بعضی گویند
از دهاک که او را ده عیب بود درشت شکل و بیدادگر و بی شرم
و بسیار خوار و بد زبان و دروغ گوی و شتاب کار و بد دل و
بیخرد و حریص و گویند ده رسم بد او نهاده است تازیانه زدن

و بردار

و بر دار کشیدن و بر عقابین بستن و مثله کردن و کشتن و غیره
و بعضی گویند لبش چاک بود چنانکه دندانها نمودی بدانجهت
او را ضحاک خوانند و جمشید خواهر خود زبسی را پادشاهی یمن
داده بود و او اروند اسب را شوهر کرد و این ضحاک خواهرزاده
جمشید بود و در تاریخ عرب گویند او از قوم عاد است و شداد
او را لشکر داد و بجنگ جمشید فرستاد و در آن ایام احوال جمشید
مختل شده بود و مردم از و به تنگ آمده ضحاک بر و غلبه کرد و ملک
بگرفت چون وعدهٔ جمشید با جل موعود و قضای محتوم منقضی شد
و سر بر ملک داری و سرا پرده شهریاری ممکنات او ترتیب
گرفت بنیاد رسوم بد و قوانین محدث نهاد و روی از متعارف
شریعه بگردانید و راه مطاوعت طبیعت پیش گرفت و در مقتضی
عادت ذمیم و اخلاق لئیم قساوت قلب و سفک دماء بنی جنس
و او را دو خواتون بود از خویشان جمشید یکی را ارنواز نام و دیگری
را شهرناز ه دو پاکیزه از خانهٔ جمشید ∴ برون آوریدند لرزان
چو بید ∴ که جمشید را هر دو خواهر بدند ∴ سر بانوان را چو افسر بدند ∴
ز پوشیده رویان یکی شهرناز ∴ دگر پاک دامن بنام ارنواز ∴
و او را دو وزیر بود یکی ارواد نام و دیگری قرامه و از نسب از

اسباط جمشید پهلوان او شد گرتی او را بکشتن اژدها
فرستاد فیروز آمد باز او را بطرف مغرب فرستاد پادشاهان
مغرب زمین را باطاعت آورد و نسب گرشاسپ چنین
گفته اند گرشاسپ بن اثرط بن سهم بن طورک بن شیداسپ
بن تور بن جمشید و ضحاک تا مرگ جمشید تحقیق نکرده بود در طلب او
بود و گویند در کنار چین او را دریافت و او در میان درختی
که خالی بود در آمد بفرمود ضحاک تا او را باره دو نیم بریدند و چون
از ان بفرمود جهت نمود ظلم و بیداد و جور و فساد بنیاد نهاد بعد
از ان بعلتی مبتلا شد که دو سلعه بر شکل دو ثعبان از دو منکب او
سر بر زد چنانکه از ضربان و اضطراب آن بی طاقت شد
چندانکه اطبا و حکما سعی نمودند معالجه نشد تا آخر الامر بخواب
دید که تسکین وجع او مرهم مغز سر آدمی جوان منصور است بعد
از ان هر روز دو جوان را کشتندی و مغز سر ایشان بر آن جای طلا
کردندی درد تسکین یافتی و گویند دو وزیر او در خوان او بودند
از غایت ترحم هر روز یکی را از ان دو جوان می کشتند و یکی را
نگاه داشته مغز سر گوسفند اضافه کرده مرهم می ساختند و آن
جوانان را آزاد میکردند و ایشان در میان کوه ها می بودند و گویند

که کردان از نسل ایشانند و در شاه نامه میگوید که شبی ضحاک
با پرستاران خود خفته بود در خواب دید که از در قصر او سه کس
در آمدند و قصد او کردند یکی گرز گاو سار بر سر او زد و آن
دو ی دیگر او را ببند انداختند و از پشت او دوالی کشیدند و دو
دستش را بدان دوال محکم بست و پالهنگی در گردنش کرده
گرد دماوند کوه میدوانیدند او در خواب از هول آن چنان نعره
زد که پرستاران از خواب در آمدند ارنواز که خاتون او بود پرسید
تراچه بود ضحاک گفت اگر آنچه من دیدم با شما بگویم امید از من
منقطع کنید شهرناز که خاتون دیگر بود گفت هیچ دردی نیست
که دوای ندارد ضحاک چون روز شد معبران و منجمان را طلبیده آن
خواب را با ایشان بگفت یکی که از همه دلیرتر بود گفت نشانه
آنست که این تخت بدیگری منتقل شود و پیش ضحاک منجمان را
گفت علامات آنکس بیان کنید که با من بگویند گفتند هنوز آن شخص
از مادر نزاده است نام پدرش آتبین باشد و نام او فریدون
و او بشیر گاو پرورده شود پس ضحاک بطلب او کسان را بر انگیخت
تا هر کجا بدان نشان کسی یابند پیش او برند و فریدون در آن
ایام متولد شد و بپرورش گاو چند در مرغزاری داشت و [illegible]

بضحاک خبر رسید قصد آن موضع کرد مادر فریدون را بگذر رسید و بیستی
است ضحاک گشته بشد بیت خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید و فرانک با فریدون بمرغزاری
رسید شخصی دید که گاو چند نگاه می داشت فرانک فریدون را
بدان شخص سپرد و گفت این کودک هنوز شیرخواره است او را
از شیر گاو بده و اگر جلالتی خواهی من جان خود از تو دریغ ندارم آن شخص
فریدون را قبول کرد و در تعهد او هیچ دقیقه مهمل نگذاشت
سه سالش همیداد از آن گاو شیر همین بود شادان در آن آبگیر
نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی دوان
مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهار دار که اندیشه در دلم
ایزدی فراز آمد است از ره بخردی همی کرد باید کران چاره نیست
که فرزند شیرین و جانم یکیست ببرم ازین خاک جادوستان شوم
با او سوی هندوستان شوم ناپدید از میان گروه نهانی شوم
سوی البرز کوه بیاورد و فرزند را ارنو بند چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود که از کار گیتی بی اندوه بود فرانک بدو گفت
کای پاک دین منم سوگواری ز ایران زمین بدان کس گرانمایه فرزند
من همین بود خواهد سر انجمن ببرد سر و تاج ضحاک را سپارد کمر بند

او خاک را ترا بود باید نگهبان او پدروار لرزنده بر جان او شد و رفت
فرزند او نیک مرد بیاورد و بر کوه بسپرد مرد چو دو هشت سال گذشت
بر سال او دیگر گون شد آنگاه احوال او بنزدیک مادر آمد و پرسید گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت بگو مر مرا تا که بودم پدر کیم من ز تخم
کدامین گهر چه گویم کیم بر سر انجمن یکی دانشی داستان با من زن فرانک
بدو گفت کای نام جوی بگویم ترا هر چه گفتی بگوی چنان دان که از
ایران زمین یکی مرد بد نام او آبتین ز تخم کیان بود بیدار بود
خردمند گرد بی آزار بود ز طهمورث گرد بودش نژاد پدر بر پدر بر
همی داشت یاد پدر بد ترا و مرا نیک شوی نبد روز روشن مرا
جز از وی چنان شد که ضحاک جادو پرست ز ایران بجانش تو یازید
دست از او من نهانت همی داشتم چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان فدای تو گرد است روشن روان
چنین گفت پاسخ بمادر که شیر بود در شکار گوزنان دلیر جوان
کردی کرد جادو پرست مرا برد باید بشمشیر دست که داد پدر زاو
بخواهم بتیغ اگر زین بگردم نمانم دریغ بدو گفت مادر که این رای
نیست ترا با جهان سر بسر پای نیست جهان دار ضحاک با تاج
گاه چگونه بگیری تو آن تخت گاه ضحاک در آن ایام میخواست

که طریقه معاش خود تغییر کنند بزرگان ایران را انوار رشد محسوس میداشتند
وازایشان طلب محضر نیکو محضری خود میکرد که بنویسند چنانچه معهود روزگار
است او نیز دران مقام بود بر حسب فرمان او محضری نوشتند و کاوه
را گویند آهنگری بود در اصفهان و دو پسر او را بجهت ماران ضحاک
کشته بودند یک پسری دیگر داشت آمدند که او را نیز برند او بی
تحملی کرد درکاخ ضحاک پسر او را کشیدند او فریاد کنان از عقب
روان شد و خلق سر در پی او نهادند چون بسرای ضحاک رسید آواز
شور و شغب او را ضحاک شنید دران حال جمعی از اکابر جمع کرده بود
و مکلف بر این محضر نشان کنند از ترس او اکثری نشان کرده بودند
درین اثنا نهیب آن شور و شغب برسید گفتند داد خواهیست طلب
فرمود از موجب آن تظلم پرسید کاوه تقریر کرد که دو پسر مرا کشته اند
و همین یک پسر دارم که امروز آزرده اند و باواز بلند گفت که بیت
اگر هفت کشور شاهی تراست ؛ چرا رنج و سختی همه بهر ماست
ضحاک فرمود که فرزند او را دست باز دارند پسرش را آوردند و
بکاوه سپردند ضحاک کاوه را گفت تو نیز گواهی خود بر این محضر نویس
کاوه چون مضمون محضر معلوم نمود روی بسوی آن جمع کرد که گواهی
نوشته بودند و گفت شما از خدا نمیترسید که ستمکار چنین ناهموار خوان

ناحق کند

ناحق کنند و دیگر صفات بد او بر شمرد و با پسر خروش کنان از پیش ضحاک
بیرون آمد و خلق بر او غلغله کردند و گمان بد داشتند که کسی در روی ضحاک
سخن گوید و سالم از پیش او بیرون آید آنرا از ضعف او حمل کردند و گویند
مادر ضحاک هنوز در حیات بود و این مکالمه مخادته ایشان بشنیدند
پسر را ملامت کرد که ناموس حکومت بباد دادی دیگر از تو کسی حساب
نخواهد گرفت اگر با تو آواز بلند کرد می بایست کشت پس از اطراف غلغله
بسیاری بر کاوه جمع شدند **نظم** چو کاوه برون شد بدرگاه شاه ؛
بر او انجمن گشت بازارگاه ؛ از آن چرم آهنگران پشت پای ؛ بپوشند
هنگام زخم درای ؛ همه کاوه آن بر سر نیزه کرد ؛ همانگه ز بازار برخواست گرد ؛
خروشان همی رفت نیزه بدست ؛ که ای نامداران یزدان پرست ؛
کسی کو هوای فریدون کند ؛ سر از بند ضحاک بیرون کند
خلق سر در پی او نهادند و فریدون را که هرگز ندیده بودند طلب کار
شدند آن چرم پاره را ابش می بردند و خلق بر عقب آن میرفتند تا
نشان فریدون یافتند **ع** بیامد بدرگاه سالار نو ؛ بدیدند
از دور برخاست غو ؛ چو آن پوست بر نیزه بر دید کی ؛ بنیکی یکی
اختر افکند پی ؛ بیاراست آن را بدیبای روم ؛ ز گوهر بر و پیکر زر
بوم ؛ بزد بر سر خویش چون گرد ماه ؛ یکی فال فرخ پی افکند شاه ؛

فرو هشت از آن زرد و سرخ و بنفش * همین خواندش کاویانی درفش
اگرچه اول طبقه کیانیان از کیقباد گیرند اما اول کسی از پادشاهان
که او را کی خوانند فریدون بود چون کاوه با جمع انبوه بفریدون
رسید و آن علم که بدرفش کاویانی معروف بود در پیش داشتند و
گویند در حدود آذربایجان بهم رسیدند و مردم هر جانب شنیدند
که این طایفه بقصد ضحاک میروند بر ایشان جمع میشدند و روی ب
بغداد نهادند و چون از شط گذشتن کشتیبانان از بیم ضحاک
تمکین نکرده‌اند و ملاحان بر آن طرف آب بردند فریدون با لشکر
رسید و متوکلانه در دجله راند و آن لشکر از عقب او در آمدند و بسلامت
مجموع بر آن طرف رفتند مثنوی فریدون چو بشنید شد خشمناک *
از آن ژرف دریا نیامدش باک * برتندی میان کیانی ببست *
بر آن باره تیز دل بر نشست * سرش تیز تر شد بکینه و جنگ را *
باب اندر افکند گلرنگ را * همه بستند یکسر میان را کمر * همیدون
بدریا نهادند سر * همان مرزبانان با آفرین * بآب اندرون غرق
کرده زین * بجنگ رسیدند سر کینه جوی * به بیت المقدس
نهادند روی * آورده اند که فریدون را دو برادر بود کیانوش
و شادکام ع برادر دو بودش چو فرخ همال * از آن هر دو مهتر

نسل ۱۵۸۰

بجاه و بسال * یکی بود از ایشان کیانوش نام * دگر نام بر مایه شادکام *
و فریدون چون با عزم خروج نهضت میکرد و قصد کار بزرگ داشت
اعوان و اخوان اگرچه او را در شوکه عظیم میدیدند از چگونگی
مآل حال او متفکر بودند غیما برادران و فریدون ایشان را
مستظهر میگردانید و مواعید خوب بشارت میداد و میگفت اگر
تقدیر موافق تقدیر باشد و جهانی از ضحاک ناپاک کنیم شما را
در ملک سهیم خود گردانم و هر طرف که شما را رغبت بود شما
رجوع کنم و چندانکه فریدون با برادران بدین نوع سخن میراند
ایشان با او در مقام غیرت و لواعیت حسد بودند و فکر قتل او
میکردند که خود بجای او باشند تا در پای کوهی نزول کردند
برادران باتفاق بالای کوه رفتند و بر زعم آنکه فریدون خفته بود
سنگ بزرگ فرو غلطانیدند چون فریدون مؤید بتائید آسمانی
بود پیش از آنکه آن سنگ برسد بطرف دیگر رفت و بدو آسیبی
نرسید اما برادران چون دانستند که فریدون بر مکیدت ایشان
وقوف یافت روی بگریز نهادند و از ایشان دیگر اثری ظاهر نشد
والله اعلم ذکر پادشاهی فریدون فرخ در تاریخ ملوک عجم مسطور است
که فریدون از اسباط جمشید بود فریدون بن آبتین بن انفیان گاو

تا بهشت پشت اجداد او را انگاو باز میخوانند تحقیق اشتباهی بسبب
تصحیفات معلوم نمیشود و بعضی گویند در روزگار ضحاک از قوم
جمشید هیچکس نام پدر خود نتوانستی برد بسبب آنکه اگر ضحاک
برانستی بهلاک او مثال دادی ایشان خود را انگاو باز خواندندی
و جمشید الملک لقب فریدون بود المؤید و فارسیان المؤید گویند آورده
اند که چون علم مصاحبت کاوه آهنگر بر وی پیوستند متوجه بیت المقدس
شد که خانه ضحاک آنجا بود و چون نزدیک رسید ایوان رفیع دید در
پیکر دون کشیده و معلوم کرد که آن ایوان ضحاک است و در آن ولا
گویند ضحاک بجانب هندوستان رفته بود که تا زمان فریدون
از ان طرف میدادند چون فریدون بایوان ضحاک رسید بی مانع
و منازع در آمد و در آنجا فرو آمد ارنواز و شهناز که خواهران
جمشید بودند ضحاک ایشان را تزویج کرده بود و هنوز در حیات بود در
فریدون از ایشان تفحص احوال ضحاک نمود ایشان بگفتند که سوی
هندوستان ⁂ نشسته تا کشد بند جادوستان ⁂ ببرد سر بیگناهان
هزار ⁂ هراسان شده است از بد روزگار ⁂ فریدون همی خواهد
او را نهفت ⁂ ز ترس دلش نیست آرام جفت ⁂ که خدای خانه
ضحاک کیند را می بود چون فریدون آنجا نزول کرد و ما یحتاج ایشان

چنانچه لایق دانست ترتیب داد و از وصول فریدون
بتعجیل اعلام ضحاک کرد و چون ضحاک بشنید که چنین شخصی
بایوان او نزول کرده است گفت این مهمانی باشد نه
معارضی و متوجه بیت المقدس شد و چون بدانجا رسید
چنانچه بخواب دیده بود فریدون او را دریافت
و گرزه گاو سر بر سرش زد و دستهاش بدوال محکم ب
بست و چنین گویند که بدماوند بردند و آنجا در چاهی بود
تا بمرد و بجای او تخت سلطنت بنشست شعر
فریدون فرخ شه راستین ⁂ برازنده تاج و تخت و نگین
چو ضحاک جام اجل نوش کرد ⁂ ز دل یاد گیتی فراموش کرد
بروز خجسته سر مهر ماه ⁂ بسر بر نهادان کیانی کلاه بتائید
یزدان و نیروی بخت ⁂ خداوند کشور شد و تاج و تخت
ور گنج بگشاد و لشکر بخواند ⁂ بدامن زر و سیم و گوهر فشاند
فریدون پادشاهی بود که کمال بطش و سیاست با جمال عقل
و کیاست جمع داشت و همگی همت بر صلاح کار رعیت
مصروف گردانید و آنچه ضحاک از ملک و مال بغصب از
رعیت گرفته بود بخداوندان حقوق باز داد و در نخ بغی و عدوان

و کفر و طغیان که بمرور زمان و در زمین مملکت نشانده بود
بزور بازوی باس و زخم پنجهٔ قهر قلع و قمع کرد و چون القاب همایونش
طراز خطبه و سکهٔ اقالیم سبعه شد و عنان امر و نواهی هر نواحی
بر او بجا او در قبضهٔ اقتدار او رد و سپه‌سالاری ممالک بکاوهٔ
آهنگر داد و در اکرام جانب او و آنچه از مراسم اشفاق بود
بتقدیم رسانید و حال کاوه در بلندی قدر و علو جاه بمقامی
رسید که شرف کسی را پیش از آن متصور نشود و کاوه لشکریرا
که در اهتمام او بود جمع کرده گرد معمورهٔ آفاق برآمد و عرصهٔ عالم
از معاندان ملک و مخالفان دولت پاک کرد و قریب بیست سال
بهر طرف که روی آورد و بهر جانب که عنان تافت خود را قرین فتح
و نصرت و فیروزی یافت و چون مدتی حقوق جانسپاری ثابت کرد
و رسوم حق‌گذاری باقامت رسانید و بر مقاسات و عنان
سفر و ارتکاب قطع بحار و جبال مصابرت نمود منشور حکومت
عراق و ایالت دار الملک اصفهان و آن نواحی با حدود و آذر
بایجان بنام او موشح شد و با غنایم موفور و خزاین و ذخایر نا
محصور و خواسته بیشمار و لشکر بیکران عنان عزیمت بدان صوب
معطوف گردانید و مدت ده سال در آن نواحی باستقلال حاکمی

بود و والی پس مکتوب عمرش بختام اجل مختوم شد و مرکب زندگانیش
از صدمات حوادث ایام در سر آمد چون خبر وفات کاوه و ذکر
واقعهٔ او بسمع فریدون رسید بغایت غمناک و تنگدل شد و بنالهٔ
و زاری و ضعف و سوگواری می‌گفت يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ
وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ و یکهفته با اعیان قوم و اشراف ملک بشرایط
تعزیت قیام نمود پس رسولی بجانب اصفهان فرستاده
فرمان نوشت که بر آنکه صامت و ناطق و جاری و جامد و مواشی
و حواشی و متروکات و مخلفات کاوه را هیچکس از گماشتگان
ما تصرف نکند و بموجب حکم میراث بوارثان او تسلیم دارند
و پسران او قباد و قارن را بحضرت ما آیند همگنان نیز بمقتضای
فرمان سر بر خط انقیاد و اذعان نهادند و قارن و قباد با سپاهی
که آنجا بود روی بدرگاه نهادند چون بشرف دستبوس مکرم گشتند
از خواص و اعیان بامتیاز و رجحان مخصوص شدند ابن المقفع
از ثقات راویان اخبار ملوک عجم است روایت میکند که
چون از پادشاهی فریدون پنجاه سال گذشت و بر سریر
سلطنت و اریکهٔ دولت متمکن شد دختر ضحاک را در عقد
نکاح آورد و در مدت دو سال از او دو پسر متولد شد یکی را تور نام

نهاد و یکی را سلم و هر دو عظیم بدخوی و لجوج و کج طبع و حقود بودند
و بعد از ایشان بچند گاه ایرج از دختر شاه فارسی متولد
شد و چون از عقد مهد و قدام و بند رضاعت و فطام رهائی
یافت مخایل اهل تمیز در شمایل او ظاهر شد و رغبت اموختن علم
و دانستن آداب محرض طبع و مهیج نفس او بود تا باندک زمانی
دران صنعت ماهر و چالاک گشت و چون اکثر اوقات با خداوندان
فضل و هنر مجالست و مکالمت مینمود و از محاورت ایشان نیز
نصیب وافر و بهره کامل حاصل کرد و بر ملازمت و خدمت
پدر مواظبت مینمود و شرایط آداب و انقیاد و مطاوعت
او بتقدیم میرسانید و پدر چون بگوشه چشم صادرات افعال و واردات
اقوال او را مشاهده میکرد آثار نجابت و شهامت و دلایل
یمن و سعادت در حرکت و سکون او چون آب و آینه معاینه میدید
و هنوز در مقتبل کار و فاتحه بلوغ و ریعان عمر و عنفوان جوانی بود
که اعیان مملکت و اشراف حضرت بتقدم او در متانت حزم و فطانت
رای و حصافت عقل و کمال مردی و مردمی معترف شدند و
در تصاریف امور مملکت و مغالیق ابواب سلطنت از انوار هدایت
و اظهار فضایل او مقتبس و معترف گشت و فریدون در اعظام

ایرج

قدر و انتظام

قدر و انتظام حال او و زیادت از فرزندان دیگر میکوشید و این معنی
ضمیمه عداوت برادران می شد تا روزی باتفاق موبدان مجلس
و ملازمان درگاه و مهتران سپاه مجمع ساخت و وضیع و شریف
را دران مجلس جمع نموده خطبه بزبان خویش ادا کرد و بعد از تقریر
ان خطبه روی بحاضران جمع و مقیمان مجلس آورد و گفت بدانید
که پیری و کهن سالی زور آورده است و ضعف شیب و شیخوخیت
در من اثر کرده ه زان بیشتر که رخت اجل رخت زندگی بیرون
برد ز خانه مار استوار تن :: خواهم گزین سه اختر برج شرف یکی
بر تخت مملکت بنشیند بجای من :: رای شما ازین فرزندان در
ولایت عهد سلطنت و منصب تاج و تخت بر کدام قرار میگیرد
و سزاوار تعهد امانت و در خور تکفل ایالت است حاضران مجلس گفتند
شاهزادگان هر یک کوکبی اند از سپهر سعادت و اختری از آسمان
امارت پایه سلم در علو درجت فوق فرقدین و رای ملک آرای
تور در کمال اضاءت نور باصره نیرین ه چه که ملک از جمال سلم
میخندد چو گل :: فر شاهی از جبین تور می تابد چو نور :: لیکن ما ایرج
را بشاهی اختیار کرده ایم و رای ما بر امتثال امر او قرار گرفته
که بصفت کمال صفت موصوفست و با تمام حال زیردستان

راغب نظم اضاف الی التدبیر فضل شجاعة، ولارای الا للشجاع
المدبر، و خاطر فریدون بدین استدعا و التماس که ارکان دولت
و اعیان حضرت نمودند موافقت تمام و رغبت عظیم داشت
و همگی همت و نهمت او بران مصروف بود که از زبان همگنان
در میان محفل چنین حدیثی استماع کند چون رغبت رعیت و رعایا
درین دواعی و عزایم بکمال دید خوش دل و شاد و کامکار گشته فرمود
که جمله فرزندان بحکم اولادنا اکبادنا عمدهٔ بقا و زبدهٔ حیات اند اما
اختصاصی که ایرج را در آداب فرزانگی و اسباب مردانگی و وفور
مروت و فنون فتوت حاصلست دیگران را نیست و این گفت
و هم دران مجلس ایرج را ولی عهد خود گردانید و مقالید حکومت
اقالیم و منصب تاج و دیهیم بدو ارزانی داشت و ایرج بر
ممالک ربع مسکون بسابقهٔ امر کن فیکون والی گشت و فریدون
جهان را بسه بخش کرد نواحی بلاد ترک و دیار شرق بتور داد و روم
و فرنگ با اعمال و مضافات آن تا سواحل بحر محیط بسلم مسلم داشت
و عراق و خراسان و فارس و کرمان تا نجد و مصر و شام با ایرج
مقرر گردانید نظم بعهد فریدون فرخنده اسم، جهان جمله شد منقسم
بر سه قسم، یکی روم و خاور دگر ترک و چین، سیوم عرصه ملک ایران زمین،

و سلم و تور چون آثار دلبستگی و غایبانه اظهار مهربانی و حفاوت
در حق ایرج زیادت از رسم معهود مشاهده کردند عنان نقد
برادری و اخوت بگردانیدند و مور و صفای عقیدت را بخاشاک
خداع و مکیدت مکدر کرده بسودای طمع سلطنت شعلهٔ شیطنت
آغاز نهادند چون ایرج از حال تفقد و عداوت برادران آگاه شد
در تالف و استمالت خاطر ایشان غایت جهد مبذول میداشت
و ایرج در مادی تخت پدر ساکن گشته برادران هر یک بحد و ولایتی
که نامزد بودند متوجه گشتند بعد ازان سلم و تور برسولان چابک
فرستادند و مکاتبات و مراسلات محتوی برآنکه شاه را کبر سن و فتور
سال مبهوت کرده است و از اختلال عقل سراسیمه و فرتوت
گشته و گرنه ایرج را بچه جهت بر ما ترجیح نهد از ما ذره سهو و نسیان
و یا ذره از غفلت و عصیان صادر شده است که موجب آزار خاطر
و باعث کدورت باطن و ظاهر او باشد ؎ نه این بود ما را
امید از پدر، که بخشد بایرج کلاه و کمر، بعد ازین میان ما و برادر
این خصومت جز بفیصل شمشیر بقطع نرسد و این داوری جز بتوسط
تیغ آبدار و میانجی رمح سینه گذار بمراضی مقرون نگردد ؎
جهان ما گر ازین پس بنام خواهد بود، پیام ما بزبان حسام خواهد بود

باید که مستعد کار شوی و ساز حرب و کارزار آماده داری
که من امراء و معارف بسیار از سپاه خود تفرقه کرده ام و لشکر
بحساب جمع آورده تا باتفاق تاختن کنیم و بقصاص ضحاک خون ایرج
را چون می در قدح ریزیم سلم چون نامه تور برخواند و بر جنبش لشکر
برادر وقوف یافت رسول را رعایت نموده بازگردانید
و جواب فرستاد که اَعطَیتَ القَوسَ باریها و اَنزَلتَ
الدّار بانیها من نیز شکر را که نطاق عقد بیان از احصای
آن تنگ آمد و سیاح وهم بسر حد علو و حصر آن نرسد ترتیب
عرض داده ام و چشم انتظار بر شاه راه کوکبه سپاه شاهانه
نهاده باید که بی محابا بی مکث و بلا لبث هر چند زودتر بهم
شویم و بزخم تیغ آبدار و آتش نعل بادپایان خاک از منشاها
و اطلال خصمان دولت برانگیزیم چون منهیان این مقدمه بسمع
فریدون رسانیدند و از تبلیغ رسالات و مکاتبات برادران
آگاه گردانیدند که عیار نقد حقوق فرزندی بعقوق مبدل کرده اند
و احسان پادشاهانه را بمقابله عصیان تلقی نموده حالی اثر خشم بر او
استیلا یافت بنوعی که شیوه عفو و اغماض و مجال کظم
غیظ محال نمود از سر حسرت ایرج را بخواند و حدوث واقعه و وقوع

حادثه با

حادثه با او در میان نهاد و گفت ای فرزند دلبند همت
بر دار که این کار موقوف عزیمت و مصروف نهمت است
که در یک نیام دو تیغ نگنجد و یک تیر از دو کمان انداختن نه
ز مسند نایره این فتنه را جز بآب شمشیر نتوان نشاند و حسم
این ماده جز باراقت دما در حیز امکان نیاید ایرج گفت که فتوای
شاه محض حق است و عین صدق و کلام او نص منزل و وحی
منزل و تجاوز از امتثال امر عقلا و شرعا ممنوع هر چند ترک
ادب است این کلمات را در حضرت شاه ایراد کردن و بر وفق
مصلحت این مقالات راندن اما بندگان مخلص و چاکران
مشفق را واجب است که چون پادشاه را در موقف غضب باین مقام
عرضه یابند وجه نیکخواهی و لطایف ملتمس آورند و آنچه رهنمون فرایض نفس
و ضمیمه مصالح ملک باشد دریغ ندارند که اگر نعوذ بالله از استماع
نصح خود را بغفلت موسوم دارد ناگاه مکروهی روی نماید که
دیگر حاسدان مملکت در آن انباز باشند هیچ لطیفه از خصایص
پادشاهان در مقابله عفو نیاید و هیچ خصلت از خصال ملوک
فضیلت بخشیدن گناه ندارد که ملوک لایزال با کمال عزت و جلال
عظمت بر جرایم و اوزار بندگان گنه کار پرده ستر فرو گذارند

ودر عذاب وعقاب ایشان امهال واهمال را مجال دهد تا
ایشان بر قبایح افعال ومعایب اعمال خویش واقف شوند
وهنگام آنکه از در توبه وانابت درآیند وصفحات زلات
را بنظر تخجالت مطالعه نمایند مَنْ عَمِلَ مِنْكُمْ سُوْءًا بِجَهَا
لَةٍ ثُمَّ تَابَ مِنْ بَعْدِهِ وَاَصْلَحَ بتوقیع موشح گردانیده
در قبضه مراد ایشان نهند حقیقت آن معنی که گفته اند
اذا ما اتت من صاحب للذلة :: فکن انت محتالا لزلته عذرا
روشن وهویدا گردد واکنون اگر شاه اجازت فرماید و رفقا
بنده بدان صوب صواب نماید آن کار چنانچه مقتضی غیرت گروه
شود وبطریق رفق وچرب زبانی که ما دخل الرفق فی شیء الا
زانه از راه درشت خویی وخشونت که دخل الخرق فی شیء
الا وقد شانه بر صلحی که متضمن صلاح جانبین وسبب آسودگی
طرفین است کوشش نماید که برکاری را نظمی و رابطه هر حالی
را وضعی وقاعده ایست ~ وقتی بلطف گوی که سالار قوم را ::
برگفت وگوی خلق نباشد تحملی :: وقتی بقهر گوی که صد کوزه
نبات :: گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی :: فریدون گفتار او را
که سمت راستی داشت بسمع قبول گوش کرد وگفت هرچند

مراد تو ازین میان اصلاح ذات البین است ورعایت احوال جانبین
اما گفته اند که تربیت نامستعدان مفید نباشد وآینه در محلت کوران نافع
نباشد ودست بر پشت شیر وناب نهنگ مالیدن هیچ جای نکند
ومیترسم اگر در تدارک آن کار بناتوانی را بخود راه دهیم زمام نفس در
قبضه غفلت وکسل نهیم بعد از آنکه ملک موروث ومکتسب بر باد آید
بسستی رایی ونرم خویی وخساست در افواه خدم وسپاه افتیم که
گفته اند ~ توانی که فرصت نا توانست :: مکن که چو توانی نا توانی
بی بهره مانم از رنج بار دیگر دران استدعا الحاح ومبالغت نمود شاه
ناچار ملتمس او را باجابت مقرون داشت واو دل بر عزیمت نهاد
از منزل گاه اجتماع هم دران ایام بگذرگاه وداع آمد وزمین خدمت ببوسید
داد وگفت اگر قضای قضا مجال اقبال ممکن است ورزق مقسوم
در دار دنیا باقی مراجعت من بحضرت شاه که بار دیگر اتفاق افتد
واگر خود دستور عقلی میان مقاصد دنیا حایل گردد من دران مسکن سالکی
ودران موضع مقیم ~ گر دراجلم مساهلت خواهد بود :: روشن کنم
این دیده بدیدار تو زود :: ور چرخ خلاف کرد این چرخ کبود :: بدرود
تو از من ومن از تو بدرود :: فریدون از این گفتار در گریه افتاد و آن
رو براه نهاد وچون چند مرحله بسوز منهیان خبر برادران رسانیدند

که ایرج عزم مصاف جزم کرده است و سپاه گران و لشکر بیکران
آورده قلق و اضطراب در ایشان افتاد و آتش جمعیت در سینه
ایشان مشتعل شد و هم در وقت با لشکر نامعدود روی براه نهادند
و در میان صحرا بهم رسیدند چون نظر سلم بر چهرهٔ ایرج افتاد پیکر خوب
و هیکل محبوب و شمایل مرغوب دید صفحهٔ جمال خورشید مثالش او را
مفتون خویشتن ساخت اما تور از سر غرور و نخوت ملک و نخوت پادشاهی
در روی نظر مهر برادر نمی‌خواست که بی جرم و از دلال خشونت آغاز نهد
و او را اغاثت برد و پیش پیاده در موکب خویش بدواند ایرج نقش
نفس خبیث او باز خواند و دانست که جز بر وفق مراد آتش آن
عداوت فرو نشیند با وجود نازکی جثت از بارگی فرود جست و
پیاده بکرد و منزل مسافت قطع کرد و سم سمند و نعل تکاوران برادر زر گستر
بوسه داد اما چون مادهٔ آن وحشت استحکام یافته بود و مایه
حقد و کینه در سینه او راسخ شده هر چند از روی طریق بندگی و
اخلاص و چاکری بیشتر ملاحظه کرد اقدام بر عذر و با حفاظی بیشتر نمود
تا در شبی که نور باصرهٔ خلایق از مطالعه اجسام و مشاهده اشخاص
معزول شد برای تقدیم نیتی و اتمام مصلحتی که بر آن متفق بودند ایرج
را طلب نمودند او در اجابت دعوت متردد شد و بر مصداق

اسعفت بلیلک از دل خود رخصت نمی‌یافت ~ چو در کاری
دلت فتوی ده آید ~ ز صد مرد گواهی ده به آید ~ اما از امتثال امر
چاره نداشت و بخود راه انقیاد طریق سپردن نتوانست رفتن همان
بود و بساط عذارش بمحاجه ادواج خضاب کردن همان چون
شاهباز صبح از نشیمن افق بال ضیا بگشاد آوازهٔ کشتن ایرج در
افواه چشم و سپاه افتاد و حشت و دهشت بر همگنان استیلا یافت
~ سینه‌ها از ناله‌های زار شد مانند رعد ~ دیده‌ها از موجهای
گریه شد همچون سحاب ~ آن یکی گفتی دریغ آن و تمنی مانند سرو ~
وان دگر گفتی فسوس آن چهره چون آفتاب ~ و چون عقوبت
خبر این واقعه با فریدون رسید که ماه آسمان شهریاری در محاق
فراق افتاد و آفتاب سپهر کامکاری در کسوف حروف آورد
بجای جامه سینه بشکافت و عوض کلاه کسروی زمین زد و از لذت
عیش و فایده حیات بی نصیب ماند ~ بیت ~ هر زهر که دست چرخ
گردون آمیخت ~ در حلق فریدون جگر سوخته ریخت ~ بعد از آن
فریدون از خواتین و سراری ایرج تفحص نمود که هیچیک را از ایرج
حمل هست کنیزکی یافت که او را از حمل مامان دو سه روز داشتی و
حامله بود و قابله برو گماشت چون وقت وضع حمل شد دختری از و

١٦٧ ایرانه دخت نام کردند بعد از آنکه بحد بلوغ رسید او را بیکی از
عقارب خود که پشنگ نام بود داد بهم چنان در فراق ایرج
ناله و زاری مینمود تا زمانیکه نوبت سلطنت با انقضا پیوست
و دور خلافت بانتها رسید روزگار در آن اندوه و تیمار میگذاشت
و بر اقامت طاعت یزدانی و انقطاع خلق قوم مینمود مدت
پادشاهی او پانصد سال و دار الملک و مقام او آمل و ساری و ابراهیم
علیه السلام در آن زمان بود و در آخر دولت او یوسف بن یعقوب
علیهما السلام بنبوت یافت وزیر او مهرشاد نام داشت و جهان
پهلوان او گرشاسف بود که در عهد ضحاک نیز پهلوان بود بعد از
گرشاسب پسرش نریمان و در نسب منوچهر نسابان اختلاف نمودند
بعضی گویند پسر آن پشنگ است که ذکر او گذشت و بعضی گویند
چون ایرج در گذشت ازو دختر ماند فریدون آنرا به پسر برادر خود داده
خود کورک نام داد و منوچهر از آن دختر در وجود آمد و بعضی گفته اند
منوچهر خود پسر ایرج بود فی الجمله فریدون منوچهر را ولی عهد خود کرد
و او کین ایرج از اعمام خود باز خواست و منوچهر معاصر موسی
پیغمبر بود علیه السلام و از کلمات فریدون نقل کنند که فرمود
اللیام صحایف اعمارکم فاودعوها احسن اعمالکم

ایام دفتر اعمار شما جد و مبالغت نمائید تا نیکوتر اعمال بروی نویسید ١٦٨
و فرموده است که من بر والدیه بره ولده و من عقهما عقه
ولده هر که با پدر و مادر نیکوی کند از فرزندان خود نیکوی بیند و هر که
حقوق ایشان بعقوق ملوث کند روزگار خود در شقاوت آلوده
گردانید و از فرزندان و اعقاب خود همین یابد و دیگر فرموده است که
من عدل فی سلطانه استغنی عن اعوانه و هر پادشاهی که عدل
کند از اعوان و انصار مستغنی بود چنانکه گفته اند ع عدل لشکر
پاسبان ملک او بس است و دیگر گفته است آفة الامراء سوء
السیرة و آفة الوزراء عجب النفس و خبث السریرة امرا را
هیچ آفت بدتر از خلق بد نیست و وزرا را هیچ دشمن چون عجب
نفس و خبث سریرت نی ش منوچهر چرخ معالی گهر ٭ ز چهر
منور شدی بر سپهر ٭ چو تاج کیانی بسر بر نهاد ٭ همه مردمی کرد و داد
بداد ٭ منم گفت بر تخت گردان سپهر ٭ همم خشم و کین است و هم
داد و مهر ٭ ابا این هنر پاکی بنده ام ٭ جهان آفرین را ستاینده
ام ٭ براهی فریدون فرخ رویم ٭ بنام و کهن بود اگر ما نویم ٭ جمعی گویند
منوچهر پسر زاده ایرج بود و گروهی گویند دختر زاده اما اتفاق
دارند که از نژاد ایرج است ولادت او در دماوند بوده و بعضی گویند

دری و فریدون او را پرورده و منصب ایرج باو ارزانی داشته
و تاج ایرج با درفش کاویان بمنوچهر داده و بحکم صیانت و استحقاق
بر سریر شاهی نشست و آداب لشکر کشی و رسوم سپاه آرای و
قواعد جهانگیری برای مبین و حزم متین ممهد و مؤکد گردانید
روزی عراه جنود و زرا و ایدجیوش را بخواند و مواعید خوب داد
متقبل اقطاعات مرغوب شد و هر یک را بمکرمت جمیل و موهبت
جزیل وعده داد و گفت اگر من بمدد و معاونت شما سینه از کینه
خصمان ایرج بپردازند و خانهٔ اعمام را الکدکوب اقدام قوایم
انعام کنم اگر شرائط قضای حقوق متعلق است بتقدیم رسانم
و از عهدهٔ حقی که درین مهم ثابت افتد بیرون آیم همگنان روی
بر زمین خدمت نهادند و عرضه داشتند ما در انجاح غرض
و اسعاف حاجت و اهتمام فرمان شاه منطقهٔ مطاوعت بر میان
جان بسته‌ایم و عذر غدر دشمنان بزبان تیغ و سنان بخواهیم پس
منوچهر لشکر جرار چون تلاطم سیل بهار که هامون و کوه بگرفت
و فضای گیتی از کثرت انبوهی آلت و تنگ شد فراهم آورده عزیمت
انتقام مصمم شد چون خبر ورود منوچهر بسامع تور و سلم رسید از
چگونگی صولت و صدمت انتقامی که بر صفحهٔ خاطر مصور کرده بود

آگاهی یافتند اندیشه دور بر نهاد ایشان مستولی شد و خواستند
که برای و تدبیر تدارک آن نمایند گفتند اعتماد در کار مهارت
که عواقب آن در پردهٔ غیب است نتوان کرد و تکیه بر قوت و شوکت
نتوان نمود و در مضایق حرب کسی افتد که عرصهٔ صلح نیابد صواب
آنست که ما در مقدمه راه اتفاق و ائتلاف پیش گیریم و کتابت
مجانبت از خلاف استکشاف نمائیم و زبان بسفیر تبلیغ رسالت
گشائیم که نخست نظر ما در اصلاح این کار بر صلاح طرفین و فراغ جانبین
تا بواسطهٔ عبور دو لشکر مملکت خراب نشود اگر ملتمس مقبول افتاده ما
نزاع منقطع شد و الا خلایق را معلوم شود که ما خود جنگ نخواستیم
چون منوچهر از وصول مقدم رسولان آگاهی یافت بفرمود تا فراشان
خاص خیمه بطرح از دند زدند و چهار هزار غلام با کمر و شمشیر از ممالیک خاص جنگی
گرد بارگاه صف کشیدند و تیغهای گوهر دار با قبضه‌های زر نگار بر دوش
نهادند و عامهٔ لشکر زره و خفتان پوشیده و در حالکه سپاه سیلاحها
بر تن راست کرده پس بنشست ایشان سعتهٔ قبول و تعبیهٔ قبول
بسیار آراستند پس رسولان را بار دادند و از هیبت آن تا بنشور
هر چه تمام‌تر بپایهٔ تخت رسیدند بخدمت و وظایف طاعت قیام نمودند
بعد از آن در مجلس پادشاهانه با نواع تجملات آراسته رسولان را

بادهای گران مست کردانیدند و رسولان در آن ترتیب و تزیین
که هرگز مثل آن نشنیده بودند بوقت خویش اجازت مراجعت
یافتند تا تشریفات فاخر و خلع گرانمایه معاودت نمودند و شاه منوچهر
از سر خشونت پیغام داد که شاهزاده ایرج با وجود قدرت از سر اختیار
پیش شما آمد در نفی شر و فساد کمر سعی و اجتهاد بسته بود آن حال
مشاهده افتاد که تا منقرض عالم و منتهای زمان باز گویند تا من که
تیغ انتقام از نیام عداوت او کشیده ام و کار حرب را ساخته چه
محابا رود و مدارا نظم برادر که هم بخت و هم زاد بود : در و خانه
دولت آباد بود : همه مردمی بود صدق و صفا : همه مکرمت بود مهر و
وفا : پسندیده خو بود بر هر کار : نبود از فریدون جز او یادگار :
بدست شما عاقبت کشته شد : بخاک و بخون اندر آغشته شد :
مرا چشم مهر از شما داشتن : بود خاک در دیده انباشتن : بکشتی انگشت
گرمی کنید برکسی : که شکی ازو در دیده باشد بسی : نخست از شما خواست
خون ریختن : جفا جستن و فتنه انگیختن : من بکداع شما و نفیر
نخواهم شد اینک برو مایل از باد عاریت خواسته ام و در قطع
مراحل و طی منازل دل نهاده اگر اقبال یاری دهد و روزگار در تیسیر
این مهم مساعدت نماید هر چه در قوت بشریت گنجد از تشدید

و تأکید پیوند دل افسرده باقبح این لوث و فضیحت این عار از ذیل
شعار فریدون محو شود یا کار بکام دل مجروح شود : یا ملک
دلم می میدر زروح بشود : خلاصه سخن و بیت القصیده بیان آنست
که چون رسولان مراجعت نمودند از کیفیت احوال و استعداد
آلت رزم و قوت و شوکت منوچهر حکایت کردند
بسلم از سر راستی تور گفت : که چه تیمار و شادی نشاید نهفت :
ایران بر هنر بی هنر چون بود : که آموزگارش فریدون بود :
پس با چار یا لشکر بیشمار از پیاده و سوار متوجه شدند و تور در
مقدمه سپاه روان شد و از آن جانب منوچهر لشکر مود با قارن
رزم خواه : بدشت اندر آورد پیل و سپاه : علم برده و فرش
بیرون زدند : درفش همایون بهامون زدند : بحکم شهنشاه
گردون شکوه : بجوشید لشکر چو دریا و کوه : از طرفین صفها
راست کرده آتش حرب را افروختند قارن مقارن این
حال در صف معرکه و قلب نبردگاه راند و تنها با تنها دست بردی
نمود که دلیران رجال و فحول ابطال احوال آن معاینه دیدند
و چندان خون ریخت که نهر جیحون با همه غزارت از حلم طهارت
بیرون شد و آن روز تا وقت آنکه ستارگان افق شرقی با نوار آن

غربی خرامیدند و جمال جهان افروز روز در نقاب شب
متواری شد خون از تیغ چون باران از میغ می بارید و از خون
اعضای کشتگان مجال عبور و طریق مرور مسلکی نمی رفت در اثنای
این حال باد ظفر از جانب منوچهر وزیدن گرفت و شکست بر لشکر
سلم و تور افتاد راه گریز پیش گرفتند و قباد با گروه مردان
کار و دلیران کارزار در پی ایشان بشتافت و تور را در حدود
بلاد شرقی دریافت و از هر جانبین کشتش بسیار و کوه
بی‌شمار رفت و در این حال موکب منوچهر با سپاه قارن مقرون شد
و صفها بیاراستند و چون زنبوران خشم آلود در هم افتادند
اما چون معظم سپاه تور چون امارات فتور بر صفحات احوال
خویش معاینه دیدند منهاج غدر و طریق نقض سپردند و در زمره
حشم منوچهر منتظم شدند تور از آن حالت بهراسید و راه نجات
مسدود دید خواست که کبر سن و تقدم ذات و اختصاص آن وقت
وسیلت سازد و بعشوه و فسوس پرده فریب در چشم منوچهر کشد
در اثنای مناظره بیک اشاره منوچهر سر تور در پای اسب افتاد
و قارن رزم زن پسر سلم را در دام اسار و قید خسار خویش
مرغ گرفتار کرد و بعد از کشتن تور و لولهٔ و شور در بقایای سپاه

افتاد و کار و بار ایشان حکم هباء منثور گرفت و بواسطهٔ
یک نفس نقش وجود چندین خلایق از چهره احیا محو شد
و لشکر منوچهر از انتقال احوال غنایم و اموال و رغایب موفور
و غرایب نامحصور یافتند و قریب دویست هزار برده از اطفال
و جواری در سلک حشم منصور منتظم گشت و با فتح رایع و نجح
شایع با مقر دولت و مقام معلوم خویش خرامید و ذکر آن
فتح بر دفاتر و تواریخ ثبت افتاد و صیت آن باطراف الشرق
والغرب رسید و چون از کار انتقام ایرج بپرداخت شمشیر انتقام
در نیام نهاده بسط عوارف و نشر محاسن دلها بدست آورد و
بمیامن معدلت مستفیض باران معمورهٔ آفاق در ریاض فراغ
و رفاهیت خرامان شدند و بحراست شمشیر آبدارش ساکنان
ربع مسکون در پناه امن و امان جای گرفتند و عرصهٔ ممالک منوچهر
زیاده شد و دیار عرب بغیر از مصر که از اعمال القرا استدند و مدت
هشتاد سال با امن و رفاهیت گذرانیدند و چنین گویند که شصت
سال از مملکت او گذشته بود موسی صلوات الرحمن علیه اظهار
دعوت کرد و فرعون در مصر غرق شد تا روزگار ستمکار که
موافقت او هیچ اعتماد نیست عنان مساعدت بگردانید و افراسیاب

راکه از احفاد تور بود در معرض معارضه او آورد تا او نیز بانتقام ۱۷۵
تور با لشکر فراوان از توران زمین قصد ایران کرد منوچهر
چون ازان حال وقوف یافت دل بر مقاومت نهاده مستعد با ستاد
با لشکر بسیار واز اقطار و امصار در ظل رایت او منتظم بودند
و در کرت اول که مصاف داد انهزام بجیش منوچهر دست داد
و لشکر افراسیاب غالب آمدند و منوچهر بطرف طبرستان
گریخت و بناء شهر آمل بر دو نفر نمود که دور آنرا خندق عمیق کنند
و گویند رسم خندق او نهاد و آمل شهریست که اطراف آن
باشجار بلند محفوف و بعض درات مانند بحر ملفوف است که
آفتاب از اوراق درختان بدشواری بر زمین افتد و باد در فضا
اغصان بصعوبت نفوذ کند لشکر افراسیاب بنواحی آن در
آمدند و مدت دراز باحاطه و محاصره آن قیام نمودند آخر الامر
قوت ایشان باخذ مرام وفا نکرد و چون زمان وقوف افراسیاب
امتداد یافت منوچهر سخن صلح در میان آورد و نفایس بسیار
و غرایب بیشمار از دیبا و زر و سیم و مطیبات و حلاوای لذیذ
و ریاحین پیش افراسیاب فرستاد مقصود از منوچهر آنکه مردم یار آن
محاصره زیاده زحمتی ندارند و در فضیلت آمل گفته اند که سکان آنرا

۱۷۶ احتیاج بهیچ چیز نیست از خوردنی و پوشیدنی که همه در نفس شهر
حاصلست و گویند افراسیاب مدت ده سال ایشانرا محاصره کرد
بهیچ چیز محتاج نشدند الا فلفل که دران هوا موافق نیست چون مقدار
که دران شهر بود خورده شد و از بیرون نیامد بدان محتاج شدند حکما
گفته اند اینجا تره ایست که آنرا زنجبیل خوانند و خاصیت آن مشابه
فلفلست منوچهر ازان شاد شد و آن تره را بجای فلفل کار می بستند
و اعیان لشکر افراسیاب از طول مدت ملول گشتند و از تسخیر قلعه
مایوس بودند چنانکه گفته اند قطعه بود ممکن نسر طایر چرخ ز عصفور ران
انجم فرقه دادن ∴ کلاه همت ترک ماه نورانی توان سر تارک گردون نهادن ∴
و لیکن ممتنع باشد بر عقل ∴ حصار قلعه آمل گشادن ∴ افراسیاب
از استماع این کلمات چین در هم کشید و آثار خشم از جبین او مشاهده
افتاد در تدبیر و تفکر استفتاح آن هر چند بکوشید جاده بر طریق حصول آن
نیافت با وجود دم اعتراز منیر دور او نوات خواستند که او را
بلطایف الحیل ایران احرار امتناع نمایند گفتند شاید که شاه
از بعضی مرتبه فتنه و این سخن را بدیع شمارد که بر صیانت این
مکان و حصانت ارکانش ایران واضح تر است کی هیچ آفریده را
دران اشتباهی افتد اگر ما باین طریقه اقدام نمایم راه زاد و علفه بر ما

بسته شود و ماده حوادث روی دراز دیاد نهند و لشکر یکبار
مستاصل شوند و حاصل جز ندامت نباشد افراسیاب فرمود
من بی حصول مطلوب برجوع رخصت ندهم چون امرا او براقامت
مشاهده نمودند باتفاق یکدل شدند که بتشتیت بگردانند و
روی بمهربی معین آورند و از آن ورطه خود را بساحت نجح اندازند
افراسیاب ازین سگالش آگاهی یافت عظیم اندیشه ناک شد هر چند
در مضمار فکرت جولان کرد صلاح کار و صواب رای در فراغت
لشکر و اهتمام بحال ایشان شناخت پس بالضرورت راه
وفاق پیش گرفت و ناچار بصلح راضی شد بشرط آنکه ماوراء النهر
اقطاع ترکان باشد و فرود آب جیحون و فرات و ولایات خراسان
تا عرصه شرب و بلاد مغرب منوچهر را و بعضی گویند مقرر آن چنان کردند
که از دماوند تیری بجانب مشرق بیندازند بهر جا برسد جانب شرقی
افراسیاب را و جانب غرب منوچهر را و شخصی بود از امرای منوچهر
آرش نام طلسمی ساخت و تیری از دماوند بینداخت چنانکه بکنار
جیحون رسید فی الجمله حد میان توران و ایران جیحون شد و از این
صلح نامه نوشتند و افراسیاب بجانب توران معاودت نمود و
منوچهر از آمل بیرون آمده بار دیگر بر تخت سلطنت نشست و

[illegible]

و همت بر آبادانی و رفاهیت حال رعایا مصروف ساخت و انهار
باز کرد و بایرات معمور گردانید و افسادی که در زمان لشکر بیگانه
حادث شده بود بعدل و احسان منتمر گردانید و جهان آبادان
و نرخها ارزان کرد و خلایق باسایش و رفاهیت رسیدند و مدتی
برین منوال گذرانیدند تا باز ترکان از آن پیمان بگشتند و قصد بلاد
ایران کردند و از آب جیحون عبور کرده بعضی ولایات تصرف کردند
پس منوچهر باستحضار جمهور انام از خواص و عوام مثال داد و موبد
موبدان را بخواند و خود برخاست و گفت ای قوم بدانید که هر کاری را
طریقتیست و هر دعوی را تحقیقی که جز بران نهج رفتن و سخن جز بآن
طریق گفتن بر مقتضای طبیعت وقتیست اکنون مدتیست که مرا
سخنی چند هست میخواهم بسمع شما رسانم امروز که اکابر و اشراف
و علماء معروف و حکمای فیلسوف حاضرند اکنون هر قوم بر جای خود
قرار گیرند و گوش با من دارند که آنچه در خاطر آمده است بگویم

ذکر خطبه پادشاه منوچهر

شکر و سپاس بیحد و قیاس مبدعی را
که جرم منور در جشم مدور برای نظام امور ممالک سماوی و انتظام
اشیا در مسالک ارضی مرکوز گردانید با قرب و بعد اجرام متعالی
و بربطو و سرعت او منتظم شد و اختلاف اشکال بدر و هلال و ما بینهما

من سایر الاحوال برحمت و استقامت او ملتئم چون مساعی
اهل عالم مقصور ست بر استطلاب معاش و در آن بهر یک را طرقی
و سمتی و آلتی و جاده ایست که بوسیلت آن بر مقاصد فیروز
گردد و صورت مطالب در کسوت ظهور مشاهده نماید و هر کرا مزاج
اصلی معتدل و بنیت طبیعی قوی تر هر آینه کمر سعی و اجتهاد بربندد
تا خود را بمقام شریف و منزل منیف رساند بر خرد منفرد واجب است که
یکساعت از اکتساب سعادات بر بستر کسل نیاساید و همت او
بر هرچه رقم عدد دارد التفات نماید چون داند که عاقبت وجود فناست
و خاتمت زندگانی تعطیل حواس و وجود را بعدم و باقی را بفانی
مواضعه و معاوضه بکند و نیکبخت ترین پادشاهان آنست که
بمصداق اسعد الرعاة من سعدت به رعیته اوقات ساعات
بر رعایت رعیت مصروف دارد و بهیچ رخصت اهمال در قضای
حقوق ایشان جایز نشمرد و بباید دانست که پادشاه را بر سپاه
و رعایا حقیست و سپاه و رعایا بر پادشاه حقی دارند اما حق
پادشاه بر سپاه آنست که او را مطیع باشند و با دشمن او حرب کنند
و هر نصیحت که ایشان را در امور حرب بخاطر آید با پادشاه عرضه دارند
و علی کل حال اقامت مراسم بندگی را مستقبل و شرایط وفاداری و

حق گذاری

حق گذاری را متکفل باشند و در هر حال و زمان پا از جادهٔ فرمان
برداری بیرون ننهند و حق سپاه بر پادشاه آنست که ایشان را روزی
بدهد و مثل ایشان با پادشاه بمنزله پر و بالست مرغ را و چنانکه مرغ
را که پر و بال نباشد هیچ کار نتواند کرد از پادشاه بی سپاه هیچ نیاید
و هم از سخنان اوست اَلْجُنْدُ لِلْمَلِكِ بِمَنْزِلَةِ الْأَجْنِحَةِ لِلطَّيْرِ
وَالْمَلِكُ لِلرَّعِيَّةِ كَالرَّأْسِ لِلْبَدَنِ وَالرُّوحِ لِلْجَسَدِ و حق
پادشاه بر رعایا آنست که نفس و مال از و دریغ ندارند و در امتثال
امر و انقیاد حکم غایت مجهود بذل کنند و اطاعت و مطاوعت او
با تحری رضای الهی برابر دارند با مور زراعت و عمارت قیام
نمایند و خراج شاهی برغبت بگذارند و حق رعایا بر پادشاه آنست
که بر ایشان ستم نکند و خراج از ایشان برسم مدارا ستانند و ستمکاران
بر ایشان نگمارد و زیاده از طاقت ایشان کاری نفرماید و اگر
احیانا آفت سماوی یا ارضی واقع شود یا باران نیاید در آن سال
خراج از ایشان باز شکند و اگر دیگر سال هم نیاید خراجش موقوف
دارد تا روا امید و تدارک توانند کرد و پادشاه را باید که سه خصلت
باشد اول آنکه راست گوی بود دویم آنکه با سخاوت بود که بخل
از همه کس بد است و از پادشاه بدتر سیم آنکه حلیم باشد و خشم نگیرد

که خلایق زیر دست او بیند هرچه خواهد با ایشان تواند کرد پس نباید که
خشمگین باشد که خشم نتایج بد دارد و پادشاه بی‌خشم آنچه خواهد
تواند کرد و خود را در خورش و پوشش مخصوص ندارد و رعایا را
مانع باشد و باید که تا تواند عفو کند و بعقوبت نکند که اگر عفو کند و مستوجب
عقوبت بود باز عقوبت توان کرد اما اگر نعوذ بالله مستوجب عقوبت
نبود و بعد از اجرای عقوبت باز خواست آن در نتوان یافت و چون
ظالمی بر رعیت ظلم کرده باشد آن ظالم را می‌باید تهدید امان ندهد و نگذارد
معامله رعیت برسد چنانکه رعایا هیچ مجال شکایت نماید و حق مظلوم
از ظالم بستاند بزجر و اگر ظالم را چیزی نباشد از خود بدهد تا برضای
مظلوم بحصول رسد و اگر کسی را کشته باشند باید که پادشاه خود مرتکب
قصاص نشود بلکه بدست اولیا دهد تا خود بکشند یا دیت بستانند
اینست رسم داد و عدل و شما را این همه واجبست از فرمان برداری
وجوب با دشمنان حالا بدانید که دشمن درین ملک طمع کرده و از
حدی که مقرر داشته بودیم در گذشته می‌باید که با ایشان حرب کنیم
و بامداد شما از ایشان خلاص شویم و شما را درین بهره بیش است
و آنکس که درین امر سعی نماید او را پاداش نیکو کنم و اگر کسی خلاف
حکم و فرمان کند او را عقوبت کنم و بجای مخالفان دارم و بدانید که

در مصیبتها هیچ خیره از صبر نیست و یقین شناسید که هرچه بود و نیست البته
نباشد و هر که درین جهان بحرب خصمان کشته شود خدای تعالی ازو
خشنود بود خود را بخدا بسپاریم و بقضای او راضی باشید و بدانید
که مردم درین جهان چون مسافران اند که بار بر بسته بیرون میروند
و هرچه با ایشانست همه عاریتست و عاریتها اینجا بماند و با ایشان نرود
مگر شکر نعمت و تسلیم قضا و کار نیک و هرگاه که نیت شما با خدای تعالی
راست بود بدانید که نصرت از جانب حق با شماست و هرگاه پادشاه
راه راست رود و رعیت او را فرمان بردار باشند و دشمن
شکسته و کرانه مملکت از آفت مخالفان نگاه داشته آنچه بر شماست
درین داوری فرمان بردنست و شما را بر من داد دادنست و نظر رحمت
از حق سبحانه و تعالی طلبیدن اینست رای که من دارم و فرمانی که شما را
فرمودم همه شنودند ایشان باتفاق جواب دادند که شنیدیم و پذیرفتیم
و فرمان بریم منوچهر با موبد موبدان گفت گواه باش و این سخن از
من نگاه دار و هرچه امروز شنیدی وفای آن از من نگاه دار و آنچه
امروز از من شنیدی وفای آن از من بخواه پس بنشست و فرمود
تا خوان نهادند و خلایق را طعام فرمود و پس از آن سپاه بفرمود
تا ترکان را هزیمت کردند و همه ملک مشرق و مغرب مسلم گردانید

و ملوک یمن که ایشان فرمان هیچ پادشاه نبرده بودند در ایام منوچهر
منوچهر مطیع شدند و دران زمان ملکی بود در یمن از فرزندان یعرب
بن قحطان نامش حرث بن قیس و اورا آرامس خواندندی باین
واسطه که بسیار حربها کرده بود و دشمنان شکسته و غنایم گرفته و
از ملوک یمن هیچکس بزرگی او نبود تا حدود هندوستان مسخر گردانید
و از یمن بکوه طی بیرون آمده بعراق آمد تا حد انبار و موصل و ازانجا
بآذربایجان رفت و دران ایام آذربایجان ترکان گرفته بودند ازیشان
بستد و آن زمین را ازیشان پاک کرد و در ولایت آذربایجان
دو سنگ بزرگ معروف است نام خود بران سنگها نقش کرد و عدد
سپاه و ظفرهای که داده بود بران سنگها بکند و تا این همه منوچهر را
مطیع و فرمان بردار بود و بعد ازان پسرش ابرهه بجای او بنشست
و لقب ابرهه ذو المنار بود بجهت آنکه بطرف مغرب به بیابانی در
رفت که راه آن پیدا نبود و ریگ بود منارهای ساختند که در مراجعت
دلیل ایشان باشد و راه گم نکنند و باین لقب مشهور شد و منوچهر صد و
بیست سال پادشاهی کرد چون وفات او نزدیک رسید موبدان
و اعیان و لشکر را بخواند و پسر خویش نوذر را ولی عهد کرد و موعظت
و نصیحت پادشاهانه فرمود که ان العاقل لا یغتر بالامر والنهی و لا یثق

بالملک

بالملک والمال فانی قد شیدت الدور والقصور و اقمت من
سلم و تور و عمرت البلدان والبلاد و طهرت العالم بالعیث والفساد
و ها انا کلیتنی لم اکن من اهل الدنیا و قاطنیها عاقل بامر و نهی مغرور
نشود و بر ملک و مال اعتماد نکند بدرستی که سراهای وسیع ساختم
و قصرهای رفیع پرداخت و از دشمنان انتقام کشیدم و شهرها
آبادان کردم و از عیب و فساد پاک گردانیدم و این زمان که وقت
رفتنست با آنکه بدنیا آمده بودم برابر شدم بیت هست دنیا خوار را
تابستان ؛ یا خیالی که مثل چشم آید ؛ یا چو خواب خوشی که می‌بینی ؛
حالی ازوی دولت بیاساید ؛ لیک چون چشم عقل باز کنی ؛ هیچ ازان
مثل چشم تو ناید ؛ در آخر عهد منوچهر یوشع بن نون پیغمبری یافت
و زال زر پدر رستم در عهد او متولد شد و قبل ازان فرزندی که در
حال ولادت موی سر او سفید باشد ندیده بودند سام ازان متغیر شد
فرزند را بکوه انداخت زاهدی بود دران کوه که سیمرغ نام داشت
اورا بپرورد و فردوسی در شاهنامه میگوید که سیمرغ بود و منوچهر اورا
باز آورد و زال چون در رسید بر دختر شاه کابل رودابه نام عاشق
شد و چند گاه دران ولایت بماند و سام بطلب پسر بآن طرف رفت
و شاه کابل از نسل ضحاک بود چون منوچهر بشنید منع کرد سام را و بآن

مهم نوذر را به پیش سام فرستاد و سام با نوذر پیش منوچهر آمد و بطریق
درخواست از منوچهر جهت خاطر زال اجازت حاصل کرد و زال رودابه
دختر مهراب را بخواست و رستم ازو بوجود آمد سام و کشواد و قباد
و قارن و ارش از معتبران لشکر منوچهر بودند و فارسیان او را اکثر
لقب گویند دار الملک آوری بود و بعضی گویند فارس و گویند عمارت
نوبهار بلخ او بنیاد نهاده است **شعر** منوچهر گر گیتی و کیمیا : بسی جنگها
کرد چون اژدها : بیامیخت کین پدر از دو عم : گرفت این جهان را
و شد پادشاه : زجنگ اجل چون رهائی نیافت : تو هستی
کنون ای نیابی رها : نگوی گزین تا بیابی امان : بعقبی ثواب و بدنیا ثنا

ذکر نوذر آورده اند که پادشاه منوچهر بوقت وفات فرزند
خود نوذر را بقبول دعوت موسی علیه السلام وصیت فرمود
چو موسی بیاید به پیغمبری خ دگرگون شود در جهان داوری :
بپذیر او را سخن ور زبان : مگر تا بیابی ازو سر بکین : با و بگرد آن
دین یزدان بود : مرا با تو این شرط و پیمان بود : مگذاریت نیکی فرو
هم بای : تو مگذار هرگز رها از دی : ابن المقفع که مؤلف اخبار
ملوک عجم است میگوید که چون ایالات اقالیم عالم و کفایت مصالح
بنی آدم بر نوذر که ولی عهد منوچهر بود مقرر شد عیش و دست

ومال اند

ومال اندوز بود بنیاد گنج نهادن کرد و از غایت خویشتن داری
و کم آزاری از عهده اهتمام باصلاح حال رعیت و انتظام امور ایشان
بعضی نتوانست نمود کارها از انتظام و نسق بیفتاد و من عظم و خلل
تمام بارکان مملکت راه یافت و از تقصیر بدر بستن آن رخنه امارات
ادبار و علامات زوال بر صفحات احوال او ظاهر شد و چون خبر وفات
منوچهر بتوران زمین رسید پشنگ که پادشاه ترکستان بود فرزند
ان را بخواند و در امور ملک با ایشان مباحث در میان آورد و فصلی
این کلمات با ایشان تقریر نمود که رسیدن مرادها پیوسته است در
خطرها و اوقات و ساعات فرصت رونده چون رفتن ابر و باد است
و بر یکی نشستن کار بر جای ماندگان و خرسند بودن از عادت
ستوران است حالا وقت آن گشت که مخاطره جنگ و سفر اختیار کنند
و فرصت که دست داده است ضایع نگذارند و آسایش بر خود
حرام کنند و بامور مخصوص قناعت نمایند که درین فرصت کینه تور از فرزندان
منوچهر میتوان کشید از جمله فرزندان افراسیاب که ارشد و انجب
اولاد بود **نظم** به پیش پدر شد گشاده زبان : دل آگنده از کین کمر بر
میان : که شایسته جنگ شیران منم : هم آورد سالار ایران منم
پس با استعداد لشکر مشغول گشتند و لشکری فراهم آوردند که

قضای جهان از کثرت ایشان تنگ آمد و بنان محاسبان از
ضبط احصای آن عاجز شد و در بعضی نسخ آورده اند که عدد
سوار و پیاده ایشان چهار صد هزار بود که عازم ایران شدند
چون خبر ایشان بنوذر رسید بزرگان ایران جمع گشته مکتوبی
بسام بن نریمان نوشتند و احوال توجه دشمن و بی ضبطی مملکت
باز نمودند و او را طلب داشتند او بتعجیل تمام متوجه شد چون نزدیک
رسید نوذر ارکان دولت را باستقبال او فرستاد چون ایرانیان
سام را دیدند شکایت نوذر آغاز کردند و گفتند صلاح دولت
آنست که تو پادشاهی نشینی سام قبول نکرد و گفت مرا نرسید
که بنده این آستانم اگر از منوچهر دختری مانده بودی جای آنست
که او را بپادشاهی نشانیم اما شما صبر کنید تا من نوذر را ببینم و آنچه
وظیفه دولتخواهی باشد عرضه دارم چون با نوذر ملاقات کرد اتفاق
ملوکانه نمود و بجهت ساختگی لشکر باز بجانب سیستان معاودت نمود
و چون خبر توجه افراسیاب بتواتر پیوست نوذر لشکرها جمع آورد
یکصد و چهل هزار سوار جمع شدند و افراسیاب از جیحون گذشته
بخراسان در آمد و سی هزار سوار گزین کرده بجانب سیستان
فرستاد مقصودش آنکه سام را مشغول دارند تا به نوذر نپیوندد

و از اتفاقات دولت افراسیاب سام چون بسیستان مراجعت
نمود وفات یافت و افراسیاب از آن خبر شادمان شد و گفت
مرا خوفی که بود از سام بود دیگر هیچ دغدغه نیست پس نوذر لشکرها
در ری جمع آورده متوجه مازندران شد و افراسیاب از راه دهستان
بکنار رسیدند و صف قتال برآراستند درینحال از طرف افراسیاب
شخصی بیرون آمد بارمان نام و مبارز خواست از طرف نوذر قباد
کاوه بیرون رفت چندانکه گفته اند نود سری نشسته و بمصاف بارمان
زخمی بر دست او کشته شد بعد از آن آتش حرب بالا گرفت
و از طرفین کشش و کوشش بسیار واقع شد و قارن آنچه در داد
مردی بداد و نزدیک بود که افراسیاب را بشکند طلسمی برانگیخت و
جادوی بکار برد که باد و گرد و غبار بمرتبه رسید که از شب تاریکتر شد
از جانبین باز گشتند روز دیگر جنگ سخت کردند درین روز حال
نوذر بتنگ رسید فرزندان خود طوس و گستهم را طلب داشت
و گفت باید که شما اکنون بفارس روید و کوچ و اوروق ما که آنجاست
براه صفاهان بالبرز برید تا باشد که از شما کسی جانی بسلامت
برد طوس و گستهم متوجه فارس شدند افراسیاب را معلوم شد
قراخان نامی با بارمان فرستاد که کوچ نوذر را بازگردانند نوذر را

هزاران خرسند قارن را ایمد فرزندان فرستاد قارن با مارمان
ملاقی شده جنگ سخت کردند و مارمان بر دست قارن کشته شد
و نوذر از عقب قارن و افراسیاب از عقب نوذر و کرت دیگر
جنگ سخت کردند ه ز گرد سواران جهان تار شد ه سرانجام
نوذر گرفتار شد ه چون نوذر دستگیر شد مجموع سرداران بدست
افتادند افراسیاب خواست که همه را بقتل رساند عزرت که
برادر افراسیاب بود نگذاشت و گفت پادشاه ایشان در دست
ماست و باقی هر یک حاکم مملکتی اند چون ایشان زنده در قید
ما باشند هیچکس از تبع ایشان با ما جنگ نخواهد کرد و تمامت
ممالک بآسانی ما را مسخر شود و اگر ما ایشان را بکشیم هر اینه
اتباع ایشان بانتقام ما جان دارند بکوشند افراسیاب را معقول
نمود همه را مقید ساخته بقلعه ساری فرستاد و برادر را بر ایشان
گماشت و نوذر را قید گران کرده با خود داشت و بضبط ممالک
مشغول شد و شماسی مع خزدان که بسیستان رفته بودند بعد از
وفات سام مهراب دید که طاقت مقاومت ایشان ندارد با
ایشان مکری کرد و گفت میدانید که من از نسل ضحاکم و همیشه
دشمن این طایفه بوده ام و ضرورت با اینها در ساخته ام امروز

که شما آمدید من بنده و خدمتکار افراسیابم و از برای ایشان
تحف و هدیها پادشاهانه فرستاد و بتعجیل قاصد بزال روانه کرده
از کیفیت احوال اعلام نمود زال با لشکری که همراه داشت
چون باو در رسید و مردم سیستان در آمدند با شماسیان مصاف
دادند و ایشان را هزیمت داده اکثر آن لشکر را بقتل آوردند
و جمعی که منهزم بجانب افراسیاب میرفتند در راه بقارن باز خوردند
و بر دست قارن کشته شدند و چند معدود که بافراسیاب رسیدند
و اخبار رسانیدند بسیار ملول شد و بفرمود تا نوذر را آورده
در پیش او گردن زدند و مدت پادشاهی نوذر پنج سال بود و در سلطنت
او وقایع که در مصر و شام در بنی اسرائیل واقع شد در زمان پادشاهی
نوذر بود و گویند او را برادری بود طهماسب نام و منوچهر از و رنجیده
بود و او بسبب رنجش پدر بترکستان رفته بود و در آن بلاد او را
فرزندی آمد زو نام نهاد و با پسر بطرف ایران زمین آمد و چون
استعداد پادشاهی نداشت و هرج و مرج در ولایت پیدا شد
او گوشه گرفت

ذکر پادشاهی افراسیاب در ایران

چون افراسیاب نوذر را بقتل آورد مجموع اکابر و سرداران ایران
در قید او بودند ممالک بی منازع و معارض مسخر فرمود و پادشاهی

فرصتی تمامت بلاد و امصار بتحت تصرف او در آمد و در هدم
قواعد دین و رفع معاقد داد انچه غایت جهد بود بتقدیم رسانید
و زیاده نیز خداوند اخبار کسری و جم چنین کرد ذکر ملوک عجم
که بعد از منوچهر والا صفات چو شد سلطنت حق افراسیاب
درشتی و بدخویی آغاز کرد در فتنه بر مملکت باز کرد به بهان
و پیدا همین ناتوان ستم کرد و بیداد بر ناتوان اگر کینهٔ فرزند
زهر اگر مهر داشت نظر بر خلاف منوچهر داشت سپهر بارها
خراب میکرد و قوت رامی انباشت در عرض پنج سال ممالک
ایران را چنان ویران ساخت که در هیچ موضع آبادانی و
زراعت نماند و قحط عظیم پیدا شد و از آسمان نیز باران
نبارید و خلایق از نایافت بسیار هلاک شدند چون ظلم و تعدی
ترکان از حد گذشت گشتواد و بقیهٔ پهلوانان که مانده بودند گفتند
شرط رفع این حادثه جز بقهر و استیلا مخلص نشود و حسم این ماده می تو
سمت امداد در حیز امکان نشاید قارن رزمخواه که سرای و تدبیر از
همه زیادت بود گفت بصواب آن نزدیکتر که ایلچی پیش اغریرث
فرستیم که او طرف ایرانیان دارد و او را از نهیم خصومت خویش
آگاهی دهیم شاید بندیان ما را بنهجی خلاصی دهد و از فواید تمشیت

محروم نمانم

محروم نمانم انکه باتفاق تبلیغ رسالتی محتوی بر شکر حقوق نعمت
و منطوی بر اظهار خلوص نیت که امروز بحمد الله زال در زابلستان
بر سریر مملکت متمکن است و عرصهٔ آن ولایت بفر و شکوه او مزین
و امراء ایران مانند خراد برزین و قارن و گشتواد در ظلال رایت
همیون منتظم و ملوک اطراف و سلاطین آفاق بر منهاج عبودیت
مستقر نشستست بر دست دستان سام کمر بسته بر درگهش
خاص و عام همه زاولستان بفرمان اوست چه زاول که ایران
زمین آن اوست هر آینه این ملک را در تصرف افراسیاب
نگذارند اگر امروز هستی که بر ما عاید گردد است از امضاعف
ساخته اطلاق اسیران ما مسکند ما شده و هوا خواه او شویم در همه
مواد همه شکر گوییم تا زنده ایم که ما خود ز لشکر تو تا زنده ایم
اغریرث بعد از وقوف بر مضمون رسالت رسولان را باز فرستاد
که التماس شما برین سیاق سبب اظهار مخالفت افراسیاب و
معاندت اوست و میشک بهال خلاف پادشاه منتمر خیر و
نکال او و عذاب و وبالست لیکن اگر زال عنان عزیمت بدین طرف
بتابد من اسیران را باز گذارم و اسیران از بند و قید خلاص
یابند و مرا از تبعات بدگمانی که بسبب ذهاب تعرض و امانت گفتنش

باشند اسپیبی رسد چون رسول باز گشت و مضمون رسالت معلوم
شد جمهور سپاه بر حسن آن تدبیر آفرین کردند و فی الفور تنی چند
جهت ایلچی بجانب زال ارسال داشتند چون زال از آن
حال آگاهی یافت سران سپاه را جمع نموده گفت کیست که مقدم
این سپاه باشد گشواد که استاد آن صنعت و واضع آن حرفت
بود زمین خدمت بوسید و گفت من متقبل این شغل و متکفل این
مهم میشوم که قرار نگیرم ۵ تا بپای برسانم مقصود و مراد ❁ [illegible]
همچو دل از دست اسکاییس با لشکر مستعد روی بمقصد نهاد و چون
اغریرث از وصول ایشان آگاه شد بمقتضای وعده راه موافقت
گشاده اسیران را اطلاق کرده روی بری نهاد و گشواد در جمع
کردن اسیران استادگی نموده همه را جمع ساخت و بی نیز از اول
شناخت چون خبر بزال رسید بغایت خوشحال گشت با سپاه و
لشکر و اکابر استقبال کردند بعد از آن فرح و سرور که از دیدار
یکدیگر یافتند ماتم نوذر را سر گرفتند و آنچه از رسوم تعزیت بود
باقامت رسانیدند بعد از آن باستعداد لشکر و جمع آوردن
آلات حرب اشتغال نمودند و چنین گویند که زال باستعداد این
لشکر از مال خاصهٔ خود کرد و روی بحرب افراسیاب آورد و از آن

چون اغریرث پیش برادر رسید باین سبب او را گناه کار کرد که تو
با ایرانیان زمان داشتی که از کشتن ایشان مانع آمدی و این زمان
ایشان را نگذاشتی و برادر خود را باین گناه بکشت **ذکر زو بن طهماسب**
چون خبر کشتن اغریرث با ایرانیان رسید هم از برای او غمگین شدند
که نیکوییها بجای ایشان کرده بود و زال از خشم و غضب در داعیه حرب
بجدتر شد و باشتغال ترتیب اسباب حرب قیام تمام نمود و حدود
ولایت را بمردان کار و مستحفظان هشیار سپرد و با جمع کثیر دل
بر مرگ نهاده روی بجنگ افراسیاب آورد اما چون زال و بزرگان
ایران عزیمت بر دفع افراسیاب جزم کردند زال گفت یکی را از نژاد
دولت و دودمان سلطنت که در ابهت و عزت پادشاه قرار آنند
و در ملابست امور سپهداری مردانه بر سریر سروری و اریکه خسروی
نشانیم ۵ کشوری را که نیست سلطانی ❁ بحقیقت تنیست بیجانی ❁
پس شجره که دستور آل فریدون بود و ایشان در کلیات مصالح
پادشاهی رجوع باو امر و نواهی او زندی و معقول و منقول او را
بمثابت وحی منزل و معجزه نبی مرسل شمردندی در نظر آورد و تعداد
اسامی احفاد قوم و نوخاستگان قبیله ذکر کرد و گفت ۵
جهان را نباشد ز خسرو گزیر ❁ خدیو سزاوار تاج و سریر ❁ کی [illegible]

باشیم و گردن بنهیم گر تاج و دیهیم و افسر بنهیم ز نو رسکان بر شیر بیز
بیست گر شهان شاهی تر از زنده کیست تو گویی مگر هاتف غیب دان
باو گفت کای نامور پهلوان ز تخم فریدون فرخ رو است که شایسته
تاج و تخت مه است از آن فکر و اندیشه چون گشت باز جهان را
طلب کرد و بکشت دراز که از راه عقل فزونی خرد ز دوست اگر
از خسروی بر خورد شما را اگر هست رای دگر بباید ز دل
ننگ باشد مگر سران جمله گفتند شایسته اوست که عهد رسش
درست است و خویش نکوست پس آنکه بحکم سران سپاه
همین زوطهماسب شد پادشاه چون این اتفاق مقرر شد
بآنمقدار که امکان داشت لشکر جمع کردند و پای برستند و دل بر کین
روی بری آوردند افراسیاب نیز چون از عزیمت ایشان خبر یافت
با حضار سپاه مثال داد و لشکر کوه پیکر گرد نوان پیکار عفریت منظر
اهرمن دیدار ابر خروش رعد خروش ۵ لشکری ناکشیده
مهر شکست سپهی با چشیده زهر فراز همه را با رماح خطی مشتغل
همه را با حسام هندی کار با عددی که اعداد در فکر هندسه نگنجد
عرض داد چون بیکدیگر رسیدند و در برابر فرود آمدند هر روز
صف قتال می آراستند و چون شب در آمدی بمقام خود معاودت

می‌نمودند

می‌نمودند این صورت امتداد تمام یافت و قحط بغایت رسید
و قوت نایاب شد چنانکه نان با درم سنگ برابر نمی یافتند
و چهار پایان را از بی علفی قوت نماند مدت هفت ماه در برابر هم
نشسته بودند بالآخر گفتند این قحط و تنگی بسبب ظلم ماست بباید
تا ترک نزاع کنیم بران قرار یافت که افراسیاب بولایت خود
معاودت نماید چون عنان انصراف بجانب ولایت خود معطوف
گردانید در هیچ منزل نیست و ملک را مجال نزدید ۵ بتوران
زمین رفت افراسیاب جهان مملکت شد مقرر بر آن آورده
اند که عمر زو بهشتاد سال رسیده بود که بر سریر سلطنت نشست و طلعت او
جمال گرفت خواست که بتدبیر پیرانه شکستهای بیداد افراسیاب
را درست گرداند تا رغبت رعیت در طاعت او بمراتب
زیادت شود صدقات و صلات بر درماندگان بپاشید و
عوارف و منایح بر بی توشگان صرف کرد و مدت هفت سال
خراج از رعیت برداشت و سی سال بی تعارض و تنازع با استقلال
سلطنت راند پس مملکت برادرزاده خود گرشاسب سپرد
که مادرش دختر ابن یامین بن یعقوب علیه السلام بود و او نیز مدت
بیست سال پادشاهی کرد و بعد از آن ایالت اقالیم و پادشاهی ایرا

زمین برکیقباد مقرر شد باب دویم از قسم اول و درین باب
دو جمله است جمله اول در تاریخ پیغمبران و درین جمله هشت فصل
است فصل اول از باب دویم در ذکر فرزندان نوح علیه السلام
و حوادثی که مابین طوفان نوح و ابراهیم علیه السلام بوده است و آن
مشتمل بر پنج ذکر ذکر اول فرزندان نوح علیه السلام ذکر عاد
و هود ذکر شدید و شداد ذکر یعرب ذکر صالح علیه السلام
و ثمود فصل دویم در قصه ابراهیم علیه السلام و این فصل نه ذکر است
ذکر ولادت ابراهیم علیه السلام ذکر هجرت ابراهیم علیه السلام
ذکر هلاک نمرود ذکر ولادت اسمعیل علیه السلام ذکر لوط علیه السلام
ذکر قربانی ذکر بنای خانه کعبه ذکر وفات ابراهیم علیه السلام ذکر
چهار مرغ که در قرآن مجید آمده است فصل سیم در قصه فرزندان
ابراهیم علیه السلام مشتمل بر دو ذکر ذکر اول فرزندان ابراهیم
علیه السلام ذکر دویم یعقوب علیه السلام فصل چهارم قصه یوسف
علیه السلام و این فصل پنج حکایت است حکایت یوسف علیه
السلام و به بندگی افتادن حکایت زلیخا حکایت زندان
حکایت برادران یوسف علیه السلام حکایت زلیخا در آخر
فصل پنجم قصه ایوب و شعیب علیهما السلام فصل ششم قصه موسی

علیه السلام فصل هفتم قصه پیغمبرانی که بعد از موسی علیه السلام بوده
اند تا بداود علیه السلام فصل هشتم در ذکر داود و سلیمان
علیهما السلام جمله دویم در ذکر طبقه دویم از ملوک عجم که ایشانرا
کیانیان خوانند ذکر اولاد و فرزندان نوح و نتایج ایشان
نوح را علیه السلام چهار پسر مشهور است سام حام یافث
کنعان که در طوفان غرق شد و عرب میگویند که نام او یام است
و بعضی گویند نشانو یا و هر کس از بنی آدم که امروز در روی زمین
است بقول عرب از نسل سه فرزند نوح اند و هم در تاریخ عرب
گویند که خضر علیه السلام از اصحاب سفینه است و بعضی گویند حام
هم در سفینه بود و در بعضی روایات هست که نوح را علیه السلام
بعد از طوفان پسر دیگر شد نام او یونا طل و این یونا طل را چهار پسر
بودند دمشق و ارعقا و بقابس و کامل و اعقاب ایشان
در چین و ماچین اند و ما در جمله ذکر فرزندان و قبایلی که از هر یک
پیدا شده است بگوییم و مفصل آن خود در هر یک بجای خود در
شجره بیان خواهد شد انشاء الله تعالی و بعضی گویند نوح علیه السلام
تمامت معموری زمین بفرزندان خود قسمت کرد جانب شمال از ارض
بیافث داد و جانب جنوب بحام و وسط بسام و چنین مشهور است

که نوح علیه السلام در خواب بود کشف عورت او از مر باد واقع
شد حام بروی بگذشت و بخندید یافث بگذشت و هیچ نگفت
و سام بدید و بپوشید چون نوح ازان آگهی یافت حام را لعنت کرد
و گفت فرزندان او خدمتگاران فرزندان برادرانش باشند
و سام را دعا کرد خیر و اکثر انبیا از نسل سام بودند و یافث را
فرمود کثر الله نسب آن فرزندان او از جمله بشر بسیار شدند اما
سام بزرگتر فرزندان نوح بود و ولی عهد و بقول اهل کتاب او
پیغمبر است و پدر بسیار انبیاست و پدر عرب و عمالقه و فرس
و روم در برخی اقوال و اکثر نسل سام از سه پسر بود اول ارفخشد که
ابراهیم خلیل علیه السلام ازان نسلست بدین ترتیب ابراهیم
بن تارح بن ناحور بن سروع بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالح
بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام دویم پسر که او را لاود
گویند و فرزندان او اشلیخ و یلمع که جبابره شام و فراعنه بود
بقولی از فرزندان لاوند سیم پسر ارم که عرب عاربه از نسل او اند
و ایشان هفت قبیله بودند عاد و ثمود و طسم و جدیس و صحار
و وبار و عاصم و اسمعی میگویند عرب عاربه نهند و بعضی چند قبیله دیگر
در عاربه می شمارند اما نسل پادشاهان عجم و قبایل فرس در تاریخ عجم

ایشان

ایشان آنست که کیومرث فرزند صلبی آدم است و ملک از خاندان
ایشان بیرون نرفت و ذکر طوفان در تاریخ عجم نیست این مقدار
میگویند که آب در ایام جمشید غلبه کرد در عراق و شام و آن حوالی
اما شامل تمام روی زمین نشد و باعتبار سالهای عالم چنان
اقتضا میکند که هوشنگ بعد از نوح بوده باشد و فرس میگویند
که او پسر فرآول بن سیامک کیومرث است و چون مسلمانان
فرس این تفاوت در بین دو تاریخ یافتند خواستند که قولی اختیار
کنند که هر دو تاریخ با یکدیگر موافق شود بعضی گفتند کیومرث نام آدم
است و جمعی دیدند که این قول نامعقول است گفتند که کیومرث
بعد از طوفان بود و گویند که او از زمین بابل است و چون تاریخ
هر طایفه بزعم آن طایفه و آنچه میان مشهور است بقول ایشان
نقل میکنیم اولی آن نمود که درین کتاب تاریخ هر طایفه بحسب معتقد
ایشان نقل کنیم و حقیقت آن خدای داند قصه پادشاهان عجم
چنانکه در تاریخ عجم است بنویسیم و آنچه در تاریخ عرب یافت میشود
موافق آن یاد کنیم والعلم عند الله و از احفاد سام در تاریخ الانبیا
آورده است فارس خراسان عراق کرمان مکران
سیستان که اینها فرزندان عالم بن سام اند و چنین گویند که در آن وقت

که در بابل تفرق السنه پیدا شد هفده زبان مختلف در میان فرزندان
سام بهم رسید و ارفخشد را ولی عهد خود کرد و عمر سام بن نوح
ششصد سال بود و آذربایجان و اران و موغان و ارمن نبیرگان
سام اند اما یافث پدر ترک و چین و یاجوج و ماجوج و صقالبه
و خزر و یونان و خلج و روس و از احفاد ایشان کمالی و بلغار و
باشغرد و غیره و در نسب افراسیاب افراسیاب بن تورک بن
ترک بن جومر بن یافث و بعضی روم را هم از نسل یافث شمارند
و گویند ذو القرنین پسر نبیره یافث و در نسب مغل اختلافست بعضی برین
گفته اند که ایشان از ترک اند و بعضی گفته اند از بنی قنطور بن عا
شالخ و بعضی گفته اند از یقشان بن ابراهیم علیه السلام و قنطورا
ام مادر یقشانست و بعضی گویند اصل مغل دو برادر اند که در از
گردون مساکن بودند و از ان بیشتر نام مغل شود اما قبایل ادراک
بسیار بودند و لقوران موضع خود بیاید ان شاء الله تعالی و گویند
در میان فرزندان یافث موقعی که در بابل اختلاف شد و سی و
شش زبان مختلف در جهان منتشر شد اما حام فرزندان او
مضبوط الانساب نیستند و انچه مذکور اند از ایشان اینکه اند
قبط و سند و هند و زنج و حبشه و بربر و نوبه و سایر اصناف سیاهان

از فرزندان حام شمارند و از نسل مصر بن قبط بن حام و فرعون
و موسی علیه السلام بوسوس مرجود و در بعضی روایات گویند مرحوما
وقت موسی زنده بود و بعضی گویند برادرزاده اوست و بعضی گویند
ابن عمش و بعضی گویند فراعنه از فرزندان عملیق بن لاود بن سام اند
و بعضی گویند از فرزندان اشلیخا اما قبطیان آن نزدیک تر میشمارند
که از قبط باشند چه ملک مصر باتفاق قبطیان داشتند از عهد اطرکو
کش تا زمان اسکندر یونانی پس منقطع شد و با ایشان عاید شد
تا این زمان که اسلام ظاهر شد و حاکم ایشان در وقت حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم مقوقس قبطی بود که حضرت رسول
صلی الله علیه و سلم با او مکاتبات کرد و او ماریه به پیش آنحضرت
فرستاد و دیگر از فرزندان حام بنو فرطین حام و از فرزندان مصرایم
بن حام سروتیم و کتسوحیم و نسل ایشان را فلسطیان خوانند و
در فلسطین بودند و از ایشان جالوت که نام او در قران مجید هست
از فرزندان او کس بن حام بن کنعان پدر نمرود که پادشاه بابل بود
و قول عرب اینست که اول پادشاه که در دنیا پیدا شد او بود و
در نسل او اختلافست و محمد بن حبیب میگوید که نمرودان شش اند
و ذکر ان بیاید ان شاء الله تعالی ذکر عادیان و هود پیغمبر علیه و ازجوات

آن روز کار قصه عاد و ثمود است و ایشان دو قبیله بودند و جد دو
را عادیان خوانند عاد را عاد الاول گویند و ثمود را عاد الثانی و
مساکن عاد اولی مابین صحره عمان و حضرموت و احقاف بود
و ایشان مردمانی بودند بمزید قوت و فرط شوکت و استظهار ثروت
از میان خلایق ممتاز و هر یک را دوازده ارش بالا بود و بار کش خویش
و قوم عاد و ثمود هر دو عم زادگانند اما قصه عاد مقدم است بر و بیست
سال و قوم عاد عمارات عالی ساختند الم تر کیف فعل ربک بعاد
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و ایشان بت پرست
بودند و حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید ایشان را بنخل خرما نسبت کرده
و هود را علیه السلام به پیغمبری بدیشان فرستاد قوله تعالی و الی عاد
اخاهم هودا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله
غیره و هود نیز از اعزه عشایر آن قوم بود و در نسب او چنین گویند
هود بن عبد الله بن رباح بن حارث بن غالب بن عوص بن ارم
بن سام بن نوح و بعضی گویند عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن
نوح و عابر را عبور نیز خوانند و گویند هود پیغمبر او است چون هود علیه
السلام ایشان را بعبادت خدای تعالی دعوت کرد گفتند من
اشد منا قوه کیست از ما قوی تر حق سبحانه و تعالی فرمود اولم

یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة الی قوتهم ندانستید
که آن خدای که شما را آفریده از شما بقوت بیش است و ایشان بت
پرستی احراز می نمودند و عدد قوم هود گویند پنجاه هزار بود و هود
علیه السلام گفت فاتقوا الله و اطیعون از خدای
عز و جل بترسید و مرا فرمان برید و نعمتهای حق سبحانه و تعالی بر ایشان
عرضه میکرد و ایشان را وعظ میگفت ایشان جواب او دادند سواء
علینا او عظت ام لم تکن من الواعظین خواهی
پند ده و خواهی مده بر ما یکی است و ما بتو نخواهیم گروید چنانکه ما
هود ما جئتنا ببینة و ما نحن بتارکی آلهتنا
عن قولک و ما نحن لک بمؤمنین سالها بر آمد تا ما را
در مقام تهدید و تخویف میداری اگر باور داری برهانی امکان داری
دلایل و شواهد آن ظاهر گردان و الا بر ذات تو می ترسیم که ناگاه
آسیب حکمی از خدایان ما وضوح پذیرد و گفتند ان نقول الا
اعتراک بعض آلهتنا بسوء نهایت آنکه هود علیه السلام
بترک ابتغاء مسرات و تحری مرضات ایشان نگفت و دعا کرد
که خداوندا ایام ضلالت این گروه امتداد یافت نصح و هدایت
را بسمع رضا اصغا نمی نمایند حق سبحانه و تعالی مناجات هود را در حق

ایشان باجابت کرد و باران از ایشان باز گرفت سه سال متعاقب
باستیلای قحط مبتلا شدند و چهارپایان ایشان از بی علفی بمردند
و مردم حجاز و شام در سالی که باران نباریدی باستسقاء بزمین مکه رفتندی
و آنجا قربانها کردندی و قوم عاد هر چند کافر بودند اما آنرا معتقد بودند
و آن زمین را حرمت مینهادند پس گروهی را از میان قوم خود
اختیار کردند و قربانی بآن موضع بردند تا دعا کنند و حق سبحانه ایشان
را باران فرستد و سه کس را مهتر آن گروه گردانیدند یکی لقمان
بن لقیم دیگری مرثد بن سعد و این هر دو در خفیه ایمان بهود آورده بودند
سیوم قیل بن عمرو لقمان از ایشان بزرگتر بود پس چهارپایان با ایشان
دادند که بمکه رسند و بگشتند و از خدای تعالی باران خواهند هود ایشان را
گفت بگروید تا خدای تعالی شما را باران دهد استغفروا ربکم
ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم مدرارا این سخن
ایشان هود علیه السلام شنیدند و آن گروه را بفرستادند چون
بمکه رسیدند ایشان را خویشان بودند هم از قبیله عاد ایشان را فرود
آوردند و مهمان داشتند و دانستند که قوم عاد تشنه‌اند و باران خواستن
آمده‌اند گفتند سه روز مهمان ما باشند آنگاه بکار خود مشغول شوند
و از بهر ایشان شراب و کنیزکان مغنی آوردند و ایشان را مهمانداری

بتکلف میکردند تا ایشان بمیخوردن مشغول گشتند و از مهم خود فراموش
کردند و امروز در عرب هر کس کاهلی برسولی رود و دیر نماید او را وفد
عاد خوانند چون یکماه برین گذشت مهماندار دانست که از قوم خویش
فراموش کرده‌اند و از ایشان شرم داشت که ایشان را عذر خواهد
بگفت و بان کنیزک مغنیه آموخت تا در مجلس سرود بگفت و ایشان را که از
مهم آمده بودند آگاه گردانید و آن ابیات اینست نظم الا یا
قیل ویحک قم فهینم لعل الله یصبحنا غماما فیسقی
ارض عاد ان عادا قد امسوا نبینون الکلاما
چون آن جماعت این ابیات بشنیدند و در آن ذکر سختی و تشنگی عاد
کرده بود ندامت خوردند و گفتند ما خطا کردیم و به صحبت داشتن از قوم خود
فراموش کردیم برخاستند که باستغاثت و قربان مشغول شوند لقمان
و مرثد که بهود ایمان آورده بودند با قیل گفتند اگر قوم ما قول هود باور
داشتندی ایشان را باران آمدی و بدین قربانها و امثال احتیاج
نشدی قیل دانست که ایشان بهود گرویده‌اند و از هلاک قوم باک
ندارند خود تنها برفت و بزمین مکه شد و لقمان و مرثد هر دو با هم نشستند
و قیل از قبل دعا کردند و گفتند الهی تو میدانی که ما بچه حاجت آمده‌ایم
و لیس عمرو یعنی قیل پیش تو آمده است از بهر قوم کافر تا باران خواهد

حاجت وی روا مکن آوازی شنیدند که ما دعای شما اجابت کردیم
پس ایشان باز گشتند و بخواستند قیل از دعای ایشان آگاه شود پس
قربانها کردند و بر کوه مینا نهادند و قیل دعا کرد و گفت الهی حاجت من
بتو زنهار نیست که عاقبت خواهم لیکن بقحط مبتلا شده ایم باران
میخواهیم که زمین های ما سیراب شود در ساعت سه ابر بر آمد یکی سرخ
و یکی سفید و یکی سیاه و از هوا آواز آمد که ازین هر سه هر کدام خواهی
بقوم تو شود قیل اندیشه کرد که ابر سفید دانم که تهی بود و ابر سرخ نیز دانم همانا
آن چه بود اما دانم که هرگاه ابر سیاه باشد باران بسیار دارد پس
ابر سیاه اختیار کرد و آن همه عذاب بود آنگاه فرشتگان عذاب را
امر شد که آن ابر سیاه بزمین عاد برند پس قیل از کوه فرود آمد
و با یاران خود گفت ابر سیاه با باران بقوم خود فرستادم
اما چون ابر نزدیک قوم عاد رسید همه شادمانی نمودند و یکدیگر
را بشارت دادند فلما راوه عارضا مستقبل او
دیتهم قالوا هذا عارض و هود علیه السلام میدانست
که آن عذاب است ایشان را گفت بل هو ما استعجلتم
به ریح فیها عذاب الیم و تحقیق آن بود که در آن
هیچ منفعت نبود و جای دیگر فرمود فاما عاد فاهلکوا

بریح صرصر عاتیة و صرصر باد سخت بود و عاتیه بی فرمان
و آن باد بر تبه بود که جانوران ایشان را از زمین در ربود و بهوا
برد و باز بر زمین زد و درختها از بن بر کند و عمارتها ویران گردانید
ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم
و رمیم استخوان پوسیده بود که چون بدست بمالی خاک گردد این
باد عذاب بهر چه رسیدی آنرا همچنان گردانیدی و قوم عاد چون
آن حال بدیدند با یکدیگر گفتند خبر کنید که از پس این باد باران آمد پس
از خانها بیرون آمدند زمین هموار و پایها در زمین آکندند و هود ۲ محکم
گمان می برد که پیش او آیند و توبه کنند و بخدای تعالی باز گردند
و ایشان همچنان بر جهل خویش مصر بودند تا باد ایشان را از
روی زمین در ربود و هر یک را از ایشان بر مثال درخت
خرمای قوله تعالی نخل منقعر فکیف کان عذابی و نذر
و این باد هفت شبان روز می وزید کقوله تعالی سخرها علیهم
سبع لیال و ثمانیة ایام تا از عادیان هیچکس نماند مگر هود
پیغمبر علیه السلام و کسانیکه باو ایمان آورده بودند فلما جاء
امرنا نجینا هودا و الذین آمنوا معه برحمة
منا و نجیناهم من عذاب غلیظ و وفد ایشان که بمکه

بودند آگاهی نداشتند چون خبر هلاک قوم بایشان رسید لقمان و
و مرثد قتل را گفتند مسلمان شو تا بری از قتل گفت مرا از بس قوم
خویش زندگانی بکار نیست و برین سخن بود که باد او را در ربود
و از سر کوه بیفتاد و هلاک شد و مرثد بعد از قربانها از خدای تعالی
گندم خواست و لقمان گفت یا رب مرا عمر هفت کرکس بده و علی
ایشان مستجاب شد مرثد را چندان گندم رسید که تا زنده بود او را
بسنده بود و لقمان کرکس بچه بگرفت و می پرورد و چون آن
کرکس بمرد دیگری بدست آورد تا هفت کرکس و کرکس بازپسین را
لبد نام بود و در تاریخ طبری میگوید که هر کرکسی هشتاد سال زیست
و در کتب دیگر گفته اند که هر کرکس پانصد سال و در عرب مثلست
طال الامد على لبد و چون لبد بمرد لقمان همان ساعت جان بداد
و هود بعد از هلاک قوم عاد پنجاه سال عمر یافت و عمر او صد و
پنجاه سال بوده و بعد از هود در آن قوم هیچ پیغمبر نبود تا بزمان
صالح اما پادشاهان بودند بعضی بت پرست و بعضی آتش پرست
و بعضی آفتاب پرست تا آن وقت که خدای تعالی صالح را
علیه السلام بقوم ثمود فرستاد **ذکر یعرب که واضع**
لغت عرب بوده جمعی که بهود ایمان آورده بودند اکثر بحضرموت

بودند یعرب بن قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام
بن نوح که پدر ملوک حمیر است از آن جماعت است که بهود علیه السلام
ایمان آورده بودند قاسم بن سلام بغدادی که یکی از ائمه نحو و لغت
بوده است میگوید بعد از طوفان لغت عربی از یعرب بن
قحطان منتشر شد و اول کسی که در شعر شروع کرد او بود و سبب
آن بود که باسجاع و قرائن مشغوف بوده است و چون در
اثنا اسجاع مصاریع مصراعات موزون می افتاد
یعرب بقوت فطنت و ذکا قریحت آنرا دریافت و میان
موزون و ناموزون کلام فرق کرد و ارتجالا این دو بیت
بگفت شعر خذین جمالا و خذین علم ... ما بین خلق رابع
وحلم ... ما الخلق الا ادب و ام ... فی فوح طودا و طودا
اهم ... و در محفلی که اکابر و اقارب و اعیان خویشان و اشراف
قبیله حاضر بودند انشا کرد ایشان گفتند ما هذا الترتل
التی ما کنا شعرنا بک بقوله این نسق سخن و ترتیب کلام است
که ما هرگز از هیچکس مثل و شبه این قول نشنیده ایم یعرب گفت
و انا ایضا ما شعرت من نفسی قبل یومی هذا من نثر تا این غایت
مثل این کلامی نه از خود یافته ام و نه از کسی شنیده بعد از آن متیخ

آن کردند و بتدریج مرتبه شعر بهم رسید **ذکر شدید و**
شداد ان قوم عاد هلاک شدند و زمین شام قوم دیگر بودند
هم از فرزندان عاد خلق بسیار ملکی داشتند نام او شدید از
اولاد سام شدید داد کرد و اما بهود ایمان نیاورده بود
مدت سیصد سال پادشاهی کرد از داد او حکایت کنید
که در میان رعایا خود شخصی را بقضا نصب کرده بود و از
بیت المال مشاهره معین فرموده بعد از یکسال پیش شدید
آمد و گفت مرا روا نیست که اجرت بگیرم بسبب آنکه درین مدت
هیچکس قضیه پیش من رفع نکرد شدید گفت چون تو بجهت امر قضا
نشسته اگر بتو احتیاج بودی آمدندی تو کار خود کرده اجرت خود
بگیر بعد از ان دو کس بداوری پیش او آمدند که یکی از دیگری قطعه
زمین خریده بود و گنجی دران موضع یافته ببایع رجوع کرد که من
زمین مجرد خریده ام و بایع میگفت من زمین و هرچه دران
بوده بتو فروخته ام و هیچیک گنج را قبول نمیکرد قاضی فرمود
که شما را فرزند هست گفتند آری یکی گفت مرا پسریست و آن دیگر
گفت دختری دارم قاضی ایشان را عقد بست و گنج را بدیشان
تسلیم داشت تا رفع خصومت شد و هود علیه السلام نزدیک

شدید بسیار رفت و او را بخدای دعوت کرد اما شدید باو نگروید
و هم در کفر بمرد و گویند هود علیه السلام پیش شداد رفت و او را
دعوت کرده از بت پرستیدن نهی کرد شداد گفت اگر فرمان تو برم
خدای تو مرا چه دهد هود گفت بهشت جاودان و وصف بهشت و نعت
او بیان کرد او گفت من از برای خود درین جهان بهشت بسازم و بران عازم شد
و در تاریخ عرب چنین گویند که ضحاک که برادرزاده او بود و او ضحاک را
بطرف عراق فرستاد او بر جمشید غلبه کرد و مملکت او بتصرف گرفت
و شداد پیش ضحاک فرستاد و زر و نقره و جواهر بجهت ترتیب بهشت طلب
کرد ضحاک آنمقدار که توانست جمع کرده بفرستاد و از دیگر ولایات
که در تصرف شداد بود آنقدر که توانست بهم آورد و استادان طلب
نموده جائی بهوای خوش که نهر و کوشک و باغچه جای بنیاد نهاد در نواحی شام و
چون عمارت آن بروی زمین رسید خشتی از زر و یکی از نقره و ستونها از
بلور و سقف از زر و گوهرها در روی نشانده و از یاقوت سرخ درها و کنگره
و آبهای روان و جواهر بجای سنگ ریزه در تک جویها ریخت و در جهات طلا
ساختند و در آن مشک و عنبر و کافور تعبیه کرده که چون باد بران وزیدی
بوی خوش آن باطراف رسیدی و بجای گیاه زعفران و بجای خاک عنبر
و برکوه آن دوازده هزار کنگره از زر و سیم و جواهر در روی نشانده چنانکه

چون آفتاب بروي يافتي چشم خيره شدي واو را دويست وزير
بود بفرمود تا هر يك كوشكي از زر وسيم بساختند وهزار سرهنگ
داشت هر يك عمارتي كردند وپانصد درين بسر بردند چون خبر
بشداد رسيد در حضرموت بود عزيمت بهشت كرد چون بيك
منزلي آن موضع رسيد آهوي پيش او آمد پايها از سيم وسروها
از زر وچشم از ياقوت بصورت خوب از پي او بست برانگيخت و
از ميان سپاه ناپديد شد سواري ديد كه در آن بيابان مي آمد
چون نزديك رسيد گفت باين عمارت كه ساختي از مرگ امان
يافتي شداد گفت تو كه گفت ملك الموت گفت چه خواهي گفت
جان تو گفت چندان امانم ده كه اين موضع كه ساخته ام ببينم گفت
فرمان نيست از اسب درافتاد هلاك شد وسپاهي با آن عظمت تا بجا
رسيدند آواز سهمكين از آسمان آمد كه همه هلاك شدند وهود
عليه السلام پيش از آن چهارصد وپنجاه سال وفات يافته بود پس
آن شارستان از چشم مردم ناپديد شد وگويند در روزگار معاويه
عبدالله قلابه را اشتري گم شده بود بطلب آن در بيابان شام
مي گشت ناگاه بآن موضع رسيد خواست كه از ديوار آن چيزي
بر كند نتوانست قدري از سرهاي تك جوي بر گرفت همه مرواريد

وجواهر بود پيش معاويه آورد معاويه از آن تعجب كرد از كعب الا
خبار كه از احوال عالم اخبار مينمود پرسيد او گفت بما چنين رسيده
است كه شخصي باين صفت درين روزگار بآنجا رسد و آنرا
حق سبحانه وتعالى از چشم مردم نهان كرده است **ذكر صالح
عليه السلام با قوم ثمود** نوح عليه السلام از فرزندان ثمود است
ودر نسب او چنين گويند ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح
وفرزندان واعقاب ثمود وبواسطه لذات وتمتع انواع نعم
وكثرت مواشي ونعم زمام اختيار از دست استصواب خود داده
بودند وبفسحت امل مغرور گشته وزمين حجر كه متصلست بارض
شام نشستندي حق سبحانه وتعالى صالح را عليه السلام پيغمبر
بديشان فرستاد وايشان تكذيب او كردند **ولقد كذب اصحاب
الحجر المرسلين** وزمين حجر امروز پيداست ورسول صلى الله عليه
وسلم چون بغزو تبوك ميرفت از آنجا بگذشت وياران را گفت
اين جاي ثمود است لا تدخلن احد منكم القريه ولا تشربوا
من مائها وآن كوه كه فصيل ناقه بروي رفته بود وموضعي كه ناقه
باب خوردن بآنجا مي آمد بايشان نمود وصالح از آن قوم بود
والى ثمود اخاهم صالحا وبعضي در نسب صالح چنين گفته اند

215

صالح بن عتبه بن اصعب بن ناسخ بن عتبه بن خالد بن ثمود و ابن
هر گفته اند که صالح بن عبید الله بن حاثم بن ثمود بن عاد بن عوص
بن ارم بن سام بن نوح فی الجمله صالح قوم ثمود را بخدای تعالی میخواند
قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره حق نعمت منعم قدیم بگذارید و نقش
محبت اصنام از جریده عقیدت خود محو کنید که جمادات او تاثیر اقدامت
بشر سعادت و زجر نحوست منیت الخ از وظایف اوراق بشمار نرسد
قاسم آن عاطفت شایع کرم اکرام الاکرمین است عمت نعماوه
قوم ثمود صالح را باور نداشتند و گفتند اگر راست میگوئی از مبدع
غرایب بهنگام عرض نیاز درخواه تا از میان صخره صما ناقه عجیب هیکل
بیرون آرد چنانکه قوت باصره ما با طراف اعضای او محیط گردد صالح
گفت اگر این معنی بر شما دشوار مینماید بر خدای عز و جل آسانست پس
صالح بفرمان ملک علام بر بالائی رفت و دعوات صالحه را وسیلت
ساخت فی الحال از آن سنگ آواز ناله آمد چنانکه عورات بوقت
وضع حمل نالند و ناگاه از میان سنگ ناقه بهمان صفت که طلب نموده
بودند بیرون آمد و در همان ساعت از وی بچه قریب بدو بزرگی جدا شد
چون این معجزه از صالح بظهور آمد چندی از مهتران قوم بصالح ایمان
آوردند و باقی قوم ثمود آن معجزه را بسحر نسبت کردند و خود آن ناقه

بسبب

216

بسبب تشویش احوال و نقص اموال ایشان گشت بدان جهت که قوم
ثمود را چشمه بود اندک آب و مواشی ایشان را بر سبیل مناوبت
آب میرسید چون ناقه بآب آمدی همه آب را بخوردی قوم مضطر و عاجز
شدند از صالح درخواست کردند که یک روز آب چشمه را ناقه خورد
و یک روز بوجه سویت میان انعام و اولاد خود قسمت کنیم چنانکه
حق سبحانه و تعالی از آن حال خبر میدهد هذه ناقة لها شرب و لکم شرب
یوم معلوم چند گاهی بر آن اختیار قرار کردند و آن ناقه سی سال در میان
قوم ثمود بود و بچه او نیز بزرگ شده بود خدای تعالی بصالح وحی فرستاد
که این ناقه را بخواهند کشت و چون ناقه کشته شود عذاب خواهد آمد
صالح قوم را آگاه کرد ایشان گفتند ما را خبر کن که این ناقه را که خواهد
کشت تا ما او را بکشیم صالح گفت غلامی باشد سرخ گونه و سبز چشم و
هنوز متولد نشده است ایشان دو عورت را که دایه بودند مقرر کردند
که هرجا فرزندی بآن نشان باشد ما را خبر کنند که او را هلاک کنیم و بسی
طفلان را که هلاک کردند و پدر و مادر طفلان صالح را دشمن گرفتند
و از آن جماعت جمع مفسدان بر کشتن صالح اتفاق کردند و در دل می
اندیشیدند و خدای تعالی از آن اخبار کرد و کان فی المدینة
تسعة رهط یفسدون فی الارض و فساد ایشان این بود

که در حق صالح گفته بود و قوم ثمود جمع شدند و گفتند صالح ما را افسوس
میدارد هیچکس این ناقه را نخواهد کشت او گفت دوی فرزندان ما را
بدست ما هلاک شوند پس از کشتن فرزندان دست باز داشتند و
آن فرزند سالف را قدار نام کردند پس چون این قدار بیست ساله
شد آن نه کس که فرزندان ایشان کشته شده بودند چون قدار را
بدیدندی زار گریستندی و گفتندی اگر پسران ما زنده بودندی امروز این چنین
رسیده بودندی اخر بران عهد کردند که صالح را بکشند عزیمت سفر کردند و گفتند
در بیرون شهر جائی مخفی شویم و شبی فرصت نگاه داریم و صالح را بکشیم
چون بشهر آئیم گوئیم ما در سفر بوده ایم و خبر این معامله نداریم باتفاق
از شهر بیرون رفتند و حق تعالی از آن خبر میدهد قالوا تقاسموا
بالله لنبیتنه واهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک
و خدای عز و جل گفت ومکروا مکرا ومکرنا مکرا وهم لا
یشعرون و چون از شهر بیرون رفتند در زیر سنگی نهان شدند
تا شب بقصد صالح بشهر در آیند پس خدای عز و جل هم در آن شب آن
سنگ را از جای بجنبانید و همه در زیر آن سنگ در آمدند و هلاک شدند
فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم وقومهم
اجمعین پس شخصی از آن موضع میگذشت ایشان را دید در زیر سنگ

آدم

مرده قوم را خبر کرد و بیامدند و ایشان را بر آن حال دیدند صالح را گفتند
بس نبود که فرزندان ما را هلاک کردی اکنون مردان ما را هلاک کنی ما را
این ناقه بکار نیست از آن بکشیم و گویند قدار بن سالف با جمعی نشسته بود
و شراب میخورد و آب طلب کرد گفتند نوبت ناقه است این بار را
خیال شراب بر آن داشت که قصد ناقه کردند و بعضی گویند دو زن
بودند در آن قوم صاحب جمال یکی را قدار دوست میداشت و دیگری
را مصدع بشبی جمع شدند و آن زنان با قدار و مصدع گفتند شما را
بما راهی نیست تا این ناقه را نکشید ایشان قبول کردند و بر آن سر آمدند
و آن ناقه آب میخورد و بچه اش دورتر ایستاده بود قدار شمشیر کشید و
پای ناقه را بیفکند و قصد بچه اش کردند بگریخت و بر آن کوه که مادرش
از آنجا آمده بود بالا رفت صالح را خبر کردند گفت یا قوم عذاب را
آماده باشید ایشان بترسیدند و پشیمان شدند و گفتند [illegible]
این علامت کیست صالح گفت اگر آن بچه بمیان شما در آید عذاب نیاید
قوم بر آن کوه رفتند بچه چون قوم را دید روی سوی ایشان کرده سه
بانگ کرد و برفت صالح گفت عذاب آمد و آن سه بانگ آنچ
بود که سه روز شما را مهلت باشد روز اول رویهای شما زرد
شود و روز دوم سرخ و روز سیم سیاه و چهارم عذاب در رسد

کقوله تعالی تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلك وعد
غیر مکذوب پس روز نخستین رویهای ایشان زرد
شد و روز دوم سرخ و روز سیم سیاه و دانستند که عذاب امد
اما نمیدانستند از کدام طرف آید و بچه نوع ناگاه اواز مهیب امد
که مجموع را دل از سهم آن بطرقید و هلاک شدند قوله عزوجل واخذت
الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین
و هیچکس از ان قوم زنده نماند مگر صالح و کسانی که ایمان باو اورده
بودند و یک تن از ایشان ابو رغال نام بمکه بود و دران وقت چون
این خبر باو رسید هم انجا بمرد و بعد ازان صالح بطرف شام رفت و
در فلسطین ساکن شد و بعد ازان بمکه انتقال کرد و در مکه بود
تا آن زمان که وفات یافت و بعد از صالح هیچ پیغمبر نبود تا بوقت
ابراهیم علیه السلام اما ملکان بودند و ملک بملک می آمد تا
بکنعان بن کوش و ازو به پسرش نمرود و قوم یهود میگویند ذکر هود
و ثمود و صالح در توریت نیست و نبوت ابراهیم و حال عیسی را نیز
منکرند فصل دویم در قصه ابراهیم و این فصل مشتمل بر ذکر است
ذکر اول ولادت ابراهیم ذکر دوم هجرت ابراهیم ذکر سیم بلاء
نمرود ذکر چهارم ولادت اسمعیل ذکر پنجم لوط علیه السلام و اصحاب

ذکر ششم

ذکر ششم قربان کردن فرزند ذکر هفتم بنای خانه کعبه ذکر هشتم
وفات ابراهیم علیه السلام ذکر نهم حدیث چهار مرغ که در قران
مذکورست ذکر اول از زمان ولادت تا زمان هجرت واذکر
فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا نسب ابراهیم علیه
السلام ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن ساروع بن ارغو بن فالغ
بن عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام
میان اهل تاریخ اختلافست در موضعی که ابراهیم علیه السلام ازانجا
بود بعضی گفته اند در شوش از زمین اهواز متولد شد بعضی گویند
در بابل و بعضی در حران و بعضی گویند از اصطخر فارس بود از روستایی
که انرا ابرکوه خوانند اما اتفاق دارند که ولادت او در زمان نمرود
بن کنعان بن کوش بن حام بود و نمرود و کنعان و کوش همه بت
پرست بودند و ستمکار و نمرود از همه ستمکارتر بود و بعضی گفته اند
نمرود عاملی بود از ضحاک اما محققان برانند که او بسر خود پادشاه
بود و ابن اسحق میگوید تختگاه او بابل بود اما حکم او بر روی زمین همه جا
جاری بود و از پادشاهانی که در همه روی زمین حکم کرده اند چهار نفر
بوده اند یکی نمرود و دیگری سلیمان و دیگری اسکندر و میان نوح و ابراهیم
علیهما السلام هیچ پیغمبر نبوده الا هود و صالح علیه السلام و نمرود را

در ایشان زرین بود و بتجارت بعظمت و تارخ پدر ابراهیم محافظت
آن بتخانه می‌نمود و چون ولادت ابراهیم علیه السلام نزدیک
رسید اهل نجوم نمرود را اخبار کردند که درین ایام پسری متولد
شود که دین دیگر آرد و این بتان را بشکند و پادشاهی از تو برود
و هلاک تو بر دست او باشد نمرود کسان بر گماشت تا هر کرا
دران ایام پسری آمد بکشتند و عورات حامله را جمع میکرد تا کسی
زائید بکشتند مادر ابراهیم را نیز درمیان آن عورات باز داشتند
چون مادر ابراهیم را وقت طلق رسید بگریخت و در غاری رفت
و ابراهیم علیه السلام آنجا متولد شد پس ابراهیم را در قماطی پیچید
و اورا شیر داد و ترتیب بجا آورد و سنگی بر در غار نهاده اورا
بخدا سپرد و بخانه خود آمد پدر ابراهیم گفت کاشکی فرزند ما
دختری بودی تا ملک اورا نکشتی مادرش گفت پسری آمد و
همان ساعت بمرد پدر ازو باور داشت بعد از روزی دیگر مادر
برفت تا ازو خبری گیرد چون آنجا رسید اورا زنده یافت و انگشت
در دهان گرفته می‌مکید همچنین هر گاه مادرش آمدی اورا بحال
و تازه یافتی تا یازده ماه برو بگذشت و بعضی گویند یازده سال
و زیاده هم گفته اند والعلم عند الله پس ابراهیم مادر را گفت مرا

ازین غار بیرون بر مادر ویرا بیرون آورد و زمین و آسمان بدو
وکذالک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون
و دران زمان شفق غایب شده بود و شب در آمده ابراهیم نگاه کرد
بر آسمان ستاره روشن دید گفت پروردگار من اینست فلما افل
قال لا احب الافلین چون دید که آن کوکب غایب شد گفت این
پروردگاری را نشاید چون ماه بر آمد فلما رای القمر بازغا قال
هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من
القوم الضالین چون قمر را نیز دید که فرو رفت در حق آن نیز همان
گفت چون چیز زرین خورشید را بر گوشه لشکرگاه انجم بدید که روی
بارتفاع نهاد و سرادق سموات را مطرح شعاع خود گردانید و نور
روز در اطراف عالم منتشر شد فلما رای الشمس بازغة قال
هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی
بری مما تشرکون گفت این از آنها بزرگتر است مقبول
ترین وسیلتی است در معرفت صانع اما چون غروب را مایل شد
گفت لا احب الافلین و نظر صواب خلیل الله بر چهره حقیقت
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و
الارض حنیفا وما انا من المشرکین افتاد و گفت من

روی بدان قبلهٔ اقبال نهادم که طاس مینا رنگ سموات و هیأت
گوی تشکل زمین آثار صنایع و بدایع فطرت اوست و بعضی از
مفسران معنی هذا ربی بر استفهام حمل کنند فاما الخبر ابراهیم علیه السلام
فرمود بمعنی خدائی طلب کردن گفت نه بدان معنی که آن کوکب را
خدای دانست و از روی یقین گفت چنانکه خدای تعالی گفت جعلا
له شرکاء یعنی اجعلا له شرکاء با توحید درست باشد و معنی
راست آید و بعضی از مفسران معنی هذا ربی گفته اند در آنست که خدای
عز و جل فرمود که ما حکم چنین کرده ایم که هر که با ما شرک گیرد ما او را
بر آتش بگذاریم چون از ابراهیم این سخن بظاهر شرک بود و بباطن
توحید ما نیز او را بظاهر آتش نمودیم و بباطن بوستانی کردیم تا ظاهر
فظاهر را باشد و باطن مر باطن را بعد از آن مادر او را آتش پدر را
بر دو گفت این فرزند ماست خدای عز و جل مهر ابراهیم در دل پدرش
انداخت با مادرش گفت نیکو کردی و پدر او را تربیت میکرد تا
بزرگ شد ابراهیم علیه السلام بدیدهٔ تفکر در اصناف مخلوقات
و مصنوعات تأمل فرموده طایفه را در مقام عبادت اصنام گمراهی و گروهی
را بر جادهٔ مطاوعت اجرام نیرات عالم علوی مشاهده کرد چنانکه
که هر یک سعادت و نحوست بر تربیع و تثلیث و مقابله و مقارنه و اجتماع

واستقبال

واستقبال و صعود و هبوط و شرف و وبال کواکب حواله میکردند
و مردمان عالی همت بعلو قدر زحل غره شده و قومی که در کسوت
کیاست بودند تولا بجنس عهد مشتری کرده و مبارزان مصاف
رجولیت امداد متهاهمت از شوکت مریخ استمداد نموده و صاحبان
رایت و دولت رواج سلطنت خود را از نظر آفتاب دانسته و اصحاب
ثروت اسباب ملاهی و مباسطت نشاط را حوالهٔ نظر سعادت
زهره کرده و عاقدان درر لآلی نظم و نثر در سلک فصاحت و سمت
حصافت مدد قوت از اهتمام و اعتبار عطارد دیده و سالکان
مسالک جهان و مسرعان انبای آن قوت قاطعه را محض عاطفه
دانسته حاصل کلمات آنکه عالمی در عبادت آلههٔ مختلفه افتاده بودند
و بر حکم هوای طبیعت و مسالک رضای خود میرفتند و طلسم جسمی را
که محبوب از زر بود بمعبودی می گرفت چنانکه ظلمت ظلم منکران
کفر از روی بساط اغبر با جرام نیرات آسمان میرسید ابراهیم
علیه السلام در منزل رعایت حقوق والدین فرود آمد و اول پدر
خویش را گفت یا ابت لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر
ولا یغنی عنک شیئا فرزین جمادات تماثیل را که از جامیت
حواس خمس عاری اند چرا می پرستید بهیچ وجه قصد مقصودی که بر آن

عرض دهید متوقع قبول موشح میکرد و اگر همت عالی شما را داعیه
طلبی هست متابعت من کنید که انی قد جاءنی من العلم
ما لم یأتک فاتبعنی اهدک صراطا سویا پدر گفت
هرگاه از مملکت نمرود بیرون رویم من نتوانم اگر روم در این اثنا
آزر وفات یافت و تارخ که برادرش بود بحکم نمرود حارس
بتخانه شد و کلید آنجا او میداشت و ابراهیم میخواست کلید
بتخانه بدست آرد تا ایام عید ایشان در رسید و آن زمان رسم آن
بود که روز عید از شهر بیرون میرفتند مگر کسی بیمار بودی پس
تارخ ابراهیم را گفت تو نیز با ما بعیدگاه بیرون آی ابراهیم گفت
من بیمارم نتوانم چنانکه قرآن مجید از آن خبر میدهد فنظر نظرة
فی النجوم فقال انی سقیم و در آن روزگار علم نجوم غالب بود
گفت بیمارم بعلم نجوم و آن روز پیش بتان خود آمدندی و
طعامهای نفیس نهادندی پیش بتان و گفتی برکت در اطعمه ما بهم رسند
بعد از آن طعام خوردندی و ابراهیم در آن حال نظاره ایشان
میکرد و گفت تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا
مدبرین یعنی ببینید که من با این بتان شما چه کنم و یک دو تن این
سخن ازوی بشنیدند و بران التفات نکردند و تارخ کلید بتخانه

بابراهیم داد

بابراهیم داد و گفت تو بعیدگاه نخواهی آمد این خانه را نگاه دار و
خود با دیگران بعیدگاه رفت پس ابراهیم علیه السلام تبری برگرفت
و به بتخانه درآمد و همه بتان را درهم شکست الا بت بزرگتر را که
تبر بر گردن او نهاد فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه
یرجعون چون از صحرا باز گشتند به بتخانه آمدند بتان را بدان حال دیدند
گرد آمدند و تعجب کردند و نمرود را از آن آگاه کردند نمرود به بتخانه
آمد و همه مردمان جمع گشتند و گفتند من فعل هذا بالهتنا انه
لمن الظالمین این که کرده است با بتان ما هر کس که کرده است بر خود
ظلم کرده است آن دو تن که از ابراهیم آن لفظ شنیده بودند پیش
نمرود آمدند و گفتند از جوانمردی شنیدیم نام او ابراهیم مگر او کرده
است نمرود او را طلب کرد و گفت أانت فعلت هذا بالهتنا
یا ابراهیم قال بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا صادقین
نمرود هرچند کافر بود اما دعوی عدل میکرد و سخن بحجت میگفت در جواب
ابراهیم گفت لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو دانی
که ایشان سخن نگویند ابراهیم حجت بر ایشان رد کرد که چیزی که سخن
نگوید و منفعت و مضرت نکند چرا پرستید افتعبدون من دون
الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبدون من دون

۲۲۷ الله بدین جواب ابراهیم بر ایشان درست شد که آن ابراهیم
کرده است و ابراهیم نیز پیغمبری آشکارا کرد و خلق را بخدای تعالی
خواند و از بت پرستی نهی کرد پس آن قوم با او گفتند ما را از دین
پدران مسکینی که پدران ما بر آن بوده اند ابراهیم گفت پدران شما
بر خطا بودند و حجت بر ایشان غلبه کرد و گفت خدای من زنده را
مرده کند و مرده را زنده گرداند نمرود گفت من نیز مرده را زنده کنم
و زنده را بمیرانم بفرمود تا دو تن از زندان بیرون آوردند یکی را بکشت
و گفت زنده را مرده کردم و یکی را بگذاشت و گفت مرده را زنده
کردم ابراهیم علیه السلام فرمود فبهت الذی کفر والله
لا یهدی القوم الظالمین پس نمرود و جمع او اتفاق کردند که
ابراهیم علیه السلام را بسوزند و بتان را نصرت کنند قالوا حرقوه
وانصروا الهتکم پس بفرمود تا بنای عالی بنیاد نهادند و دیوار
بلند بر آوردند و هیزم بسیار در آنجا جمع کردند و نمرود اهل مملکت
خویش را فرمود که هیزم جمع کنند تا ابراهیم را بسوزیم و گفت از
شما هیچ خدمت دیگر نخواهم جز آنکه هیزم گرد کنند و طاعت بتان
نیز از شما بر داشتم و ابراهیم را در بند کرد و مدت دو سال و بیشتر
نیز کوشیدند هیزم جمع آوردند بعد از آن آتش در آن زدند و حرارت آتش

ابراهیم

۲۲۸ بمرتبه رسید که از یک فرسنگ امکان نبود که چیزی نسوختی و از هوای
آن هیچ مرغ نتوانست گذشت پس فرمود که ابراهیم را در آتش
افکنند هیچکس گرد آتش نتوانست گشت پس حکما را گرد کرد و گفت
تدبیر انداختن ابراهیم کنند آنگاه فکر منجنیق کردند و پیش از آن منجنیق نساخته
بودند پس دیو در آن طلب کرد و منجنیق بساخت چون تمام شد سنگی در
منجنیق نهادند و بینداختند در میان آتش افتاد پس نمرود فرمود تا
ابراهیم را بسلسلها بستند و در منجنیق نهاده بجانب آتش انداختند
و نمرود در منظره خویش شد و همی نگریست و در آن وقت آسمانها و فرشتگان
و زمینها و کوهها و درختان بنالیدند و حضرت عزت جبرئیل را بابراهیم
فرستاد و گفت اگر از تو یاری خواهد او را یاری ده جبرئیل در آن حال
که ابراهیم از منجنیق جدا شده بود نزد او آمد و گفت هل لك
من حاجت قال اما الیك فلا بعد از آن گفت با آنکه حاجت
داری بگو گفت علمه بحالی حسبی من سوالی چون خلیل از بالا
بنشیب رسید التهاب نیران را فیض رحمت بروح و ریحان گردانید
که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و علمای تفسیر در رعایت
دقیقه بردا و سلاما فرموده اند که اگر بشارت بردا فقط با آتش
میرسید چون زمهریر گشت و خطر ضرر مثل آتش بود اما چون ملک اوف

عمت نعماوه لطایف صنع خویش در نگاه داشت خلیل کمال
رعایت نمود بعد از آن نمرود خواست که بر حال ابراهیم اطلاع یابد
بر مکان رفیع برآمد ابراهیم را دید در میان آتش بر سریر کرامت
نشسته و بهشت بوساده سعادت او زده گفت ای ابراهیم
آتش را از تو که باز داشت ابراهیم گفت خدای عز و جل گفت
از میان آتش بیرون آی ابراهیم برخاست و پای برانگشتهای بهادر
و مسکه بیشت و نمرود متحیر بماند و گفت ای ابراهیم بزرگ خدای داری
بهتر آنست که تو او را پرستی و نمرود در خانه رفت و ده روز هیچ کس را
بار نداد و در دلش آن بود که بخدای تعالی بگرود پس ابراهیم را بخواند و
گفت مرا آرزوست که از بهر خدای تعالی قربانی کنم ابراهیم گفت
خدای تعالی قربانی تو نپذیرد تا بمن ایمان نیاری و از بتان دست باز نداری
گفت نتوانم از بتان دست باز داشتن و لیکن قربان کنم پس بفرمود
تا چهار هزار گاو و گوسپند آوردند و همه را قربان کرد خدای عز و جل نپذیرفت
اما جمعی از کسان نمرود با ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند اما از
ترس نمرود اظهار نکردند و لوط بن هارون که پسر برادر ابراهیم بود
ایمان آورد و دیگر ساره هارون الاکبر بود و گویند ساره دختر ملک
حران بود و نقلست که جبرئیل علیه السلام پیغام عزت حضرت با ابراهیم

الانه

رسانید که با نمرود بگوی که اگر بحضرت ما باز گردی و به نبوت من
ایمان می آوردی ترا همین جهانداری برقرار مسلم باشد و اگر بخواهی
گرویدن حذر باش که عذاب خدای تعالی خواهد رسید که ترا و قوم ترا
هلاک گرداند چون ابراهیم بر تبلیغ رسالت گماشته آورد نمرود گفت
خدای منم و مردم را بمن باید گروید خدای تو کیست ابراهیم گفت
خدای مرا جسم و صورت در نتوان آورد اما آثار قدرت او را می نگر
نمرود از جواب ابراهیم عاجز شد پس با ابراهیم گفت این پادشاهی
بر من تباه کردی برخیز و از مملکت من بیرون رو که آن خدای که
تو داری همه جا باشد ترا نگاه خواهد داشت

ذکر هجرت ابراهیم علیه السلام

پس ابراهیم علیه السلام عزم رفتن کرد و برادری داشت
هاران نام او وفات یافته بود و از وی پسری مانده لوط نام ابراهیم
لوط را بخواند و اسلام بر وی عرضه کرد لوط بپذیرفت و چنانکه حق سبحانه
تعالی میگوید فآمن له لوط وقال انی مهاجر الی ربی پس
ابراهیم او را آگاه کرد که من ازین شهر بخواهم رفت لوط گفت کجا
خواهی رفت گفت آنجا که دین حق ظاهر توان کرد لوط او را اجابت
کرد که با تو بیایم و ابراهیم را عمی بود نام او هاران که او را نسبت با
برادر ابراهیم هاران الاکبر گویند و هاران وفات کرده بود و از

دختری مانده ساره نام که نیکوروی ترین روزگار بود ساره را برنی
کرد و او را بدین خویش خواند و او اجابت نمود پس گفت با ساره که ترا
هم با من ازین شهر بباید رفت ساره قبول نمود و آن مردمانی که برو گرویده
بودند از شهر بابل رفتن شدند خویشان و دوستان ایشان از هجرت
ایشان دلتنگ بودند چنانکه وقت هجرت رسول صلی الله علیه وسلم
وحق سبحانه و تعالی آیت فرستاد قد کان لکم اسوة حسنة فی
ابراهیم والذین معه اذ قالوا لقومهم انا برءاء گفت
شما را اقتدا نیکوست با براهیم و آن مومنان که با او هجرت کردند
پس چون ابراهیم با لوط و ساره و آن گروه که با او گرویده بودند
از شهر بیرون رفته بصحرا ان رسیدند ارادی لوط بجانب موتفکات
رفت و موتفکات پنج قصبه است از حد فلسطین که ما بین هر یک
یک یا یک زمین باشد و انتها نهایت معمور بود چنانکه در هر یک
صد هزار آدمی بودی و قصه ایشان در ذکر لوط شرح داده آید انشاء
الله تعالی و ابراهیم با ساره بزمین مصر رفت وی جائی فرود آمد که
کس او را نشناخت و در مصر خبر پراکنده شد که مردی غریب آمده است
و با وی زنی صاحب جمال است که در دنیا مثل او کس نداده اند
خبر بفرعون رسید که از قبل ضحاک عامل مصر بود پیش ابراهیم فرستاد

که این عور

که این عورت که با تو است چه کس است ابراهیم از خوف آنکه طمع
بکند گفت خواهر منست یعنی در دین اسلام پس گفت او را پیش
من فرست پس ابراهیم با ساره گفت من گفته ام خواهر منست اگر
از تو بپرسد همین گوی و او را بخدای تعالی سپرد و نزدیک فرعون
فرستاد و خود بعبادت مشغول شد حق تعالی حجاب از پیش ابراهیم
برداشت چنانکه مجلس فرعون را میدید پس چون ساره نزد وی
در آمد فرعون صورتی دید که هرگز مثل او ندیده بود از وی پرسید
که این شخص که با وی ترا که باشد گفت برادر منست گفت من ترا
بهتر از آن برادرم و خواست که آهنگ او کند ساره خدای را
عز و جل بخواند هر دو دست او خشک شد ساره را گفت ای زن
چه کردی ساره گفت که من هیچ نکردم خدای من کرد گفت خدای
تو کیست او را بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو هیچ کاری
نیست ساره دعا کرد دست او درست شد و ساره را کنیزکی بخشید
هاجر نام و او قبطی بود و از مصر و ساره را با هاجر برد پس حاجبی نزد
ابراهیم فرستاد و حاجب را گفت با ابراهیم بگوی تا از مملکت ما
بیرون شود و این زن را با خود ببرد ساره پیش ابراهیم آمد
ابراهیم را یافت در نماز و گفت خدای تعالی مرا از کید این ملک نگاه

داشت ابراهیم خدارا شکر کرد و دیگر روز با ساره و هاجر از مصر
بیرون آمده بصحرای شام در زمین فلسطین موضعی که نام آن سبع بود
بمیان بادیه در محلی که در حوالی آن هیچ مردم نبود و آب و آبادانی
ابراهیم چاهی بکند و آب بر آمد و روان شد و با ابراهیم قدری
طعام بود آن سپری شد و تا آبادانی لخت راه بود ابراهیم ساره
را گفت شما اینجا باشید و جوالی گرفته بطلب طعام رفت و با او
سیم نبود چون پاره راه برفت بر اندیشید که چگونه جوال را از ریگ پر
گرد و بسوی ساره باز گشت که دل ایشان بدیدن آن جوال خوش شود
بامر خدای عز و جل فریاد رسید پس آن جوال بیاورد و بیفکند و با
ایشان سخن نگفت و در خواب شد ساره هاجر را گفت بر خیز و
بنگر تا ابراهیم چه آورده است هاجر بنگریست جوال پر گندم نورسی
ساره با هاجر دستاس کردند و نان بختند ابراهیم بیدار شد گفتند بیا
تا چیزی بخوریم گفت از آن گندم که آورده دستاس کرده نان بختیم
ابراهیم دانست که آن قدرت خدا است عز و جل بعد از آن از جو
چند انگار بر داشتند کم نشد و بعضی گویند دوستی داشت خلیل نام
ابراهیم پیش او فرستاد که ما را طعام فرست آنکس که رفته بود خلیل را
نیافت و خالی می آمد ابراهیم واقف شده پیش باز رفت و جوالها را

پر ریگ کرد و بخانه رسانید و هیچ نگفت بعد از آن چون ایشان
رفتند بر گندم یافتند از آن طعام ساختند چون ابراهیم باز آمد
طعام آوردند پرسید که از کجا است گفتند از گندمی که دوست تو
فرستاده او گفت این را خدای فرستاده است و از آن وقت
او را خلیل الله لقب شد و مردمان از بیابان می آمدند و گندم میخریدند
و گوسفند و پرستار عوض میدادند تا چنان شد که ابراهیم توانگر ترین
مردم آن نواحی شد و مردم نزدیک او جمع شدند و ابراهیم در آن
موضع مسجدی بساخت و آن دیهی بزرگ شد و سال چندانی بود
و از آنجا تا مؤتفکات که جای لوط بود دو تنگ شبانه روز مسافت بود
و از احوال یکدیگر با خبر بودند پس مردمی که آنجا جمع آمده بودند با
ابراهیم علیه السلام ناساز کاری بنیاد کردند و ابراهیم از ایشان
بر نجید و از آنجا برفت و بر زمین فلسطین میان رمله و ایلیا و
آن مردمان پشیمان شدند و از عقب ابراهیم رفتند و التماس
مراجعت نمودند ایشان گفتند اگر آب کم شود چه کنیم ابراهیم فرمود
که هفت شاخ از این بزان من ببرید و بر سر آب برید تا آب
کم نشود و نگاه دارید که زن حایض یا مرد جنب بسر آن چاه نرود
پس زن حایضی بسر چاه رفت و آن آب کم شد و تنگ چاه افتاد

چنانکه سر نمرود در آسمان با هیبت کشد و امروز اثر آن دیه و مسجد کاست
و مردم نشین و آنرا دیه ابراهیم گویند و ابراهیم در آن ده بسیار کشت
کشت و مال و خواسته او فراوان شد و هر کس از آن دیه بگذشتی
ابراهیم او را مهمانی کردی تا چنان شد که ابراهیم بی مهمان نان
طعام نخوردی و اگر خود چند روز گرسنه بودی و غلامان او بر اسبان
سوار شده طلب مهمان گرد بری و خدای تعالی بر مال او برکت
کرد چنانکه از حد شمار و عدد بگذشت و میان وی و لوط دو روزه
راه بود و لوط گاه گاه بسلام ابراهیم آمدی و باز رفتی ذکر هلاک
شدن نمرود نمرود را از آیات و عجایبی که از ابراهیم دیده بود تهمت میگفت
مرا آرزوی اینست که خدای ابراهیم را ببینم نواب او گفتند نتوان از زمین
بر آسمان شدن پس تدبیر مناره کرد و نمرود تا ده بالا بر زمین
فرو رفتند و آنرا از سنگ و خشت و آهک با احتیاط تمام برآوردند
و از روی زمین مناره بنا کرد که صد گز در آن بود و آنرا ابتدای
ارتفاع رسانیدند یکسال از آن دست باز داشتند تا نشست خوش
نکرد و باز بر آن اساسی نهادند و چندان برآوردند که استادان
بماندند و گفتند از این بالا بر نمیتوان برد چنانکه گویند ارتفاع
آن بمقدار چهار صد گز رسید پس بر سر آن مناره برآمد همچنان دید

که آسمان

که آسمان را از زمین میدید متحیر شد و ندانست چه کند فرود آمد و آن
مناره دیگر روز بیفتاد و خلایق بترسیدند و بعضی گویند اهل بابل از آن
هول زبان خویش فراموش کردند و بیهوش شدند و چون بهوش باز آمدند
هر یک بزبان دیگر سخن گفتند تا هفتاد و دو زبان مختلف در میان ایشان
پیدا شد و مفسران در تفسیر این آیت قد مکر الذین من قبلهم
فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم این قصه ذکر کنند
پس نمرود سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم تا او را ببینم
و نمرود با چهار کرکس پرورده بود مدت ده سال و غذای ایشان گوشت و
شراب میداد تا بقوت گشتند پس نمرود تا قفسی بافتند بر شکل تابوت
چهار سوی چنانکه دو مرد در آنجا توانستی نشست و آن قفس را از دو در
ساخت یکی زیر و یکی بالا و بر چهار گوشه قفس چهار چوب نصب کرد
و بر هر یک پاره گوشت محکم کرد و چند روز طعمه از کرکسان باز گرفت
بالغایت گرسنه رسیدند پس بیرون آورد ایشان را و خود با یکی از خواص
که گویند وزیرش بود در آن قفس بنشست و قفس را بر کرکسان چنان
تعبیه کردند که گوشت بر بالا میدیدند و بطلب طعمه میل بهوا کردند
و قفس را از روی زمین برداشتند و یک شبانروز بقوت هر چه تمام
تر میبردند پس در بالای قفس را بگشاد و در آسمان نگریست آسمان را

همچنان بر حال خود دید در نشیب را بنگرد زمین را پاره ای دید و کوه‌ها
مانند موران در نظر او آمد نمرود در آن نگریست و ترس بر دو غالب شد
صاحب خود را گفت آن چو بهار را که گوشت بر آن بسته است سر از
بالا کرکسان میل زمین کنند و بعضی گویند در جایی که بغایت بلندی رسید که
از آنجا زمین مانند کلوخی می‌نمود مصاحب نمرود گفت با آسمان نزدیک شدیم
اگر دست بردی میسر است وقتست که تیر نمرود کمان دار رجا بگذارد تیری
در پیوست و بسوی بالا انداخت خدای تعالی غایت بعزّ او را جبرئیل را
علیه السلام فرمود تا تیر او را گرفته بشکم ماهی ملطخ گردانید و باز بر انداخت
و گویند کار دار ماهی بدان واسطه بر خاست بعضی گویند آن تیر باز نعقبش افتاد
و بعضی گویند خون آلوده شده چون نمرود و وزیر دید بند عنان کرکسان فرو گذاشتند
و چون بزیر آمدند گفتند رفتیم و کار خود را فیصل داده خدای ابراهیم را کشتیم
و اگرچه عقلا از خفت عقل و سفاهت رای نمرود مطلع بودند مجال خلاف
او نداشتند اما نمرود از آن کار که کرده بود میان مردم خجل بود و بعد از آن
خدای تعالی فرشته بر صورت مردی پیش نمرود فرستاد تا او را پند داد که
ای بنده ملعون و گدای بکر و چندان دلیری کردی و پیغمبر خدای را در آتش
افکندی و از شهر بیرون کردی و آهنگ آسمان کردی از خدای بترس
که ملک الهی از تو بیش است و سپاه او از سپاه تو زیاده است نمرود گفت

من جز از خویشتن

من جز از خویشتن هیچ ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوی
تا بیارد و من هم سپاه خود بیارم و با او حرب کنم آن فرشته گفت سپاه
خویش جمع آور نمرود گفت مرا مهلتی باید تا سپاه خویش جمع کنم گفت
ترا سه روز مهلت است پس نمرود در آن سه روز سپاه جمع کرد روز
چهارم با خلق بی اندازه از شهر بیرون آمده صف کشیدند و منتظر که خدای
آسمان از کدام طرف لشکر خواهد آورد پس آن فرشته پیش نمرود آمده گفت
ملکا ای بنده ضعیف که تو با سپاه خدا بر نیایی نمرود گفت خدای را بگو
که من سپاه خویش آورده ام اگر تو سپاهی داری بیار پس چون نمرود بنده گفت
حق سبحانه و تعالی پشگان را فرمان داد که بمقابل سپاه نمرود آمدند چنانکه روی
آفتاب از ایشان پوشیده شد و بر روی چهار پایان ایشان در افتادند چنانکه
هیچکس را پروای یکدیگر نماند و هر کس بخود کشتن مشغول گشتند و نمرود هزیمت شده
نمرود متحیر بماند روی بخانه خود کرد و در قصری که خفته بود از جمیع جوانب هیچ
منفذی نبود رشته ما بجا در رفت و پشه با او در آمد و بر بینی نمرود نشست
چون دست دراز کرد که از خود دفع کند به بینی او در رفت و در قحف دماغش
جایگیر شد و در قلعه دماغ او می مغز او نیش گازی میکرد و نمرود از درد آن
بیقرار بود و هر گاه که محکم بر قفای او میزدند اندک تسکینی می یافت و
هر چند محکم تر میزدند او را خوشتر می آمد القصه لسلی دعوی خدائی از دماغ

او بیرون برده هلاک شد و نقلست که آن پشه در خلقت ناقص بود
چنانکه یک نیمه تن او هیچ حرکتی نداشت با نمرود خطاب کرد که اگر
تو قوت زنده کردن داری این نیمه مرا که مرده است زنده کن تا قوت
گیرم و از دماغ تو بیرون آیم و اگر نمیتوانی این نیمه مرا که از و در زحمتیم
آن تا باز رهی غایت قدرت الهی پشه را آن قدرت و توانائی داد
که نمرودی با آن شکوه و نخوت و کثرت اعوان و انصار بزخم نیش او
در معرض تلف آورد و نقلست که نمرود جهل بعذر در آن حال بگذرانید
و زیادت نیز گفته اند و بعد از نمرود حکومت بابل در میان فرزندان او
تا سه پشت مدت سیصد سال بماند و بعد از آن بدست ملوک عجم افتاد

ذکر ولادت اسمعیل علیه السلام

پس چون ابراهیم صلوات الرحمن علیه بحد
فلسطین ساکن شد و بر آن سالها بگذشت و او را هوس فرزندی بود
و از ساره هیچ فرزند نشد ساره مر ابراهیم را گفت اگر خواهی که هاجر را
بتو بخشم شاید که خدای تعالی از وی ترا فرزندی دهد ابراهیم گفت خواهم هاجر
را بدو بخشید و هاجر جوان بود و خوب صورت چون ابراهیم در وی نظر
نمود او را فرزندی آمد اسمعیل نام نهاد و بعبرانی اسمعیل خوانند ساره
را از هاجر و فرزند او رشک آمد و سوگند خورد که من عضوی از اعضای
هاجر ببرم و خواست که دست یا پای یا گوش هاجر جدا کند از خدای تعالی

دلبه

بترسید و گفت این من کرده ام اما چون سوگند خورده بودم تدبیر کرد که پاره
از فرجش ببرد تا بدان سبب او را آرزوی شهوت کم شود و چه
زنی را که بریده باشند کمتر میل جماع شود و گویند سنت ختنه
کردن از آن وقت باز پیدا شد بر ابراهیم و هاجر و ساره
واجب شد و بر همه خلق سنت بماند و ساره با ابراهیم و ساره را
صبر نتوانست کرد گفت این زن و کودک را از پیش من
بجای دیگر بر که من ایشان را نمی توانم دید ابراهیم هاجر و اسمعیل
را بر ستور نشاند و بیابان در آمد و ندانست کجا میرود جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت ای ابراهیم او را بجای بسیار تا ایشان را
نگاه دارد و تو از غم بری گفت بکجا برم گفت بحرم خدای تعالی
ابراهیم روی بزمین حجاز نهاد چون بدانجا رسید کوهها دید زمینی
خشک دید از ستور فرود آورد و اسمعیل را در کنار روی
نشاند و طعامی که همراه داشت بدیشان داد و خود
آهنگ رفتن کرد و در آن وقت اسمعیل دو ساله بود
هاجر بر پای خاست و دامن ابراهیم بگرفت که از خدا
بترس زن ضعیف و کودک خرد در چنین موضع ما را نگاه
وا دارد ابراهیم علیه السلام گفت مرا خدای عزوجل فرموده است

هاجر گفت پس خدای تعالی ما را نگاه دارد قَالَ اِنَّكَ تَعْلَمُ
مَا نُخْفِي وَمَا نُعْلِنُ رَبِّ اِنِّي اَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي
بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ چون اسمعیل
تشنه شد پای در زمین می مالید از زیر پاشنه او چشمه آب
بر جوشید بدین محل که حالا زمزمست و روان شد و هاجر
دران وقت بطلب آب رفته بود چون از کوه فرود آمد
دید که آب بر روی زمین میرفت شاد شد و از ترس آنکه
آب ضایع نشود خاک جمع کرده پیش آب بست و حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اگر هاجر آن آب را نه بستی
این چاه زمزم رودی بودی در مکه چون هاجر بکید و روز آنجا
بود مرغان از اطراف بدان چشمه آمده آب خوردند و یک
روزه راه قومی بودند از قبیلهٔ جرهم و آب چاه ایشان کم شده
بود دران صحرا بطلب آب میگشتند مرغان دیدند که دران وادی
می پریدند گفتند درین زمین آب هست چون آمدند چشمه آب دیدند
و زنی کودکی گفتند ای زن ترا بدینجا که آورد گفت خدای عز و جل
گفتند تو زن تنها با کودک نتوانی بود اگر دستوری دهی بعضی
از ما پیش تو آیند و ترا مونس باشند و کودک ترا می فرطت نمایند

گفت روا باشد پس آن مردم بآنجا رفتند و با هاجر می بودند تا سه سال برآمد
ابراهیم از جبرئیل علیه السلام خبر اسمعیل پرسید گفت خدای تعالی او را جای
آب پدید آورده و مردمان آنجا جمع آمده اند ابراهیم را آرزوی دیدار
اسمعیل شد از ساره دستوری خواست که بمکه رود و کودک را به بیند ساره
دستوری داد اما بشرط آنکه از ستور فرود نیاید و چنین گویند که حق سبحانه
تعالی براقی فرستاد تا ابراهیم که از آنجا که بود بیک روز بمکه رفتی و باز شب را
باز آمدی و جبرئیل علیه السلام ابراهیم را باسحق بشارت داد و گویند و
لادت اسحق بعد از تولد اسمعیل به پنج سال بوده و همچنین چند کرت
ابراهیم علیه السلام بدیدن ایشان رفت تا اسمعیل پانزده ساله شد
و هاجر (مادرش) برحمت حق پیوست خواست که از سر آنجا برود مردمان جرهم
جمع شدند و گفتند این چاه را خدای آسمان جهت این مرد پدید کرده
اگر او برود این چاه خشک شود در پیش اسمعیل آمدند و گفتند ما همه روزه
تو بیم از اینجا مرو که هر چه بدست ما آید ترا خدمت کنیم و بایکدیگر گفتند
مرد را بنگاه نتوان داشت مگر بزن پس مهتر ایشان دختر خود را بزنی
باسمعیل داد و پیوسته ایشان را کار صید کردن بودی پس ابراهیم علیه
السلام آن سال بدیدن اسمعیل آمد هاجر مرده بود و اسمعیل بصید رفته
ابراهیم زنی را پرسید که تو کیستی گفت زن اسمعیل گفت شوهرت کجاست

کفت بصید رفته است گفت ترا کی زن کرده گفت امسال چون مادرش
فوت شد گفت هیچ خوردنی داری آن زن ابراهیم را نشناخت و طعامی
نزد او نبرد و نگفت که فرود آی ابراهیم او را گفت شوهرت را بگوی تا
که آستانه در بدل کند و برد و ساره باز گشت چون اسمعیل از صید باز آمد
زن ماجرای که در شده با او بگفت اسمعیل گفت او پدر من بود ابراهیم خلیل و
مراد از آستانه توئی مرا امر فرموده که ترا ترک کنم پس اسمعیل انرا بگذاشت
و زن دیگر هم از آن قبیله بزنی کرد و قبیله جرهم همه بت پرست بودند و
اسمعیل خدای پرست بود پس سال دیگر ابراهیم بدیدن پسر آمد و آن روز
پسر اسمعیل در خانه نبود در کش را پرسید که تو کی گفت زن اسمعیل فرمود
ترا کی بزنی کرده گفت امسال چون از زن پیشین دست بداشت ابراهیم
پرسید که چیزی خوردنی داری گفت دارم فرود آی ابراهیم فرمود من فرود
نیایم زن سبک بخانه در دوید و گوشت پخته و شیر و خرما آورد و عذر خواهی
نمود که ما مردم بیابانی ایم ما را گندم و میوه نیست ابراهیم علیه السلام گفت
خدای تعالی برین شیر و گوشت شما برکت کناد پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت
اگر آن زن قدری جو یا گندم یا بر میوه پیش ابراهیم آوردی و ابراهیم علیه
السلام بران دعا کردی امروز چنانکه شیر و خرما و گوشت در مکه فراوانست
جو و گندم و میوه نیز فراخ بودی پس آن زن از ابراهیم علیه السلام عذر

خواست و گفت چون فرود نمی آئی چندان باش که سر و رویت بشویم //
که گرد و خاک نشسته ابراهیم پای از براق بگردانید و یکپای بر سنگ در سرای
اسمعیل نهاد و پای دیگر از رکاب بیرون کرد تا زن آب آورد و سر ابراهیم را
بشست و ابراهیم سوار شد و نقش پای ابراهیم بران سنگ بماند
و امروز آن سنگ بمکه است و مردم زیارت میکنند و در بازگشتن زن را
گفت شوهرت را بگوی که این آستانه در سخت نیکوست آنرا نگاه دار چون
اسمعیل بخانه آمد زن او را پیغام ابراهیم داد اسمعیل بغایت شادمان شد
و گفت ای زن آن پدر من بود خلیل الرحمن و آن آستانه در توئی پس
اسمعیل دل بران زن نهاد و او را از اسمعیل فرزندان آمد و تا آخر عمر با او بود

ذکر لوط و اصحاب او

دران وقت که ابراهیم علیه السلام ماجرا بکرد
و هر سال از ایشان خبر گرفتی و زود باز گشتی حق سبحانه و تعالی جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل را علیهم السلام با ابراهیم فرستاد تا او را بشارت دهند باسحق
و بهلاک قوم لوط رفتند و قوم لوط در زمین موتفکات بودند و از ابراهیم
تا او دوازده روز راه بود و در قرای لوط صد هزار آدمی بودند همه بت پرست
و آن موضع میان شام و حجاز است چون لوط مامور شد به پیغمبری بمیان
ایشان رفت و از ایشان زن خواست و لوط را از آن فرزندان شد
و از آن قوم هیچکس بدو ایمان نیاورد و لوط پیش ابراهیم آمدی و از ایشان

شکایت کردی ابراهیم منع میفرمود صبر کن و آن قوم با وجود بت پرستی فساد
دیگر کردندی که پیش از ایشان هیچکس نکرده بود قوله تعالی اتأتون الفاحشة
ما سبقکم بها من احد من العالمین و جای دیگر فرمود اتأتون
الذکران من العالمین وتذرون ما خلق لکم ربکم من ازوا
جکم بل انتم قوم عادون و با این گناه راه زدندی و فساد کردندی
وحق سبحانه وتعالی پیش از لوط هیچ پیغمبری بدیشان نفرستاده بود و چون لوط
پیغام خدای تعالی بدیشان رسانیدی بر وی افسوس کردندی چنانکه قوله
تعالی فما کان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله
ان کنت من الصادقین و لوط نیز با ایشان از یک قبیله بود یعنی هم
از فرزندان سام بودند کذبت قوم لوط المرسلین و قوم لوط با وی
گفتند اگر تو ازین سخن باز نیایی ما ترا از میان خویش بیرون کنیم و لوط را
ازان زن کافره چهار دختر بود و دختران مسلمان بودند و لوط را اموال
و انعام بسیار بود و مهمان که آوردی از غریبان مهمان او را بگرفتندی
و او ازین منع کردی که مهمانان منی نه خود هیاورز و مدتی بگذشت که هیچکس
ازان قوم ایمان نیاوردند مگر دختران او و خدمتکاری چند که از توابع لوط
بودند وحق سبحانه وتعالی ایشان را اهل او خواند چنانکه فرمود رب نجنی
و اهلی مما یعملون و خدای عز و جل فرمود فنجیناه و اهله اجمعین

الا

الا عجوزا فی الغابرین و چون لوط را طاقت طاق شد مناجات کرد
و هلاک ایشان خواست حضرت عزت دعوت لوط را اجابت کرد بهلاک قوم
و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را علیه السلام بفرستاد و فرمود که گذر بر
ابراهیم کنند و بشارت دهند او را با سحق چون نزد ابراهیم آمدند قضا را
آن روز مهمان بر ابراهیم فرود نیامده بود و چیزی نخورده بود با آمدن ایشان
شاد شد و ندانست که ایشان که اند بخانه در رفت و ساره را گفت یار را
مهمانان رسیده اند که گویا فرشتگانند ایشان بر ساره سلام کردند و
لقد جاءت رسلنا بالبینات ثم بالبشری قالوا سلاما
پس ابراهیم را گوساله بود فربه برای ایشان بکشت قوله فجاء بعجل
سمین چون طعام پیش ایشان نهادند و ایشان نخوردند و ساره بخدمت
ایستاده بود جبرئیل گفت ما این طعام بی بها نخوریم گفت روا باشد
بها بدهید گفت بها چیست گفت در اول طعام بسم الله الرحمن
الرحیم و در آخر الحمد لله رب العالمین جبرئیل مر اسرافیل را گفت که ابراهیم
نه گزاف دوستی حضرت عزت یافته است و چون ایشان نخوردند ترسی
بدل ابراهیم راه یافت کقوله تعالی فلما رای ابراهیم لا تصل الیه
نکرهم و اوجس منهم خیفة قالوا لا تخف و سبب ترس آن
بود که در آن زمان هر که بکسی بد خواستی طعام او نخوردی از ترس ابراهیم

ساره را عجب آمد که کسی چندین خدمتی و مددکار باشد از ستن همی
نرسد چون ایشان دانستند خود را ظاهر کردند و گفتند ما رسولان
خدائیم بهلاک قوم لوط میرویم و جبرئیل او را بشارت داد که ترا ازین
زن پسری خواهد آمد نام وی اسحق و از وی پسری نام او یعقوب و از نسل ایشان
پیغمبران باشند ساره شگفت آمد که هشتاد ساله شده بود و حیض ازو
گسسته بود و قال عجوز عقیم و ابراهیم از ساره بده سال مهتر بود
لقوله انا عجوز و هذا بعلی شیخا جبرئیل علیه السلام گفت اتعجبین
من امر الله رحمة الله وبرکاته علیکم اهل البیت انه
حمید مجید و جای دیگر فرمود قال کذالك قال ربك انه
هو الحکیم العلیم پس چون ابراهیم ایمن شد از ان غم لوط خورد
کقوله تعالی فلما ذهب عن ابراهیم الروع وجائته
البشری یجادلنا فی قوم لوط و مجادله او آن بود که خدای
عز و جل ازان حکایت کرد قال ان فیها لوطا سیئ بهم
وضاق بهم ذرعا ابراهیم گفت یا جبرئیل شما میروید که قوم
لوط را هلاک کنید و لوط در میان آن قوم است جبرئیل گفت ما بدانیم
که در انجا کیست و او را برهانیم و اهل او را و هر که مومن است او را هم
برهانیم و حق تعالی فرموده فاخرجنا من کان فیها من المومنین

وهیچکسی ازان قوم مومن نبود مگر اهل بیت لوط پس ایشان از
پیش ابراهیم رفتند تا بشهر لوط چون بدر شهر رسیدند دختر لوط را
دیدند و از وی پرسیدند که خانه لوط کجاست گفت شما که اید و لوط چه خواهید
گفتند ما غریبانیم مهمان لوط امده ایم گفت با من بیایند تا شما را راه نمایم
ایشان در عقب او روان شدند چون بخانه رسید پدر را گفت مارا مهمانان
امده اند که از ایشان در جهان نیکوتر ندیده ایم ایشان در آمدند و بر لوط
سلام کردند لوط چون روی ایشان بدید دلتنگ شد و با خود اندیشید
که این قوم مفسد ناپاک قصد مهمانان من کنند و مرا فضیحت سازند
گفت امروز روز دشوار است که مهمانان را نهان باید داشت که قوم
ایشان را نه بینند پس چون ایشان را در خانه نهان کرد زن لوط رفت
و قوم را اگاه کرد که مارا مهمانان امده اند که هرگز از ایشان خوبتر ندیده ایم
ان قوم ده تن را پیش لوط فرستادند که ترا گفتیم کسی را مهمان مکن و
این مهمانان را بفرست و گفتند که اگر بیایند بزور بکشید چون امدند
و پیغام بلوط رسانیدند لوط عاجز شد و گفت لقوله تعالی یا قوم
هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون
فی ضیفی این دختر خویش را بزنی بشما دهم هر که خواهد از خدای تعالی
بترسید و مرا در روی مهمانان رسوا مکنید انکسان برفتند و باز امدند

که لوط را بگویند لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید تو
دانی که ما را بدختران رغبتی نیست و دانی که چه میخواهیم و ما این مهمانان را
بیرون می بریم لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید
اگر مرا قوت مقاومت با شما بودی شما با من نتوانستی گفت
چون خواستند که جبرئیل را بیرون زند بادی بر چشم ایشان دمید
ان دو تن که قصد او کرده بودند کور گشتند لقوله تعالی ولقد راودوه
عن ضیفه فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی ونذر الجماعت پیش قوم
باز گشتند و گفتند اینها که بخانه لوط آمده اند جادو اند و دو کس ما را
نابینا کردند ما زپیش لوط فرستادند که بس با بود تا امروز هر چه خواستی
کردی اکنون جادو ساز را بخانه آورده تا چشم مردمان ما را کور میکنید
برخیز و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب نروی فردا بخانه تو آییم و هر که را
یابیم کور کنیم لوط ازین سخن سخت بترسید و پنداشت که ایشان جادو اند
ایشانرا گفت انکم قوم منکرون ایشان خود را بر لوط ظاهر کردانیدند
که انا رسل ربک لن یصلوا الیک گفتند ما رسولان خداییم مترس که
ایشان با تو بس نیایند و هیچ نتوانند کرد پس لوط پرسید که عذاب
کی بدیشان خواهد رسید گفتند قوله تعالی بقطع من اللیل واتبع ادبارهم
و لوط را گفتند هم درشب اهل خویش را و هر که مومن است بیرون فرست

که با ما او را از حدود این شهر بیرون رفته باشند و تو نیز از عقب
ایشان بتعجیل برو پس لوط اهل خویش را جمع کرد و گفت این قوم
را عذاب خدای تعالی رسیده و این مهمانان رسولان خدایند و حاله
که عذاب آورده اند و زن خویش را گفت با فرزندان بیرون روید
چون صبح شد اهل و بیت خود را از زمین موتفکات بیرون برد لقوله
آل لوط نجیناهم بسحر و در صبح جبرئیل علیه السلام بیرون آمد
با عذاب و از ابا وانی بیرون آمد جبرئیل پر بزمین فرو برد و آنمقدار
که از حدود موتفکات بود از زمین جدا کرد و بر آسمان برد و نگونسار
کرد و زبر و زبر کردانید چنانکه صد هزار مردم که در ان دیار بودند بدوزخ
رفتند فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها و هر کس از ان قوم
بجای رفته بود سنگی آمد و بر سر او خورد و چنانکه بر جای بسوخت کقوله تعالی
وامطرنا علیهم حجارة من سجیل پس چون روز روشن
شد لوط با اهل و بیت روی بسوی ابراهیم نهاد و زن لوط زمانی
از پس باز نگریست تا کسی بیند و از حال اهل شهر برسد ناگاه از آسمان
سنگی بیامد و او را نیز هلاک کرد ولا یلتفت منکم احد
الا امراتک انه مصیبها ما اصابهم لوط چون دید
که آن سنگ بر سر زن او آمد و هلاک شد بشتافت تا نزد ابراهیم و میان

ایشان یک روزه راه بود ابراهیم چون او را بسلامت دید شاد شد
و او را در پیش خود فرود آورد و یک نیمه از مال خویش بلوط داد و او در آن
مقام ساکن بود تا وفات یافت **ذکر قربان کردن ابراهیم علیه السلام**
فرزند را چنین آورده اند که ابراهیم علیه السلام پیش از آنکه او را فرزند آید
نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید در راه خدای تعالی قربان کنم بوقتی که اسمعیل
ده ساله شده بود و اسحق پنج ساله او را بخواب نمودند که نذر خویش وفا کن
و مفسران درین اختلاف دارند که ذبیح اسمعیل بود یا اسحق و بر هر یک دلیلی
گویند اما اکثر ایشان متفق اند که اسمعیل بوده و از حضرت رسالت روایت کرده
اند که انا ابن الذبیحین من پسر دو کشته ام یکی اسمعیل و یکی عبد الله و آن در وقت
خود بیاید و در آیت قوله تعالی فلما اسلما وتله للجبین وناديناه
ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا کذلک نجزی المحسنین
این قصه بگفت و ابراهیم دل بر کشتن پسر بنهاد و مر او را کبشی فدا داد و خدای
عز و جل او را ثنا گفت و از نیکوکاران و محسنان شمرد و گفت وبشرناه
اسحق نبیا من الصالحین و دلیل این آیت آنست که گفته اند اسحق
بعد از آن آمد که قصه ذبح گذشته بود بهر یک از این دو فرزند اسمعیل یا اسحق
یا بنی انی اری من المنام انی اذبحک و این آن وقت گفت که
پسر را بجای ذبح برده بود و در خبر آمده است که ابراهیم چون عزیمت ذبح

با مادرش گفت این پسر را با من بفرست تا بکوه رویم و هیزم بیاوریم و
رسنی و کاردی با خود برداشت ابلیس دانست ابراهیم و صدق او و عزم کرد
بصورت پیری نزد هاجر رفت و گفت ابراهیم پسرت را بفریفته و کارد و ریسمان
با خود برداشته که او را بکشد زن گفت همانا تو ابلیسی که میگوئی پیغمبر خدای
فرزند خود را بکشد ابلیس گفت میگوید خدای میفرماید هاجر گفت اگر امر خدای است
من نیز فرمان بردارم چون از مادر نومید شد سوی پسر آمد و گفت ای پسر پدر
ترا بخواهد کشت پسر گفت مگر تو ابلیسی گفت میگوید خدای فرموده است
پسر گفت من سر از حکم خدای نمی تابم چون از پسر هم نومید شد نزد ابراهیم
علیه السلام آمد و گفت ای ابراهیم بخوابی که دیده پسر را مکش که عاصی شوی
ابراهیم دانست که ابلیس است گفت دور شو ای عدو الله که تو سوگند تو از
فرمان خدای تعالی دست ندارم ابلیس نومید گشت و ابراهیم در آن کوه رفت
پس بنشست و پسر را بنشاند و کارد از آستین بیرون آورد و پسر
در کنار گرفت و بگریست پسر گفت چه بودت و این کار چیست گفت قوله تعالی
یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک گفت ای پسر من چنین
بخواب دیدم که ترا قربان باید کردن نام خدای تعالی فانظر ماذا تری بنگر تا
چه بینی قوله تعالی یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من
الصابرین گفت ای پدر آنچه فرموده اند بجا آور پدر گفت در زیر کارد

چگونه صبر توانی کرد گفت مرا از صابران یابی اگر خدای تعالی خواهد پس
بگریست و گفت ای پدر اگر مرا در خانه میگفتی تا مادر را وداع میکردم باری
دست و پای من استوار ببند که چون کارد بمن رسد اضطراب نکنم که موجب
بی ادبی باشد و در فرمان خدای تاخیر و تقصیر شود پدر دست و پای او ببست
و کارد بر قفای او نهاد کقوله تعالی فلما اسلما وتله للجبین چون کارد بر قفای
پسر نهاد و قوت کرد روی کارد بالا آمد ابراهیم عجب داشت پسر گفت چرا
در فرمان حق تاخیر میکنی گفت عجبی دیدم که تیزی کارد برگشت ابراهیم بار دیگر
کارد بر قفای پسر نهاد حضرت عزت فرمان داد با جبرئیل کبشی از بهشت گوسفند
سفید و چشمهاش سیاه و چهار دست و پای او سیاه و سروهای بزرگ جبرئیل
گوشتش گرفته بکوه برآمد و بایستاد و ابراهیم کارد بر قفای پسر نهاده قوت
کرد درین نوبت کارد دو تا شد ابراهیم در تعجب و تحیر که هر دو بنا فرمانی ما
خود شویم چون ابراهیم کارد راست کرده باز بر گلوی پسر نهاد حق سبحانه و تعالی
وی را ندا داد که قد صدقت الرؤیا ای ابراهیم خواب خود راست کردی
و نذر بجای آوردی ابراهیم چون بشنید از هیبت بلرزید و کارد از دستش بیفتاد
جبرئیل گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم چون کبش را بدید گفت لا اله
الا الله والله اکبر پس ابراهیم پسر را گفت سر برگیر که خدای تعالی
فرج داد پسر برخاست جبرئیل را دید با کبش گفت الله اکبر ولله الحمد

[illegible]

در خبر چنین آمده است که آن تکبیر که بعید اضحی کنند جبرئیل و ابراهیم و ذبیح این
هر سه روز قیامت تکبیر گویند کان را شفیع باشند و گویند ابراهیم خواست تا آن
کبش را قربان کند بجای ذبیح آن کبش بجست و بکوه بالا رفت و بمنا رسید
در آن موضع که قربانگاه است بایستاد ابراهیم فرا رسید و همانجا انرا ذبح کرد
وفدیناه بذبح عظیم حق تعالی آن کبش را بزرگ خواند نه بزرگی کبش بلکه
بزرگی فدا را این سنت بر ابراهیم بماند پس الله تعالی بر ابراهیم ثنا گفت که ان
هذا لهو البلاء المبین گفت این بزرگ آزمایشی بود که ابراهیم را
بدان مبتلا کردیم و ابراهیم انرا نگاه داشت و فرزند را بمن سپرد و من جزای
آن بدادم و فدا بفرستادم تا او را فرزند بجا بیست کشتن پس فرمود انا کذا
لك نجزی المحسنین پاداش نیکوکاران چنین باشد ذکر بنای خانه کعبه
قال الله تبارک و تعالی واذ بوأنا لابراهیم مکان البیت ان لا تشرك
بی شیئا حق سبحانه و تعالی ابراهیم را مامور گردانید به بنای خانه کعبه محلی که
در زمان آدم علیه السلام بیت المعمور بود و آدم بدان مقام حج کردندی و
تا وقت نوح علیه السلام چون طوفان آمد خدای عز و جل آن خانه را از زمین بر
داشت و ابراهیم را فرمان رسید که بهمان جای خانه بنا کند و ابراهیم هر سال
بدیدن اسمعیل رفتی این نوبت که پیش وی رفت اسمعیل در پای کوهی نشسته
بود و تیر می تراشید از برای صید ابراهیم وی را گفت که حق سبحانه و تعالی فرموده

است که خانه بنا کنم اسمعیل گفت آنچه خواهی بفرمای گفت تو مرا یاری باید
داد گفت فرمان بردارم پس هر دو به بنیاد خانه مشغول شدند و در خبر چنین
آمده است که ابراهیم ندانست که کجا بنا کند چون طوفان خواست آمد حق تعالی
بیت المعمور را به آسمان برد و لخت کوه بر جای آن نشست چون ابراهیم
به بنا کردن خانه آمد کوه را امر شد تا از آنجا برخاست تا اساس خانه پیدا آمد
و بعضی گویند جبرئیل مکان خانه و مقدار آن با ابراهیم نمود پس ابراهیم و اسمعیل
اساس خانه بنیاد نهادند و از آن کوه ها سنگ بریدند و بنا بر قاعده بر آوردند
و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسمعیل پس اسمعیل
سنگ می آورد و ابراهیم بدست خود بلند میکرد چون دیواران بلند شد
بمرتبه که دست نمیرسید ابراهیم سنگی در زیر پای خود نهاد و نشان پای ابراهیم
در آن سنگ بماند و حالا آن موضع که مقام ابراهیم خوانند همان سنگ است
پس چون خانه تمام کردند گفتند ربنا تقبل منا انك انت السمیع العلیم
ای خدای پروردگار این کار از ما بپذیر و ارنا مناسکنا و این حج کردن
ما را بنمای تا چگونه باید گذارد و تب علینا انك انت التواب الرحیم
و ما را توبه ده که توبه دهنده و بخشاینده توئی ربنا وابعث فیهم رسولا
منهم یتلو علیهم ای خدای پروردگار از فرزندان من پیغمبری بفرست
سوی ایشان که آیتهای تو بر ایشان خواند و کتاب حکمت تو بیاموزاند و ایشان را

از گناهان

از گناهان پاک کند و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود انکه پدر من ابراهیم دعا
کرد و از خدای تعالی پیغمبری خواسته که از فرزندان من فرستد مرا فرستاد بدعای
ابراهیم کقوله تعالی لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا
منهم یتلو علیهم آیاته و یزکیهم گفت خدای تعالی بر مؤمنان
رحمت کرد خاصه بر اهل مکه که ایشان را پیغمبری فرستادیم از نژاد ایشان
و ایشان را بخدای خواند و از گناه پاک کرد چنانکه ابراهیم دعا کرد پس حضرت حق
جبرئیل را فرستاد تا ابراهیم را مناسک حج بیاموخت و خانه را با اسمعیل سپرد
و گفت ای پسر این جای تست و فرزندان تو تا روز رستخیز پس بر سر کوه آمد و نظر
کرد وادی دید بی آب و گیاه دور از آبادانی دعا کرد کقوله تعالی رب اجعل
هذا بلدا آمنا و ارزق اهله من الثمرات من آمن منهم بالله
والیوم الآخر آنکسانی که بخدای تعالی بگروند و بروز قیامت پس خدای تعالی فرمود
و من کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار و بئس
المصیر آنکه کافر باشند در زمین مکه از فرزندان تو همچنین او را روزی بدهم
پس بدوزخ جاودانه فرستم ابراهیم دانست که از فرزندان او کافر باشند
پس گفت من تبعنی فانه منی و من عصانی فانك غفور
رحیم از فرزندان آنکه متابعت من کند فرزند منست و آنکه عاصی شود
آمرزگاره بخشنده توئی پس گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد

غیر ذی زرع عند بیتك المحرم گفت من اسمعیل و فرزندان
او را بدین وادی بی کشت و گیاه نشاندم ربنا لیقوموا الصلوة از بهر آن
تا ترا پرستند فاجعل من الناس تهوی الیهم وارزقهم من
الثمرات لعلهم یشکرون حق سبحانه و تعالی دعای ابراهیم اجابت
کرد و تا امروز با وجود که در مکه زراعت نیست اما انواع فواکه و حبوبات کار
اطراف عالم بانجا برند در انجا زیادت از همه جا باشد چون ابراهیم دعا کرد
حق سبحانه و تعالی فرمود طهر بیتی للطائفین والقائمین والرکع
السجود خانه مرا پاک کن از برای کسانی که از اطراف جهان آیند و طواف
کنند و اذن بالناس فی الحج یاتوك رجالا و آگاه کن خلق را از بن
خانه که بنا کردی تا بیایند و حج کنند وعلی کل ضامر یاتین من
کل فج عمیق جبرئیل ابراهیم را گفت خلق را بحج خوان گفت
یا جبرئیل که را خوانم که درین کوه ها کسی نیست گفت تو بخوان تا خدای عز و جل بشنو
اند هر که را خواهد تا جبا که فخر بنا کردن این خانه ترا بود و فخر خواندن نیز ترا بود ابراهیم
بر سر کوه آمد و آواز داد که ای مردان خدای تعالی بنا کرد خانه و شما بحج خوانند
که این خانه را حج کنند حق سبحانه و تعالی آواز ابراهیم بهمه خلق که حج روزی ایشان
بود در شنوانید انها که در پشت پدر و رحم مادر بودند لبیک زدند اسمعیل سیزده
و چون بشام رفت ذکر ابراهیم علیه السلام چون ابراهیم بشام رفت و

چندگاه بود و اسحق بزرگ شد و زن خواست نام او رفقا بنت فوفل بن
الیاس و او را دو فرزند آمد بیک شکم یکی عیص و دیگر یعقوب و گویند در وقت
ولادت یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و چون پاشنه را عقب خوانند او را
از بهر آن یعقوب گفتند و اسحق را هم در زمان حیات ساره نور نامبر نقصان
پذیرفت و چون عمر ساره بصد و سی سال رسید وفات یافت و ابراهیم او را
برملی از شام دفن کرد و تا ساره در حیات بود ابراهیم از حرمت او زن دیگر
نخواست بعد از فوت زنی خواست از نسل کنعان و ابراهیم را از آن
شش پسر آمد با اسمعیل و اسحق هشت پسر بوده باشد و از نسل ایشان فرزندان
بسیار شدند کقوله تعالی وبارکنا علیه وعلی اسحق ومن ذریتهما محسن و
ظالم لنفسه مبین بعد از آن سفیدی بموی ابراهیم در آمد ابراهیم گفت
یا الهی این چیست گفت ذاک وقار این آهستگی و هشیاری گفت اللهم
زدنی وقارا یا رب این وقار مرا بیفزای گفت بعد از این چه باشد گفت
بعد از این مرگ گفت یا رب مرا مرگ مده تا کارهای خویش تمام کنم این جهانی
و آن جهانی پس دعا کنم الکناه هر که فرزند خدای عز و جل دعای او اجابت
کرد و گویند ده صحیفه بر ابراهیم علیه السلام منزل شد ابوذر غفاری از
حضرت صلی الله علیه و سلم پرسید که در آن صحیفها چه بود آنحضرت فرمود
موعظه هند و امثال آن از آنجمله این بود که گفت ای بنده من ترا ملک و

فرمان روای دادم و بر خلق مسلط کردم نه بدان دادم که بر خلق ستم کنی
بلکه بدان دادم که دست ستمکاران از سر مظلومان کوتاه کنی و دعای ستم دیده
از من باز داری که آن دعا رد نیست و این بود که هر خردمند را باید که از
جهار ساعت بهره بود ساعتی که با خدای مناجات کند و حاجات خود خواهد
و ساعتی دیگر با خویشتن شمار کند و گناهان یاد آرد و ساعتی دیگر نعمتهای
حق را بر خویشتن یاد دارد و شکر آن بجا آرد و ساعتی دیگر بحلال دنیا
مشغول شود از طعام و شراب که تن وی بپای دارد و هر که عاقل کیست
وی باید که مشغول بود در سه چیز اول زاد راه آخرت دیگر مرمت معیشت دنیا
از رهگذری که بمعصیت آن جهانی ماخوذ نشود دیگر گفت زبان خود نگاه دارد
و هر کس که فرا اند گفتار خویش را از کردار خویش شمرد سخن کمتر گوید مگر سخنی که از آن
چاره نبود این سخنهاست که در صحف حضرت ابراهیم بوده است و از
سنتهای ابراهیم که در دین ما نیز سنت است و بدان عمل باید کرد ده است
پیراستن موی لب و مضمضه و استنشاق و مسواک کردن و فرق بر سر پیدا
کردن آنکس را موی بر سر باشد و پنج موی برگردانیدن پیش از غسل جنابت
و ناخن چیدن و موی بغل پاک کردن و موی عانه و ختنه کردن و محل بول
و غایط پاک داشتن این ده سنت را ابراهیم نگاه داشته است و حق سبحانه
و تعالی در قران فرموده است و اذ ابتلی ابراهیم ربه بکلمات

فاتمهن

فاتمهن و مفسران در کلمات اختلاف دارند ابن عباس میگوید از
روایت عکرمه که این کلمات ده در سورت براة و ده در احزاب و شش
در سورة المومنین و جهار در سوره سال سایل این جمله سی خصلت دیگر
از آن ابراهیم که خدای عز و جل القران یاد فرموده است ده از آن سوره
براة التایبون العابدون الحامدون السایحون الرا
کعون الساجدون الامرون بالمعروف والناهون عن
المنکر والحافظون لحدود الله وبشر المومنین و ابراهیم
علیه السلام بدین ده خصلت عامل بود عابد و حامد و راکع و ساجد بود
نهی منکر کردی و حقها نگاه داشتی در باقی خصال قران شاهد است و این
همه خصلتهاست که ارکان اسلام است و اداب دین و ابراهیم علیه السلام
بدین وفا کرد و این سنتهای دین را کار بست قوله تعالی و ابراهیم الذی
وفی پس پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود ملة ابیکم ابراهیم این
دین که شما را دادم دین پدرتان ابراهیم است شما نیز بدان وفا کنید
پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود ثم اوحینا الیک ان اتبع
ملة ابراهیم حنیفا بتو وحی کردم که ملت ابراهیم را متابع شو بر همه
کس واجبست که بدان اقتدا کنند و ابراهیم علیه السلام خویشتن را دعا
کرد و گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین و بدین حکم

نبوت خواست که مرا پیغمبری ده و به بندگان نیک برسان پس
گفت وَاجْعَلْ لِي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ و مرا بعد از
من نیکویی ده تا خلق بر من ثنا کنند و این دعا که در تشهد خوانند
ثمره آنست اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ كَمَا صَلَّيْتَ
عَلَى إِبْرَاهِيمَ وَعَلَى آلِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّكَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ
و هیچ دینی را بعد از دین محمد این مرتبه نیست که دین ابراهیم را چرا که اکثر
ادیان مدعی ایشان انست که ما بر دین ابراهیم راسخیم و دیگر
پیغمبران هر پیغمبری را یک گروه بگروند چنانکه جهودان بموسی و بت
پرستان بعیسی و بعضی جهودان و ترسایان دعوی کنند که ما دین
ابراهیم داریم چنانکه در قران فرموده است مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ
يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ
مِنَ الْمُشْرِكِينَ گفت ابراهیم علیه السلام نه جهود بود چنانکه جهودان
گویند و نه ترسا بود چنانکه ترسایان گویند ولیکن مسلمان
بود و حنیف پاک بود و نه مشرک بود چنانکه مشرکان گویند پس
عمر ابراهیم بدویست سال رسید ملک الموت پیش آمد بصورت
پیری که دست و پایش همی لرزید ابراهیم تصور کرد که مهمانیست
پیش طعام پیش آورد چون لقمه برداشت لرزان لرزان دستش

بگوش رسید بعد از آن بزحمت بسیار بچشم رسانید بعد از آن به بینی
بعد از آن دستش بقفا و ابراهیم گفت ترا چه بوده است گفت پیری
گفت سال تو چندست او بدو سال از آنچه عمر ابراهیم بود زیاده
گفت ابراهیم گفت من دو سال دیگر چنین شوم یا رب مرا مرگ ده
هم آنجا جان بداد اسحق او را بشست و بروی نماز کرد و او را
بپهلوی سارا در زمین شام مدفون ساخت **حدیث چهار
مرغ که در عهد ابراهیم علیه السلام زنده
شدند** ابراهیم علیه السلام در آخر عمر با حضرت عزت مناجات
کرد که یا رب میخواهم که ببینم مرده را زنده میکنی و گویند این دعا
در مکه کرد حق سبحانه تعالی فرمود تو بدان ایمان نداری که من
مرده را زنده کنم گفت بدان گرویده ام اما میخواهم که ببینم أَوَلَمْ
تُؤْمِنْ قَالَ بَلَى وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي و در اطراف مکه چهار کوه
بلندست چنانکه در یک محل که بایستند بر چهار کوه را توان دید
از حضرت عزت فرمان رسید که چهار مرغ از هر جنس خواهی
بگیر و بکش و همه را خرد کن و بهم برامیز و بچهار قسم کن و بر هر کوه
پاره نهه فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ
اجْعَلْ عَلَى كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ

ابراهیم علیه السلام چهار مرغ بگرفت یکی عقاب دویم کرکس سیم
کلنگ چهارم حواصیل و هر چهار را بکشت و باید یکدیگر شان مخلوط
بکوفت و کوفتها را بچهار قسمت کرد و بر سر هر کوه یک قسمت نهاد و
پس ایشانرا بخواند و نگاه میکرد که ذره ذره بهوا میرفت و در
هوا بهم می پیوست تا هر یک را اندام و پر و استخوان جمع آمد
پس بقدرت خدای تعالی زنده گشتند پس فرمود یا ابراهیم
فردا باواز اسرافیل همه خلق جهانرا زنده کنم چنانکه این مرغانرا
زنده کردم وَهُوَ اللهُ قَادِرٌ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ إِنَّ اللهَ عَزِيزٌ
حَكِيمٌ فصل سیم از جمله اول از باب ثانی در قطع
اولاد و احفاد حضرت ابراهیم و درین فصل دو ذکرست ذکر
اول ذکر دویم ذکر اول وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمٰعِيلَ
إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا چون ابراهیم وفات
یافت و اسحق علیه السلام او را بشام دفن کرد خدای عز و جل
اسمعیل را پیغمبری داد او هر سال بزیارت پدر رفتی و اسمعیل را
از آن زن که گذشت ذکر او دوازده پسر بود و زن را سیده
نام بود دختر مضاص بن عمر که بزرگ تر قبیله جرهم بود و یک دختر
داشت بسمه نام که بعیص پسر اسحق داده بود و دران ایام در زمین

جمعی از فراعنه بودند خدای تعالی اسمعیل را بایشان فرستاد به پیغمبری
و اسمعیل ایشانرا بخدا خواند اجابت نمودند و اسمعیل مدت
پنجاه سال در میان ایشان بود و حق سبحانه تعالی بر وی ثنا گفت
قوله تعالی وَكَانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلٰوةِ وَالزَّكٰوةِ وَكَانَ
عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا و از جمله فرزندان او دو پسرش در مکه ساکن شدند
یکی ثابت و دیگری قیدار و از ایشان فرزندان بسیار متولد شدند
و قیدار جد پیغمبر ما محمد مصطفاست صلی الله علیه و سلم و اسمعیل
پیش از اسحق علیه السلام وفات یافت و حق تعالی اسحق را پیغمبری
داد و عیص و یعقوب فرزندان او بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل
را زن کرد و مادر یعقوب را برادری بود نام او لبان بن توسل
بن الیاس از زمین کنعان بطرف شام هجرت کرده بود و مال
بسیار جمع آورده و فرزندان شده اسحق را گفت برادرت دختر
عم را خواست تو دختر خال خود بخواه و یعقوب پیش اسحق می بود
تا روزیکه در حیات بود تا بدان وقت که زن نخواست و عیص از
گوشت صید اوقات گذرانیدی و یعقوب گوسفندان داشتی
و اسحق عیص را دوستر داشتی روزی اسحاق عیص را گفت مرا گوشت
بریان همی باید بر غاله گوی صید کن و بریان کرده با من پیش آر تا بخورم

وترا دعا کنم که خدای تعالی ترا عمری دهد عیص تیر و کمان برداشت و بصید شد
مادرش چون بیعقوب میل بیشتر داشت او را گفت بزغاله بریان کن و پیش پدر آر
تا آن دعا ترا باشد یعقوب بزغاله فربه بریان کرده پیش پدر آورد اسحق آن بخورد
و خوشنش آمد و گفت ای پسر آنچه خواستی آوردی اکنون دعا کن ویرا اسحق دعا
کرد که یارب این پسر مرا عمری روزی کن چون زمانی برآمد عیص بیامد و صید
فربه بیاورد گفت ای پدر آنچه خواسته بودی آوردم اسحق دانست که مادرش
این حیلت کرده است عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا را ببرد
بفرزند عیص را خشم آمد و گفت یعقوب را بکشم یعقوب گفت ای پسر من ترا
دعای نیکو کنم دعا کرد که یارب نسل عیص بیشتر از نسل همه کس کن عیص را نسل
بسیار شد و همه زمین کنعان تا بکنار دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین
اسکندریه و مغرب بگرفتند و او را البری آمد نام آوردم و الخاس کن گشتند
و بلاد روم دو قسم است یکقسم را رجبها باشند و آن را بنو الاصفر خوانند
و این صد و بیست سال عمر یافت و چون وفات یافت عیص او را بنزدیک ابراهیم
و ساره دفن ساخت ذکر ددیم چون اسحق وفات یافت یعقوب از عیص
بترسید و ازو متواری شد شب بیرون آمدی و روز پنهان شدی چون
چنین چند گاه گذشت یعقوب در کنعان نتوانست بود مادرش گفت برا
لبانی را که اخ ام است دختران هستند و مال بسیار دارد و پیش او ترا گفته است

که دختر او را بخواه

که دختر او را بخواه پس خیز و بطرف شام رو و دختر او را زن کن و الحاصل همی باش
تا بجان ایمن باشی یعقوب برخاست و بشب از کنعان بیرون رفت
و از بهر آن یعقوب را اسرائیل گویند که بشب رفتن را بعربی اسرا گویند و او
بشب هجرت کرد و بجایی رفت که بر خود ایمن بود چون یعقوب بخال خود
رسید لبانی و گویند لبان پیغمبر بود و او را دو دختر بود یکی را که راحیل نام داشت
و بهتر از خواهر خود بود یعقوب از خال خواستگاری نمود و گفت پدرم او وصیت
کرده است که دختر خال خود را بخواهی گفت بلی ولی مرا چه مقدار مال و منال
وجمع است و ترا در خور آن هیچ نیست چگونه دختر بتو دهم که کابین دختر بدهی
یعقوب گفت ای خال مرا مال نیست اما ترا مزدوری کنم الخ اجرة شبانی
من پیش تو گرد آید تا کابین دختر تو وفا کند لبان گفت کدام دختر خواهی
گفت راحیل را گفت روا باشد اجابت کرد بشرط مدت هفت سال چون
مدت منقضی شد دختر را طلب نمود لبان بشب دختر مهتر را که لیا نام داشت
بوی فرستاد چون روز شد یعقوب پیش خال آمد و گفت من نه این دختر خواسته
بودم خالش گفت رسم نیست نبودی که دختر مهتر بخانه بودی و دختر کهتر بخانه شوهر
رفتی اگر این دختر دیگر همی خواهی هفت سال دیگر شبانی کن تا دختر دیگر ترا
دهم و در آن زمان دو خواهر در یک نکاح روا بودی تا در زمان موسی در توریت
حرام شد و در قرآن نیز فرموده است وان تجمعوا بین الاختین الا ما

قد سلف یعنی آن گذشت و پسر ابراهیم بود پس یعقوب هفت سال
دیگر شبانی کرد و خال دانست که هر دو دختر یعقوب را خواهد بود خواسته بر
یعقوب فراخ گردانید و او را گوسفندان بخشید و مال او بسیار شد و هر دو دختر
بخانهٔ یعقوب آمدند و هفت سال دیگر یعقوب در زمین شام ساکن بود و او را
از لیا که خواهر بزرگتر بود شش پسر آمد پسر بزرگتر نام او روبیل و شمعون و یهودا
و لاوی و زبالون ششم یسحر و از راحیل فرزند نمی شد راحیل کنیزکی داشت
نیکوروی نام او زلفه بیعقوب بخشید یعقوب را از وی دو فرزند آمد یکی را نام صار
و دیگری را اشیر و لیا را نیز کنیزکی بود نام او بلهه او نیز کنیزک خود را بیعقوب
بخشید یعقوب را از آن کنیزک نیز دو پسر آمد بعد از آن او را از راحیل پسری آمد
او را یوسف نام کرد و یوسف اگرچه از آن ده خردتر بود اما بروی نیکوتر
و پیش پدر گرامی تر بود پس یعقوب بیست و یک سال بزمین شام بود و مال
بسیار جمع آورده بود خواست که بدیدن مادر و پدر در کنعان رود و عیص را
نیز آرزوی آن بود که یعقوب را ببیند پس یعقوب از خال خویش اجازت خواست
و خال او را دستوری داده دیگر مال اضافهٔ مال او کرد و یعقوب با دو زن و [illegible]
فرزند و یازده پسر و خواستهٔ بسیار و گوسفندان و چهارپایان و چاکران متوجه
کنعان شد اما هنوز از عیص متوهم بود چون نیک نزدیک کنعان رسید بموضعی
فرود آمد و عیص لشکری بیرون آمده بود چون گوسفندان و غلبه دید فراز آمد

و برسید که اینها از آن کیست یعقوب او را از دور نشناخته بود و شبانان را
گفته که چون بپرسد تو بگوی که عیص را رهی بود نام او یعقوب باز از شام
می آمد و این اموال از آن اوست چون عیص نام یعقوب بشنید آب از چشمش روان
شد و گفت یعقوب رهی نیست که برادر و گرامیست یعقوب چون برادر را بمقام
شفقت دید بیرون آمد و او را در کنار گرفت و هر دو بسیار بگریستند و از نو
عیص آنجا بود و دیگر روز هر دو با هم بشهر کنعان در آمدند چون یک سال در
کنعان بود یعقوب را از مادر یوسف پسری آمد او را ابن یامین نام کرد و بر
یعقوب را دوازده پسر شد و در حال نفاس راحیل نماند و ابن یامین را خواهرش
لیا که خالهٔ او بود بزرگ کرد خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و مردم بسیار بدو
گرویدند عیص چون دید که او پیغمبر گشت نتوانست با او بودن گفت ای برادر
من سالها اینجا بودم و تو بغربت بودی اکنون من بغربت روم و تو اینجا
باشی که تو پیغمبر این مردمانی و یعقوب او را وداع کرد و او را فرزندان بسیار بودند
پراکنده بگرد عالم و او با روم بجانب ملک روم رفت و از نسل عیص پیغمبر
نبود مگر ایوب صابر و یعقوب را خواهری بود ایلیا نام که از یعقوب بزرگتر
بود و عیص و یعقوب هم تعظیم او میکردند او با یعقوب گفت ترا فرزندان
بسیار اند و مرا فرزند نیست یکی فرزند بمن ده تا من نگاه دارم و بپرورم تا او
مرا استیناسی باشد یعقوب گفت هر کدام خواهی ایلیا یوسف را طلبید و یعقوب

یوسف را بدو داد و یعقوب از جمله فرزندان یوسف را دوستتر داشتی
و هرگاه که آرزوی دیدار یوسف میکردی نزد خواهر میرفت چون دو سال برین
حال بگذشت دیگر یعقوب را تحمل نماند و میخواست که یوسف دایم پیش او باشد
با خواهر گفت که یوسف را پیش من فرست خواهر گفت من از و شکیبایی ندارم
یعقوب گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد و خواهرش میگفت من بی او نتوانم
بود و بعد از آن خواهرش گفت چند روزه دیگر او را بمن گذار بعد از آن بفرستم
یعقوب اجابت کرد خواهرش حیلتی انگیخت و در شریعت ابراهیم علیه السلام
چنان بود که هر کسی چیزی از کسی بدزدیدی خداوند کالا چون دزد را بگرفتی
آن دزد را دو سال رهی خویش ساختی و اسحق را کمری بود که از ابراهیم علیه السلام
مانده بود و آن را حرمت و عزت تمام میداشتند و محافظت آن بعهده
خواهر یعقوب بود از جهت امانت و دیانت و کمرش چون موعد کردن
یوسف رسید خواهر یعقوب آن کمر را بر میان یوسف بست و او را گفت
باک مگوی و گریبان پیش یعقوب آمد و گفت آن کمر که از پدر یادگار بود
دزدیده اند یعقوب نیز از آن دلتنگ شد و گفت هر کس با من آمد
همه را باز جوی همه را بجستند نیافتند یعقوب گفت یوسف را نیز بجوی
خواهرش گفت او کودک خردست او را با اینها چکار اما حکم حیلت
بالاخره او را هم بجست و کمر را یافت یعقوب خجل شد خواهرش گفت اکنون

بجاه کن

این غلام دو سال مرا خدمت کند و باین حیلت یوسف را باز پیش خود نگاه
داشت و چون دو سال بگذشت خواهر وفات یافت و یعقوب یوسف را
بر پیش خود آورد و از همه فرزندان پیش وی عزیزتر بود تا یوسف دوازده ساله
شد و در قرآن مجید هیچ قصه در یک سوره نیامده است چنانکه از اول سوره
تا آخر جمله همان قصه باشد الا قصه یوسف که آن صد و یازده آیتست مجموع
حکایت یعقوب و فرزندان نظم حکایات این داستان بس خوش است ز آن
سخنهای جان پرور دلکش است ٭ الر تلک آیات را ٭ بخوان تا بدانی حکا
و در سبب نزول این سوره گفته اند روزی خلیفه دوم در امور دین با
جمعی از اهل کتاب بحثی میکرد ایشان گفتند در توریت قصه حضرت جمال
کنعانی از مشهور قصص است و در کتاب شما این قصه نیست از آنجا سبب
بر کتب انبیای گذشته تفصیل می نهند خلیفه پیش حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم آمده از طعن اعادی اعلام کرد آنحضرت را از آن معنی تقسیم
خاطری روی نمود در ساعت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید
که حق سبحانه و تعالی میفرماید بسم الله الرحمن الرحیم الر تلک
آیات الکتاب المبین یعنی این کتاب که ما بتو فرستاده ایم روشن تر
و فاضلتر از همه کتابهای آسمانیست و بعضی گویند سبب نزول این سوره
آن بود که مهاجران جا و مقام خود بجهت رضای خدای تعالی باز گذاشته

بودند بمکه و بمدینه هجرت کرده و همواره بواسطهٔ کلفت غربت از نوعی
ملالتی خالی نبودند و میگفتند ای کاشکی ما را در قرآن حدیثی می‌بود چنانچه
هجرت که کرده ایم تا میخواندیم و موجب تفریح و ترویح خاطر میشد جبرئیل
علیه السلام بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم سورهٔ یوسف آورد که
در ضمن آن هجرت یعقوب از کنعان بمصر بود و بعضی گفته اند سبب نزول این
سوره آن بود که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در غزوه ئی فرزند عایشه را
با خود برده بود و چون اکثر زمان عایشه تنها می بود از آنحضرت درخواست
که کاشکی در مدارج کلام الله که نزول می یابد قصه ئی ترتیب بودی تا مطالعه
و قرائت آن خاطرها را استیناسی بودی جبرئیل علیه السلام این سوره را
آورد انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون نحن نقص علیک
احسن القصص بما اوحینا الیک و بعضی در سبب نزول این سوره
چنین گویند که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بخانهٔ حضرت امیر المؤمنین
و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام رفته بود دو شاهزاده
زادها امام حسن و امام حسین را در کنار مبارک نشانده و بدیدار ایشان
فرح و نشاط میکرد تمام تر بخاطر شریف آنحضرت گذشت درین ساعت
جبرئیل در رسید و رسانید که بدیدار ایشان و احوال این جهان اینها
منمای که این هر دو نور دیده ترا یکی بزهر و یکی بتیغ بکشند پیغمبر صلی الله علیه و

وسلم از آن خبر اندوهگین شد و گفت که باشد که در حق ایشان این
ظلم کند جبرئیل علیه السلام فرمود که هم از امتان تو و فرمود که از امت
که من گزیده باشند و دانند که من شفیع ایشانم در روز قیامت و در
حق فرزندان من چنین روا دارند جبرئیل علیه السلام فرمود بیشتر ازین
بیشتر ازین واقع شده است نظم ز اولاد یعقوب فرخ سیر همانا
که نشنیده این خبر که با یوسف پاک همزاد خویش چه جور و چه ظلم آوردند
پیش اگر از برادر ستمها رواست عجب نیست گر فعل امت جفا شدست
و اول این قصه آنست که یوسف علیه السلام در خواب دید و اذ قال
یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس
والقمر رایتهم لی ساجدین یوسف با پدر گفت در خواب چنان
دیدم که یازده ستاره و آفتاب و ماه مرا سجده کردند یعقوب تعبیر آن را دانست
با یوسف گفت حق سبحانه و تعالی ترا درجهٔ عالی کرامت خواهد کرد چنانچه
دیگر برادران از تو حسد برند این خواب را با ایشان مگوی مبادا که
ترا کیدی اندیشند که شیطان آدمی را دشمن و دشمن است قال یا
بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا
ان الشیطان للانسان عدو مبین و یعقوب علیه السلام چنین
تعبیر کرد که برادران یوسف را سجده کنند و فرمان بردار وی شوند و یوسف

٢٧٤ تاویل خواب بداند وكذلك يجتبيك ربك ويعلمك من
تاويل الاحاديث ويتم نعمته عليك وعلى آل يعقوب
كما اتمها على ابويك من قبل ابراهيم یوسف علیه السلام حسب
فرموده پدر آن خواب را از برادران پنهان داشت اما با خواهر مادری
باز گفت خواهر با برادران رسانید وبعضی گویند مادر می شنید به پسران
خود گفت لقد كان في يوسف واخوته آيات للسائلين
ایشان چون تعبیر خواب شنیدند غضبشان بر وی بیفزود وگفتند این پسر پیوسته
مابین موضعی دروغ میگوید وپدر بدان واسطه جانب او را ترجیح می نهد
واگر او بدین نوع امتداد یابد ما بسبب او یکبارگی از نظر التفات پدر افتیم
مصلحت آنست که در باب او فکری کنیم وبا یکدیگر در آن باب تدبیرات می
اندیشیدند بعضی بر قتل او بودند وبعضی میگفتند او را به بیابانی اندازیم
وبعد از آن کفارت آن از طلب مرضات خدای عز وجل وارضای پدر
مساعی جمیل تقدیم کنیم چنانچه گفتند اقتلوا يوسف او اطرحوه
ارضا يخل لكم وجه ابيكم وتكونوا من بعده قوما صالحين
یهودا که اعقل ایشان بود گفت کشتن یوسف بهیچ وجه نشاید او را در
چاهی از چاهها که بر رهگذر کاروان باشد اندازیم تا رهگذریان او را
بطرفی برند قال قايل منهم لا تقتلوا يوسف والقوه في

غيابت

غيابة الجب يلتقطه بعض السيارة همه بر قول او اتفاق کردند ٢٧٤
وگفتند پدر او را بتو سپرد و ما را از پدر در خواهیم تا ما با صحرا بریم
پس همه روزه حکایت شکار وصحرا میکردند وتفرج وتفرح دشت ولاله
زار میگفتند تا او از پدر التماس نمود که با برادران بصحرا رود و پدر
اجازت دهد پدر را گفتند چرا یوسف را با ما بصحرا نمی فرستی تا بهار
وگلگشت صحرا مسرور شود وما او را از خود جدا نداریم ومحافظت او نماییم
قالوا يا ابانا ما لك لا تأمنا على يوسف وانا له لناصحون
ارسله معنا غدا يرتع ويلعب وانا له لحافظون اما یعقوب
از حسد ایشان واقف بود اجازت نمیداد ومتمسک باین عذر شد که
مبادا از وی غافل شوید وگرگ او را بخورد قال اني ليحزنني ان تذ
هبوا به واخاف ان ياكله الذئب وانتم عنه غافلون
بعضی گفته اند که یعقوب پیش از آن بخواب دیده بود که یوسف بر کوهست
وده گرگ بگرد او در آمده اند ومیخواهند او را هلاک کنند اما یک گرگ
حمایت او میکند ودر میان آن زمین بشکافت ویوسف بشکاف زمین
در رفت وبعد از سه روز بیرون آمد یعقوب از آن خواب متوهم بود
ودر بردن یوسف تعلل میکرد وایشان در جواب پدر گفتند اگر گرگ
او را بخورد وما با او باشیم ودفع نتوانیم کرد از جمله زیانکاران باشیم

قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون
و دل یعقوب علیه السلام هرچند نخواست آن اطمینان نمی یافت اما چون
از مشهورات امثالست که قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه
عاقلان کور و کر گشتند و کر القصه یوسف را اجازت داد تا بصحرا رفت چنانکه
معهود کودکان باشد از پیش ایشان میدوید و ملاعبه و بازی میکرد تا مقدار
دو فرسنگ از کنعان دور شدند و نزدیک گلههای خود رسیدند در آن حوالی
بر سر راه چاهی بود فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیا
بت الجب یوسف را دست و پای ببستند و پیراهن از سروی بر کشیدند
و در دلوی نهاده بچاه فرو گذاشتند یوسف گفت ای برادران بچاه
اندر چه بوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان که ترا سجود کردند بگوی تا
ترا جامه آرند و در آن چاه آب بسیار بود اما سنگ بزرگ در میان چاه از آب
بالا یوسف بر سر آن سنگ بایستاد خدای تعالی بدو وحی فرستاد واوحینا
الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون بعد از آن
در فکر آن افتادند که با پدر احوال او بر چگونه گویند پس بزغاله را بکشتند و
پیراهن یوسف را بآن ملطخ گردانیدند و شبانگاه پیش پدر آمدند گریان
که ما یوسف را نزد رخوت نشانده بمسابقه مشغول شدیم لفظ که بر زبان
شما گذشته بود از خود ظاهر کرد وجاؤا اباهم عشاء یبکون

قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب و تو ما را اگر استواری پنداری مصدق قول خود
پیراهن خون آلود پیش پدر بنهادند وجاؤ علی قمیصه بدم
کذب یعقوب چون پیراهن را احتیاط کرد هیچ از آن پاره نبود
دانست که دروغ است گفت این گرگ از شما بر یوسف مهربان تر
بوده است قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل
والله المستعان علی ما تصفون و چنین آورده اند که روز
چهارم کاروانی از عرب بجانب مصر میرفت نزدیک آن چاه فرود آمدند
و کاروان سالار مالک دعر بود چون کسان او بطلب آب بسر چاه
آمده دلو فرو هشتند یوسف علیه السلام دست در رسن زده از چاه
برآمد صورتی دیدند که هرگز ندیده بودند وجاءت سیارة فا
رسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا
غلاما واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون و کو
در الحال خلقی بر سر چاه جمع شدند مالک بر سید گفتند غلامی از چاه برآمده
و برادران یوسف در آن نواحی متفحص احوال یوسف بودند و فی الحال
حاضر شدند متمعون با یوسف گفتند اگر تو حال خود ظاهر کنی ما ترا بکشیم
یوسف خاموش شد برادران یوسف گفتند این غلام ماست و گریخته

درین چاه پنهان شد مالک گفت او را بمن فروشید ایشان بفروختن
را غنیمت شمردند مالک گفت متاع بسیار است اما نقد اندک دارم ایشان گفتند
ازین آزار بسیار کشیده ایم بهر چه داری بفروشیم مالک با خود هژده درم
مصری داشت یوسف را بهمان دادنا ازیشان بخرید کقوله تعالی وشروه
بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین
یعنی یوسف را بهای اندک درم شمرده بفروختند و ارباب تحقیق گفته اند
که در فروختن او حکمت آن بود که روزی یوسف علیه السلام در آینه نظر
میکرد گفت اگر من بنده بودمی تمامت جهان ببهای من وفا نکردی
بواسطهٔ آن خودبینی حق سبحانه و تعالی با او نمود که داند قیمت آن بود که
خدا خواهد پس مالک آن را خریده بر شتر نشاندند و سیاهی را ملازم او ساخت
چون بمقبرهٔ آل یعقوب رسیدند یوسف قبر مادر خود دید فرود آمد احوال
خود عرض میداشت که غلام او را بشتر ندید چون طلب کرد او را یافت
بر سر قبر یافت طبانچه چند سخت بروی زدی یوسف از روی درد بنالید
در زمان باد و طوفانی برخاست و خاک در چشم کاروانیان می‌ریخت
از صعوبت شعر باد آن همین مرگ نزدیک شد دل و دیده نومید
تاریک شد سیاه گشته کار چون آن بدید هم اندر زمان پیش مالک دوید
که این باد و طوفان ز فعل منست عذاب تن و جان ز فعل منست

بدان کین نکو روی عبری بسر ز اشتر فرو جست بر رهگذر دلم کینه ور گشت
تختی بروی ز خشمش زدم یک طبانچه بروی همانگاه برما بشورید سخت
هم اندر زمان تیره شد روز بخت چو مالک سخنهای رنگین شنید مراو را
بنزدیک یوسف کشید بیوسف چنین گفت کای دین پناه ازین بیخرد کین
خود باز خواه یوسف علیه السلام بمالک گفت که ای مهتر من از آن
گوهر سیم که بجای بدی بدی کنم دل بروی خوش کرد در زمان باد و طوفان
بیارامید مالک را حیرت افزود و بحرمت تمام گفت هر چه دلت خواهد از
من طلب کن یوسف گفت آن کاغذ که مرا توفروخته اند من ده مالک
خط عبری برادران را بیوسف داد یوسف آنرا تعویذ کرده در گردن افکند
چون بمصر رسیدند مالک یوسف را علیه السلام بیاراست و در شهر ندا کرد که
هر کسی را آرزوست که منبع الصورت خوب و سیرت مرغوب و خصال حمیده
و صفات پسندیده به بیند گو بیا اکابر و اعیان مصر همه جمع آمدند و قصد
بهای یوسف در میان آوردند دلال ندا در داد که من یشتری غلا
ما لطیفا نظیفا ظریفا لم یخلق مثله فی الدنیا یوسف علیه السلام
فرمود که منادی چنین کن که من یشتری غلاما غریبا ضعیفا
نحیفا از پس راغبان که اشرار حاضر گشتند اول قیمت او هزار
اوقیه سیم و هزار عدد پوست ادیم و هزار اشتر و هزار اسب نهادند دوم

مصر در آنوقت چنان بود که در معاملات هر چیز که قیمت آن از چهل درم
کمتر بودی انرا بدرم حساب کردندی وچون بچهل درم رسیدی انرا
یک اوقیه گفتندی چنانکه هزار اوقیه عبارت بود از چهل هزار درم
وبرین قرار کردند شعر عزیز بستی بیفزود دیگر بها : که بازار او تیز بود و روا :
بصد بار همسنگ دیبای روم : پسندیده طرح و پسندیده بوم : بصد بار همسنگ
دیگر قصب : که از دو بینش دیده ماند عجب : بر آن نیز بفزود دیگر عزیز :
که بود در کش مساعی بغایت عزیز : بهمسنگ ده بار مشک سیاه : ز ملک تبت
خاصه پادشاه : بهمسنگ ده بار از عود تر : بهمسنگ ده بار عنبر دگر : بهم سنگ
ده بار کافور نیز : گرانمایه تاجی ز فرق عزیز : زنی بود قبطی ورا زوجه نام :
که یزدان ورا داده مه نام وکام : شنیدم که آن زوجه این بار نیز : بیفزود
بر دادگستر عزیز : بیکبار همسنگ در العیون : بکردی و باکی ز اختر فزون :
بیکبار همسنگ لعل بدخشی : چو خورشید تابنده و نور بخش : بیکبار همسنگ
یاقوت نیز : که زین قیمتی بر نیابند چیز : ز زوجه همه مهتران سر فرس بماند بگنجش
بیهوش و از سیم بیز : عزیز از اسیران هم نیابد ستوه : که عیش مهیا بود در شکوه
چو کوه : بیفزود پس در زمان مالدار : دو چیز گرانمایه ش اهوار :
یکی تخت فیروزه پر بها : که هرگز کسی آن را نداند بها : دگر تاج زرین گوهر
نگار : که آن کس ندارد مگر شهریار : و این چیزها غیر از عزیز کسی را نبود

ونام

ونام عزیز قطفیر وبعضی قطفورش گفته اند وخزاین مصر بدست او بود ومر کرا
آن منصب بودی او را عزیز گفتندی فی الجمله از مالک یوسف را بخرید دو
عزیز مقرب ولید ریان بود که پادشاه مصر بود وچون یوسف علیه السلام مبعوث
شد ولید با او ایمان آورد ودر زمان یوسف علیه السلام وفات یافت
وبعد از و قابوس بن مصعب پادشاه شد وقابوس بیوسف علیه السلام
ایمان نیاورد اما چون عزیز یوسف را بخانه آورد با زلیخا که زنش بود گفت
من این غلام را بهای خریده ام که هیچ خواجه را این مقدار نباشد او را
اعزاز کن و بفرزندی پسندیده باشد که ما را از حضور او نفع تمام باشد وقال
الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثواه عسی ان
ینفعنا او چون ما را فرزند نیست او را بفرزندی داریم وندانستند
که او فرزند پیغمبر است کقوله تعالی وکذلک مکنا لیوسف فی
الارض ولنعلمه من تاویل الاحادیث والله غالب
علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون خدای عز وجل
آن کند که خود خواهد واو را تعبیر خواب بیاموخت که علم بزرگیست و گویند
یوسف آنوقت که عزیز او را بخرید هفده ساله بود وشش سال در خانه
عزیز وهفت سال در زندان بود وچون سی ساله شد خدای تعالی
او را پیغمبری داد ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما وکذلک

 يَجْزِي الْمُحْسِنِينَ حکایت یوسف وزلیخا

چون عزیز مصر یوسف را بخانه خود برد و قوم را بمحافظت او
سفارش نمود زلیخا بنظر اول که در جمال او نگریست مرغ دلش
صید دام او شد و یوسف علیه السلام با وجود صغر سن نشان
عصمت نبوت دران ایام که در خانه عزیز بود هرگز نظر بر جمال
زلیخا نینداخت و زلیخا برعکس تا یوسف در نظر او بودی
بهیچ طرف متوجه نشدی تا نهال دوستی زلیخا در زمین محبت
یوسف چنان راسخ گشت که خواب و آرام بر وی حرام شد
عاقبت دود بروزن بر شود چند بتوان داشتن آتش نهان
تا روزی زلیخا خود را آراسته و خانه را بخور معطر داشته خواست
که او را مایل خود گرداند با وی گفت دلم روز و شب خانه
مهر توست دو چشم همه ساله بر چهر توست زپیوند تو هوش و توش
را آورم مراد تو و خود بجای آورم عروس عزیزم پرستار تو
بجان و دل و تن خریدار تو و یوسف علیه السلام از انتقام زلیخا
او را میطلبید و دور بود بحضرت عزت پناه میبرد که تا رضای حق و
کفران نعمت عزیز نباید که ظالم بفلاح نرسد قَالَ مَعَاذَ اللّٰهِ
إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ ۝

عشق ۲

ونقلست که

٦

ونقلست که زلیخا چون یوسف علیه السلام را دید که بمراد نخواهد رفت
سمت نومیدی او را رنجور ساخت و غلوی محبت او را از پای در آورد
چهره ارغوانیه او زعفرانی گشت زلیخا را دایه بود از موجب زاری
پرسید زلیخا راز دل تا او درمیان نهاد و دایه را ازین معنی نمود که
زلیخا که زلیخا را جمالیست که همه اهل مصر در آرزوی یکبار دیدن اویند
یوسف با وجود اوان شباب ازو دوری جوید زلیخا گفت صفت
حسن من میکنی و یوسف بدمنست تا در خانه ماست هرگز نظر بر من
نینداخته چنانکه مطالعه آیات جمال من نموده باشد دایه گفت من
تدبیری کنم که یوسف ترا چنانکه هستی در نظر آورد برفت و خانه
بیاراست و صورت زلیخا و یوسف بر تخت زرین مصور کرد که
دست در آغوش یکدیگر کرده اند و رو برروی نهاده زلیخا
بدانخانه رفته یوسف را طلب داشت چون یوسف بخانه در آمد
آن دو کالبد صورت را معلومش شد که انتقام آنست که او را
فریب داده در کشند با خود قرار داد که اگر صد چنینها بیایند
مرا از راه نتوانند برد چون باز آغاز خود بیسینی نهاد و خود را
وخود را نعمت در نظر آورد نزدیک بود که عزت الهی او را
در ورطه مواصلت با زلیخا متورط گرداند وَلَقَدْ هَمَّتْ

وان زاری

بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَىٰ بُرْهَانَ رَبِّهِ كَذَٰلِكَ
لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا

گویند که چون یوسف علیه السلام بان خانه در رفت و نخواست که نظر او بران صورت افتد زلیخا نگریست زلیخا ازان دیدن تصور کرد که مراد او ملیه گردد و گفت چرا شد اگر من بعد چنین منظور نظر تو باشم یوسف علیه السلام گفت میترسم از آنکه امروز بروی تو چنین نظر کنم فردای قیامت نابینا محشور شوم القصه زلیخا بنیاد مباسطت کرد و باو گفت چه باشد اگر چنانکه این دو صورت دست در گردن یکدیگر دارند تو نیز با من دست در آغوش کنی یوسف فرمود که از بند سلاسل و اغلال قیامت میترسم زلیخا گفت چرا از من دوری میجوئی گفت بدو واسطه یکی یکی از خوف خداوندی که مرا آفریده است و یکی از حرمت این مرد که مرا خریده است زلیخا گفت که من شوهر را شربتی بدهم که کار او کفایت شود و چندان مال بصدقه دهم که خدای از تو خشنود گردد چون زلیخا باین نوع تسویلات مشغول شد نزدیک بود که یوسف را از جادهٔ احتیاط دور گرداند اما نور رویت برهان خدائی برقرار بماند و علمای تفسیر در تاویل

ولقد همت به وهم بها گفته اند که تقدیم تاخیرست یعنی لولا ان رای برهان ربه لهم بها و چون این اعتبار گیرند هیچ بحث نماند و بعضی گفته اند همت زلیخا للزنا و هم یوسف للفرار منها و بعضی گفته اند زلیخا را همت آن بود که یوسف را با خود یکی گرداند و یوسف را همت آن بود که اگر زلیخا جد ورزد او را از خود دفع کند و گویند در آنخانه که یوسف را برده بود تا بیرون امد هر بند را قفل زده بود که اگر مجتنب شود بیرون نتواند رفت فی الجمله درین اختلاف دارند که آن برهان چه بود بعضی گفته اند آن بود که چون یوسف روی بفرار نهاد قفلها بی کلید گشاده شد و بعضی گویند آوازی شنید که اگر بحسب رضای زلیخا روی نام تو از جریدهٔ انبیا محو خواهد شد و بعضی گویند پدر خود یعقوب را دید انگشت متعجب در دندان گرفته چنانکه پدران بوقت توبیخ فرزند کنند و بعضی گویند این آواز بگوشش رسید که الصدیق لا یزنی و بعضی گفته اند طفلی بود برادرزادهٔ عزیز در گهواره آن طفل گفت الصدیق یزنی و این قول شاهد آنست که در وقت تفتیش دریدن پیراهن و اثبات گناه آن طفل را بگواهی طلبید و بعضی گفته اند زلیخا را بتی زرین بود که پرستش آن کردی و بت را با خود در آن خانه برده بود چون خواست که

کی با یوسف در آویزد روی بت را بپوشید یوسف پرسید که چرا
جامه بر روی او افکندی گفت از وی شرم دارم که ببیند با من حرامی مخالطت
میکنم یوسف علیه السلام گفت انت تستحی من الصنم وانا
استحی من الصمد درین حالت برخواست که از پیش زلیخا بیرون
رود زلیخا چون دانست که از وی مکر بزد روی خراشیده و موی کنان
در عقب وی دوید و دامنش گرفت تا باز دارد یوسف قوت کرد
پیراهنش پاره شد و بهر در می رسید بقدرت الهی قفلها میکشاد
و از غایت تعجیل دستار از سر یوسف افتاد سر برهنه میدوید و
زلیخا در عقب در الحال عزیز با پسر برادر زلیخا رسیده این ترا ندان
حالت دید انفعال عظیم یافت زلیخا آواز برداشت که در حق
غلامی چه ادا رند که خواهد با اهل خانه فساد کند او لایق زندان است
یا چشیدن عذاب سخت والتبقا الباب وقدت قميصه
قد من دبر والقيا سيدها لدى الباب قالت ما
جزاء من اراد باهلك سوء ٭ بسا زن که صید از پنجه
ندارد عطارد دل گر از ره براند گویند زلیخا درین کلمات سه نکته
درج کرده است اول دفع تهمت از خود دوم هوس یوسف سوم
آنکه مبادا عزیز اراده قتل نماید چون زلیخا این گفت پیش آورد عزیز را

از یوسف علیه السلام

از یوسف علیه السلام سخت آمد و رنجیده گشت و با او از راه غضب
گفت که در ازاء این نیکوئیها که با تو کرده ام و میکنم مکافات
اینست یوسف گفت معاذ الله که از من این افعال آمده زلیخا بمن در
آویخت و چون من از وی گریزان شدم در عقب من آمد تا مرا باز از
دو در دامنم بگرفت من خواستم خود را خلاص کنم پیراهنم پاره شد عزیز
در صدق و کذب اقوال متردد شد که هرگز از یوسف علیه السلام
بجز صدق و راستی ندیده بود یوسف علیه السلام گفت حق سبحانه و
تعالی حاضر است که مرا درین گناهی نیست عزیز گفت ترا بر صدق
قول حجتی باید یوسف علیه السلام گفت ازین کودک پرس قال هي
راودتني عن نفسي وشهد شاهد من اهلها
عزیز ازین سخن برنجید و پنداشت یوسف بر وی افسوس میکند که طفل
هفت ماهه را بگواهی میطلبد در اثنای مقاله او نظم بفرمان یزدان
خداوند داد ٭ ز گهواره کودک زبان برگشاد ٭ که پیراهن یوسف
خوب کیش ٭ اگر هست بختی درین راز خویش ٭ که نه کار یوسف بود اندرین
نظر کن مگر تا تو هم خود ببین ٭ ور از پیش دریده است پیراهنش ٭ بهمت
میالود باید تهمتش ٭ که یوسف بود آن زمان راست گو ٭ گنهکار باشد زن
ماه رو ٭ عزیز آن زمان پیرهن را بدید ٭ درین از پس بود چون بنگرید

ازان پس زنان بر زلیخا کشادند سقط گفت بسیار و دشنام داد ✱
خجل شد زلیخا زخندان مفتون ✱ ببارید از دیده باران خون ✱
ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من
الکاذبین وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت
وهو من الصادقین فلما رای قمیصه قد من دبر
قال چون عزیز پیراهن را ملاحظه نمود زبان طعن بر زلیخا گشود
و گفت امثال این حرکات از کید و مکر زنان است و آغاز عتاب
کرد آن طفل با او گفت خود را فضیحت مکن که تا قیامت از تو نام زشتی
باز گویند مصلحت آنست که این سر را امر پوشی از عفو مرا نوازی و
بکس نرسانی پس عزیز بسبیل التماس یوسف را گفت یوسف
اعرض عن هذا و زلیخا را گفت واستغفری لذنبک
انک کنت من الخاطئین چون قدم در خطه خطیات نهاده
بوده و تقی استغفار اعتصام نمای و حکایت یوسف و زلیخا
چند گاهی مخفی بود تا آخر حقیقت کل سر جاوز الاثنین شاع از وجود
ظاهر گردانید و جماعت از مخدرات اهل مصر را بر گناه آن حالت
اطلاع افتاد زبان ملامت در عرض زلیخا دراز کردند خیانت قرآن
مجید خبر میدهد وقال نسوة فی المدینة امراة العزیز

تراوده

تراود فتیها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلال مبین
و از خواتین اکابر مصر پنج زن بودند که با زلیخا در مقام عدت و ممازعت
بودند و داعیه برابری داشتند زن خوانسالار و شراب دار و خازن
و حاجب و صاحب شرط و زلیخا را هدف تیر طعنه ساختند زلیخا چون بران
وقوف یافت خواست که جمال یوسف را برایشان عرضه کند تا او را معذور
دارند ع ملامت گوی بیجا حاصل ترنج از دست نشناسد ✱ و را فسرکت که
چون یوسف جمال از پرده نمای ✱ فلما سمعت بمکرهن ارسلت
الیهن واعتدت لهن متکا وآتت کل واحدة منهن سکینا
زلیخا آن زنان را طلب داشت و چون بمجلس نشستند طبق ترنج با کارد
پیش هر یک نهاد و ایشانرا بآن مشغول گردانید و یوسف را گفت
بیرون آی که وقالت اخرج علیهن چون زنان نظر بر جمال یوسف
علیه السلام افتاد چنان بیهوش شدند که بجای ترنج دستها بریدند
و زلیخا وار بصد دل عاشق یوسف شدند و خبر از بریدن دست نداشتند
زلیخا نگه کرد سوی زنان ✱ همه جامه شان دید از خون نشان ✱ خجل گشتشان
دل ز کردار خویش ✱ فکندند هر یک سر خویش پیش ✱ زلیخا چنین گفت زلیخا
چنین گفت این بود آن اوست ✱ که طعنه زدیدم بسی اندر او ✱ چو گشتند با خجلت
شرم جفت ✱ زبانشان همه حاش لله گفت ✱ که این نیست از گوهر آدمی ✱ فرشته

٢٨٩ پیدا شده ورزمی فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ
حَاشَ لِلَّهِ مَا هَٰذَا بَشَرًا إِنْ هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ ترنج
نقلست که چون زلیخا خواتین خمسه را هر یک بر تختی نشاند و پیش هر یک طبق
و کاردی نهاد و چون ایشان از دیدن یوسف بیهوش وار دستها بریدند
زلیخا تبسم کنان در ایشان نظاره میکرد و چون یوسف برخاست زلیخا ان
این بود که در عشق او مرا مطعون داشتند گفتند لیس الخبر کالمعاینه این زنان
معلوم شد که در محبت او معذوری زلیخا گفت او را باز خوانم شما او را تحریض
کنند که معاش برادمن کند و اگر ابا نماند او را ایما نماید به بند و زندان تخویف
کنید قالت فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ
نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا
مِنَ الصَّاغِرِينَ وزلیخا باز یوسف را طلبید و ان زنان اغاز کردند
که درخور حسن تو جمال زلیخاست چرا با مراد او یکجهت نمیشوی و اگر برین قرار
در خانه بیگانگی باشی ترا بزندان محبوس کند ۷ تراجت باید همی کام او
که از چهر تو گشت بدنام او ۞ اگر دل بتابی ز گفتار او ۞ نگردی باندر زمان یار او
ازو بند و زندانت خواهد رسید ۞ بلای فراوانت خواهد رسید ۞ چنین گفت
یوسف که زندان رواست ۞ دلم را سوی بند و زندان هواست ۞ مرا باز
ازین کار نیست ۞ دلم را درین کار بازار نیست ۞ هوای زلیخا نجوید دلم ۞

براه مرادش بوید دلم ۞ خواتین چون یوسف علیه السلام این جوابها ٢٩٠
شنیدند گفتند شاید یوسف علیه السلام را میل زلیخا نیست هر یک
علیحده خود را بروی عرض کردند و یوسف علیه السلام هیچکس رغبت
نکرد و گفت قال رب السجن احب الي مما يدعونني
اليه والا تصرف عني كيدهن اصب اليهن و
اكن من الجاهلين بند و زندان مرا آسان تر از خلاف حضرت
سبحان مناجات کرد که یارب این غریب حیران را بند و زندان آسان
تر از صحبت این ناقصات نسوان چون از گفت و گوی شناعت آمیز
ایشان تمه بسمع عزیز رسید فاستجاب له ربه فصرف عنه كيد
هن انه هو السميع العليم و گویند که یوسف را با همان لباس فاخر
بادشاهانه بزندان بردند و زندان بان طمع در اساس او کرد و گفت من
ازین غلام زندانی جامها بیرون کنم که هر کس بزندان باشد او را این تاج
و کمر مرصع نشاند زلیخا چون شنید مهر و ولای او بود کس فرستاد که او را با تجملی
که دارد بگذارد که او حصار بسیت نه زندانی و گویند چون زلیخا را معلوم شد
که عزیز یوسف را بواسطه رفع زبان مردم بزندان خواهد فرستاد بفرمود تا
در درون زندان عمارتی کردند و دران تختی نهادند و فرشهای لایق حشمت بیندا
و یوسف را بانجا موقوف کرداند و بادشاه را که ولید ریان بود سیم و غلام

خاص بود یکی مطبخ سالار و دیگری شربت دار ایشان نیز در همان روز
بالقاق یوسف بزندان بردند و دخل معه السجن فتیان چون آن دو غلام
فرجمال و زیب و زینت او را دیدند مشعوف خدمت و ملهوف ملازمت او
شدند و گاه گاه احوال و اندیشه خود با وی میگفتند تا یک شب هر یک
خوابی دیدند یکی دید که انگور می افشرده دیگری دید که سبد نان بر سر دارد
و مرغان می آمدند و نان از آن می ربودند بامداد پیش یوسف آمده از وی
طلب تعبیر خوابهای خود کردند قال احدهما انی ارانی اعصر
خمرا وقال الاخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تا
کل الطیر منه نبئنا بتاویله انا نراک من المحسنین یوسف
علیه السلام فرمود ساعتی توقف کنید تا من تعلیم تعبیر خواب شما بگویم
و نظر در توقف تعبیر آن بود که یوسف ایشان را بوفور عقل و کیاست
آراسته دید خواست که ایشان را دعوت کند بملک مسلمان شوند
چون ساعتی گذشت باز از و طلب تعبیر کردند یوسف علیه السلام فرمود
قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نباتکما بتاویله قبل
ان یاتیکما ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم
لا یومنون بالله وهم بالاخرة هم گفت حق سبحانه
و تعالی مرا بر سبیل الهام تعبیر خواب شما اعلام فرموده است غلامان کافر

بودند پرسیدند که خدای تو کیست یوسف فرمود خدای من آنکه آسمان
و زمین و هر چه مابین آنست همه آفریده اوست گفتند غیر این بتان که
آلهه ما اند و می پرستیم خدای دیگر هست که ما او را نمیدانیم یوسف گفت بحر
کفار کسی این بتان را اله نگوید و ایشان همچنین پس از یوسف پرسیدند
که دین و ملت تو چیست یوسف علیه السلام گفت واتبعت ملة
آبائی ابراهیم واسحق ویعقوب ما کان لنا ان
نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا و
علی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون
مراد دین و ملت آباء نامدار و اجداد بزرگوار خود است که سیم پدرم ابراهیم
خلیل علیه السلام و نبیره اسحقم و در اهل و بیت ما کسی نبوده است که
خدای را عز و جل شریک و انباز گفته باشند و پیغمبران خدای بوده اند و خلق
را باسلام دعوت کرده اند گفتند چون تو پیغمبرزاده چرا چون ما اسیر بند و زندان
و بندگی شده یوسف علیه السلام قصه خود باز گفت و حسد و کید برادران
شرح داد و از موجب حبس حال پرسیدند بواقعی تقریر کرد ایشان چون
علو شان و سمو مکان او معلوم کردند و برات ساحت از جرمه که بان
منسوب بود دیدانستند گفتند ما را در ضمیر ترک کیش خویش و متابعت دین
پدران نشست ما را آن لایق بر که ترک این مذهب بگویم یوسف علیه السلام

قوله تعالی یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله
الواحد القهار ما تعبدون من دونه الا اسماء
سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان
ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه ذالك الدین
القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون شما بطریق عقل نگاه
کنید که شما را کدام لایق ترست بآن بگروید این اله که شما می پرستید معبود آنست
که ازو هیچ سود و زیان نیاید و اورا هیچ اختیار نباشد پرستش او بهتر یا
پرستش حضرتی که پادشاه و گدا همه بنده او باشند و بازگشتن همه باوست
و خلایق و رزاق همه اوست و راه راست و عبودیت اوست از استماع
کلام یوسف علیه السلام از کیش باطل برگشته مسلمان شدند و یوسف
بعد ازان خواب هردو را تعبیر کرد یا صاحبی السجن اما احد
کما فیسقی ربه خمرا واما الاخر فیصلب فتاکل الطیر
من راسه انکه دیده بود که انگور می فشرد گفت خواب ترا تعبیر اینست
که ترا فردا از زندان خلاص کرده بنوازند و عمل شرابداری بهمان تفویض کنند و
آنکه دیده بود که سبد نان بر سر داشت گفت ترا بر دار کنند و مرغان
اعضای ترا چنان ربایند که از سر تو نان می ربودند چون این تعبیر بر وفق
مراد او بود گفت من خود هیچ خواب ندیده ام یوسف علیه السلام فرمود قوله

تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان اکنون قضا سمت نفاذ یافت
ازان نخواهد گردید پس یوسف آن غلام دیگر را گفت که چون تو از زندان
خلاص شوی و پیش پادشاه مقرب باشی حال مرا بملال من باو رسانی که او از
برائت ساحت من آگاه نیست که مرا بی جرم در زندان دارند وقا
ل للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربك
فانساه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع
سنین ارباب تحقیق و اصحاب تدقیق گفته اند که چون یوسف علیه السلام
استمداد از مخلوق کرد نه از خالق حسب حال او آن بود که مدت هفت سال
غیرت الهی او را در ان حبس بداشت و گویند چون در مجلس خود پادشاه
مصر رجوع کرد و باری ازان عالم طلبید حضرت عزت حال او از دل آن غلام
فراموش کرد تا پادشاه مصر که ولید ریان بود شبی خوابی دید و آن خواب
موجب یاد کردن یوسف علیه السلام شد و صورت خواب ولید اینست که
حق سبحانه و تعالی در کلام مجید میفرماید وقال الملك انی اری سبع بقرات
سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر
یابسات پادشاه مصر شبی بخواب دید که هفت گاو فربه را هفت گاو
لاغر میخورند و هفت خوشه گندم سبز دید که هفت خوشه گندم خشک
مستغرق آن بود از اعیان مملکت و ارکان دولت تعبیر آن پرسید چون

ایشان را علم تعبیر نبود بر اضغاث و احلام حمل کردند و گفتند قالوا
اضغاث احلام وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین
و چون دانایان مصر از تعبیر آن خواب فروماندند و معلوم و مفهوم او نشد دایما
بتجسس و تفحص حال معبران میبود آن غلام چون دریافت گفت ای ملک
در زندان جوانیست بشمایل ملکی و خصایل ملکی موصوف تعبیر این خواب او
داند قوله تعالی وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة انا انبئکم
بتاویله فارسلون ولید ربان را قول او موافق و لایق آمده و یوسف را
علیه السلام از زندان طلبید و گویند که آن غلام را بزندان پیش یوسف علیه
السلام فرستاد او بزندان آمده خواب را تقریر نمود که ولید ربان که پادشاه
مصر است چنین خوابی دیده و تو صدیق و راست گفتاری تعبیر آن بگوی
تا پادشاه بر سر آن واقف شود چون یوسف علیه السلام از آن خواب
آگاهی یافت گفت قوله تعالی قال تزرعون سبع سنین دابا فما
حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون
گفت آن هفت گاو فربه هفت سالست که ربع و زرع موفور بود و در آن
مدت بمزید عمارت و زراعت مساعی جمیله تقدیم باید و از نفاعات بحصول
موصول شود و نعمت فراوان بود و بعد از آن هفت سال دیگر آید که مادر زمین
عقیم شود و از آوردن دخل سترون گردد ثم یاتی من بعد ذلک

سبع شداد یاکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون
و قوت مردم درین سال هفت گانه از آن باشد که ذخیره کرده باشند و
چون شش سال بگذرد از آن ذخیرها انبار کم شود و مردم بقوت محتاج شوند و
جزع و فزع ایشان از عدم قوت زیاده شود ثم یاتی من بعد
ذلک عام فیه یغاث الناس چون یوسف علیه السلام تعبیر خواب
ولید ربان کرد و غلام بیامد و باز رسانید ولید را آرزوی دیدار یوسف خاست
که خود از زبان او بشنود حکمت شنیدن از لب لقمان صوابتر با غلام گفت
بزندان رو و او را پیش من آور چون غلام پیغام ولید رسانید اجابت نکرد
که من محبوسم بی گناه تا وقتی که برائت ساحت من سمت انفصاح نیابد
بیرون نیایم پادشاه نوشته تا از زنان تحکانه تفحص حال من کنند
چون بی گناهی من واضح شود بیرون آیم فلما جاءه الرسول قال
ارجع الی ربک فاسأله ما بال النسوة اللتی قطعن
ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم غلام باز آمده صورت
عرضداشت او معروض داشت ولید از غلام پرسید که این چه شخصیست غلام
گفت جوانیست که صفت سیرت و صورت او زبان زاست نماید
زنت بدو صف او کردن که جوشنت که وصف او زهر غایت برونست
و فور فضایل و نور شمایل او از آن زیاده است که زبان بیان آن کنند غلام

عزیز مصر است برسید که موجب حبس او چیست چون غلام گفت حال و حقیقت
حال او را دانسته بود معروض ولید گردانید واز نسبت و اصل او آنچه شنیده بود
باز گفت ولید امیر زندان را طلب کرد و برسید که این جوان که در زندانست
چه کس است زندانبان گفت جوانیست که او را عزیز مصر بزندان فرستاده
است گفت در زندان وظیفه او چیست گفت بروز روزه میدارد و تسبیح میگوید
و در شب اکثر اوقات بنماز مشغولست والوان نعمت پیش او می نهند بلقمه
منتشور و باندکی از آن قانع گشته بمحتاجان میدهد ولید از توصیف زندانبان
بیش تر از زلیخا مایل دیدار یوسف علیه السلام شد فرستاد و عزیز
مصر را طلبید و ازو استفسار حال یوسف کرد عزیز برعایت ناموس خود
را آنچه واقع بود بعبارت نمیتوانست آورد گفت این غلامیست که
او را از مالک خریده ام و بفرزندی قبول کرده بظن نیکویی ولی بواسطه
خیانتی که باو نسبت کردند او را باز داشته ام جرم او هنوز پیش من
معلوم نشده ولید باز غلام را از عقب او فرستاد اجابت نکرد و گفت
برضای آنکس که مرا خریده میتوانم آمد شراب دار باز پیغام رسانید ولید را
از ثبات یوسف عجب آمد که شخصی هفت سال در زندان مانده باشد
و بعد از رخصت بیرون آمدن این توقف نماید و در اخبار تفسیر روایت
کنند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم در خواندن این سوره چون باین آیت

المری

رسیدی که فلما جاء الرسول قال ارجع الی ربك فرمودی
رحم الله اخی یوسف لو کنت مکانه لابتدرت الباب
خدای عز و جل برادر من یوسف را بیامرزد اگر من بجای او بودمی و زود از
هفت سال فرا بیرون خواندی بشتاب بیرون دویدمی عزیز مصر نو فرستاد
و آن زنانرا حاضر کردند و تفحص احوال نمود قوله تعالی قال ما خطبکن
اذ راودتن یوسف عن نفسه و آن زنان چون میدانستند
که یوسف بی گناه است قوله تعالی قلن حاش لله ما علمنا علیه
من سوء و زلیخا چون مقال زنان بشنید با خود اندیشید که قضیه الصدق
بحر اولی آنکه آنچه مصدوقه کار و حالست بان قایل گردم و بر تصدیق قول
زنان بیگناهی او تحقیق شده گفت قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق
انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ولید زنان را
اعلام دادند که بیگناهی یوسف بتحقیق پیوست یوسف گفت از احضار
زنان براءت ساحت خود بود تا بخیانت ناکرده متهم مشهور نبود و بالله
از کذب زلیخا و بظلم فرستادن عزیز مرا بزندان بران محمول نشود که آدمی
از نسیان و عصیان عاری نتواند بود و آدمی را نفس اماره است که
همواره کار بد میفرماید وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة
بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم وما ابری

نفسی و الا از کجا که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست نقلست که چون زلیخا در
حضور ولید برائت یوسف و گناه خود اعتراف نمود عزیز مصر را خجالت و انفعال
بسمت مزید پذیرفت زلیخا را طلاق داد و بعد از هژده سال بوصال یوسف رسید
فی الجمله چون ولید را احوال یوسف معلوم شد او را از عزیز بخرید و ازاد کرد و جنیبت
خویش با خلعت خاص بزندان فرستاد و او را باحترام تمام پیش خود طلبید یوسف
علیه السلام غسل تمام آورده جامههای پاکیزه در پوشید و با آن حسن و زیب و فر
و جوانی از دیوان در آمد ولید با ارکان دولت در شکل و شمایل او حیران مانده
گفته این نه آدمی زاد است ملکیست در صورت بشر که هیچکس مثل او ندیده
نقلست که ولید بچهل زبان سخن میگفت چون یوسف پیش او در آمد بزبان
عبری او را ثنا گفت ولید آن زبان نه دانسته از یوسف علیه السلام پرسید که
این چه زبانست گفت زبان عبری که آباء و اجداد ما باین زبان سخن گفته اند و
ولید بزبانهای که داشت با یوسف سخن گفت و او بهمان زبان جواب داد
ولید در زمان از جلالت قدر او آگاه گشت و با یوسف گفت تو امروز پیش من
از همه خلق عالم عزیزتری کقوله تعالی وقال الملك ائتوني به استخلصه
لنفسي فلما كلمه قال انك اليوم لدينا پس ولید گفت چون
ترا این عزت دادم باید که از جهت من متکفل کاری بشوی که در مهمات
پادشاهی باشد و از وزارت و حجابت و غیره بر و عرض کرد هر یک را عذری

میگفت ولید گفت اگر اینها مناسب نمیدانی مهمی که بعزیز مفوض بود بتو رجوع
کنم یوسف علیه السلام فرمود معاذ الله که من متکفل امری نشوم که باعث نقصان
احترام عزیز باشد ولید گفت پس خود اختیار کن کقوله تعالی قال اجعلني على
خزائن الارض اني حفيظ عليم یوسف علیه السلام فرمود اگر البته متکفل
امری باید شد مرا بر خزائن و دفاین زمین امین گردان تا بمزید زراعت و عمارت
مساعی جمیله بتقدیم رسانم که عواید فواید آن در دنیا و دین بسیار و بیشمارست
هم پادشاه و هم رعیت را بعد از آنکه سال نو بنیاد شد محافظت خزانه باو تفویض
کرد و بعد از وفات عزیز عمل عزیز نیز باو تفویض نمود و زلیخا را که زن عزیز بود با ان
کرد و از وی دو پسر آورد یکی افرائیم و دیگر میشا و چنین گویند که در ان ایام در مصر
موضوع خراج نصف بود یک نیمه سلطان را و یک نیمه رعیت را و بسبب آن گرانبار بودند
که باخراجات وفا نمیکرد یوسف علیه السلام آن مقاسمه را از نصف تا سدس آورد
و بجایی رسید اعتبار او که همه مهمات مصر رجوع بوی بود هر روز خیمه بزرگ از اطلس
زربفت بهر نشستن گاه او میزدند و مصالح دور و نزدیک بر وفق معدلت می ساختند
و رفیع و رقیع و شریف و وضیع را بعمارت و زراعت ترغیب می نمود فی الجمله در ان
سالهای هفتگانه که ایام فراخی بود چندان اجناس و قوت مدخر و منبر گردانید
که حد و عد نتوان کرد بنوعی در هفت سال قحط رعیت و سپاهی چندان محنت نیافتند
و از عواید شداید قحط مارون و مصئون ماندند و خزینه و دفینه ولید بنوعی معمور شد و هنوز

که هرگز مثل آن هیچ پادشاه را نبوده منقولست که چون سال هفت گانه قحط در
رسید مردم مصر را سال اول قوت خریدن قوت بزر و سیم بود و در سال دوم
نقود مفقود گشته جواهر و حلی بهای آن صرف می‌شد و در سال سیوم ضیاع
و عقار میدادند تا چنان شد که در سال ششم هیچکس را از دنیا هیچ نماند
و اثر آن قحط و تنگی باطراف و اکناف سمت انتشار یافت و هفته هفته مردم قوت
نمی‌یافتند تا چنان شد که اولاد و احفاد بهای غله میدادند و در سال هفتم بهای
عوض و نفس خود را راضی شدند و در تمامت ملک مصر جز در انبار یوسف علیه السلام در
دست هیچکس از هیچ نوع قوت نماند حال بر یوسف علیه السلام عرض کردند که اموال
و اولاد تمام صرف شده و همچنان احتیاج باقیست و بجز نفس خود چیزی نداریم امید که
نفسهای ما را از بهای غله قبول کنی یوسف علیه السلام صحیفه اقرار ایشان نزا رقم
انجاح توقیع فرموده فرمان داد تا بزرگ و کوچک اهل مصر بصحرا رفتند و خود نیز
بصحرا رفت و از ایشان نفس ایشان در عوض غله بخرید چون مآل حال مصریان بآن
رسید که نفس خود را بفروختند یوسف علیه السلام گفت بار خدایا چون مرا این
اعزاز فرمودی که تمامت ملک مصر و مردم آن که امهات بلاد اقالیم جهانست از
خریده من شدند چه بودی که مرا از ذل بندگی و عبودیت گرفتار نمی‌کردی خطاب آمد
که ما ترا از آن ذل بندگی فرمودیم تا امروز بندگان ما را به بندگی ذلیل نگردانی
و چون ذل بندگی صعبترین حالیست کشیده باشی یوسف بعد از آن تمامت مصریان را

ازاد کرد

ازاد کرد **ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون**
و خلایق مصر در آخر سال هفتم همچنان بقوت محتاج بودند و در خزینه نیز چیزی نمانده
و اضطرار و افتقار صغار و کبار شهر و دیار بتخصیص دیار مصر سمت ازدیاد پذیرفت
و مردم انبوه از گرسنگی ستوه شدند یوسف علیه السلام بر ایشان رحم آورده بحضرت
حق جل و علا بنالید خطاب آمد که ما دیدار ترا عوض قوت ایشان ساخته‌ایم با
هر روزه بیایند و ترا ببینند در یک شبانه روز از غذای بی‌نیاز شوند بعد از آن یوسف
علیه السلام هر روز بر ذروه بلندی بر می‌آمد و برقع از جمال جهان آرای برمیداشت
و زن و مرد مصر او را میدیدند تا روز دیگر محتاج غذا نبودند چنانکه **نظم**
دکانی بد اندر سرای عزیز * که بودی که بار جای عزیز * برآورده یکسر ز سنگ رخام
طراز او بپهنای او شصت گام * بسا رستندی دکان را چو عرش * ننهد هیچ شه را بدانگونه فرش
نشستی بر آن پرده برداشتی * جهان را بدیدار بگذاشتی * شدندی همه خلق مصر انجمن
بدیدندی او را همه مرد و زن * چنان سیر گشتندی از آب و نان * کش آنزمان نه این خواستی و
نه آن * **ذکر آمدن برادران بمصر پیش یوسف** و نقلست در سال دوم از سالهای
قحط آل یعقوب استماع کردند که عزیز مصر گندم دارد و میفروشد یعقوب علیه السلام
پسران را بخواند و ایشان را بضاعتی مثل گلیم و ابریشم و روغن و پنیر داد و بمصر فرستاد
و بوقت توجه ایشان را فرمود که هر جا برسید متجسس و مستفسر احوال یوسف باشید بو که
کسی را احوال او معلوم شده باشد پسران استعداد سفر مرتب گردانیده متوجه مصر

شده‌اند و یوسف علیه السلام بر سر راه‌ها مردم گماشته بود که از صادر و وارد او را
خبر میکردند چون ابنای یعقوب بدان منازل متواصل شدند مفتشان یوسف را
از نزول ایشان اعلام کردند و مقصود یوسف علیه السلام از تعیین مفتشان
بر سر راه‌ها آن بود که اگر از کنعان بطلب غله آیند او از احوال پدر با خبر شود
و در مدت اقامت مصر هیچگاه مکتوب پدر او [illegible] بود چون اراده حق شود مرنوت
بنوعی مانع رسیدن بهم میرسید و او نیز از احوال پدر و برادران بیخبر بود تا
برادران رسیدند او را خبر شد فرمود که او را پیشتر از نزول پیش او برند
ایشان را هم از راه ببارگاه یوسف بردند و یوسف علیه السلام همواره برقعی
بر روی خود فرو میگذاشت برادران او را ندیدند و او برادران را بشناخت

قوله تعالی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له
منکرون چون یوسف علیه السلام بدان جامه راه دید حال ایشان
از بی‌زادی و سفر بدان منوال یافت که دیده بود از ایشان بطریق تجاهل
پرسید که از کجا میرسید و کیستید و حال شما چیست گفتند مولد و منشأ ما
کنعانست و پسران یعقوب پیغمبریم و از بهر نایافتن قوت توجه باین دیار
کرده‌ایم تا در ازای چیزی بضاعتی که داریم قدری گندم باطراف رسانیم
که ما را و اهل آنجا را مددی باشد یوسف علیه السلام خواست که ایشان را بیازماید
فرمود مگر که شما جاسوس باشید از ملکان و باینجا جهت استخبار آمده‌اند ایشان

گفتند

گفتند ما مردم بیابانیم از زمین کنعان و یازده برادریم از فرزندان یعقوب
اسرائیل الله اسحق ذبیح الله ابراهیم خلیل الله بزمین ما قحط افتاده و بجهت قوت
بدینجانب آمده‌ایم یوسف علیه السلام گفت چون پدر شما پیغمبر خداست و در کنعان
گمراه بسیارست چون نیست که بدعوت ایشان مشغول نیست گفتند خدای تعالی
او را با اهل کنعان فرستاده بطرف دیگر نمیرود در شما که پیر و ضعیف شده و از رفتن
پسری یوسف نام که از و غایب شده چندان گریسته است که نابینا شده یوسف
علیه السلام فرمود از جمله ده پسر که یکی گم شود چرا بدیدن دیگران تسلی نباشد
گفتند آن پسر را برابر با همان فضل بود که ماه را بر ستارگان بعقل و فضل و ذکا
و جمال او در زمین هیچکس نیست یوسف علیه السلام چون از برادران صفت خویش
بشنید با خود اندیشید که اگر من امروز با ایشان نوعی از آن کنم که ایشان کردند
مرا با ایشان در عدم کرم هیچ فرق و مزیت نباشد با ایشان گفت چرا آن
برادر دیگر را که از مادر یوسف است با خود نیاوردند گفتند پدر او را از خود هرگز
جدا نمیکند و بسوی یوسف نگاه میدارد بعد از آن مقربان خود را فرمود که
ایشان را در منزل مناسب فرود آوردند و روز دیگر پیش یوسف آمدند یوسف علیه
السلام از بضاعت ایشان پرسید ایشان آنچه داشتند بگفتند یوسف گفت این چند
این اجناس نقل خزانه را نمی‌شاید اما چون شما مردم بزرگزاده‌اید اینها را
ببازار عرض کنند که قیمت آن چند است تا در ازاء آن شما را گندم دهند

بضاعت ایشان را در بار ارید و بیست دینار قیمت کردند و یوسف علیه السلام
سه روز ایشان مهمانی کرد و بعد از آن هر یک را شتروار گندم داد و گفت
زیادتی آن شمارا بخشیدم بشرط آنکه اگر شمارا دیگر بار باین طرف حاجت افتد
آن برادر دیگر را با خود بیارید تا من اورا ببینم ایشان قبول نمودند که اگر
پدر اجازت دهد با خود بیاوریم پس یوسف فرمود تا بهای بضاعت ایشان
در بارهای شتران ایشان تعبیه کردند قوله تعالی ولما جهزهم بجهازهم
قال ائتونی باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوف الکیل
وانا خیر المنزلین فان لم تاتونی ونقلست که چون یوسف
علیه السلام ایشان تعظیم وتکریم برادران کرد یهودا با برادران گفت اگر غلط
نیستم این شخص که با ما این کرامت میکند یوسف است یا یکی از آل ابراهیم
علیه السلام که کرم جبلی او با ایشان ماند برادران گفتند یوسفی که در جهان
نام ونشان ندارد وتواند بود که اورا وعده رسیده باشد و بر تقدیری که یوسف
بودی عوض آن صورت که ما با او کردیم ما را عقوبت کردی نه کرامت القصه
چون از مصر بکنعان آمدند کنعانیان را بگندم احتیاج تمام بود عظیم فرحان شدند
وچون پیش پدر احوال عزیز مصر شکر وستایش همی تان شدند واز اکرام وانعام
واحترام او حکایت کردند از ایشان پرسید که در این ها از حال یوسف هیچ
معلوم شما نشد گفتند یوسفی که بیست وپنج سال است که گرگ خورده در مصر از وچه خبر

معلوم توان کرد پرسید که عزیز با شما تقرب نمود گفتند بنوعی شفقت
نمود که گوییا برادر ماست و شرط کرده است که اگر بار دیگر بمعاودت
مصر محتاج شویم این برادر را با خود ببریم ومبالغه نموده که اگر
اورا نیارند گندم بشما نفروشند یعقوب گفت این خود ممکن نیست
که با او همان کنند که با یوسف کردند کقوله تعالی فلما رجعوا الی
ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل
وانا له لحافظون قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی
اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین
چون بارها بگشادند بهای بضاعت خود بعینه در بار شتران خود یافتند
شادمان شده پدر را گفتند که عزیز تمامت این گندم را بی عوض
بما داده است که بهای بضاعت ما در میان بارهای ماست
اگر باز بمصر رویم باید که این یامین را با خود بریم واگر ترا بر قول
ما اعتماد نیست ترا مثاقی نویسیم وخدای تعالی را بر خود گواه کنیم
که اورا برده باز بتو تسلیم کنند باز آوریم چنانچه قرآن ناطق است
ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا
یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا ونمیر
اهلنا ونحفظ اخانا ونزداد کیل بعیر ذلک کیل

يس قَالَ لَنْ أُرْسِلَهُ وچون پسران یعقوب التماس نمودند و شفقه
نوشتند که در حفظت ابن یامین مجهود مبذول دارند پدر اورا
با برادران بطلب گندم فرستاد و متوجه مصر شدند و بفرمود که
بضاعتها که در میان بارها آمده بود باز بمصر برند و ایشانرا وصیت
کرد که بجهات اجتماعی از یک دروازه در نروید بلکه یکیک و دو
دو درآیید و نظر یعقوب درین وصیت نسبت بایشان دفع عین الکمال
بود و بایشان گفت آنچه گفتم در وقت نزول رعایت کنید و اما قسمت
وقوع خواهد یافت آنچه خدا خواسته باشد که توکل همه بر حضرت اوست
وَقَالَ يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ
مُتَفَرِّقَةٍ وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ
عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ وَلَمَّا دَخَلُوا
مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُمْ مَا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ
شَيْءٍ إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ قَضَاهَا وَإِنَّهُ لَذُو عِلْمٍ
لِمَا عَلَّمْنَاهُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و نقلست که درین
نوبت که یعقوب پسرانرا می فرستاد ایشان التماس مکتوبی کرده
بودند و یعقوب مکتوبی نوشته بود و دستاری فرستاده و آن
دستاری بود که از ابراهیم به یعقوب رسیده بود و آن هدیه‌ها را به

یهودا و ابن یامین داده بود و ایشان هر دو از یک دروازه در
رفتند و باز برقرار مستحفظان طرق یوسف را اعلام داده بودند که
برادران یازده تن اند یوسف دانست که ابن یامین با ایشان است
و ایشان از دروازه که نزدیک بدولتخانه یوسف بود در رفتند ایشانرا
پیش یوسف بردند مکتوب و دستار پیش یوسف نهادند یوسف علیه السلام
ازان بغایت شادمان شد و معلوم کرد که وصول آن هدیه مقدمه
دولت رسالت است پس دیگر برادران در رسیدند و بضاعت
که بایشان باز داده بود آوردند و گفتند پدر ما فرستاده که ازان
شماست یوسف علیه السلام گفت مرا بآن احتیاجی نیست و شمارا است
پس بفرمود تا شش خوان طعام آوردند و هر دو برادر با یکدیگر
بنشستند و ابن یامین تنها بماند بر کناره خوانی و گریه بروی
افتاد و یوسف از موجب گریه پرسید او گفت اگر برادر من یوسف
بودی من با وی طعام میخوردم یوسف اورا طلبیده با خود بر خوان
نشاند کقوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ
قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ و نقلست که
یوسف در موضعی که می نشست پرده‌ها در پیش می بست پس ابن یامین
را با خود در پس پرده برد و چون چشم ابن یامین بروی افتاد بشناخت
و یوسف نیز گفت تشویش مبر که من برادر توام که این برادران

با من عذر کردند اما این سر نگاه دارید یوسف ازو استفسار حال پدر
نمود گفت در مدت غیبت تو در خانه حزن و بیت که از ابیت الاحزان
خوانند یوسف از استماع احوال پدر گریان شد و ابن یامین نیز
بگریه افتاد و بسیاری عتاب بگریستند و پس از آن دست بطعام بردند
ابن یامین را گفت چون برادران باز گردند نوعی کنیم که تو اینجا
پیش من باشی قوله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَا
يَةَ فِي رَحْلِ اَخِيهِ ثُمَّ اَذَّنَ مُؤَذِّنٌ اَيَّتُهَا الْعِيرُ اِنَّكُمْ
لَسَارِقُونَ و درین نوبت که بارهای ایشان مرتب گشت ولید
ریان را صاعی بود از زر مرصع کرده با مقربان مواضعه کرد تا در میان
بار ابن یامین تعبیه کردند و چون قدری راه برفتند بطلب صاع
مستوقف ایشان شدند ایشان ان کار منکر شدند مقربان
گفتند تا در میان بارهای شما ببینیم قَالُوا وَاَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ
مَاذَا تَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ
وَاَنَا بِهِ زَعِيمٌ ایشان گفتند ما ان قوم نیستیم که از ما این عمل
آید و نیامده ایم که دزدی کنیم قَالُوا تَاللّٰهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا
جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْاَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ مقربان
گفتند اگر در بار یکی از شما ظاهر شود جزای او چه باشد گفتند جزاء

ابن یامین

دین ما هر کس را با کالا یابند بنده او باشد پس ایشان باز جستند اول بارهای
برادران دیگر و در میان بار ابن یامین یافتند پس برادران با ابن یامین آویختند
و گفتند که بمقتضای دین شما آنکه صاع در بار اوست بنده باید شناخت
ایشان متحیر شدند و چندانکه در مخلص برادر کوشیدند مفید نیامد او را بازگذاشتند
برادران بحکم ضرورت با ایشان باز گشتند یوسف فرمود که امثال این
افعال از شما که پیغمبرزادگانید عجبست گفتند ما اولاد پیغمبریم اما این را
برادر دیگر بود که مفقود شد او نیز مثل این حرکت کرد یوسف پرسید که
حرکت او چه بود قصه عمه خود و کمر اسحق باز گفتند یوسف علیه السلام
رنجه خاطر شد اگر چند حال او نیز همان نمط بود که در نهادن صاع ابن یامین را
اختیاری نبود قوله تعالی قَالُوا اِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ اَخٌ لَهُ مِنْ
قَبْلُ فَاَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ اَنْتُمْ
شَرٌّ مَكَانًا وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ و بعضی گفته اند بتی بود
از جده مادری یوسف که یوسف علیه السلام برداشته بود تا بشکند و درست
او یافته او را عمه باز داشت پس یوسف علیه السلام گفت ابن یامین
که صاع ملک برداشته مدت معهود بندگی خواهد نمود برادران گفتند
یکی از ما بجای او قبول کن و او را رخصت ده که پدر پیر ما با او توجه
بسیار دارد و ما خطی باو داده ایم که زودی باو رسانیم کقوله تعالی

قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا
نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ یوسف گفت صاع در بار او پیدا شده دیگری را چون
توان گرفت شما بغیر او گایند اینچنین مگویید قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ
إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ إِنَّا إِذًا لَظَالِمُونَ چون برادران
بر استرداد و استخلاص برادر قادر نشدند بکنعان باز گشتند یهودا با برادران
گفت من نتوانم که بی ابن یامین نزدیک پدر روم شما بروید و صورت حال
با پدر بگویید و اگر باور ندارد از جمعی که همراه بودند که صاع از بار او بیرون
آمد بپرسند برادران بمتابعت قول یهودا بکنعان مراجعت کردند
و در تاریخ طبری میگوید که چون فرزندان یعقوب با التماس بر نیامدند با
یوسف روبیل بدرشتی پیش آمد و او هرگاه خشم گرفتی موهای پیش
برخاستی و آواز هایل بکردی هرکس شنیدی از سهم بمردی و آن خشم
او ننشستی تا یکی از آل یعقوب دست بر پشت او نهادی پس روبیل پیش
یوسف آمد و گفت ای عزیز مرا خشم آمده و اگر صیحه کنم هرکه آواز من بشنود
بمیرد برادر را بما همراه کن یوسف علیه السلام دانست که راست میگوید
پسر خود فرا ایم را گفت نرم نرم برو دست خود به پشت روبیل بمال چون چنان
کرد خشم روبیل بنشست یوسف دید که نیرویش نماند گفت من از برادر شما
دست نمیدارم تو هرچه خواهی بکن روبیل چندانکه نیرو کرد آوازش بر نیامد

گفت گویا درین منزل از فرزندان ابراهیم علیه السلام کسی هست نقلست
که چون برادران یوسف دویم بار بمصر رفتند حجتی که یوسف از مالک
گرفته بود که برادران در باب فروختن یوسف نوشته بودند آن حجت
را پیش برادران فرستاد که ما را این خط عبری کاغذیست که او را اهل مصر
نمی توانند خواند شما بخوانید تا مضمون آن باز دانیم ایشان چون خط
خود دیدند خجل گشتند و گفتند این کاغذ بدست عزیز چون افتاده نه
مجال خواندن و نه روی عذر نا خواندن زبانشان بسته شد
یوسفی کانجم سپندش سوختند ده برادر چون درا بفروختند
مالک مرعوش خوریشان میخرند حجتی بستد که از آن میخرند خط عبری
بود حجت زایشان مدرج کرده در حریر و زبان حجت تزویر تا
مشروع بود کذب ایشان اندر آن مسموع بود آن ثمن را شرح
کرده در میان خط از آن بنهاده اهل کاروان چون عزیز مصر یوسف
را خرید آن خط بر عذر یوسف را رسید عاقبت چون گشت یوسف
پادشاه ده برادر آمدند آنجایگاه روی یوسف باز می نشناختند
خویش را در پیش او انداختند یوسف صدیق گفت ای مردمان
من خطی دارم همی عبری زبان برنیارد خواندن از خلق کسی گر شما خوانند
تان بخشم بسی جمله عبری خوان ندید و اختیار شادمان گشتند شاها خط بیار

خدا است ان یوسف ایشان را بداد لرزه بر اندام ایشان او فتاد نه خطی
از خط نوانستند خواند نه حدیثی بر توانستند راند گنگ شد خالی زبان
ان همه ~~بود کرده~~ بود کرده نقش نام ان رمه مجموع در مقام انفعال
و خجالت بعذری قصه خواندن موقوف داشتند و چون صاع را پیش
ابن یامین و یوسف اوردند و برادران امدند یوسف در پیش ایشان
دست بران صاع زد و گفت این صاع میگوید شما دو ازده برادر بودید
یکی را بفروختید ابن یامین چون بشنید زمین بوسه داده گفت
ای ملک از وی بپرس که ان برادر زنده هست یوسف دست بر صاع زد
و گفت زنده است و تو او را بینی گفت از صاع بپرس که ترا که در دیده است
دست بر صاع زد و گفت صاع من خشم الوده است و میگوید دیدند که
مرا از بارگاه بیرون آوردند فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا
قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ
مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ
أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّىٰ يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ
خَيْرُ الْحَاكِمِينَ بعد ازان که برادران از ردن ابن یامین نومید
شدند یهودا و بقولی روبیل گفت شما میدانید که پدر با ما چه مبالغه
کرده و ما چه شرط نموده ایم من با شما نمی آیم تا دعای پدر همانجا

بمن رسد

بمن رسد و بمیرم ارْجِعُوا إِلَىٰ أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ
سَرَقَ وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ
وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي بسوی پدر باز گردید و احوال بواقعی عرضه دارید
و اگر قبول نکند کاروانیان را شاهد گذرانید که صاع از بار او بیرون
آمد و ما راست گوییم چون پسران بکنعان رسیدند و قصه با پدر تقریر کردند
و گفتند چندانکه ما سعی نمودیم که یکی از ما را نگاه دارد قبول ننمود یعقوب
گفت یهودا با ریا چون نیامد گفتند او از تو شرم داشت که بی ابن یامین
بیاید و عهد نامه او داده بود و گویند عهد نامه یعقوب از و گرفته بود
گرا رشد و اجد اولاد بود و گویند او مبالغه در انکار سرقه و صلاحیت
خود و برادران از حد گذرانیده بود و چون صاع بیرون آمد نه روی
بودن انجا داشت و نه روی ابن یامین نه روی امدن پیش یعقوب
از انچه بود بغایت محزون تر شد کقوله تعالی قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ
أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ
جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ گفت حال بران منوال است که شما هم
سگالیده اید اما من هیچ نگویم و صبر کنم و روی از ایشان بگردانید
وَتَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ
فَهُوَ كَظِيمٌ و پسران چون یعقوب را بان صفت مهموم و مغموم دیدند

با او گفتند مبادا که تو که موجب جلای بصرش هم پیراهن من باشد که با رویم
اِذْهَبُوا بِقَمِیصِی هَذَا فَأَلْقُوهُ عَلَی وَجْهِ أَبِی یَأْتِ بَصِیرًا وَأْ
تُونِی بِأَهْلِکُمْ أَجْمَعِینَ گفت این پیراهن من پیش پدر برید و بر روی
مبارکش بمالید امید از حضرت عزت چنانست که بصر صوری چون بصر معنوی
روشن گردد و او را با اهل و بیت اینجا آورند پس فرمود تا جامهای نیکو
از بهر برادران آوردند و با ایشان گفت زخارج استعجال بروید و پدر را
بشارت دهید که یوسف را نیافتیم و پیراهن او آوردیم تا بوی آن تسلی
یابد و یک برادر که در سرعت سابق بود پیراهن برگرفت و یوسف
فرمود چون از دروازه بیرون روید پیراهن را بیفشانند که بوی آن
بوی خواهد رسید آن برادر در بیرون شهر پیراهن بیفشاند باد بوی آن
پیراهن در ربوده بیعقوب رسانید و بعضی گویند یهودا خود پیراهن
پیش پدر برد و گفت اول پیراهن خون آلود من بردم تلافی آن از این
پیراهن بشارت برم علی هذا یعقوب در کنعان بوی پیراهن یوسف
شنید و با دختران که پیش او بودند گفت ؎ دماغم تازه میدارد هوای
عجب گر نیست بوی آشنای ؛ من بوی یوسف میشنوم و حاضران چون از یوسف
مایوس شده بودند جواب یعقوب از مقام اول میدادند قالوا تالله
انک لفی ضلالک القدیم ایشان درین مکالمه بودند که مبشر پیراهن سائله

[illegible]

بر چشم یعقوب مالید و چشم او روشن شد فَلَمَّا جَاءَ الْبَشِیرُ أَلْقَاهُ
عَلَی وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِیرًا قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَکُمْ إِنِّی أَعْلَمُ مِنَ
اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ و یعقوب با دختران گفت گفتم شما را آنچه من دانم
شما ندانید و در و بام کنعان پر آوازهٔ بشارت شد مردم ببشارت مشغول
گشتند و یعقوب با برادران یوسف شکرانه حضرت واهب العطایا
قیام نمودند و از عقب برادران دیگر با هزار خروار گندم که از بهر
مردم کنعان آورده بودند برسیدند و یوسف علیه السلام دو عماری
فرستاده بود یکی از بهر یعقوب و یکی از بهر خاله خود آنگاه یعقوب
عازم مصر شد و نقلست که چون یوسف علیه السلام برادران را بطلب پدر
فرستاد احوال خود و برادران با ولید ریان تقریر کرد و از وی [illegible]
توجه ایشان بمصر نمود و ولید اجازت داده یوسف علیه السلام با تجمل
و کوکبه تمام باستقبال بیرون رفت و چون میان ایشان ملاقات
رسید یوسف علیه السلام خواست که سلام کند یعقوب علیه السلام
مبادرت نمود و یوسف ع گفت و علیک السلام یا مذهب الاحزان
بدان جهت که از آن روز باز که مفارقت دست داده بود هرگز یعقوب
بی حزن و اندوه نبود و گویند از بهر پدر ایوان عظیم ساخته بود و در آنجا
تخت پادشاهانه نهاده و چون یعقوب و خواهر مادر یوسف ع

بدان ایوان رفتند وان تخت را دیدند یوسف را بران تخت نشاندند
قوله تعالی وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا
و اورا سجده کردند و یوسف علیه السلام ذکر آن خواب شد که در صغرش
دیده بود و با ایشان گفت تعبیر آن خواب این بود که شما مرا سجده کردید
آفتاب تشبیه بخواهر مادر کرد و ماه بپدر و ستارگان ببرادران کقوله تعالی
وَقَالَ يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي
حَقًّا وَقَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ وَجَاءَ بِكُمْ
مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي إِنَّ رَبِّي
لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ یوسف علیه السلام با
پدر گفت تا از تو جدا شدم چه سختیها دیدم و بند و زندان کشیدم و زهر تلخ
چشیدم اما لطف خدای بجای من همت بزرگوار تو مرا دریافت و مامن
ان احسان فرمود و علم تعبیر ضمیمه ان کرد و ملک مصر مسخر من ساخت
و امید بحضرت او آنست که مستعقب این انواع اصطناع که فرموده آن
باشد که مرا مسلمان بمیراند و بعد از وفات با صالحان بندگان خود
محشور گردانیده بایشان ملحق دارد *رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ*
وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
أَنْتَ وَلِيِّي فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِا

الصالحین

الصَّالِحِينَ و در خبر چنان آمده است که از ان وقت باز که یوسف علیه السلام
خواب دیده بود تا این وقت که برادران وی را سجده کردند چهل سال بود
و مفسران گویند این سجده تحیت و سلام است که ملوک را بجای آرند
و انکه رو بزمین نهند از بهر عبودیت بجز الله تعالی را نشاید چون یعقوب
علیه السلام بمصر آمد و الله تعالی نور چشم بدو باز داد با فرزندان در مصر هفده
سال بود و بعد از ان وفات یافت و یوسف علیه السلام را وصیت کرده
بود که او را پیش پدر او اسحق و ابراهیم علیه السلام دفن کنند پس او را
در تابوت نهاده بکنعان بردند و از یوسف برادران که آنجا ساکن
شدند فرزندان در وجود آمدند و نسل ایشان بسیار شد آن روز که
یعقوب علیه السلام با فرزندان بمصر آمد هفتاد تن بودند و از روز که
با موسی از مصر بیرون آمدند هزار هزار و هفتصد هزار مرد بودند و چنین
گویند که چون یعقوب و پسران بمصر مقیم شدند ولید ریان که پادشاه
مصر بود با یوسف علیه السلام گفت چون برادران تو مؤید بتایید
الهی اند مرا توقع از ایشان آنکه در نواحی مصر چند شهر است که دیگران
دارند بروند و ان شهرها را مستخلص کنند برادران یوسف برفتند
و حکام ان مواضع را گرفته پیش ولید آوردند و ولید ان شهرها بدیشان
داد و ایشان آنجا مقام کردند و بعد از وفات ولید قابوس بن مصعب

٢١٩ هم از قبیله ولید پادشاه مصر شد اما او بیوسف علیه السلام ایمان نیاورده
لیکن همان منصب که در زمان ولید داشت بدو داده بود و یوسف ع
بعد از وفات پدر بیست و سال عمر یافت و گویند یوسف ع را بعد از
وفات در صندوقی از آبگینه نهادند و در میان رود نیل مدفون
کردند و یهودا را که برادر بزرگتر بود وصی خود کرد و گفت از فرزندان
ما پیغمبری خواهد بود نام او موسی بن عمران و او پیغمبر مرسل باشد
و فرزندان ما را ازین زمین بیرون برد شما فرزندان خود را
وصیت کنند فرزند بفرزند تا بدو رسند و او صندوق مرا از مصر
بیرون برد و در مقبرهٔ ابراهیم علیه السلام دفن کند و خدا از ایشان
از جمله فرزندان یعقوب خشنود شد و اسباط عبارت از ایشانند
و بعضی از مورخان گویند که ایشان همه پیغمبران مرسل اند بدلیل
این آیت که در سوره البقره است قَالُوا آمَنَّا بِاللهِ وَمَا أُنْزِلَ
إِلَيْنَا وَمَا أُنْزِلَ إِلَى إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَعِيلَ وَإِسْحَقَ وَيَعْقُوبَ
وَالْأَسْبَاطِ وَمَا أُوتِيَ مُوسَى وَعِيسَى وَمَا أُوتِيَ النَّبِيُّونَ
مِنْ رَبِّهِمْ لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ وَنَحْنُ لَهُ مُسْلِمُونَ و حق
سبحانه تعالی فرمود ذَالِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ
که این از ان خبرهاست که غیبست و ما بتو وحی کردیم وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ

اذا جمعوا

٢٢٠ اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون و تو آنجا نبودی آنگاه که یوسف را بچاه
افکندند و آن مجموع بر تو خواندم تا همه را بنگری و بدانی و چنان باشد که آنچه تو ندیده
و بخود مجموع را دیده و دلیل باشد بر صدق نبوت وما اکثر الناس ولو
حرصت بمؤمنین وما تسئلهم علیه من اجر ان هو الا ذکر
و این جواب است که آن سخن را که در اول سبب نزول سوره گفته شد که جهودان
طلب قصه صاحب جمال کنعانی میکردند میگوید بیشتر ازان مومن نیستند اگر چه
تو حریص باشی بر ایمان ایشان و تو ای محمد ازیشان مزدی نمیخواهی برادای
این رسالت و این قران نیست مگر پندی و ذکری بر آنکسانی که بدانند وکاین
من آیة فی السموات والارض یمرون علیها وهم عنها معرضون
بسا آیت و نشان و دلیل و برهان که در زمین و آسمانست بر ان میگذرند و از
اندیشه کردن در ان اعراض میکنند و ایمان نمی آرند وما یؤمن اکثرهم
بالله وهم مشرکون بعضی از مفسران گویند مراد ازین آیت اینست
که چون مشرکان را رنجی و بیماری پدید آمدی در دعا او بخشندی و چون آن رحمت
زایل شدندی باز بشرک گرویده شدندی و از خدای عز و جل یاد نکردندی افا
منوا ان تاتیهم غاشیة من عذاب الله او تاتیهم الساعة بغتة
وهم لا یشعرون حق تعالی میفرماید امین شده اند این منافقان از آنکه
بدیشان آید عذابی که باز پوشد ایشان را از عذاب خدای یعنی عذاب استیصال

چنانکه همه را فرا رسد ناخود همی ناگاه قیامت بدیشان رسد وایشان را
از آن خبر نباشد و خدای تعالی قیامت را ساعة خوانده است یعنی باشد
از قرب و سرعت او در آمدن بعد از آن فرموده که قوله تعالی قل هذه سبیلی
ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله وما انا
من المشرکین ای محمد بگوی این راه منست یعنی این دین که شما را بآن
دعوت میکنم بخدای و بدین او بر بصیرت و حجت و برهان من دعوت میکنم
وآنکه بر دین منست همچنین دعوت میکنند ابن عباس میگوید مراد صحابه
رسولند که ایشان بر نیکو طریقی بودند وما ارسلنا من قبلک الا رجالا
نوحی الیهم من اهل القری افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف
کان عاقبة الذین من قبلهم ولدار الاخرة للذین
اتقوا افلا تعقلون وما نفرستادیم پیش از تو ای محمد الا مردانی را
از جمله آدمیان از اهل شهرها نه از اهل بادیه که مردان شهرها عاقلتر
و حلیم تر باشند اگر آن مشرکان نمیدانند چرا نروند در زمین و سفر نکنند تا بدانند
که پیغمبران که فرستاده ایم چگونه بودند و کسانیکه بایشان ایمان نیاوردند
چگونه شدند قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد
کذبوا جاءهم نصرنا فنجی من نشاء ولا یرد باسنا عن
القوم المجرمین یعنی ما پیش از تو رسولان فرستادیم تا دعوة کردند

امتان خود را دعوة ایشان قبول نکردند وایشانرا زار کرده کردند وایمان
نیاوردند تا آنکه رسولان از ایمان ایشان نومید شدند وراه نمودیم در حمت
مر قومی را که ایمان آوردند لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب
حق سبحانه و تعالی میفرماید که درین قصهها ایشان عبره بود خداوندان خرد را
ماکان حدیثا یفتری نه حدیثی است ساخته بدروغ ولکن تصدیق الذی
بین یدیه ولیکن در توریت پیش از قرآن حدیث یوسف چنین ذکر
کرده است واین بآن موافق است که وتفصیل کل شیء و نه همین
قصه تنها هر چیزی را در قرآن بیانیست وهدی ورحمة لقوم یؤمنون
واین قرآن راه نمای و رحمة است مومنان را **حکایت زلیخا**
آمدیم با سر حکایت زلیخا آورده اند که چون عزیز مصر او را طلاق داد
یا بعد از وفات عزیز زلیخا هر چه داشت در طلب یوسف صرف کرد
تا حال او بدان انجامید که نابینا شد و طراوت جمال به پیری مبدل گشت
و خدم و حشم از وی روگردان شدند و او بیچاره بهر سو میگشت روزی
بر سر راه یوسف مترصد بود چون آوازه وصول او شنود در بلندی رفت
و یوسف را دعا گفت و در اثنای دعا یعنی درج کرد که هر کس یوسف وار
فرمان خدای تعالی برد مانند یوسف از پایه بندگی بخداوندی رسد و هر کسی
متابعت هوای نفس کند زلیخا صفت از خداوندی به بندگی افتند

پس یوسف متوجه او شده بپرسید این سهارک و این سماوک قالت
ذهبنا فی شوقك گفت این مالک قالت فذهبت لمن
جاءنی بخبرك قال ما الذی اذهب بصرك قالت کثرة
البکاء علی فراقك یوسف بعد از ان بپرسید اکنون چه میخواهی زلیخا
گفت چشمم بینا که دیدار تو بینم یوسف گفت عجب که با این همه مشقت که
از بهر من کشیدی هنوز مرا میخواهی زلیخا گفت هذا المحبة لا ینقص
بالجفاء ولا یزداد بالوفاء مرا در کوره سینه آتشیست که اگر خواهی
تا اثر آن مشاهده کنی هر تازیانه بمن ده یوسف تازیانه بوی داد او
نزدیک دهان برده آهی از جگر براورد آتش دران افتاد یوسف را
ازان حال رقت شد و فرمود تا او را بخانه بردند و از حضرت عزت در
خواست تا همان جمال و جوانی بوی دهد با جابت مقرون گشت و
یوسف وی را بخواست و مهر و محبت منعکس شد و یوسف علیه السلام
بجانب محبت گرفتار او شد و او ناز میکرد فی الجمله مدت سیزده سال
و بقولی ده سال با هم بودند بعد از ان وفات یافت و گویند یوسف مرا
از زلیخا هفت فرزند در وجود امد پنج پسر و دو دختر و بعد از یعقوب
نبوت بیوسف رسید و یوسف در مرض الموت سه ماه و ده روز
مریض بود و وفات یافت قصه ایوب علیه السلام نقلست که

ایوب علیه السلام از فرزندان عیص بن اسحق است و هو ایوب بن موص
بن رازح بن عیص بن اسحق و از اولاد عیص غیر از ایوب هیچکس پیغمبر نبوده
و بعضی گفته اند ایوب از اولاد لاوی پسر یعقوب است و زنش رحیمه است بنت
افرایم بن یوسف و مادرش از فرزندان لوط بود و دین و شریعت او توحید بود
و هر گاه حاجتی داشتی سجده کردی و طلب حاجت نمودی با جابت رسیدی
و خدای عز و جل ازمایشی که او را کرد در بلا هیچ پیغمبر را نکرده و صبر در بلا چنانکه
او کرد هیچکس نکرده و حق سبحانه و تعالی در قران مجید یاد کرده کقوله تعالی انا وجدناه
صابرا نعم العبد انه اواب و مقام ایوب بزمین شام بود
ناحیه که ما بهه گویند و حالا ان زمین شوره ستانیست میان دمشق و رمله
و انجا دو شهر بزرگ بوده است و این ما بهه روستائیست در میان ان
دو شهر و خدای تعالی ایوب را بزمین حاشه فرستاده به پیغمبری و مدت هفت
سال آن قوم را بخدا میخواند از ایشان سه تن بیش ایمان نیاوردند و مال
او دران موضع بسیار شد و سبب ابتلای او چنین گویند که ایوب را مال و
جمال و فرزندان خوب صورت بود و ساعتی از عبادت و شکر حق سبحانه و
تعالی خالی نبود ملایکه گفتند چون ایوب را مال و نعمت فراوانست شکر حضرت
عزت بدان جهت میگوید اراده حق متعلق بان باشد که ملایکه دانند
که ایوب در بلا و نعما شاکر و صابر است و بعضی گویند ایوب خود این بلا

اختیار کرد و گفت اگر مرا ابتلا فرستی صبر کنم تا مزد صابران یابم و گویند
روزی کسی او را گفت نعم الهی بر تو شکر است ایوب گفت شکر من هم
درازای نعم او فراوانست چون بر طاعت خود اعتماد کرد او را آن ابتلا
رسید و چنین گویند اول بلا بمال او رسید و گله داشت و بعضی گویند او را
هزار رمه بود هر رمه هزار گوسفند ناگاه سیل آمد و همه را ببرد شبانان خبر
آوردند و او در محراب طاعت نشسته بود گفت اگر در آن خیری بودی
هلاک نشدی اگر گوسفند نماند خدای باقیست اگر سزاوار باشم باز دهد بعد
ازان گاوان بسیار داشت که در میان نیستان میچریدند آتش در نیستان
افتاد و تماما بسوخت چون خبر باو آوردند همان جواب گفت القصه از چنین مواشی
هرچه داشت متلاشی شد و اسباب در این دایره محو گشت و فرزندانش در
زیر دیوار آمدند و زر و سیم و هرچه از آن او بود هیچ نماند و او در این مصائب
از لوازم شکرگذاری و طاعت داری هیچ فرو نگذاشت چون نوبت بلا
به بدنش رسید روزی در محراب بنماز مشغول بود پای او را درد گرفت
و متورم شده جراحت گشت و بعضی بسایر اعضا شد تا بمرتبه رسید که
از پا تا سر یک عضو او سالم نماند و بدان واسطه هشت ماه بر یکجای ماند و با
وجود این ابتلا حسب المقدور بوظایف عبودیت قیام می نمود با آنکه از شدت
بلا نفس از سینه او بدشواری برمی آمد و کرم در اعضای او افتاده بود و

مردم از و دور و نفور گشته و رحیمه زنش بخدمت او قیام داشت مردم
میگفتند چند مشقت کشی طلاق طلب در جواب میگفت در زمان آسانی
با او بودم در وقت دشواری مروت نباشد که از و جدائی جویم و ابتلا
ایوب اشتداد و امتداد تمام یافت و حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
فرمودند مدت ابتلای ایوب هژده سال بوده و بجائی رسیده بود که
از آن موضع که بود او را اخراج کردند تا مزمن او بدیشان متسری نشود
و از اقارب و اجانب هیچکس را مجال او التفات نماند او را در گلیمی پیچیده
از ده بیرون آوردند و چند گاه در ظاهر آن ده بود بعد از آن خواستند
بده دیگر برند نگذاشتند همچنین بهفت ده که در آمدند آخر الامر در کنار
ویرانه خراب صیادی دامگاهی ساخته بود و باز گذاشته او را آنجا بنهادند
و رحیمه هر روز بمواضعی که در آن نواحی آبادان بود میرفت و از اجره کار
که از برای مردم میکرد غذای برای او می آورد تا روزی رحیمه بدهی رفت
و تا شام در آن ده بگشت هیچ بدست نیاورد دست خالی پیش او آمد
ایوب علیه السلام در آن معرض فرمود انی مسنی الضر و انت
ارحم الراحمین و جای دیگر واذکر عبدنا ایوب اذ نادی
ربه انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب ارکض
برجلک هذا مغتسل بارد و شراب و وهبنا له

وخدای تعالی بران تضرع وی ببخشود واجابت دعای او کرده او را خلاصی
داد فاستجبنا له وکشفنا ما به من ضر واو را با اهل برحمت بیدریغ
مشمول گردانید وبا ایشان آن احسان کرد که با بندگان شاکر صابر کنند
وآتیناه اهله ومثلهم معهم رحمة من عندنا وذکری للعا
بدین علی هذا الخبر از مال ومنال وگله ورمه واولاد تلف شده بود دوبار
چندان باو رسانید وگویند دران روز که رحیمه دران ده چیزی نیافته بود شیطان
مدبره ادشده بشکل زنی کوتاه موی ورحیمه را دو گیسوی بافته دراز بود گفت
هر دو گیسو ببر و بمن ده تا ترا خرده دهم که بمال محتاج شوهر خود دهی رحیمه بحکم ضرورت
مو ببر وداد وخرده بستد وازان طعامی خرید وپیش ایوب می برد شیطان
برو سبقت گرفت ونزد ایوب آمد تقریر کرد که زن ترا بر اقدام حرکه
ناپسندیده منسوب کرده اند وهر دو گیسوی او بریده چون رحیمه رسید
ایوب گیسوهای او را بریده دید سوگند خورد که چون صحت یابد او را صد چوب
بزند در وقت صحت جبرئیل پیش ایوب آمد وگفت این تلبیس ابلیس بود ایوب
گفت من سوگند خورده ام واین سوگند حانث نشود جبرئیل فرمود که
دسته گیاه که شاخهای آن بصد رسد برگیر وبر رحیمه زن تا سوگند
تو دروغ نشود وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث
بعد از آن جبرئیل او را گفت پای بر زمین زن از زیر قدم او چشمه آب پدید شد

باب آن چشمه سر وتن بشست همه زحمت که داشت همه دفع شد وآموی برای
او ردای از بهشت آورده در وی پوشانید وباشارت جبرئیل با رحیمه بموضع
که وطن مألوف ایشان بود باز گشتند وبعضی گویند پسران ایشان که در زیر
دیوار آمده بودند زنده شدند والخزاین ایشان فوت شده بود باضعاف
آن بایشان رسید وما ذلک علی الله بعزیز وایوب بعد از آن
عمر دراز یافت وگویند نود سال بزیست ونسل او بسیار شد واز جمله فرزندان
او پسری حرقل نام وصی خود گردانید وحق سبحانه وتعالی او را پیغمبری داد
وچنین گویند که ذی الکفل او ست ویک پسر دیگر بود ایوب را نام بشر خدای
تعالی او را نیز پیغمبری داد وغیر ازین دو پسر ایوب دیگر از نسل عیص هیچ
کس پیغمبر نبود **قصه شعیب علیه السلام** اصحاب تواریخ گویند شعیب از اولاد
مدین بن ابراهیم بود علیه السلام در نسب او چنین گویند شعیب بن ثویب
بن صعنون بن ثابت بن مدین بن ابراهیم وبعضی گویند از فرزندان صالح
بود علیهما السلام واز زمان صالح تا زمان شعیب یکهزار وسیصد وبیست وپنج
سال گفته اند ومادر شعیب دختر زاده لوط بود وخدای عز وجل قصه شعیب در قرآن
مجید ذکر کرده است قوله تعالی والی مدین اخاهم شعیبا قال
یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره وامروز آن شهر مدین هست
با درختان ونعمت فراوان وحق سبحانه وتعالی آن گروه را اصحاب الایکه خوانده

كَذَّبَتْ اَصْحَابُ الْاَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ اِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ
اَلَا تَتَّقُونَ اِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ اَمِينٌ وايكه بوبي غيضه خوانند
جاي درختان و مرغزار خرم خداي تعالي ايشانرا نعمت بسيار داده بود
واكثر بت پرست بودند و در داد و ستد با يكديگر خيانت ميكردند وهم كيلها
رو ترازو داشتني و در ميان ايشان درم شمار رائج بودي و بعضي
گويند اهل مدين ديگراند و اصحاب ايكه ديگر و شعيب بهردو قوم پيغمبر بود
اما اصحاب تفاسير گويند اصحاب ايكه اهل مدين بودند بدليل ايت كه بعد
از ذكر مدين فرموده قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَاَوْفُوا
الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ اَشْيَاءَهُمْ وَلَا
تُفْسِدُوا فِي الْاَرْضِ بَعْدَ اِصْلَاحِهَا شعيب عليه السلام ايشانرا
بخداي دعوت ميكرد و مي گفت پيمانه و ترازو راست داريد و ازين
سخن كه با شما ميگويم بهتري شما ميخواهم بعضي قبول كردند و بعضي انكار
ورزيدند و جماعت منكران شعيب بر سر راهها مي نشستند و مردم
را از رجوع بدو باز ميداشتند و مي گفتند او ديوانه است سخن او
مشنويد كه مردم را مي فريبد وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَ
تَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللّٰهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا
بر ره مي نشستند و مردمانرا بيم مي كنند و هر كس براه راست مي آيد

اورا ازراه

اورا از راه مي برند پس حق تعالي ياد فرموده واذكروا اذ كنتم قليلا
فكثركم وانظروا كيف كان عاقبة المفسدين وشمارا امروز
عدد وعدت بسيار شده است ياد كنيد آنرا كه اندك بوديد وچيزي نداشتند
وايشانرا هم كردار عدابها كه پيشتر نافرمانان ومفسدان رسيده است
وشعيب عليه السلام چندانكه ايشانرا براه راست دعوت ميكرد ايشان
بر كفر وضلالت اصرار مي نمودند تا شعيب ازيشان بحضرت عزت شكايت
كرد كه بار خدايا چندانكه من اين قوم را هدايت ميكنم مفيد نيست و طايفه
كه من گرويده اند از ناگرويدگان متاذي مي شوند ايشانرا مصابره و صحبت
ميكنم برايشان مشكل است ومنتظرند كه احكم الحاكمين فيما بين حكم فرمايد
وان كان طائفة منكم آمنوا بالذي ارسلت به وطائفة لم
يؤمنوا فاصبروا حتى يحكم الله بيننا وهو خير الحاكمين
وشعيب برين حال مي بود تا خداي تعالي بدو وحي فرستاد كه من ايشانرا
گوش هوش نداده ام وسخن تو مسموع ندارند جز انكه ميگويند ما بنماز و
عبادت تو شيفته و فريفته نشويم كه ترك كسب خود كرده آنرا امر دم دهيم
تراچه شده است كه بر خلاف اهل حال در افعال واقوال ما اعتراض ميكرد
وهمان صفت پيش از نبوت ازو توقع داشتند قالوا يا شعيب اصلو
تك تامرك ان نترك ما يعبد آباؤنا او ان نفعل في

امو النا ما نشاء انك لانت الحليم الرشيد وخطاب حليم و
رشيد كه بدو ميكردند بطريق استهزا بود و شعيب عليه السلام در زمان
نبوت پير و ضعيف و مكفوف بود و با قوم سخن از مقام رفق ميكفت و بر
طريق جادلهم بالتي هي احسن ميرفت و ايشان از سر استكبار
با او جواب ميكفتند تا غايتي كه اكر نه ترا با ما نوعي تعلق مي بود ترا سنكسار
ميكرديم قالوا يا شعيب ما نفقه كثيرا مما يقول وانا
لنريك فينا ضعيفا ولولا رهطك لرجمناك و شعيب با
ايشان ميكفت جهالت و ضلالت شما در آنجاست كه رهط من
بر شما عزيزتر از حضرت عزت است و آزار من كه نميكنيد از اعزاز كروه
من است نه از عزت حضرت جل جلاله مرا از توبيخ شما انديشه نيست كه
ميدانم خداي تعالى حافظ منست قال يا قوم ارهطي اعز
عليكم من الله واتخذتموه وراءكم ظهريا ان ربي بما تعملون
محيط القصه شعيب چون بدعوت مامور بود از ان تقاعد ننمود و قوم
او كه كافر بودند از نصيحت او تباعد مي نمودند و ميكفتند با اين طايفه
كه بتو كرويده اند برخيز و از ديار ما بيرون رو يا بملت ما باز كرد قال الملاء
الذين استكبروا من قومه لنخرجنك يا شعيب والذين
آمنوا معك من قريتنا او لتعودن في ملتنا بزركان و مهتران

قوم كفتند

قوم كفتند ما ترا از شهر خود بيرون كنيم تا هر كه بتو كرويده است بملت
ما باز كردد كقوله تعالى اولو كنا كارهين قد افترينا على الله
كذبا ان عدنا في ملتكم بعد اذ نجانا الله منها اكر ما
بدين شما ايم بر خداي تعالى دروغ كفته باشيم كه كفتيم خدا وحدانيت
پس با او شرك كريم وما يكون لنا ان نعود فيها الا ان يشاء الله
ربنا وسع ربنا كل شيء علما ربنا افتح بيننا وبين قومنا بالحق
وانت خير الفاتحين ميان ما و قوم ما حكم كن و هر كه بر راه راست
است او را نصرت ده كه تو بهترين همه حاكماني پس مهتران قوم شعيب كرد
آمدند و كفتند وقال الملا الذين كفروا من قومه لئن
اتبعتم شعيبا انكم اذا لخاسرون و اكر شما شعيب را
متابع شويد زيان كنيد چون شعيب از ايشان نا اميد شد بر ايشان
دعاي بد كرد و خداي تعالى دعاي او را اجابت كرد و او را وحي آمد كه
برخيز و با اهل خود از ميان ايشان جدا شو كه ما بر ايشان عذاب
خواهيم فرستاد چنانكه ايشان درين روستاي در خانه هاي خود
بعذاب معذب شوند شعيب با اهل خويش بمثل فرمان شهر
بيرون رفت با متابعان خود كه يكهزار و هفتصد نفر بودند كه
با او بيرون رفتند و در يك فرسنك بدين نزول كردند و در وقت

خروج قوم بر ایشان تشنیع میکردند که یا شعیب انما انت من المسحرین
ترا جادو کرده اند و دیوانه بسیار میگوئی اگر تو راست گوئی پس قطعهٔ
از آسمان بر زمین افکن تا باور داریم پیغمبر شعیب گفت ربّی اعلم بما
تعملون خدای تعالی خواست که ایشانرا عذاب دهد در شهر ایشان
گرما شد به شب و روز چنانچه صبر و قرار ایشان نماند پس در یک فرسنگ
شهر ابری پیدا شد و آفتابرا بپوشید مردم شهر بیرون آمدند زیر
ان ابر که از گرما برهند و زنان و کودکان تنها در شدند که از ان
حرارت خلاص یابند خدای تعالی از ان آتش فرستاد که هر که
در زیر ان ابر بود بجوشید و بریان شدند پس جبرئیل علیه السلام
آواز سهمگین کرد که همه از ان صیحه بمردند فاخذتهم الرجفة
فاصبحوا فی دارهم جاثمین و چون بر اهل مدین این حال واقع شد
بشعیب علیه السلام وحی آمد که برخیز و با اتباع و اشیاع خود بمدین رو
و هر چه از ان سوختگان مانده است بسوزان تا شامت ان قوم
و مال ایشان در تو و قوم تو نگیرد شعیب بمدین باز رفت و کثرة
مردم او بسیار شد و بعد از ان موسی از جانب مصر بمدین آمد
و دختر شعیب صفورا را زن کرد و حکایت ان در قصه موسی گفته
اید ان شاء الله تعالی **قصه موسی صلواة الرحمن علیه**

لو اوی صلواة الرحمن علیه

موسی صلواة الرحمن علیه السلام از بنی اسرائیل است و نسب او چنانی
گویند که موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و نام
مادرش یوحاند از قوم بنی اسرائیل و دران زمان فرعون مصر ولید
بن مصعب بود و بعضی گویند قابوس بن مصعب از فرزندان املاق
چون پدر مصعب بجای پدر و پدر پادشاه مصر شد و گویند اول قابوس
پادشاه شد چون او وفات یافت برادرش ولید پادشاه شد
و قابوس بت پرست بود و او نیز اول متابعت برادر میکرد اما آخر
بتان را بشکست و بتخانها را در بست و گفت مرا پرستید
تا آخر دعوی خدائی کرد فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت بزرگتر
منم و این بتان کهتر هستند بعد از ان گفت ما علمت لکم من اله غیری
و خلایق را پرستیدن خود خواند قبطیان و مردمان مصر او را
اجابت کردند اما قوم بنی اسرائیل اجابت نکردند ستاره شناسان
او را گفته بودند زوال ملک تو بر دست پسری خواهد بود از بنی
اسرائیل نظر کرد انکه دفع ان تواند کرد بر زنان بنی اسرائیل گماران
گماشت تا هر زن که پسر آورد میکشتند اگرچه بنی اسرائیل
بسیار بودند اما حکومت و تسلط قبطیان را بود و بعضی گویند
فرعون خوابی دید که از زمین بیت المقدس آتشی بر آمد و بجه

رسیدن و قبطیان را بوخته و بنی اسرائیل را زیان نرسیدی از ان
جواب بغایت اندیشه ناک شد منجمان و کاهنان و ساحران را جمع کرد
همه گفتند که از بنی اسرائیل شخصی آید که هلاک قبطیان بر دست او باشد
پس فرعون بفرمود که بر هر زن از بنی اسرائیل زنی قبطی موکل کردند
تا هر کودکی که پسر بودی کشتندی و دختر را میگذاشتندی و گاه بودی
که زنان حامله را پیش او آوردندی بنوعی عذاب کردی که کودک بیفگندی
تا مدت پنج سال قبطیان بنی اسرائیل را بطریقه بندگان کار فرمودندی
و این حال بر ایشان بلای عظیم بود کقوله تعالی وَاِذْ نَجَّیْنَاکُم مِن آل
فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم ویستحیون
نساءکم وفی ذالکم بلاء من ربکم عظیم انّ فرعون علا
فی الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة
منهم یذبح ابناءهم ویستحیی و چون جور و جفای ایشان
بسیار شد مردمان مصر فرعون پیش او بنالیدند که کارهای سخت که ما را
بود بنی اسرائیل میکردند کلان تران ایشان همی میرند و خوردان
ایشان را میکشند عنقریب از ایشان هیچکس نماند و این محنتها
ما را باید کرد فرعون دران سال حکم کرد که نکشند اما چون از ان
خواب ترسان بود گفت از ده سال یک سال بکشند و یک سال بگذارند

وعمران که پدر موسی است مردی روشناس بود از بنی اسرائیل و از
بنی اسرائیل هر کس جزیه میداد او را کار سخت نمیفرمودند و عمران جزیه
میداد و زن او از فرزندان لاوی بن یعقوب بود در سالی که نمی کشتند
او را پسری آمد هارون نام کردند و در سالی که میکشتند موسی متولد شد
و موکلان قبطی بود از شام لحظه بخانه خود رفته طعام میخوردند و باز
شب و روز موکل زنان بنی اسرائیل بودند اتفاقاً زمان تولد موسی
وقت غیبت موکلان بود چون موسی متولد شد مادر در روی وی
نظر کرد صورت عجب زیبا و با هیبت دید متحیر شد دران تحیر آواز
شنید که باک مدار که پسر تو از شر ایشان تا باکان سالم خواهد ماند
او را در صندوق بنه و در رود نیل انداز قوله تعالی اذ اوحینا
الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه
فی الیم فلیلقه الیم بالساحل یاخذه عدوّ لی
وعدو له والقیت علیک محبة منی ولتصنع علی
عینی اذ تمشی اختک فتقول هل ادلکم علی من یکفله
فرجعناک الی امک کی تقر عینها مادر موسی را شیر داده
در تابوت نهاد و در آب انداخت و از خوف و اندوه گشتن
فارغ شد و یقین دانست که پسرش سلامت بدو خواهد رسید

و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه
فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجا
علوه من المرسلین پس مادر موسی تابوتی ترتیب کرده پسر را در انجا
نهاد و برود نیل انداخت و نیل دران وقت دو شاخ میشد یکی را ممر برایوان
فرعون بود و از زیر تخت گاه او میگذشت اتفاقا تابوت بران شاخ جاری
شده در وقت صبح بزیر تخت گاه رسید کنیزکان و خدمتکاران فرعون او را گرفته
پیش آسیه زن فرعون بردند و آسیه از فرزندان مزاحم بن الولید بود که فرعون
زمان یوسف بوده اما از وی نهان میداشت و او را فرزند نبود از دیدار موسی
بغایت شادمان شد و بعضی گویند فرعون عنین بود و آسیه همچنان بکر در خانه او
بود و فرعون با او محبت عظیم داشت آسیه آن تابوت برداشته نزد فرعون برد
و گفت مراد ترا عوضه تعویض ساخته آمد که اینرا فرزند نیست و این
صورت از غیب مرده است یا از عقیم زن اکنون بوجود این پسر دفع و رفع
آن از خود ما را میسر است او را بفرزندی قبول کنیم و گوییم از ما بوجود
آمده است فرعون گفت هرچند این بعقل نزدیک است اما مبادا این همیم
پسر باشد که گفته اند زوال ملک ما بر دست او خواهد بود آسیه گفت این پسر
از بنی اسرائیل نیست اگر از ایشان می بود از مستحفظان قبطی نجات
می یافت که داند که رود نیل از کی آورده است بهر حال بپرورش ما بزرگ

شود و ما را انیست و پناهی باشد معارض و بدخواهی بلکه مرا و ترا روشنائی
چشم باشد قوله تعالی قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی
ان ینفعنا او نتخذه ولدا فرعون راضی شد و او را بفرزندی قبول
کرد و موسی نام نهاد بسبب آنکه او را در میان آب و درخت یافته بودند
و بزبان عبری مو آب باشد و سی درخت پس آسیه زنان شیردار را
طلبید موسی سینه هیچیک نگرفت موسی را خواهری بود مریم نام و مادرش
او را گفته برود فرستاده بود تا چشم بر تابوت دارد تا کجا میرود تا بشنید
که در خانه فرعون تابوت را گرفته اند و دایه میطلبند که طفل را شیر دهد خواهر
موسی پیش آسیه رفت و گفت شما را بکسی دلالت کنم که زن عفیفه طاهره است
ممکن که شیر او بستانند قوله تعالی فقالت هل ادلکم علی اهل بیت
یکفلونه لکم آسیه گفت برو و او را بخوان پس مادر موسی را پیش آسیه
بردند چون پستان پیش او داشت فی الحال بگرفت آسیه شاد شد و گفت
ای زن همین جا باش و او را شیر می ده من ترا نیکو دارم مادر موسی
وهم کرد که ایشان آگاه شوند که فرزند اوست خود را دور داشت و گفت
مرا فرزندانند و خانه نمی توانم گذاشت اگر فرمائی بخانه برم و بدارم
و هر گاه خواهی بیارم آسیه گفت روا باشد موسی را گرفت و بخانه برد
قوله تعالی فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا تحزن و لتعلم

انا وعد الله حق القصه مادر موسی را می پرورید و در هر چند روز
آسیه او را می طلبید و مهر و محبت او هر بار زیاده میشد تا برین مدت
یک سال بگذشت روزی فرعون سوال کرد که با آن کودک چه کردی آسیه
فرمود تا او را آراسته بیاوردند چون نظر فرعون بروی افتاد رعبی در دل
او افتاد و گفت عجب که ما را ازین طفل بلا و ابتلا رسد با وجود از آسیه او را
بسته و در کنار نهاد موسی چنانکه عادت اطفال بود که بحرها در او برزند ریش
فرعون در او آویخت و چنان بکشید که از آن متالم شد و در غضب خاطرش
از دیاد بدر رفت گفت او را بکشم که همین اثر است که زوال ملک بدست او است
آسیه او را توبیخ کرد که طفل یکساله چه داند و کی فهم تواند نیک از بد و خوب
گفت امتحان کنیم اگر در وی تمیز نیک و بد باشد سخن تو مسموع بود فرعون بفرمود
تا طشتی پر جواهر و طشتی پر آتش حاضر کردند و پیش موسی نهادند موسی
خواست دست بجانب پر جواهر برد جبرئیل علیه السلام دست او بسوی آتش برد
فرعون بدان راضی نشد پاره آتش بر داشت و بدهان موسی داشت
موسی دهان باز کرده فرعون بر زبان او نهاد زبانش بسوخت و لکنت افتاد
آن خشم فرعون کم شد و او را آسیه تربیت میکرد تا بزرگ شد و احترام
و اکرام او بواجبی میکرد و هرگاه موسی از خانه فرعون بیرون آمدی چهار
صد غلام زرین کمر در عقب او بودی و هرگاه فرعون سوار شدی موسی را

بپهلوی خود دا

بپهلوی خود داشتی و هر روز علم و حکمت او زیاده شدی و فرعون از و سخنان
شنیدی که او را دوست داشتی چنین گویند که چون سی ساله شد فرعون
او را زن داد و در دامادی او فرح بسیار کرد و موسی را از آن زن دو پسر
آمد یکی جرشون و دیگری یلیعا و موسی تا چهل سالگی پیش فرعون بود
و بعد از آن بسببی از و متهم گشته هجرت نمود و بقریه ای بیابد [illegible]

ذکر آمدن موسی از مصر بمداین نزدیک شعیب علیه السلام و سبب هجرت
موسی علیه السلام از مصر

چنان بود که روزی بسبیل طواف در رفت چنانکه
کسی بر حال او وقوف نداشت در اثنای راه دو کس را دید یکی از قبطیان
و یکی از بنی اسرائیل که باهم مجادله داشتند موسی دید که قبطی بروی تغلب
میکند بسبیل مصالح میان ایشان در رفت قبطی سخن موسی ترک از
بنی اسرائیلی نکرد و با موسی نیز آغاز شقاوت نمود موسی برنجید و قبطی را
مشت زد که بیفتاد و هلاک شد فوکزه موسی فقضی علیه
و موسی را از آن ندامت شد با خود گفت این حرکت شیطانی بود هذا
من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین و نادم بمقام خود
باز گشت و از حضرت عزت طلب مغفرت نمود قال انی ظلمت نفسی
فاغفر لی حق سبحانه و تعالی اجابت نموده فاغفر له انه هو
الغفور الرحیم و خبر بفرعون بردند که بنی اسرائیلی قبطی را کشت

فرعون گفت معلوم کنند تا که بوده او را عقوبت کنم چندانکه جستند ندانستند
که کشنده که بوده روز دیگر موسی بیرون آمد دید که باز آن مرد را قبطی میزنند
موسی گفت بدبخت کسی که هر روز ترا کسی میزند پس چو خواست که بنی اسرائیل
را خلاص کند و با قبطی بمواعظه مشغول شد که چرا این ضعیف را میرنجانی
قبطی گفت مگر در خاطر داری که چون دیروز معامله کنی این جبار صنیعی جهت
که آغاز کرده اتريد ان تقتلني كما قتلت نفسا بالامس
ان تريد الا ان تكون جبارا في الارض وما تريد
ان تكون من المصلحين در اینحال جمعی قبطیان حاضر بودند دانستند
که قاتل این قبطی موسی بوده است بفرعون رسانیدند و فرعون اگرچه
کافر بود اما عدلی داشت چون قتل بر موسی ثابت شد فرمود که او را
بقصاص رسانند یکی از بنی اسرائیلیان واقف شد موسی را اخبار کرد
قوله تعالى وجاء رجل من اقصى المدينة يسعى قال
يا موسى ان الملاء يأتمرون بك ليقتلوك فاخرج
اني لك لمن الناصحين وموسى خوفی عظیم یافت و روی بگریز
نهاد و بی زاد و راحله بی همراهی قافله هراسان و ترسان از مصر بیرون
رفت و از ان ظلمت رستگاری از عون حق خواسته بمدین توجه نمود تا امید
هدایت و عنایت حق آن راه نادیده پیش گرفت ولما توجه

تلقاء مدين قال عسى ربي ان يهديني سواء السبيل

و میان مصر و مدین هشت روزه راه بیابانست و دران هشت روز موسی
هیچ خوردنی نیافت و پوست از پایش بیفتاد که هرگز پیاده نرفته بود
چون بمدین رسید در سر چاه قومی دید که آب میکشیدند و گوسفندان
را آب میدادند و دو زن دید که دورتر ایستاده بودند و ایشانها
که آب میکشیدند چوپانان بودند که گوسفندان خود را سیراب میکردند
نه گوسفندان ازنان را آب میدادند و نه از سر چاه دور میرفتند موسی
علیه السلام ازان زنان استفسار کرد که حال شما چیست که گوسفندان
خود را آب نمیدهند گفتند ما را قوت آب کشیدن نیست انتظار ان
داریم که شاید از آب دیگران چیزی زیاده آید تا ما گوسفندان را آب دهیم
و ما را پدر پیر ضعیف است و نابینا خود نمی تواند آمد ما بالضروره
آمده ایم دران وقت که موسی با زنان در مباحثه بود چوپانان گوسفندان
خود را آب داده سر چاه محکم کرده برفتند موسی بسر چاه آمد و سنگ از
و دلوی که چهل مرد میکشیدند تنها برکشید و گوسفندان زنان را سیراب کرد
قوله تعالى فوجد عليه امة من الناس يسقون ووجد
من دونهم امرأتين تذودان قال ما خطبكما قالتا
لا نسقي حتى يصدر الرعاء وابونا شيخ كبير چون موسی

از آب دادن کوسفندان فارغ شد در سایه بنشست دختران شعیب
ازان اعانت موسی خرم ومنت دار شده یکی نزد پدر آمده حکایت کرد
و دانست که موسی کرسنه است چه ازان بیابان که او آمده بود آبادانی
نداشت و با او چیزی نبود پدر را کفتند مصلحت انست که چیزی پیش ان
مرد بریم شعیب کفت اورا انجا نه اور تا به بینیم چه کس است دختر پیش موسی ع
امد و کفت پدر ما شما را میطلبد که در ازای ان ضیعه که در حق ما بتقدیم
رسانیدی پاداش کند قوله تعالی فجاء احدیهما یمشي علی استحیاء
قالت ان ابي يدعوك ليجزيك اجر ما سقيت لنا موسی برخاست
و دختر که بطلب او امده بود در پیش میرفت و باد می امد و پیراهن وی را
بر میداشت موسی با وی کفت تو در عقب باش واکر راه غلط
شود تو تنبیه میکن ودختر چنان کرد و موسی بخانه شعیب رفت
و قصه خود باز کفت شعیب با او کفت مدین در بدال فرعون
نیست و حکم او اینجا نرسد تو فارغ باش که اذیت او بتو نرسد
قال لا تخف نجوت من القوم الظالمین چون سفره
برداشتند دختر با پدر کفت تو این مرد را تعهد کن تا اینجا توقف
نماید و مدد و معاون ما باشد که یار و مددکار از و قوی تر و امین تر
نیابی قالت احدیهما یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت
القوي الامين

القوي الامين شعیب از دختر پرسید که اکر قوتش را در آب کشیدن
دانستی امانت از چه معلوم شد کفت در امدن بخدمت تو من پیش بودم
و باد در دامنم می پیچید کفت تو عقب باش و قصد او این بود که چشم او
بر من نیفتد واین نشانه امانت است القصه چون وقت نماز درامد
شعیب بنماز برخاست از موسی پرسید که تو نماز کذاری یا نه کفت من
بطریقه ابا و اجداد خویش دانم نماز کذارم شعیب پرسید که نسل تو
از کیست کفت از ال یعقوب و برخاست و وضو ساخت و با یکدیگر
نماز کذاردند بعد از نماز برخاست تا برود شعیب کفت اکر مصلحت
بینی اینجا باش واکر خواهی دختری بتو دهم موسی کفت مرا دست تهی است
و چیزی که صداق توانم داد ندارم شعیب کفت مرا ارادت که داماد
من باشی اکر صداق نداری هشت سال شبانی تقبل کن و نظر من
بران نیست که ترا زحمتی رسد وامید دارم که مرا از زمرهٔ اهل صلاح
بینی ارید ان انکحك احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرني
ثماني حجج فان اتممت عشرا فمن عندك وما ارید
ان اشق علیك ستجدني ان شاء الله من الصالحین
موسی را موافق امد و شعیب صفورا دختر بزرک بدو داد مشروط
بانکه هشت سال یا ده سال شبانی کند و کفت چون عده شرط

بتقديم رسد ازين دو هر كدام باشد بر من عداوتی نباشد و خدای تعالی
حاضر است قال ذالك بيني و بينك ايما الاجلين قضيت
فلا عدوان علي والله على نقول وكيل و موسی
هشت سال بدين اقامت كرد و از صفورا دو فرزند اورد بعد از ان
خواست كه بمصر و مولد و منشاء او بود رود شعيب را گفت مرا حب وطن دامن
گير شده ميخواهم كه ديدار مادر و پدر و برادر و خويشان به بينم اكنون
اجازت ده تا دختر را با خود ببرم شعيب گفت ای پسر مرا خواسته
نيست تا جهاز دختر كنم امسال با من باش تا ازين گوسفندان هر بره
كه امد ترا باشد انسال هم توقف كرد و دران سال گوسفندان شعيب
هر يك دو آوردند شعيب ان همه بموسی بخشيد چون خواست كه برود
باز او را گفت اين گوسفندان همه نر بزاد اين سال ديگر با ما باش تا
هر بره كه ماده آيد بتو دهم موسی ان سال ديگر هم ببود گوسفندان دران
سال همه بچه ماده آوردند گوسفندان موسی بيشتر از گوسفندان
شعيب شد و شعيب بدان خوش دل شد كه اين مرد صاحب دولتی است
پس موسی عزم رفتن كرده شعيب را وداع كرد خواست كه روان شود
شعيب را در خانه عصاهای بسيار بود چنانچه شبانانرا شايد و دران ميان
عصای بود دو شاخ و او را فرشته آورده بود و وديعت نهاده

شعيب او را

و شعيب او را نشناخته بود كه فرشته است چون بخواست رفتن
شعيب گفت بدين خانه در شو و عصای بردار تا در راه اندر ترا نيروی
باشد بخانه در رفت و ان عصا را برگرفت شعيب از او بستد
و گفت وديعتست ديگری بردار عصا را از آن جو بها افكند و خواست
ديگری بردارد همان بدست او امد شعيب گفت مگر تو باين احقی و
داد و موسی برفت شعيب گفت اگر انمرد صاحب عصا بيايد و عصای
خود خواهد چگويم از عقب ايشان رفت و موسی را گفت اين عصا باز
ده كه امانتست را طلبت [?] موسی علا گفت بمن داده باز ندهم درين مباحثه
مانده بالا آخر گفتند تحكيم كسی كه درين راه بگذرد او را حكم سازيم
ناگاه فرشته دران بيابان پيدا شد بر صورت مردی چون بديشان
رسيد گفت من ميان شما حكم كنم اين عصا بر زمين افگنيد هر كه بردارد
او را باشد عصا بيفگندند شعيب خواست كه بردارد نتوانست چون
موسی دست فراز كرد عصا برداشت فرشته حكم كرد كه موسی بان احق است
پس يكديگر را وداع كردند ذكر نبوت موسی صلوات الله
الرحمن عليه چون موسی صلوات الرحمن عليه با صفورا و گوسفندان
از مدين متوجه مصر شد و چهار روز راه رفتند شب پنجم تاريك شد
و راه گم كردند و رعد و برق عظيم پديد امد و گوسفندان پراكنده شدند

در اثنای این حال صفورا را درد طلق رسید و درین محل گفته اند
غم ایام خورم یا غم دل یا غم یار ؛ غم من نیست ازان غم که شماری دارد ؛ موسی
علیه السلام خواست که آتشی برافروزد چندانکه مقرعه بر سنگ زد آتش
در نگرفت بحضرت عزت بنالید ناگاه از جانب وادی ایمن نوری بر مثال
آتش افروخته دید و از آنجا که موسی بود تا آن کوه که آتش مینمود
دوازده فرسنگ بود موسی تصور کرد که در آن نزدیک رعایا آتشی
دارند با صفورا گفت تو اینجا باش تا من بروم و آتشی بیارم که روشنائی
مینماید قوله تعالی اذ رای نارا فقال لاهله امکثوا انی
آنست نارا لعلی اتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی
صفورا توقف نمود و موسی که روشنی که میدید می رفت و حق تعالی
بکمال قدرت زمین را طی کرد و موسی ع بطور سینا رسید و در آن
کوه درختان خشک بود پارهٔ از درخت جدا کرد و بامید آنکه
آن نور آتش است با تش میداشت تا در گیرد و نزد صفورا برد
چون آن هیزم روشن نمی شد خسته خاطر شد و بحضرت عزت بنالید
تا بگوش هوش خطاب ربانی شنید فلما اتیها نودی من
شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله رب العالمین ای موسی

آنچه می بینی

آنچه می بینی نور است نه نار نعلین که پوشیده بیفکن ازو و تن ای
که این زمین پاکست تا از نعلین تو متغیر نشود که ما ترا از میان
بنی اسرائیل بخلعت خلافت و منصب رسالت برگزیده ایم مستمع
آن باش که بطریق وحی خواهی شنید و بدانکه من که خطاب
با تو میکنم خداوند توام مرا پرست و مراسم نماز باقامت رسان
قوله تعالی فاستمع لما یوحی اننی انا الله لا اله الا انا
فاعبدنی واقم الصلوة و منقولست که چون موسی خطاب
فاخلع نعلیک شنید لرزه بروی افتاد از هیبت این خطاب
و گفته اند درین آیت تقدیم و تاخیر است یعنی این خطاب موسی
را بر رعایت ادب بود تا بلوازم آن مراسم اقدام نماید و بعضی
گویند دوال نعلین از پوست غیر مدبوغ بود و چون او را انجا
فرمود خواست تا رخصه نمازی نبود با وی نباشد و بعضی گویند
بروجه انبساط بود تا بمژدهٔ نزدیکی حرف و پیراهن او کم نبود
القصه چون موسی نعلین گذاشته نماز کرد باز ندا رسید و ما
تلک بیمینک یا موسی شنید و گفت هی عصای و در قیل
بیمینک گفته اند موسی را در دست چپ انگشترین بود و در دست
راست عصای موسی ندانست سوال از کدام است فی الجمله

سوال متوالی از جهت رفع دهشت وی بود چون گفت که در
دست راست من عصاست خطاب آمد که این عصا را چه میکنی
اتوكؤ عليها واهش بها على غنمي ولي فيها مآرب
اخرى گفت این عصا از بهر آن دارم که بران تکیه کنم و بآن
برگ از درختها بجهت گوسفندان ریزم و بآن حاجتهای دیگر دارم
مجمل گفت حاجات را مراعات ادب را چون موسی آنچه مطابق
سوال بود بجواب اقدام نمود خطاب آمد که عصا را بینداز بینداخت
آن عصا ماری شد و موسی ازو ترسناک گشت باز ندا شنید
که مترس و او را بر دار که تو ازو ایمنی و در باب تحقیق گفته اند
مقصود ازانکه گفتند مترس آن بود که چون در میان فرعونیان
آن عصا اژدها خواهد شد او را خوفناک بود آنجا نیز
دغدغه نکند و داند که بجز از حضرت عزت از هیچکس فریاد هیچ چیز
نباید ترسید وان الق عصاك فلما راها تهتز كانها جان
ولى مدبرا ولم يعقب ياموسى اقبل ولا تخف انك من
الامنين چرا چون عصا بینداختی و اژدها شد ترسیدی و پشت
بر کردی و بآن نگاه نمیکنی مترس که از انها ای که ترا این آیه
کرامت فرمایم که بجز از ما از کس خایف نشوی دست را نیز بیرون

آرتا دیگر

آر تا دیگر بدایع صنایع ما مشاهده کنی که هم عصا و هم دست راست
که بدان دو حجت داشتی بر صحت نبوت تو شاهد نه در پیش فرعون
و اهل او که مردم فاسق و فاجر اند و ایشان را از راه باطل باز آ
حق می باید آورد قوله تعالى اسلك يدك في جيبك تخرج
بيضاء من غير سوء واضمم اليك جناحك من الرهب فذانك
برهانان من ربك الى فرعون وملائه انهم كانوا قوما فاسقين
موسی علیه السلام چون باین نوع از اصطناع مخصوص شد پرسید که
مرا اکنون وظیفه چیست و چون مرا تشریف رسالت پوشانیدی
حکم آمد که رو و فرعون را با یمان دعوت کن با توحید
حق و نبوت تو اقرار کنند که اساس طغیان نهاده است و بنی اسرائیل
را اذیت میرساند موسی علیه السلام گفت درین موضع مرا آفات
است بنزد الجلال ندا آمد که بخواه تا بدهم قال رب اشرح لي
صدري ويسر لي امري واحلل عقدة من لساني يفقهوا
قولي واجعل لي وزيرا من اهلي هرون اخي اشدد به
ازري واشركه في امري دل مرا کشاده گردان و در باب بندهء
علم و حکمت کن و باز نبوت بر من آسان کن و زبان مرا اطلاق
بخش تا آنچه گویم ما فهم بود و هم از اهل من هرون برادر مرا

وزارت من ده تا پشت من قوی گردد و او را با من در نبوت شریک
فرمای قوله تعالی قال قد اوتیت سؤلك یا موسی یعنی ما آنچه تو
خواسته بتو دادیم اگرچه خدای تعالی اقتراح او را سمت انجاح بخشید و از موجب
آن سؤال نکرد اما چون از راه حکمت خواسته که گفته باشد و نعمت وزارت او
که بنیاد درخواست او بر چیست قوله تعالی قال رب انی قتلت منهم
نفسا فاخاف ان یقتلون واخی هرون هو افصح
منی لسانا فارسله معی ردءا یصدقنی وچون موسی
علیه السلام فواید فواید شرکت هارون با خود در امر رسالت درخواست
کرده بود تعداد کرد قوله تعالی قال سنشد عضدك باخیك
ونجعل لکما سلطانا فلا یصلون الیکما بآیاتنا انتما
ومن اتبعکما الغالبون ما بازوی رسالت ترا به برادر تو بر حسب
التماس تو محکم گردانیدیم و شما را سلطنت آن بخشیدیم که کس را دست قدرت
بر شما نباشد و بلوازم شکر و سپاس تبعیت شما محفوظ و مبذول میباید
که ترا با وجود پادشاه با شوکت چون فرعون تا چندین محافظت و محارست کرده ایم چون
تو بودی ترا از شر آن [illegible] حمایت کردیم و چون تو بوجود آمدی و مادر ترا در دریا
انداخت ترا در کنار دشمن پروردیم تا در برش بزرگ شدی و دیگر مراضع بر تو حرام
کرده بر وفق حکمت پرورش یافتی موسی علیه السلام از نزد کار این اصطناع

قوی دل شده

قوی دل شده عزم توجه مصر کرد اما بواسطه فرزندان که دران بیابان بی پایان
گذاشته بود دل مشغولی تمام داشت باز ندا آمد که ای موسی دغدغه اهل و
عیال از ضمیر دل بیرون کن که ما حافظ و ناصر ایشانیم که خواهیم نعمت که
چون موسی بطلب آتش از فرزندان جدا شد خدای تعالی دو گرگ را فرمان داد
که راعی گوسفندان او شدند و اشتر شتر او را فرستاد تا از شیر او اوقات
میگذرانیدند و دران موضع درختان بار ور مثل خرما و انجیر و زیتون نعمت ظهور
داد که از ثمرات آن میخوردند و چشمه آب سرد جاری شد و صنوبر را امر داد
که بر منحنی است بر بالین او چون مشغول شبانی و بربانی مسافت مدت هشت ماه
دران موضع گذرانیدند و نقل است که موسی علیه السلام چون از طور روانه
مصر میشد با خدای تعالی مناجات کرد که بار خدایا فرعون پادشاه قوی حال است
با مال و لشکر و طغیان بر تر رسانیده که دعوی جبروت میکند مرا و برادر مرا
با کی مجال مقال باشد سیما که قوم او را از سر دعوی خویشتن باز او را
مستبصر گردانید بوار رسید لا تخافا اننی معکما اسمع واری اندرین معنی
که ما با تو و برادر تو هارون نظر داریم اما بواسطه این عواطف با فرعون تکبر از
سخن نگویند بلکه بطریق رفق و ملاطفت گویند تا مگر بدان سخنان او نشود
فقولا له قولا لینا و موسی علیه السلام بمصر متوجه شد بکاروانی رسید
که بمصر میرفت همراه او شد و بعضی کاروانیان شیر از مصر درآمده بودند و

برادرش همواره دل در بند موسی داشت و از هر جا کسی آمدی از و
احوال گرفتی از مردم آنجا روان شد حال موسی پرسید گفتند مردی مدین صفت
که تو میگوئی همراه ما بود و شهر آمد هارون از آن خبر فرحان گشت و استقبال
نموده بیکدیگر رسیدند هارون شنیده بود که او در مدین کد خدا شده و از
دختر شعیب فرزندان دارد پرسید که این اهلک و ولدک موسی فرمود فی حفظ الله
ایشان در امان خدای تعالی اند در بیابانی و موجب جدا شدن او آمدن بار گفت
و شرف رسالت یافت و بشنید هارون با موسی گفت تا تو از مصر رفته
فساد فرعون بیشتر شده اکنون جمله بنی اسرائیل را بنده خود میداند و استیلا
و استعلای او فوق الحد و الغایه است ما دو کس ضعیف حال با او چه توانیم
کرد موسی متفکر شده باز با اتفاق هارون مناجات کردند که ربنا اننا
یخاف ان یفرط علینا او ان یطغی طمانینت خاطر هر دو را
وحی آمد لا تخافا اننی معکما مرسید که من با شما ام هارون از موسی
پرسید که سند ما پیش فرعون چه باشد موسی صورت عصا بیان کرد و
دست از جیب بیرون آورد خبر آمدن موسی بمصر و گذاردن پیغام
بفرعون چون هارون و موسی از ظاهر شهر باندرون رفتند هارون
خواست که موسی را بخانه برد موسی علیه السلام گفت من مامورم که چون
بمصر آیم پیش فرعون روم و او را بخدای تعالی دعوت کنم اول برای بار یافت

مشغول کار

مشغول کار و جای دیگر نتوان شد هم از راه بارگاه فرعون رفتند و بر درگاه
او چهل حاجب همواره بود و نزدی موسی گلیمی بر دوش و عصای در دست بپایگاه
رسید از حجاب اجازت طلبید که پیش فرعون رود در پرسیدند که تو کیستی
گفت رسول خدایم و با او پیغامی دارم ایشانرا از قول او تعجب آمد و هیچ
کس سخن او بفرعون نرسانید و ملتفت او نشدند موسی عصا بر حلقه در زد
آوازی بر آمد که آن طایفه از هیبت بیهوش شدند موسی علیه السلام بی
مانعی در رفت فرعون را بر تختی دید که عرض آن چهل ارش بود مرصع
بلالی و جواهر و دو هزار کس از بنی اسرائیل پیش تخت او ایستاده و شعبه
از رود نیل در زیر تخت او جاری فرعون چون هرگز ندیده بود که کسی بی اجازت
پیش او در آید و موسی را بان صورت جمیل عزیز و هیکل عظیم مهیب دید
خایف شد و پرسید که ترا که اجازت داد و اینجا بکار آمدی موسی گفت
قوله تعالی انا رسول رب العالمین ان ارسل معنا بنی
اسرائیل من رسول خدا ام و مرا بتو فرستاده تا ایمان آری و بنی اسرائیل را
دست باز داری که ایشان بندگان خدا اند نه بندگان تو فرعون گفت
تو از کجائی موسی گفت آنکه پرورش در خانه تو یافته ام فرعون چون
بشنید بند کرد حال او شده گفت الم نربك فینا ولیدا تو آنی که
ما ترا بفرزندی برگرفته بودیم و لبثت فینا من عمرك سنین

و چند سالها در خانهٔ ما بودی و از پیش ما بسبب قتل قبطی گریزان شدی
و اکنون این است کافر نعمتی نهاده موسی گفت آری از من آن فعل خطا
سمت وقوع یافت اما خدای تعالی مرا نبوت و رسالت داده بتو فرستاده
است که دعوی خدائی از دماغ بیرون کنی و به بندگی و عبودیت حضرت
او اقرار کنی چون موسی این تقریر پیش آورد فرعون گفت بقضیه اول
که خود اقرار کردی مسلم ترا بان ماخوذ گردانیم و نزدیکان را اشارت کرد
که موسی را بگیرند موسی عصا بیفکند اژدهائی شد و قصد کرد که فرعون
را با تخت فرو برد مردمان ترسان شده بگریختند و فرعون از تخت در
افتاد و دامن او بر شرفهٔ تخت محکم شده سرنگون آویخته شد و موسی
علیه السلام دست از جیب بیرون آورد مانند آفتاب فروزان گشت
فرعون از آن هیبت و شوکت بترسید و با موسی آغاز فروتنی و
تواضع کرد و گفت تو چه کسی که این اژدها از پس حجت بارگاه بیرون رود
و بگوی که مقصود تو چیست موسی علیه السلام فرمود که مرا جهت خاص
خود از تو هیچ مقصودی نیست من رسول خدای تعالی ام بتو پیغام آورده
ام که بحضرت عزت ایمان آوری و بدانی که این شوکت و عظمت که
ترا است از دو نور عواطف و ملاطف اوست و اگر پیغام بشنوی و
مرا رسول بدانی و ایمان آوری بسیاری دیگر باین دولت بمانی فرعون

گفت

گفت صفت این خدا که تو میگوئی خداوند کریم است و درستی را انصاف داد
و بر صدق قول خود بیان قاطع و برهان ساطع گذرانیدی اما مرا ارکان
ملک و اعیان کشور و ندوات بزرا اتباع و اشیاع است و در وفقها با مشورت
سر طینت بی مقدمه رعایت اجتماع و صلاح ایمان نتوانم آورد مبادا
که ایشان از من جدا شوند و کار ملک خلل پذیرد صواب آنکه تو امروز
باز گردی تا من فردا انجمن سازم پس خبر ایشان را اطلاع دهم و با تفاق ایمان آوریم
موسی علیه السلام با این شرط از پیش فرعون بیرون آمد و بخانه هارون
پیش خواتین رفت و بعضی گویند مدت دو سال هر روز بدر فرعون
میرفتند و بوابان و حجاب ایشان را نمیگذاشتند که پیش فرعون روند و
می گفتند اینها دیوانه اند بعد از دو سال مسخره بود در پیش فرعون که سخنهای
مضاحک گفتی تا که او از پیش او نشسته بود فرعون ضعفت بزرگی خوشی
میکرد و میگفت من خدایم استغفر الله مسخره گفت زیان در شخصی است و
میگوید او را خدائی جز تو فرعون از آن خشم گفت کیست او بار دیگر پیش
مسخره بیامد و موسی و هارون را نزدیک فرعون برد موسی بر اثر است و گفت
تو کیستی گفت رسول خدایم فرعون او را بشناخت گفت خدائی که ترا
فرستاده چیست و کیست قال رب السموات والارض
خدای آسمانها و زمین ها و آنچه در آن باشند همه آفریده اوست فرعون

همنشینان خود را گفت بشنوید که چه میگوید و از روی فسوس گفت شما را
رسول دیوانه فرستاده است رب المشرق والمغرب وما بینهما ان کنتم
موقنین همچنانکه آسمان و زمین و آنچه در میان است او راست فرعون
گفت لئن اتخذت الهاً غیری لاجعلنک من
المسجونین اگر جز من خدای دیگر پرستی ترا زندان کنم موسی علیه السلام
گفت ترا آیتی نمایم که دانی معجزم گفت اگر راست میگوئی بنمای
فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین ونزع یده فاذا
هی بیضاء للناظرین موسی عصا بیفکند چنانکه گذشت و فرعون
از وی زینهار خواست پس آوازهٔ موسی بهمه مصر رسید و قوم بنی اسرائیل رو
بوی نهادند و از نور حضور او بسرور جمهور مسرور گشتند فرعون بی عون
چون موسی بیرون رفت هامان پیش او را طلبید و با او حال موسی چنانکه
دیده بود باز نمود و شرط و قولی که با موسی کرده بود بگفت هامان از آن
بجست و گفت چگونه چون تو پادشاهی تا امروز دعوی خدای کرده
باشی نام بندگی بر خود نهی که من قول کسی می پذیرم که میگوید من رسول خداییم
و ما را از زمان جز عبودیت تو بندگی دیگری باید کرد فرعون گفت اگر
الحق من دیده ام تو از آن چه بد کنی و متابعت او بحجت نتوانی (?)
ترا تسلیم دارم هامان گفت از این تسویلات که موسی ترا بدان خاب (?)

کرد این

گردانیده تفرقه نیست که با موسی از بنی رفته است بتعلیم سحر مشغول بود
و اینها که تو از وی دیدی علامت ساحران ماهر است ما را
بدولت تو در اطراف ساحران هستند همه را طلبیم تا بسحر با او معارضه
کنند و مواد این تفرقه از خاطر انور منهزم گردانند فرعون بقبول ملائم هامان
از قولی که با موسی کرده بود برگشت ۵ زینهار از قرین بد زینهار
وقنا ربنا عذاب النار ؛ روز دیگر که موسی پیش فرعون آمد تصور آنکه
فرعون بمقتضی شرط روز ایمان خواهد آورد او را باز در مقام عناد
و استکبار یافت فرعون از وی پرسید که بار دیگر چه کار آمده و هارون
چون با تست مگر او را هم از پیغمبری در خاطر است گفت هارون نیز در پیغمبری
با من شریک است گفت او در مصر بود از تو جدا چگونه او را رسالت
داده موسی گفت خدای تعالی قادر است و نزد او نزدیک و دور یکیست فرعون
گفت مگر او نیز همچون تو جادو است موسی معلوم کرد که فرعون را
هوای نفس و وسواس شیطانی از امتثال حکم ربانی مانع است گفت چنانکه
دیروز قبول کرده ایمان آور و بنی اسرائیل را اجازه ده و پیش از این
آنان را مرنجان که خلق انبوه که اشرف این زمانند در غم و اندوه بستوه
شده اند و نقلست که در هنگامی که موسی با فرعون مکالمه و محاوره
داشت هامان حاضر است که چنانچه وظیفهٔ وزرا باشد بجواب موسی

اقدام نماید چون بنیاد سخن کرد موسی او را باز زد که ما را رسالت
و پیغام با فرعونست تو خاموش باش سخن موسی چنان در دل
هامان اثر کرد که مجال سخن نیافت ٥ چنان اثر کلمات هامان
گرد موسی در سخن گفتن که ابکم وار شد خاموش شد و در ماند از سخن
و فرعون چون دید که هامان لال شد با موسی گفت در شگفت مشو و با او
بگوی که خدای تو کیست که ترا برسالت فرستاده موسی علیه السلام
گفت ربکم و رب آبائکم الاولین و معجزهٔ عصا و ید بیضا نمود
هامان و اهل مجلس چنان حیران شدند که فرعون اثر آن در ناصیهٔ حال
ایشان بدید گفتا که این سحر عظیم است و میخواهد که شما را بوسیلهٔ
سحر از جا و مقام خود اخراج و ازعاج کند شما چه مصلحت میدانید ایشان جواب
بهامان کردند هامان گفت صلاح و صواب همان صورت است اول آنکه
جواب مثل بمثل توان گفت موسی و هارون را باز گردانیم و از اقوام
سحره را از هر جانب بیاوریم و با ایشان بسحر مقابله کنیم و غالب شویم
قالوا ارجه واخاه وابعث فی المداین حاشرین یا
توك بكل سحار علیم چون هامان این مصلحت دید فرعون با موسی
گفت بار ساحران ما حاضر هستند شما باز گردید تا ما ایشان را جمع کنیم
تا با شما در معارضه در آیند اگر شما بر ایشان غلبه کنید ما بشما ایمان

آوریم

آوریم و اگر ایشان بر شما غالب آیند شما ترک این دعوی گیرید موسی
و هارون بدین شرط باز گشتند و وعده بروز عید شد که سحره را جمع
کنند و مردم اطراف نیز مجتمع باشند موعدکم یوم الزینة
وان یحشر الناس ضحی پس فرعون و هامان قوم خود را گفتند
که موسی و هارون دو ساحرند شما نیز سحرهٔ خود را اعلام کنید تا بیایند
و با ایشان معارضه کنند هر که غالب آید بفلاح مشمول گردد و نقل است
که آن روز که وعده داده بودند تا عید چهل روز بود فرعون اوستاد
و سحره را جمع کرد فجمع السحرة لمیقات یوم معلوم و نقل است که سی
هزار جادو جمع کردند که هر یک دعوی استادی کردندی چون سحره
جمع شدند هامان با ایشان گفت موسی را عصاییست که از دست
می اندازد بحرکت در می آید شما را هم مثل آن چیزی باید ساخت
ایشان گفتند در جادوئی هیچ چیز آسان تر از آن نیست که چوبها را
بشکل ماری در نظر مردم آورند پس عصاها و چوبهای بسیار آورده
میان اینها مجوف کرده پر سیماب کردند و در روز موعود فرعون
با لشکر بترتیب تمام بیرون آمدند و نقل است که عدد و کثرت ایشان
بحدی بود که چهل صف پیاده و چهل صف سوار هر صفی چهل هزار
مرد جمع شده بودند و مجموع بسلاح آراسته پس تخت فرعون نهاوردند

وبعظمت تمام در عیدگاه بنهادند و باماهان بران تخت نشست و ارکان
واعیان مصر جمله حاضر گشتند و قبه عالی نیز بران تخت زده بودند تا
افتاب بران ن تابد و مردم اطراف واکناف اجتماع
کرده بودند که سحره با موسی و هارون معارضه خواهند کرد لقوله
تعالی قیل للناس هل انتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة
ان کانوا هم الغالبون وامروز سحره گفتند اگر غلبه بر موسی
ما را باشد اجر و مزد ما چه خواهد بود فرعون گفت شما را از جمله نزدیکان
خود کرده ام و موسی و هارون حاضر شدند و از جمله سحره چهار تن مهتران
ایشان بودند با موسی و هارون گفتند شما اول اظهار کار خود خواهید
کرد موسی علیه السلام جواب ایشان نگفت و اول ایشان را با سلام
دعوت کرد و نهی کرد از جادوی و گفت لا تفتروا علی الله
کذبا بر خدای تعالی دروغ همی گویید من جادو نیستم و پیغمبر خدا ام
و خدای شما را عذاب کند گفتند ما جادوانیم که تو ما را غلبه نتوانی
کرد و اگر تو بر ما غلبه کنی ما دین تو بگیریم پس موسی علیه السلام گفت
الحاز اورده اید القا کنید که من القای تحت خود کرده ام قوله تعالی
قال لهم موسی القوا ما انتم ملقون فالقوا حبالهم وعصیهم
وقالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون وچون سحره ان چوبها

در السنه ۱۲۱۷ هجری

و رسنها انداختند و افتاب گرم در ان تافت سیماب که در ان تعبیه
کرده بودند بحرکت در امد تا ناظران را خیال افتاد که انها بخود بحرکت آمدند
موسی و هارون اندیشه مند شدند که مبادا حاضران تصور حق وصدق
کنند و از جاده راست منحرف گردند وحی امد که یا موسی لا تخف
انك من الامنین ترا هیچ فکر نباید که از الحاز اندیشه ناک شده ایمن
خواهی بود عصای خود را بینداز تا الحاز ایشان که تمهار است کرده اند
عصای تو به یک دم فرو برد قوله تعالی فالقی موسی عصاه فاذا هی
تلقف ما یافکون و موسی مثل فرمان شده والق ما فی
یمینك تلقف ما صنعوا عصا را بیفکند اژدهای شد
و آن حبال و عصی که راست کرده سحره بود فرو برد و از دهان او اتش
شعله زدن گرفت و قصد آن گروه انبوه کرد و همه مردم از خوف منهزم
شدند و زمره سحره چون دیدند دانستند که آن ورای سحر است قالوا
آمنا برب العالمین رب موسی وهرون گفتند ایمان آوردیم
بخدای زمین و آسمان که خداوند موسی و هارون است و هر اسم سجده و لوازم
خشوع و خضوع مشغول شدند و فرعون را مواد انفعال بهمت از دیار ما رفته
دفع انجاله را با سحره بنیاد خصومت نهاد قوله تعالی قال آمنتم له قبل
ان آذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر فلسوف تعلمون

لاقطعنّ ایدیکم وارجلکم وگفت پیش ازانکه من اجازت دهم ایمان
آوردید او خود نبود الا استاد شما بجزای ان بگویم تا دست راست و پای
چپ شما را ببرند قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون انا نطمع ان
یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول المومنین سحره فرعون جواب دادند
که ما را از وعید و تهدید تو هیچ خوف نیست ما بخدا باز گشتیم و امید داریم
که ما را لباس مغفرت و آمرزش پوشانند و اول آنکس باشیم که در مصر
ایمان آوردند و تا امروز راه باطل می سپردیم اکنون دانستیم که آسمان
و زمین را خداوندیست که آثار قدرت او اینها است که مشاهده
کردیم فرعون چنانچه گفته بود همه را دست راست و پای چپ بریده
بردار کرد و خجل و ترسان بخانه خود رفت و با آسیه که زنش
بود حکایت سحره باز گفت و گفت موسی و هارون را نیز خواهم
کشت آسیه گفت مرا چنین بر باطل اصرار می نمایی و با مردم که
اهل حق اند این صورتها روا میداری یکبار از زیور شرم
و آزرم عاطل نباید شد تا امروز خدای تعالی ترا در عصیان و طغیان
مهلت داد اکنون که موسی را بتو فرستاد با این معجزها تا با و ایمان
آوری و تو او را از زمانی که طفل بود نتوانستی کشت و خدای او
او را نگاه داشت درین زمان کی می توانی غالب شدی گفت امروز تو

مانع شدی

مانع شدی و این همه از فعل مذموم تست که او را پرورش داده
و چنانچه می بینم تو نیز دین او پذیرفته و نقلست که آسیه در ان موقف
اسلام خود پیش او فاش کرد و گفت اگر معایب ترا در پیش لباس
دیگران نپوشانند با من که مقابل تو پیش من ظاهر است مکابره چرا
میکنی اگر ترا جامه از سر برکشند همچنان ترا به بندگی قبول نکند من
عاقل چگونه بخدایی قبول کنم و این معنی را لطیف طبعی نظم آورده
ه گویند که با آسیه فرعون همیگفت کای آسیه ما را تو چو جفت
سزای دعوی من آنست که من بار خدایم بر صحت دعوی
منت نیست گوایی برجست ز جا آسیه و گفت که ای سگ زنهار
زین بیشتر این ژاژ نخوایی حال تو نه آنست که از ملک خراسان
شب گردی و یکر بختی از ننگ گدایی با این سر و این ریش تو مرتبه کیش را
این خود نبود بس که بصد حیله بپایی ای طاغی باغی کل علاف ربایی
نیکو بود از چو تو دعوی خدایی فرعون با آسیه عتاب و خطاب آن
رسانید که او را بچهار میخ بر زمین دوختند و می گفت عذاب آتش
کنید تا از انکار از دین موسی برگردد و آسیه برهنه و بستر از و
جدا شده در دین راسخ تر میشد وحق تعالی بعضه از نور در دنیو
و نعیم فردوس رسانید و گویند خازن صاحب عقیده بکاز جهان

بیرون رفته بود در روز قیامت در زمرهٔ حوران باشند آسیه
و مریم قوله تعالی ضرب الله مثلا للذین امنوا امراة فرعون
اذ قالت رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة ونجنی من فرعون
وعمله ونجنی من القوم الظالمین ومریم ابنت عمران
و از آن روز عید که قبطیان را آن نوع خجالت و انفعال قرین شده عداوة
دیوان با بنی اسرائیل زیاده شد و ایشان را خوار و ذلیل داشتند و مدة
هشت سال آن تمادی یافت و بنی اسرائیل از آن شدة محنت
با موسی گفتند گمان ما این بود که چون حضرت عزت ترا رسالت داده
چون در میان ما باشی و فرعون را نصیحت کنی ما را از عذاب خلاص
دهی اکنون از ایذا و توبیخ هیچ فرو نمیگذارند و ما را طاقت نمانده
تا قوة صبر بود کردیم اکنون چه کنیم اگر چاره شود از حضرت
عزت درخواه که بنظر رحمت بما نگاه کند و ازین زحمت و مشقت
نجات دهد موسی پیش فرعون رفت و گفت از اذیت بنی اسرائیل
دست کوتاه کن و ازین جهالت و ضلالت باز گرد و اگر نه دعا
کنم تا خدای تعالی ترا و قوم ترا هلاک کند و گویند بعد از معارضه
سحره و خجالت قبطیان فرعون چند روز دست از آزار بنی
اسرائیل کوتاه کرد باز قبطیان پیش او آمدند که از مدارای

تو اذیکر

بان رسیده که بنی اسرائیل بر ما مسلط شوند فرعون باز بآن سبب
در خواری ایشان افزود و حکم کرد که از فرزندان بنی اسرائیل
پسران را بکشتند و دختران را جهة خدمت نگاه دارند ازین مرتبه کار
بر ایشان مشکل شد موسی را و قوم او را دعای بر کار حق سبحانه و تعالی
برد حق ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات بعد از این معجزات دیگر
که موجب بلا و ابتلای قبطیان شد و هر بار که بیکی ازین بلیات گرفتار
مبتلا میشدند رجوع بموسی مینمودند تا او دعا کرده دفع شدی و نتیجه بر
بلیه از بلیات شمرده وجهی دیگر گون بود اول ابتلای طوفان بود که
هفت شبانه روز باران بر ایشان گماشت که هیچ نایستاد و مردم از
خوف هدم ابنیه خود هراسان شدند و پیش فرعون رفتند گفت اینها
آفت بر شما از سبب موسی است پیش او روید و او را بگوئید بخدا او
ترک ایذای بنی اسرائیل وعده کنید تا دعا کند و بلا دفع شود اتباع
و اشیاع فرعون پیش موسی آمدند و گفتند اگر بدعای تو این بلا از ما
بگردد همه بتو ایمان می آوریم موسی علیه السلام دعا کرد باران منقطع
و آفتاب پیدا گشت اطراف صحاری خضرتی پیدا کرد و درختان بار آور
تر از سالهای دیگر شد قبطیان گفتند این باران موجب فراخی
و بسیاری نعمت ما بود و ندانستیم و بشفاعت پیش موسی رفتیم

واورا ایمان دیم ترک ایذای بنی اسرائیل وعده دادیم اکنون چرا
وفا بدان قول کنیم باز بران قاعده راسخ شدند بعد از آن ملخ پدید آمد
وکشت وزراعت تمام بخورد وروی بشهرها نهادند وچندان ملخ بودند
که نور آفتاب را می پوشیدند باز پیش فرعون رفتند گفت موسی رجوع
کنید وگویید این نوبت اضعاف آمده بودند قول ایشان را اعتباری
نبود این نوبت ما آمده ایم اگر بدعای تو این بلیه دفع شود بقول خود
وفا میکنیم موسی دعا کرد ملخ پراکنده شد وهیچ نماند قبطیان باز نقض
عهد خود کردند دیگر بار ملخ پیاده در مزروعات ایشان آمد وباقی بخورد
بار دیگر وضیع وشریف واکابر واصاغر بجمع پیش موسی آمدند وتضرع کردند
که اگر این بلا دفع شود جمله ایمان آورند وبنی اسرائیل در برابر ایشان
میگفتند عهد وشرط ایشان اعتباری ندارد موسی دعا کرد آن بلیه دفع
شد قبطیان باز همان کردند بر ایشان دعای بد کرد این بار ضفادع
بر ایشان مسلط گشت چنانچه درماندند این نوبت فرعون هامانرا [illegible] خواست
پیش موسی فرستاد که اگر در معرض وقوع هر بلیه طایفه آمده با تو قول کردند
بوقوع انکه این نوبت بسبب من دعا کنی تا زحمت ضفادع از مصر ومصریان
برخیزد من واتباع واشیاع این زمان بتو ایمان آوریم وخصوص هر چه
با بنی اسرائیل نیکی کنیم موسی علیه السلام دعا کرد آن بلا دفع شد

چون

چون از آن فارغ شدند باز در اذیت بنی اسرائیل ده مرتبه شدید تر شدند
موسی بار دیگر بر ایشان دعای بد کرد آب در جویهای ایشان چون
واز یک موضع آب بر میداشتند از آن بنی اسرائیل آب بود واز قبطی
خون چون قبطیان عاجز وبیچاره شدند فرعون این نوبت خود پیش موسی
باستغاثه شد که اگر این نوبت این زحمت از ما برخیزد ایمان آوریم
وترا به پیغمبری بپذیریم موسی باز دعا کرد وآن بلیه از قبطیان وفرعون
زایل شد ودر جویها آب پاک جاری شد وموسی پیش فرعون رفت
واز وطلب انجاز وعده کرد فرعون گفت آنکه من بخود ایمان آورم ممکن
نیست اما بنی اسرائیل را بتو باز دهیم ودر آن معرض صد وبیست هزار
مرد از بنی اسرائیل آزاد کرد وبا موسی گفت اینها را بردار واز مصر
بطرف دیگر رو موسی گفت آنچه از مال ایشان در خدمت گرفته باز ده
تا من ایشان را بیرون برم فرعون راضی نمی شد وموسی موافق مراضی
حق میخواست بعمل آورد ومنتظر وصول وحی بود تا وحی آمد که برخیز
بنی اسرائیل را از مصر بیرون ومنتظر باش که حکم قضا بقدر پیوندد و
موسی بسیج رفتن کرده با بنی اسرائیل بیرون رفت **ذکر بیرون
رفتن موسی از مصر با بنی اسرائیل وغرق شدن فرعون** چون
خدای عز وجل موسی را فرمود که با بنی اسرائیل از مصر بیرون رود

چنان فرمود که از قبطیان کسی را آگاه نکنند فاسر بعبادی
لیلاً انکم متبعون اگر فرعون آگاه شود شما را نگاه دارد
و شما بشنوید که اگر از عقب شما بیاید شما صباح یکبار در دریا رسیده باشند
تا شما را اغاثت ربانی از دریا بگذراند و فرعون با قوم خود هلاک شود
و نقلست که زنان بنی اسرائیل بوقت بیرون آمدن از مصر نزدیک عید
بود قبطیان را گفتند بمواضع بیرون مصر خواهیم رفت و الحال جامهای
هاست زیور و حلی بسیار از ایشان بعاریت گرفتند هر کسی از همسایه
خود از زر و زیور و جامهای خوب و نیم شب از مصر بیرون رفتند و بنی
اسرائیل دران وقت دوازده سبط بودند و هر سبطی صد و بیست هزار
بودند بعدد چنانکه مجموع هزار هزار و چهار صد هزار و چهل هزار باشند
چون روز شد قبطیان واقف شدند که بنی اسرائیل تمام رفته اند
و دل ایشان بسته آن زیورها بود که بعاریت داده بودند متحمل
شده سیصد هزار سوار قبطی از عقب ایشان رفتند و بنی اسرائیل را
بار و بنه بسیار بود و باهستگی میرفتند و نقلست که بعد از هفت ساعت روز
که بنی اسرائیل رفته بودند قبطیان با فرعون از عقب روانه شدند
و گفتند بنی اسرائیل ما را دشمن اند برویم و ایشان را هلاک کنیم
گویند که بنی اسرائیل بهفت روز رفته بودند فرعون با مردم خود بیکروز

لقو

رفته بدیشان رسیدند کقوله تعالی فارسل فرعون فی المداین
حاشرین ان هؤلاء لشرذمة قلیلون و انهم
لنا لغائظون و انا لجمیع حاذرون چون بنی اسرائیل
فرعون و لشکر او را مستعقب خود دیدند موسی را گفتند تو ما را
بهلاکت دادی که از مصر بیرون آوردی همین زمان فرعون
خشمناک بما رسد موسی گفت نمی رسد که شما را الحکم خدا او ده
ام اگر چه نزدیک ایذا ما حق سبحانه و تعالی یاری دهنده است قوله تعالی
فلما تراءا الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدر
کون ایشان درین گفت و شنود بودند که جبرئیل در رسید و موسی را
گفت نجات تو و قوم تو درین عصاست چون بدریا رسی بر آن زن
و صنع حق را مشاهده کن و اوحینا الی موسی ان اضرب
بعصاك البحر فانفلق فكان كل فرق كالطود
العظیم و مرور ایشان بر کنار دریا بود چون فرعون و لشکر بدیشان
نزدیک رسیدند وحی آمد که همچنان بگذار و عصا بر دریا زن موسی
عصا بر دریا زد بقدرت حق جل و علا دوازده طاق شد
و در هوا معلق بایستاد و زمین خشک در زیر طاقها ظاهر شد
موسی اسباط بنی اسرائیل را گفت هر سبطی از طاقی در روید

بنی اسرائیل گفتند ما این طاقهای آب چون دیوار ایستاده و ما یکدیگر را
نبینیم اگر بعضی را از ما حادثه رسد ما را وقوف بر حال یکدیگر نباشد از حضرت
عزت درخواه تا حجاب از میانه رفع نماید تا بر احوال یکدیگر مطلع باشیم
موسی بامر الهی عصا در آب زد آب بقدرت الهی پنجرها شد و قوم بی نوع
بگذشتند وازلفنا ثمّ الآخرین وانجینا موسی ومن معه
اجمعین و فرعون و قبطیان از عقب ایشان بکنار آب رسید دیدند
که موسی با بنی اسرائیل گذشته اند فرعون از دریا بترسید هامان را پیش
که چکنیم گفت بگذریم با سپاه و از عقب ایشان برویم و ایشانرا از آن
طرف دریا جای گریز نیست همه را بکشیم فرعون گفت با سپاه از زیر آب
چگونه گذریم هامان گفت موسی با جادوی بگذشت تو با خدای
نتوانی گذشت فرعون اسب در راند و نقلست که در لشکر فرعون
هیچکس مادیان سوار نبود و فرعون بر ایغور نشسته بود جبرئیل
علیه السلام بصورت سواری بر مادیان خوب شکلی از پیش او گذشت
و بدریا در راند اسب فرعون عنان اختیار از قبضه اقتدار او بود در
بوی مادیان در دریا رفت و قوم بالضرورت با او موافقت
کردند و آب همچنان برقرار معلق ایستاده بود و چون بنی اسرائیل
بگذشتند موسی پس نگاه کرد تا بیند کسی از قوم او نمانده فرعون

وقبطیان را

وقبطیان را دید که در دریا در آمده از عقب ایشان می آیند موسی
خواست که عصا در آب زند تا بحال خود شود حق تعالی گفت واترك
البحر رهوا انّهم جند مغرقون ای موسی همچنانکه یافتی
دست باز دار که ما ایشانرا غرقه خواهیم کرد قوله تعالی وجاوزنا ببنی
اسرائیل البحر فاتبعهم فرعون وجنوده بغیا وعدوا
و بحکم خدای عزوجل بعد از گذشتن موسی ع و قوم او بر قرار ایستاده بود
تا فرعون و لشکر او بدریا در آمدند و هیچکس در ساحل نماند حکم و انجینا موسی
در نجات دوست و هلاك دشمن اثر خود ظاهر گردانید و تمامت غرق شدند
قوله تعالی ثمّ اغرقنا الآخرین و نقلست که چون فرعون بر هلاك خود
وقوف یافت در میان آب دریا در آمد دیگر گرویدم بدان خدای
که بنی اسرائیل بدو گرویده اند و جز او خدای دیگر نیست چنانکه خدای تعالی
از آن خبر میدهد قال امنت انّه لا اله الّا الّذی آمنت به
بنو اسرائیل وانا من المسلمین جبرئیل ترسید که اگر این سخن از فرعون
گفت دیگر باره بگوید رحمت حق تعالی او را دریابد و خدای تعالی توبه
او بپذیرد و گناه او عفو کند از قعر دریا پاره گل برکشید و بر دهان
فرعون زد و حق تعالی حضرت رسالت را در قرآن مجید از این قصه
چنین اخبار کرده که آلآن وقد عصیت من قبل وکنت من

المفسدین چون فرعون این سخن بوقت هلاک گفت او را جبرائیل
که بوقت مرگ میگوئی و پیش ازین عاصی بودی و فساد کردی و مفسدان
چنان گویند که چون جبرئیل عم این ایت بر حضرت رسالت ماب آورد
گفت یا محمد علیه السلام از جمله این قران که از خدای عز و جل بتو آورده ام
شادی که ازین روایت کردارم از هیچ آیت دیگر ندارم یکی این
آیت که آلآن وقد عصیت و دیگر انجا که بفرمود فلمّا راوا بأسنا
سنت الله التی قالوا امنّا بالله الواحد حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم از سبب آن پرسید جبرئیل فرمود که من
دو تن را دشمن داشتم در زمین یکی ابلیس که بخدای تعالی عاصی شد
و سجدهٔ آدم نکرد و دیگر فرعون که خلق را باطاعت خود خواند که
من خدایم که چون در حالت غرق این سخن گفت از و دشمنی که با او
داشتم پارهٔ گل در دهان او زدم که تا بار دیگر این سخن نگوید و رحمت
خدا او را دریابد و تا امروز مستبشر گردیدم که مبادا آن ایمان نه پذیرفته باشند
و دیگر این ایت که فرمود فلمّا راوا بأسنا گفت این کافران بوقت
مرگ عذاب بینند و امیدشان نماند گویند گرویدیم بخدا و بیزار
شدیم از بتان حق و جل و علی فرمود فلم یک ینفعهم ایمانهم
لمّا راوا بأسنا این زمان منفعت ندارد و بدان وقت که عذاب

بدیشان رسید جبرئیل گوید بدین آیت که سنت الله التی قد خلت
فی عباده با همه بندگان چنین همچنین کردم و شادمان شدم
و دانستم که ایمان از فرعون نپذیرفت نقلست که چون موسی با
بنی اسرائیل از دریا بگذشت بر بالای برفت و بنی اسرائیل را
جمع کرده خطبه خواند حق را جلت عظمته شکر و سپاس بتقدیم
کرد و بنی اسرائیل را بهلاک فرعون و لشکریان بشارت داد و ایشان بنداشتند
از بهر خاطرایشان میگوید بکنار دریا آمدند و موسی علیه السلام عصا باز
زد همه را دیدند جانها بدوزخ رفته و تنها در آب غرقه شده یکی بود هم از قوم
بنی اسرائیل سامری نام و بعضی گویند از بنی اسرائیل نبود از وادیهای
عراق بود فی الجمله هیچکس جز او جبرئیل را نشناخت چون دانست
یک مشت خاک از زیر سم اسب برداشت و با خود داشت تا روزی
که گوساله بساخت و بنی اسرائیل را بدان از راه ببرد و گویند هامان
از کنار دریا باز گشت و بعد از فرعون مدت هفت سال حکومت
مصر کرد والله اعلم بالصدق والصواب ذکر احوال بنی اسرائیل
بعد ان غرق فرعون و نقلست که چون بنی اسرائیل فرعون و لشکر را
غرقه دیدند ایشان را اراده بمراجعت مصر شد تا با قبطیان مکافات
کنند خطاب وحی این بود که موسی ایشان را بزمین شام ببر که

عظمته

و اجداد

مقام آبای کرام و اجداد عظام ایشان بود موسی عازم شام شد
و بنی اسرائیل بالضروره روان شدند و در راه بشهری از شهرهای
شام رسیدند و آنجا جمعی عجمیان بودند و بت می پرستیدند و بنی اسرائیل
چون ندیده بودند بنظاره رفتند و با ایشان مناظره کردند که چرا
پرستش این جمادات وظیفه کرده اید ایشان گفتند اینها شریک
خدا اند استغفر الله ما را در امور از ایشان معاونت است بعضی
از جهال و سفیهان بنی اسرائیل با موسی گفتند تا با ما بسی نیکوئیها کرده
التماس دارم که از تن بمثال شکل چند با ما باشد که بعبادت ایشان تقرب
نمائیم و ایشان در امور ما ناصر و معاون باشند لقوله تعالی وجاوزنا
ببنی اسرائیل البحر فاتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالوا
یا موسی اجعل لنا الها کما لهم الهة موسی فرمود که این قوم
جاهل اند و باطل و از سر ضلالت و گمراهی روزگار ضایع میکنند شما را
خدای که این همه نیکوئی با شما کرد از ذریه فرعون و قوم او برهانید پس
منت موسی چون از قوم خود درخواست بت بدید که از ایشان جهالتها
و نیکوی از و میکردند گفتا بار خدایا مآل حال این قوم که از حضرت تو
باصطناع انواع مشمول شدند و اکنون در مقابله آن بکفران بجهت
شده چه خواهد بود جبرئیل آمد و گفت بمواعظه خوب و نصایح مرغوب

ایشان را

ایشان را ازین داعیه باز آور تا از وخامت عاقبت ایشان ایمن شوی موسی علیه السلام
بنی اسرائیل را جمع کرد و آن اول انجمنی بود که با وضیع و شریف ایشان داشت چون
جمله صغار و کبار جمع شدند بر مقام مرتفع رفت و حضرت عزت را جل جلاله بپاکی
و عظمت و بزرگواری و یکتائی بستود و بر انبیای گذشته علیهم السلام درود فرستاد
و فضل و کرم ربانی که شامل ایشان شده بود بر ایشان شمرد و سیرت آبا و اجداد
ایشان اظهار کرد و از بت پرستی تحذیر و توبیخ فرمود آنگاه با ایشان گفت
اگر میخواهید که خدای تعالی بر شما خشم نگیرد شما را باهنگ جنگ عمالقه مامور کرده است
زمین پاک بیت المقدس و شام روید که خدای تعالی بر شما بر سبیل فریضه
نوشته و از آن باز نگردید تا از جمله زیان کاران نباشید قوله تعالی یا قوم
ادخلوا الارض المقدسة التی کتب الله لکم ولا ترتدوا علی
ادبارکم فتنقلبوا خاسرین و موسی علیه السلام چون انواع کرامت از خدای
تعالی در طور سینا بی واسطه استماع کرد شادان و فرحان باز آمد بعضی از بنی اسرائیل
که شنیده بودند گفتند این که موسی میگوید خدای تعالی بی واسطه با من سخن میگوید
و من کلیم او می شوم و جواب باز میدهم نه خیانت بر تقدیر تصدیق قول او
ما نیز پیغمبر زادگانیم و از اصلاب طاهره و ارحام زاکیه ایم باید که ما نیز توانیم شنید
چون موسی مقال ایشان معلوم کرد بمناجات مشغول شد که چون خدای تعالی
با او سخن گوید بنی اسرائیل بشنوند تا او را بدروغ ندارند وحی آمد که تو بزرگان

این را برگزین و با خود بطور سینا بر تا من با تو سخن گویم و ایشان بشنوند موسی
هفتاد کس از بنی اسرائیل اختیار کرد واختار موسی قومه سبعین رجلاً
لمیقاتنا و آن جمعی بودند که از میان قوم با سباط زیور علم و زهد متحلی بودند
و از اکابر هر سبط پنج و شش اختیار کردند و هارون را بر ما بقی خلیفه کرد قال
موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح و این را وعده داد
که سی روز را پیش شما آیم و از بهر شما کتاب توریت بیاورم که اخبار آسمان ها
و زمین ها و هر چه بوده و باشد از آنجا معلوم شود بنی اسرائیل گفتند یا موسی
باید که پیران و مهتران ما با تو باشند با جایی که تو سخن خدا بشنوی ایشان هم
شنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خداست جل جلاله و موسی آن قوم که
گزیده بود همراه خود برد و سامری چون شنید که ایشان بر سخن پیغمبر خدا
گواهی میخواهند گفت ایشان را اگر راه میتوان کرد نقلست که اول روز ذی قعده
بود که موسی با آن هفتاد تن روزه گرفت قوله تعالی و واعدنا موسی
ثلثین لیلة من ذیقعده واتممناها بعشر من ذی الحجة
فتم میقات ربه اربعین لیلة و موسی علیه السلام تمامی ماه
ذی القعده در پای کوه طور روزه بنشست با آن هفتاد تن و چون ذو القعده
بگذشت حق تعالی جبرئیل را فرستاد که ده روز از ذی حجه روزه دار تا چهل
روز تمام شود حق تعالی با تو سخن گوید موسی قوم را سی روز وعده کرده

بود چون سی روز بگذشت بنی اسرائیل پیش هارون آمدند و گفتند ندانیم موسی ع
مهتران ما را کجا برد و میترسیم که ایشان را هلاک کند هارون گفت میترسیم
که شما را عذاب آید که مالهای قبطیان که گرفته اند بی فرمان خدای تعالی گرفته اید
بیائید تا همه را جمع کنیم و جای بزیر خاک کنیم تا از زمان که موسی بیاید اگر شما را
حلال بود باز گیرند و اگر حرام باشد بسوزید گفتند فرمان برداریم پس هارون
جایی بکند و غنایم آنچه بود آورده در آنجا انداختند پس سامری پیش بنی اسرائیل
آمد گفت موسی پیش شما نخواهد آمد تا از ما نگر این مجموع را نسوزید و
سامری زرگر بود گفت اینها را برکشید و بمن دهید تا بسوزم آن اینها را
از جاه برکشیده با و دادند تا او همه اینها را بگداخت و از آن گوساله کرد
پس از آن خاک که از زیر سم اسب جبرئیل برداشته بود در درون آن گوساله
کرد گوساله بانگ کرد بعضی گویند گوشت و استخوان برآورد و بعضی گویند
همان طور بود اما هر گاه سامری او را حرکت میداد بانگ میکرد فاخرج
لهم عجلاً جسداً له خوار و خوار در عربی بانگ گاو باشد پس سامری
بنی اسرائیل را گفت هذا الهکم واله موسی این خدای شما و خدای موسی است
شما این را سجده کنید تا موسی را بشمار رساند اکثر بنی اسرائیل او را سجده
کردند و در تفسیر گویند از سه صد هزار مرد که آنجا بودند ده هزار کس سجده
نکردند باقی همه سجده کردند افلا یرون الا یرجع الیهم قوله ولا

يملك لهم ضرّا و لا نفعا نمی‌دیدند که ان گوساله با ایشان سخن نتوانست گفت
و ایشان را مضرت و منفعت نتوانست کرد هارون ایشان را بخدای عز و جل
همیخواند قوله تعالی یا قوم انّما فتنتم به و انّ ربّکم الرّحمن فا
تّبعونی و اطیعوا امری گفت ای قوم این بلائیست که شما بدان فریفته
شدید خدای شما الله است مرا متابع شوید و فرمان کنید لن نبرح علیه
عاکفین حتّی یرجع الینا موسی ما دست ازین باز نداریم تا موسی
باز نیاید هارون را گفتند اگر خاموش باشی و الا ترا بکشیم که موسی وقت ان
ما را تو فرستاده که خود مهتری کنی هارون خواست که از میان بیرون
رود باز ترسید که موسی گوید تو بنی اسرائیل را پراکنده کردی تا گوساله
پرستیدند روز چهلم موسی ازان قوم بشت بر سر کوه رفته و ایشان را
گفت بر اثر من بیائید چون بجای مناجات رسید حضرت عزت فرمود
و ما اعجلك عن قومك یا موسی چرا بشتافتی پیش از قوم خود
یا موسی قال هم اولاء علی اثری و عجلت الیك گفت یارب
من بطلب رضای تو شتافتم و ایشان بر اثر منند پس خدای تعالی
موسی را خبر کرد که قوم بر لب دریا گوساله پرست شدند موسی گفت
یارب اگر گوساله سامری کرد آواز او نه سامری آورد آواز با امر تو
بیرون آید فرمان آمد که من آزمایش کردم قوم ترا از پس تو که آواز

گوساله بیرون

گوساله بیرون آوردم و اضلّهم السامریّ و سامری ایشان را گمراه کرد پس
ان هفتاد تن بر سر کوه آمدند و هرگاه موسی مناجات کردی ابر سفید
برآمدی بر سر موسی و موسی دران ابر غایب شدی چنانکه او را
نمیدیدندی چون هفتاد تن بموسی برسیدند ابر بیامد و موسی دران
ناپدید شد و خدای تعالی بعظمت و جلال خویش با موسی سخن
گفت که توریت بالواح نوشته او را داد چنانچه فرمود و کتبنا
له فی الالواح من کلّ شیء موعظةً و خدای عز و جل بتوریت
راه دین و شریعت بموسی نموده او را گفت فخذها بقوّة این الواح
را بگیر و امر قومك یاخذوا و قومت را بگو تا کار بندند و رانچه دران
نوشته است پس چون مناجات تمام شد از خدای تعالی در خواست
و گفت ربّ ارنی انظر الیك گفت بر من فضل کردی و سخن
خود مرا شنوانیدی هم بفضل خویش مرا دیدار بنمای که قوم از من دیدار
میخواهند گفت ای موسی لن ترانی مرا نتوان دیدن در دنیا پس گفت
و لکن انظر الی الجبل فان استقرّ مکانه فسوف ترانی
حق سبحانه و تعالی خواست که موسی را برهانی نماید فرمود که بدین
کوه نگر که این کوه از تو و قوم تو قوی‌تر است اگر کوه تحمل تجلی دیدار
کند تو نیز توانی دیدن فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دكّا کوه

از هیبت امر حق سبحانه تعالی بلرزید و در تفاسیر آورده اند کو شش پاره
شد و از زبان شام بمیان حجاز افتاد یکی شربت و دیگر غار ثور
وسیم حرا و یکی کوه احد و دیگر رضوی و دیگر ارقان و خر سی صعقا
و موسی بیفتاد و بیهوش شد قوله تعالی سبحانه فلما افاق قال
سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین چون بهوش امد
کفت پاکا خداوندا توبه دانی توبه کردم ازین سخن که کفتم پس موسی استغفار
خواست تا بیقین بدانند که چشم بشر در روی نرسد و درین جواب و
سوال علما را سخن بسیارست چون ان ابراز سر موسی برخاست و
موسی بیدا آمد با الواح و ان هفتاد تن کر از عقب او بودند او را بدیدند
موسی توریت برایشان خواند و کفت حضرت عزت جل جلاله مرا
چنین فرمود ایشان کفتند یا موسی اکر سخن تو روا بودی بنی اسرائیل
ما را نفرستادی از بهر ان فرستادند تا ما نیز سخن خدا بشنوم
جا که تو شنیدی موسی دعا کرد و حق سبحانه و تعالی اجابت کرد ابر
بیامد و موسی را با آن هفتاد تن در میان کرفت و خدای تعالی با موسی
سخن کفت و امر و نهی فرمود چنانکه ایشان می شنیدند چون سخن تمام
شد ایشان کفتند ما باین سخن کر می شنویم و هیچ نمی بینیم نکرویم چون
این سخن کفتند صاعقه بدرخشید از خشم خدای تعالی و از

هیبت ان جان شان از بدن جدا شد قوله تعالی و اذ قلتم یا موسی
لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة فاخذتکم الصاعقة و
انتم تنظرون چون ایشان همه بر سر انکوه بمردند موسی متحیر شد و چنان
دانست که چون قوم کوساله پرست شده اند اینا عذاب رسید
مناجات کرد قوله تعالی رب لو شئت اهلکتهم من قبل وایای
اکر خواستی مرا و ایشان را هلاک کردی پیش از انکه من ایشان را از بنی اسرائیل
جدا کردم اتهلکنا بما فعل السفهاء منا کفت یارا هلاک کردی
پیش از انکه سفیهان ما دانی کوساله پرستیدند ان هی الا فتنتک
تضل بها من تشاء وتهدی من تشاء انت ولینا فا
غفر لنا وارحمنا این نیست مکر انکه از اکر خواستی بیازمائی دراو
نمائی تو خداوند مائی به بخشای خدای تعالی کفت یا موسی من ایشان را
هلاک کردم که دیدار من خواستند کفت یارب من اکر با قوم شوم
و کویند بران و مهتران ما را بردی چه جواب کویم خدای تعالی ایشان را
زنده کرد و ایشان از انچه کفته بودند توبه کردند ثم بعثناکم
من بعد موتکم لعلکم تشکرون پس موسی الواح برکرفت
و با ایشان از کوه فرود آمدند و روی بقوم نهادند کروی کویند ان
هفتاد تن از موسی در خواستند تا دعا کند در حق قوم پس چون

باز آمد قوم را گوساله پرست دید بر ایشان خشم گرفت اول عتاب با هارون
کرد پس با قوم آنگاه باز گفت قوله تعالی ولما رجع موسی الی قومه
غضبان اسفا قال بئسما خلفتمونی من بعدی اعجلتم
امر ربکم والقی الالواح پس الواح بیفکند و دو لوح از آنها بشکست
و آنچه در آن نوشته بود با آسمان شد گروهی گویند آن لوحها از یاقوت بود
و گروهی گویند هفت لوح بود یکی شد و گروهی گویند یک لوح درست ماند
که خدای تعالی خواست که از موعظت و شریعت باقی بماند و
اخذ برأس اخیه یجره الیه موسی سر و ریش برادر بگرفت
و بخود کشید قوله تعالی قال ابن ام ان القوم استضعفونی
وکادوا یقتلوننی گفت ای برادر بود مادر از من هیچ
نشنیدند و من در میان ایشان ضعیف بودم و خواستند که مرا
بکشند گفت چون دیدی که فرمان تو نبردند چرا از میان ایشان
بیرون نشدی و از عقب من نیامدی هارون گفت یا ابن
ام لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی انی خشیت ان تقول
فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی ای برادر
سر و ریش من مگیر من همی ترسیدم که اگر بیایم تو گویی چرا آمدی و
بنی اسرائیل را پراکنده کردی و سخن من نگاه نداشتی پس گفت قوله تعالی

ولا تشمت

ولا تشمت بی الاعداء ولا تجعلنی مع القوم الظالمین
هارون گفت دشمنان بر من شاد مکن و مرا با این قوم که ترا خلاف کنند
برابر مکن پس موسی گفت که هارون را گناهی نیست او را دعا کرد و از
عذر خواست رب اغفر لی ولاخی وادخلنا فی رحمتک وانت
ارحم الراحمین پس موسی سامری را از میان قوم بیرون کرد و گوساله
را بسوخت و خاکسترش بدریا ریخت و آن قوم که گوساله پرستیده
بودند دانستند که بد کرده اند از موسی گفتند ما را از خدای تعالی توبه
خواه موسی دعا کرد خدای تعالی وحی فرستاد که توبه ایشان آنست
که آن جماعت که گوساله سجده کرده اند آنها را که پرستیده اند
گردن بزنند و در اخبار آمده است که قبل از شریعت موسی و
ابراهیم علیهما السلام چنان بود که هر کس گناهی کردی توبه
او آن بودی که عضوی از اعضای او ببریدندی تا خدای تعالی
توبه او بپذیرفتی چون صحف ابراهیم بیامد آن حکم منسوخ شد
پس خدای تعالی با آن قوم بشریعت مقدم فرمود که هر کس
پیش گوساله بر زمین نهاده است سرش از تن جدا کنند و در
شریعت محمدی در قضیه دزد چنین فرمود السارق والسارقة
فاقطعوا ایدیهما موسی گفت شما بر خود ستم کردید پرستیدن

کوساله پرستید شما آنست که یکدیگر را بکشید کقوله تعالی ذالکم
خیر لکم عند بارئکم فتاب علیکم الله هو التواب
الرحیم وگفت این کشتن با خشنودی خدای تعالی بهتر از زندگانی
با خشم حق سبحانه و تعالی ایشان گفتند ما پسندیدیم و وصیت
کردند کسان خود را و دیگر روز تسلیم شده روی سوی آسمان
کردند چنین گویند که سیصد و شصت هزار بودند که گوساله
پرستیده بودند و دوازده هزار بودند که نپرستیده بودند
پس این دوازده هزار شمشیرها برگرفتند و پیش از طلوع
آفتاب سرهای آن قوم می بریدند پدر پسر را میکشت و پسر
پدر را میکشت و خروش و گریه در میان ایشان افتاده بود
و موسی علیه السلام روی بر خاک نهاده میگریست و خدا را
عز و جل زاری میخواند خدای تعالی ابری فرستاد که میان
آن دو گروه چنان شد که کشتگان را نه بینند شمشیرها میزدند
تا نیم روز و جوی خون همی رفت و موسی علیه السلام در سجود
بود چون آفتاب راست بایستاد حق سبحانه تعالی توبه
ایشان قبول کرد و دیگر شمشیر کار نکرد پس موسی را
آگاه کردند سر از سجده بر داشت و خدای را عز و جل

شکر کرد و گفت توبه شما پذیرفته شد فتاب علیکم الله
هو التواب الرحیم شمشیرها بنهادند و دران نیم روز
هفتاد هزار کس کشته شده بودند پس موسی علیه السلام
توریت بر ایشان خواند چون تکالیف آن شریعت
شنیدند گفتند ما این نتوانیم کردن و بعضی گفتند گوساله
پرستیدند گشتن ایشان تر ازین بود که تو آورده موسی
تنگدل شد که بحکم توریت نگرویدند پس خدای تعالی
کوه را فرمود بر زمین شام از جای خویش برخاست و بر
زیر سر ایشان معلق بایستاد قوله تعالی واذ اخذنا
میثاقکم ورفعنا فوقکم الطور وجای دیگر میفرماید
واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه وا
قع بهم گفتا کوه از زمین بر داشتیم و بر سر ایشان بداشتیم
چون سایه ابر و ایشان هر زمان همی اندیشیدند که این
کوه بر سر ایشان خواهد افتاد موسی علیه السلام با ایشان
گفت اگر توریت و شریعت نپذیرند کوه بر سر شما ایشان
خواستند که از زیر کوه بگریزند هر چند میرفتند در زیر
کوه بودند چون دیدند که هیچ حیلت نیست بپذیرفتند

ودر دل ایشان چنان بود که چون کوه از سر ایشان باز شود
نپذیرند و در سجده از طرف راست روی بر زمین نهاده
بچشم چپ سوی کوه مینگریستند و خدای عز و جل کوه را
فرمان داد تا بجای خود باز رفت پس بنی اسرائیل با موسی علیه السلام
گفتند چند انکه می اندیشیم ما باین شریعت عمل نتوانیم کرد
دعا کن تا ازین تکالیف چیزی تخفیف یابد موسی دعا کرد
خدای تعالی بفضل خویش بر ایشان آسان گردانید کقوله
تعالی ولولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من
الخاسرین اگر خدای تعالی بر شما آسان نکردی شما از زیان
کاران بودی بعد ازانکه آن شریعت پذیرفتند موسی علیه السلام
ایشان را بمصر آورد و خانها و بستانها و نعمتهای فرعون و
قبطیان همه بدیشان رسانید چنانکه قوله تعالی واورثنا
القوم الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض
ومغاربها التی بارکنا فیها وتمت کلمة ربک الحسنی
علی بنی اسرائیل بما صبروا ودمرنا ما کان یصنع
فرعون وقومه وما کانوا یعرشون **ذکر خبر**
کشته که بنی اسرائیل یافتند واز حوادث عجیب که

در بنی اسرائیل واقع شد قصه کشته ایست که در میان دو ده
یافتند و قاتل او معلوم نبود و حق سبحانه و تعالی ذکر آن در سوره
البقره آورده است واذ قال موسی لقومه ان الله
یامرکم ان تذبحوا بقرة تا آنجا که گفتند وما الله
بغافل عما تعملون واصل این خبر آنست که بدیهی از دهای
مصر مردی بود نام او عامیل و پدرش راحیل و مال بسیار
داشت و او را فرزند نبود دو برادر زاده داشت که وارث
او بودند و برادر زادگان فقیر و بی نوا بودند و عم ایشان
را هیچ نزادی شیطان ایشان را بران داشت که عم را
بضیافت بردند و بکشتند و بمیان دو ده انداختند
بعضی گویند بزیر دیوار مرد صالح پنهان کردند روز دیگر
پیش موسی رفتند و بران خداوند خانه و اهل ده دعوی
خون کردند موسی آنجماعت را طلبیده تفحص نمود هیچ
معلوم نشد و مدعیان معطل همچنان بتظلم مشغول بودند و
خروش میکردند موسی فرمود تا قوم آن دو ده کشنده را
پیدا کنند یا دیت قبول کنند و این فتنه بر ورود دراز کشید

و بسبب این اختلاف مردمان ان دو ده باهم حرب کردند
و خلق کشته شدند وان دو شخص کفتند ما هم خود را در کور
بکنیم تا کشنده هیدا نیاید ما بکشیم یا دیت بستانیم چون کار
بتطویل انجامید اهل مصر پیش موسی امدند و کفتند خدای کار
میداند که کشنده این مرد کیست دعا کن که کشنده پیدا شود
و خلاف برخیزد موسی دعا کرد خدای عز و جل فرمود که گاوی
بکشند و عضوی از ان برند و برین کشته زنند تا زنده شود
قاتل خود را بکوید ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة
قالوا اتتخذنا هزوا کفتند ربا فسوس میکنی کفت
اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین یعنی من
المستهزئین کفت معاذ الله که من فسوس کنم قالوا ادع
لنا ربك یبین لنا ما هی کفتند خدای را بخوان تا بیان
فرماید که این گاو چگونه است و کدام گاو و چه رنگ پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم درین قصه فرموده است و بنو اسرائیل
علی انفسهم شدد الله علیهم فرمود بنی اسرائیل کار
بخویشتن دراز کردند حق تعالی بر ایشان سخت کرفت انه

یقول انما

یقول انها بقرة لا فارض ولا بکر عوان بین
ذالک فافعلوا ما تؤمرون گاویست نه پیر و نه جوان
نه خورد و نه بزرگ میانه است ایشان کفتند دعا کن تا چه رنگ
است ادع لنا ربك یبین لنا ما لونها سرخ است
یا سیاه یا زرد قال انه یقول انها بقرة صفراء فاقع
لونها تسر الناظرین کفت خدای تعالی میفرماید
این گاو سخت زرد است و کویند از رنگها هیچ خوش اینده
تر از زرد نیست که خاصیت ان فرح است و حکما کویند
سه رنگ است که چون چشم بران افتد دل شاد شود زرد
و سبز و سرخ و کفته اند سبزی در رخان و سرخی در جامه
و زردی بر چهار پایان اما بنزدیک از سیاهی بر مردم ما
سپیدی بیاید اند القصه ان کروه بسیار بکشتند تا گاوی
بدان صفت یافتند و ان گاو از زنی بود و پسری داشت
یتیم و معیشت ایشان از شیر ان گاو بود مردمان گاو
از وی خواستند کفت هزار درم پیش موسی امدند
و کفتند بدین صفت گاوی یافتیم اما بها سخت گران
میکوید موسی کفت هرچه میکوید بخرید و ستم نکنید

تا مقتول زنده نشود ایشان پیش آن زن رفتند چون
دانستی که گاوی بدان صفت نمی یابند این بار ده
هزار دینار گفت پیش موسی آمدند و گفتند دعا کن
که این گاو بر ما پوشیده است پس موسی دعا کرد
حق تعالی فرمود ادع لنا ربك یبین لنا ما هی
ان البقر تشابه علینا وانا ان شاء الله این گاویست
که هرگز بدان زراعت نکرده باشند و آب نکشیده
باک از این کارها و درست از همه عیبها و نقطه از هیچ
رنگ بروی نیست گفتند گاو دیگر یافته ایم بدین صفت
نیست این بار که از آن زن نخواستم گفت بصد هزار
درم کم نمیدهم و در تفسیر زاهد گفت بدین شرط
میدهم که پوست او را بر زر کنید بخریدند و بکشتند
و از بسیاری بهای آن دشوار بود خواستند تا آن کار
نکنند قوله تعالی فذبحوها وما کادوا یفعلون
پس گفتیم فقلنا اضربوه ببعضها و چنین گویند که
زبان آن گاو بر مرده زدند زنده شد و گویند دو سال
بود که او را کشته بودند چون زنده شد خون تازه

از وهم رفت از او پرسیدند که ترا که کشت گفت مرا برادرزادگان کشتند و هر
دو آنجا حاضر بودند موسی بفرمود تا هر دو را قصاص کردند و آن مرد چون این بگفت
بیفتاد و بمرد و خلاف از بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان که در شک بودند
به بعث و زنده کردن آن جهان بدیدند پس حق سبحانه و تعالی فرمود کذلك
یحی الله الموتی ویریکم آیاته لعلکم تعقلون ذکر خبر موسی علیه السلام
با قارون طاغی قال الله تعالی ان قارون کان من قوم
موسی فبغی علیهم نقل است که در اوایل موسی قارون را عزیز میداشت
و قارون متابع موسی بود پس بر موسی بیرون آمد و موسی را مخالف شد
و دست از دین موسی برداشت و مرتد شد و سبب آن بود که قارون را
مال بسیار شد چنانکه کلیدهای خزاین او را چند قطار شتر می بایست کشید
و موسی او را بزکات دادن فرمود و قارون زکات مال خود را حساب کرد
بسیار شد از دل بر نیامد امسال امر موسی نمود و از دین موسی برگشت
و بقصد هلاک او مستمر شد و در مصر هیچکس تجمل قارون نبود در وقت سوار
شدن چهار هزار غلام زرخرید با او سوار می شدند و چهار صد غلام صاحب جمال
با لباسهای فاخر و کمرهای زرین ملازم مجلس او بودند روزی بنی اسرائیل
مجمع عام بود و موسی علیه السلام قارون را طلب فرموده نصیحت میکرد و
قارون زن نابکاری را هزار دینار زر سرخ داده بود و آموخته که چون از

سوال کند در حضور قوم موسی را امباشرت جوذ منسوب دارد تا موجب قطع
زبان موسی شود وآن زن تقبل نموده بود چون موسی در مجمع بنی اسرائیل
بر کرسی نشسته مشغول موعظت بود از گوشه آن زن آواز داد که انچه
امروز میگوی مناقض فعل وی شنبست که با من داشته چون بنی اسرائیل
گوش فرا قول او داشتند آن زن از دخامة عاقبت خود اندیشیده از ان
بهتان نادم شد وگفت قارون مرا هزار دینار بفریفت وانچه در حق مو
گفتم دروغ است و بهتان موسی علیه السلام از ان افترا بغایت رنجید و
قارون خجل گشت از بنی اسرائیل و در تفسیر این ایت که یا ایها
الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبرأه
الله مما قالوا بعضی از مفسران این حکایت آورند و بعضی گویند چون
هارون مرد موسی را گفتند تو او را کشتی این آیت بدان تفسیر کنند
فی الجمله موسی با قارون گفت ترک ترفع و تنعم کن و گردن بمسلمانی نرم
گردان و بدین بحکمات ده روز مغرور مشو که خدای تعالی شاد بودن
بمتاع دنیوی دوست ندارد لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین
واکثر اما لی جمع امده از عطایای واهب العطایا دان وحق فقرا و مساکین
از ان بیرون کن وچنانکه خدای تعالی با تو نیکی کرده تو هم با بندگان او
احسان کن قارون بسخن موسی علیه السلام ملتفت نشده گفت ما

جمع این مال

جمع این مال بکسب خود است و کسی را دران حقی نیست و بصنعت کیمیا
جمع کرده ام قوله تعالی وابتغ فیما اتیك الله الدار الاخرة ولا تنس
نصیبك من الدنیا و نقلست که از ابرو زر بار قارون مراتب زینت
خود و اتباع زیاده کرد و امرا را نظر بران می افتاد آرزو می کردند
که خدای تعالی ما را نیز این قدرت و قوت داده بودی که قارون را
داده است تا آن دمانی تگذرانیدی کقوله تعالی فخرج علی قومه فی
زینته قال الذین یریدون الحیوة الدنیا یا لیت لنا مثل
ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم و علمای بنی اسرائیل انکسان
را که نظر بران زینت دنیوی می افتاد و مثل آن آرزو می کردند گفت
اجر و مزد صابران بر فقر و اشتغال بکار آخرت از ثروة و مال قارون
و اتباع وی بسیار نافع تر و سودمند تر خواهد بود موسی علیه السلام از ان
حرکات قارون و ترتیب زینت در نظر دولتمندان اندیشه کرد تا مبادا
کاد الفقر ان یکون کفرا نقد وقت خود باشد و از مقام رضا منحرف
شوند و قارون دایم در پی ایذای موسی علیه السلام می بود و اهل علم
بسیار بر و جمع امدند و موسی بران صبر نتوانست کرد خدا را جل و علا
سجده کرد و تضرع بسیار نمود خطاب آمد که زمین را بفرمان تو کردم
هر چه خواهی بفرما پس موسی شاد شد و قوم را اطلاع فرمود و گفت ای

بنی اسرائیل دور شوید از این مرد که مرتد شده است و حق جل و علا
زمین را فرموده که او را فرو برد قوم دانستند که موسی راست میگوید
از قارون دور شدند و قارون از کبر سوی موسی نگریست و بر خاست
تا برود موسی گفت یا ارض خذیه زمین بجنبید چون خواست که برود
پای او تا شتالنگ بگرفت قارون بخندید و گفت این جادوییست
که باز آوردی موسی گفت یا ارض خذیه تا زانویش گرفت قارون
موسی را گفت یا موسی زمین را بگوی دست از من باز دارد من آنچه
تو گویی چنان کنم موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را
تا بگردن فرو برد قارون گفت یا موسی بحق قرابت رحم که میان ماست
موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را فرو برد ناپدید شد موسی
بازگشت و با خدای تعالی مناجات کرد و شکرگذاری نمود خدای تعالی
گفت یا موسی این بنده من قارون ترا چندان بخواند و از تو فریاد
خواست او را فریاد نرسیدی گفت خشم داشتم که ترا بخواند گفت
اگر مرا خواندی من ترا او را تسلیم نکردمی ولیکن بدین که کردی دیگر
هرگز زمین را فرمان بردار کسی نکنم و در خبر دیگر است که زمین
قارون را با هفتاد تن از متابعان او فرو برد و تا قیامت هر روز
بمقدار آن مرد و تا سه روز بعضی از بنی اسرائیل گفتند موسی از آن

قارون را

قارون را زمین فرو برد تا مالها و گنجها بر دارد موسی چون بشنید
روز دیگر دعا کرد که حق تعالی مال و گنجهای قارون را زمین فرو برد
قوله تعالی فخسفنا به و بداره الارض و همچنین از اتباع و انصار
قارون قوت دفع آن نبود فما کان له من فئة ینصرونه
من دون الله و ما کان من المنتصرین و چون قارون با مال فرو
رفت و درویشان حال او معلوم کردند گفتند لله الحمد و المنة که
ما از اهل ایمانیم نه از اهل مال و کفران که ایشان را از عذاب رستگاری نیست
واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون ویکان الله
یبسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله
علینا لخسف بنا ویکانه لا یفلح الکافرون ذکر موسی علیه
السلام که بطلب خضر رفته و ملاقات ایشان و از عجایبها که حق تعالی
در قصه موسی ذکر فرموده است یکی دیدار خضر است و آنچه میان ایشان
گذشته است و آن بعد از هلاک فرعون بوده و در باره خضر علیه السلام
خلاف کرده اند بعضی گویند که پیغمبر است و بعضی گویند پیغمبر نبود اما
عالم بود بیش از علم موسی و در نسب او نیز خلاف کرده اند گروهی گویند
از بنی اسرائیل بود و بعضی که خضر را پیغمبر میگویند بدلیل آیت قوله
عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و در جای دیگر فرموده

وقالوا لولا نزل هذا القران علی رجل من القریتین العظیم
وبعضی گویند پیغمبر نیست اما بنده ایست که خدای تعالی اورا علم بسیار
داده بود ولقمان را با وجود حکمت وعلم پیغمبری نداد وخضر را از
بهر آن خضر خوانند که روزی بر سنگ خشک نشسته بود چون برخاست
بر آن سنگ گیاه رسته بود وبعضی گویند که پیغمبر بود والیسع نام بود
ودر سوره انعام که آمده است واسمعیل والیسع خضر است وبعضی گویند
از بنی اسرائیل است وقوم نزدیک موسی او آب حیوان بیافت وبخورد
وحیات جاودان یافت تا نفخه نخستین از صور والیاس پیغمبر بود و هردو
زنده اند وخضر بر دریاها موکلست والیاس بر بیابانها ودر پیغمبری الیاس
شک نیست بنص ان الیاس لمن المرسلین وهر دو در زمین جهان
خدای را عز وجل پرستند یکی در دریا ویکی در بیابان وهر سال بموسم حج
هر دو بیکدیگر جمع آیند وحج کنند وکسی ایشانرا نشناسد ونه بینند مگر آنکسی که ایشان
خواهند واز ایشان در تفاسیر واحادیث حکایات بسیارست والیاس
از بنی اسرائیل است از فرزندان هارون بن عمران وخضر را گویند از
فرزندان یهودا ابن یعقوب است وذو القرنین که بطلب چشمه حیوان می گشت
خضر با او بود وذو القرنین نیافت وخضر بیافت واین نه آن ذو القرنین است
که در قران یاد فرموده الا آنکه گفته ولیکن ذو القرنین که این اسکندر

نام بود وسد یاجوج وماجوج کرد واین بعد از موسی است بعد تها ذو
القرنین ملکی بود که از مشرق تا مغرب بگشت ومسلمان بود وباداد وعدل
وجهان آبادان داشت وملکان اورا ذلیل شدند وخضر بر مقدمه او بود
فی الجمله در اخبار خضر اختلافست ودر موسی اختلاف نیست که موسی
بن عمران بود وطلب خضر شد وسببش آن بود که روزی موسی علیه السلام
وعظ میگفت ونعمتهای خدای عز وجل در حق بنی اسرائیل ذکر میکرد
وکتابی چون توریت وشرف نبوت ولقد آتینا بنی اسرائیل
الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم من الطیبات وفضلنا
هم علی العالمین ونعمتهای بزرگ یاد میکرد وسخنها از علم وحکمت میگفت
چنانکه مجموع قوم در وی متحیر شده بود ابلیس مردی بر پای خاست از میان
مردمان وموسی را گفت ای کلیم الله در روی زمین خدای تعالی را بنده
باشد از تو عالمتر ودانا تر گفت نپندارم چون موسی این بگفت حق
سبحانه وتعالی بوی وحی فرستاد که یا موسی مرا در زمین بنده ایست از تو
داناتر نام او خضر گفت کجاست یا رب خطاب آمد که در میان دو دریا
باشد موسی مناجات کرد که یا رب مرا دلیلی ده تا بروم وازو علم آموزم
خدای تعالی فرمود که طعام ترا دلیل کردم موسی بر آنست که معنی آن چه
باشد مر یوشع بن نون را گفت لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا.

گفت من نیاسایم تا بمیان دو دریا روم و او را بگفت که قصه حیث طعام بر گیر
تا آنجا رویم یوشع ماهی بزرگ بریان کرده در زنبیل نهاد و دیگر طعام نیز
داشت و از مصر تا مجمع البحرین سی روزه راهست و جاییست که یک دریا از طرف
مشرق می آید و یکی از طرف مغرب چون جمع میشوند دریای بزرگ میشوند
پس موسی بروز سیم بدان موضع رسید و کسی را نیافتند و ندانست که کجا طلب کند
نیم روز بود و طعامی که همراه داشتند خورده بودند و بغیر از آن ماهی چیزی
نمانده بود و هر دو پیاده بودند موسی در خواب شد و یوشع ماهی را بر کنار آب
نهاد که چون موسی بیدار شود تناول کنند باد از آب رشحه بر ماهی زد و ماهی
زنده شد و خود را در آب افکنده آب دریا از دو طرف رفت چنانکه یک دریا
نمود و ماهی در آن یک دریا بر زمین نشست چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید
فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع همین نگریست و عجب میداشت موسی
از خواب برخاست و این حال بر یوشع فراموش شد کقوله تعالی نسیا حوتهما
چون قدری راه برفتند مانده شدند موسی گفت آتنا غداءنا لقد
لقینا من سفرنا هذا نصبا با یوشع گفت چاشت بیار که ما ازین سفر
رنج دیدیم یوشع گفت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت
گفت آنجا که در خواب شدی ماهی را فراموش کردم و ابلیس آن فراموشی
بر من گماشت تا ترا یاد نکردم چون برخاستی و ما انسانیه الا

الشیطان

الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا موسی را
یاد آمد که خدای تعالی فرموده بود من طعام ترا دلیل تو کنم گفت ذلک ما کنا
نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا این آنست که ماهی جوئیم و ما را آنجا
باید شد چون بازگشته بدان مقام رسیدند بعضی از مفسران چنین گویند
ماهی را دیدند و آب از دو طرف رفته زمین پدید آمد و ماهی روان شده
موسی و یوشع در عقب ماهی میرفتند تا بجای که خضر بود و خضر در جزیره
بود و بر کنار دریا نماز میگذارد موسی بنشست تا او نماز تمام کرد گفت
السلام علیک یا عبد الله او گفت و علیک السلام یا رسول الله موسی او را
گفت ترا که آگاه کرد که من پیغمبرم گفت آنکه ترا دلیل بود را آگاه موسی
گفت قال اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا
گفت ترا متابع شوم تا مرا علم اموزی از آنچه خدای تعالی ترا آموخته است
خضر گفت انک لن تستطیع معی صبرا و کیف تصبر علی
ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی کرد و چگونه صبر کنی بر چیزهای
که از ان ندانی موسی گفت قوله تعالی ستجدنی ان شاء الله صابرا
ولا اعصی لک امرا موسی گفت صابر یابی مرا و ترا فرمان
بشوم پس خضر اجابت کرد و با موسی مصاحب شد از آن دریا کشتی پدید
آمد گفتند ما را با خود در کشتی بر بر ملاح گفت مزد بده گفتند مزد نداریم

٤٠١ مارا از بهر خدای در در مهر ملاحان گفت شما دزدانید باز گفت شما سیمای
دزدان ندارید ایشان را بی مزد در کشتی نشاندند خضر موسی را گفت قوله تعالی
فان اتبعتني فلا تسألني عن شيء حتى احدث لك گفت اگر
متابع منی هر چه من کنم مپرس که چرا کردی تا آخر من بگویم موسی برین شرط
بکشتی در آمد چون قدری مسافت قطع کردند خضر نرم نرم چنانکه ملاحان
وقوف نیافتند یک تخته از کشتی بیرون گرفت و کشتی سوراخ شد و آب اندر
آمد که خضر و موسی در نوشع نشسته بودند خضر ملاح را گفت کشتی سوراخ شده
است و آب در آمده انرا نیکو کنید ایشان الات درودگری آوردند
و بزحمت تمام چنان کردند که آب باز ایستاد اما کشتی معیوب شد و همه غمگین
شدند موسی گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شيئا
امرا گفت چرا کردی ما همه غرق شویم امر بزرگ آوردی خضر گفت قوله تعالی
الم اقل لك انك لن تستطيع معي صبرا گفتم که تو با من صبر نتوانی
کردن موسی آن شرط فراموش کرده بود گفت لا تواخذني بما
نسيت ولا ترهقني من امري عسرا گفت مرا بفراموشی
مگیر و کار بر من دشوار مکن خضر خاموش شد و یک ساعت بود مرغی از مرغان
دریا بمقدار کنجشکی بر پهلوی کشتی بپرید و منقار بدریا کرد و آن مقدار
آب که در دهان آورد و برداشت و بر ستون کشتی نشست و بانگی کرد

باواز چونش

٤٠٢ باواز چونش خضر موسی را گفت دانی که این مرغ چه میگوید گفت نه گفت
که میگوید که درین کشتی دو بنده اند خدا را عز و جل که حق سبحانه و تعالی ایشان را
علم شریعت و معرفت این جهان داده است و علم ایشان نسبت بعلم خدا
تعالی چندانست که این آب که در منقار منست نسبت آب دریا پس هر سه
از کشتی بیرون نیامدند و بر لب دریا کودکان بازی میکردند و در میان ایشان
یکی بود نیکوروی و پاک جامه و بجای مردان رسیده کودکان پراکنده
شدند و آن جوان تنها ماند خضر فرا شد و سنگ بزرگی بر سر آن جوان زد
و او را بکشت موسی او را گفت اقتلت نفسا زكية بغير نفس لقد
جئت شيئا نكرا گفتا مردی بکشتی و او کسی را نکشته بود و خون او
حلال نبود خضر او را گفت الم اقل لك انك لن تستطيع معي
صبرا گفتم ترا با من صبر نتوانی کرد موسی شرم داشت و گفت قوله تعالی
ان سألتك عن شيء بعدها فلا تصاحبني قد بلغت من
لدني عذرا اگر بعد ازین چیزی پرسم ترک صحبت کن قوله تعالی فا
نطلقا حتى اذا اتيا اهل قرية استطعما اهلها فابوا
ان يضيفوهما فوجدا فيها جدارا يريد ان ينقض
فاقامه از انجا بدیهی آمدند و طعام خواستند و کس ایشان را طعام
نداد چون بیرون آمدند دیواری دیدند کج شده خضر گفت این دیوار را

راست کنم موسی گفت لو شئت لاتخذت علیه اجرا
چون خواستی که این دیوار راست کنی باری ایشان مزدی بایستی ستد
تا طعام ما شدی خضر گفت هذا فراق بینی و بینك این باز پسین بار
و تو جدائیست و از پس آن جدا شد که موسی گفته بود قوله تعالی ان
سألتك عن شیء بعدها فلا تصاحبنی واگر موسی این
حکم نکرده بودی خضر ازوی جدا نشدی پس تفسیر واقعات گذشته ازو
پرسید و خضر موسی را از ان خبر داد گفت سانبئك بتأویل
ما لم تستطع علیه صبرا گفت ترا بگویم ازین چیزها که بر ان صبر نتوانستی
کرد اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت
ان اعیبها وکان وراءهم ملك یاخذ کل
سفینة غصبا و در پس این کشتی ملکی ستمکار است که کشتی را
بر انجا گذر است و هر کشتی که درست باشد بغصب میگیرد من از ان
جهت معیوب کردم و بعضی گویند آن ملک انطاکیه بود و انطاکیه شهریست
بر سواحل دریای شام و ملکی بود در ان روزگار آنجا از عرب نعات ستمکار
و نام او منذر بن جلندی الازدی قوله تعالی واما الغلام فکان
ابواه مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا
و این غلام را که بکشتم کافر بود و بت پرست و مادر و پدرش مومن اند

و این پسر پنهان از ایشان بت پرستیدی و هر شب چون مادر و پدر بخواب
رفتندی او بر خواستی و مزدی مال مردم رفتی و سحر باز آمدی و ایشان
نه دانستندی و در دل داشت که مادر و پدر را بکشد من بکشتم که ایشان
را هلاک کند واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة
و آن دیوار از ان دو کودک خورد است و پدرشان مرده و در زیر دیوار
ایشان گنجی بود اگر دیوار بیفتادی آن گنج را تاراج کردندی و پدر
ایشان مردی نیک بوده و بعضی گویند هفتم پدر ایشان صالح بوده و بعضی
چهلم گفته اند و حق عز و علا انرا نگاه میداشت فاراد ربك
ان یبلغا اشدهما ویستخرجا کنزهما رحمة من ربك
حق سبحانه و تعالی خواست که این کودکان بزرگ شوند و این گنج بردارند
و در بعضی اخبار چنین گویند که آن گنج مال نبود اما کتاب علم بود و حق
تعالی بقدرت خویش انرا نگاه میداشت تا بزرگ شدند و آن کتاب
برگرفتند و علم بیاموختند و قتاده روایت کند در تفسیر خویش از
عکرمه پرسیدم گفت از عبد الله عباس پرسیدم که چه گنج بود گفت لوحی
بود بر ان پنج سطر نوشته از حکمت سطر اول عجبت لمن ایقن بالموت
کیف یفرح گفت شگفت دارم از انکه بموت یقین دارد و چگونه
شاد بود سطر دوم عجبت لمن ایقن بالثواب کیف

یکی سال شگفت دارم از آنکه صواب خدای تعالی یقین دارد که
بر طاعت دهد چگونه کاهلی کند سطر سیوم نوشته عجبت لمن ایقن
بالعقاب کیف یعصی شگفت دارم از آن کس که داند که خدای تعالی
عقوبت کند بر معصیت او چگونه عصیان ورزد سطر چهارم
نوشته عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب شگفت دارم
از آن کس که یقین دارد بر روزی ده بطلب آن چگونه حریص باشد
سطر پنجم نوشته بود که عجبت لمن اطمأن بالدنیا کیف یرکن
الیها شگفت دارم از آنکس که یقین داند که دنیا فانیست چگونه
بر آن پای نهد و روی بیار آید خضر گفت خواستند که آن کودکان یتیم
بزرگ شوند و از آن علم بدیشان رسد پس خضر موسی را گفت ما
فعلته عن امری الخ من کرده ام نه برای خود کرده ام ولیکن
بفرمان خدای کردم ذلک تأویل ما لم تسطع علیه
صبرا اینست که معنی آن چیزها که گفتم و بعد از آن خضر از چشم موسی
ناپدید شد و موسی علیه السلام با یوشع بمصر آمد و موسی آن علمها
بنی اسرائیل تقریر نمود و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت رحمة الله
اخی موسی اگر با خضر صبر کردی بیش از این عجایبها بدیدی
و خدای تعالی ما را از آن آگاه کردی چنانکه از اینها ذکر موسی علیه
السلام

و عادیان و عوج بعد از آن موسی از مصر بیرون آمد با بنی
اسرائیل و بحرب ملکان بزرگ و جباران رفت و یک شهر معتبر بود
که جباران در آن شهر یکی از یحا و یکی ملیقا و یکی بلبسا و این هر سه شهر
از زمین شام بود و چنین روایت کنند که حق سبحانه و تعالی موسی را
فرمود که بنی اسرائیل را از شام بر بیت المقدس برو با سپاه بسیار که
الجابر شهریست بکش بی و مردم آن شهرستان همه از نسبت عاد بودند
و هر مردی بالای سی ارش کما بیش و قوت ایشان در خور جثه بود
و از قوتی که داشتند آن را جبابره خواندندی و در میان ایشان
یکی بود عوج بن عناق که در قوت و شخص و بالا و عمر در عالم هیچکس مثل
او نبوده است از قول عبد الله عمر روایت کنند که او گفت که بعد از
شیث آدم را علیه السلام دختری آمد عناق نام کردند و بزرگی
چندان شد که چون نشستی یکجفت گاو را زمین بگرفتی و هر انگشت او
سه ارش درازی داشتی و ناخنان بمثابه داسی که غله درو کنند
و نخستین کسی که از فرزندان آدم در روی زمین زنا کرد او بود و او را
از حرام فرزندی متولد شد عوج نام کرد و از سبب بدکاری ایزد تعالی
بر وی خشم گرفت شیر و گرگ بر وی گماشت تا او را هلاک کردند
بر نسب عوج در بالا بحدی رسید که در زمان طوفان که همه عالم آب گرفت

تا بزانو او بیش نبود و او از بهر غذای خود دست بدریا در کردی و
ماهی بیرون آوردی و بچشمهٔ آفتاب بریان کردی و بخوردی او در وقت
حیات آدم علیه السلام متولد شد و تا زمان موسی علیه السلام زنده
بود و مدت عمر او سه هزار و ششصد سال بود و گویند در وقتی که
موسی بجنگ جباران میرفت همه بیت اریحا بودند و امر شد که با آن
کافران حرب کنند قوله تعالی یا قوم ادخلوا الارض المقدسة
التی کتب الله لکم خدای تعالی آن زمین را بشما دهد و دشمنان را
هلاک گرداند چنانکه فرعون را پس بنی اسرائیل با موسی از مصر بیرون
آمده بودند و در آن نوبت ششصد هزار بودند و از مصر تا زمین جبابره دو ماهه
راه بود چون نزدیک بیابان رسیدند که میان ایشان و جبابره بود
قوم بنی اسرائیل با موسی گفتند ما ندانیم که اکنون چه کنیم جاسوسی بفرست
تا ما را از ایشان خبر آورد تا چگونه مردانند و چه مردم اند و بچه سلاح
حرب کنند تا ما ساخته حرب ایشان شویم موسی از بنی اسرائیل که دوازده
سبط بودند از هر سبطی از ایشان یکی نقیب بود موسی هر گاه که خواستی
ایشان را بکار فرمودی نقیبی هر قوم را خواستی که چنین باید کرد
که در توریت این امر بود و حق تعالی موسی را فرموده بود که از ایشان را
بفرست تا هر کسی از قوم خویش عهد و میثاق گیرند قوله تعالی

واذ اخ...

واذ اخذنا میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی

عشر نقیبا پس موسی آن دوازده نقیب را بفرستاد و بشهرستان
جباران شدند تا خبر ایشان بیارند و جباران شنیده بودند که بنی اسرائیل
از مصر روی بدیشان نهاده و عوج در شهر اریحا می بود و آنجا دوازده
هزار دکان طباخی بود هر روز عوج شبان هیزم آوردی که هر دوازده هزار را
بسنده بودی و هر طباخی او را یک گرده یک منی دادی همه را بخوردی
و هنوز سیر نشدی اهل اریحا از توجه بنی اسرائیل متفکر شده گفتند ایشان آن
فرعون را با آن شوکت هلاک کردند جمع شدند و تدبیر کردند و عوج را
بخواندند و گفتند اگر تو کوهی بر اندازهٔ لشکر موسی ببری و بر ایشان
زنی تا هلاک شوند ما ترا هر روز نان سیر بدهیم و هر سال دو دست جامه
قبول کردند عوج فرمان برد او ملک اریحا بود او را گفته بود از لشکر موسی
خبر تحقیق کنی عوج بخبر گیری بر سر راه آمده بود آن نقیبان بدو رسیدند
همه آن نقیبان را گرد کرد و بستد پرسید از ایشان پرسید که شما
چه کسانید گفتند ما از بنی اسرائیل ایم گفت بجنگ آمده اید گفتند
آری گفت عدد شما چند است گفتند ششصد هزار گفت بالا و
قوت ایشان چون شما است گفتند آری عوج ایشان هر دوازده را
برگرفت و در ساق موضع خوص نهاد و روان شد چون بشهر رسید

ایشان را بیرون آورد و بمردمان نمود و گفت اینها از بنی اسرائیل
مردمان خواستند که ایشان را بکشند بعضی گفتند ایشان را باید
بگذاریم تا بروند و قوم خود را صفت شما بگویند تا چون قوت شما
معلوم کنند بدین جانب نیایند عوج از ایشان دست باز داشت
ایشان چون مراجعت کردند گفتند ما این عادیان را چگونه دیدیم
اگر بگوییم بنی اسرائیل بترسند و فرمان موسی نبرند و ما میدانیم که
خدای تعالی موسی را وعده کرده است و وعده حق خلاف
نیست پس آن نقیبان دوازده عهد کردند که صفت ایشان پیش
قوم خود نکنند اما چون بقوم رسیدند عهد بشکستند و هر چه دیده
بودند صفت کردند بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که باز گردند
موسی گفت ای قوم باز مگر دید که زمان کار شود قالوا یا موسی ان
فیها قوما جبارین در آنجا مردمان با قوت اند قالوا لن ند
خلها حتی یخرجوا منها ما در آن شهرستان نشویم تا ایشان
بیرون نشوند فان یخرجوا منها فانا داخلون چون ایشان
بیرون آیند ما در آنجا رویم قال رجلان من الذین یخا
فون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب دو مرد
از میان ایشان گفتند و آن دو یکی یوشع بن نون و یکی کالب

بن یوقنا هر دو نیکوکاران بودند از قوم موسی با بنی اسرائیل گفت
شما در روید هر چند ایشان قومی اند اما خدای تعالی شما را وعده
کرده است و غالب شوید وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین
توکل بر خدای کنید اگر بموسی گرویده اید و استوار دارید که وعده حق صدق است
ایشان را هلاک کند چنانکه فرعون را گفتند ما آنجا نشویم هرگز تا مردمان آنجا
باشند قوله تعالی فاذهب انت وربك فقاتلا انا ههنا
قاعدون تو با خدای خویش برو و آنجا کارزار کن که ما اینجا نشسته ایم
موسی خشم گرفت و دعا کرد بر ایشان قوله تعالی رب لا املك
لا نفسي واخي فافرق بيننا وبين القوم الفاسقين
گفت یا رب مرا بر کسی دست نیست مگر بر تن خویش و برادرم هارون
میان ما و این فاسقان حکم کن و خشم برگرفت و با هارون روی بدان
شارستان نهاد تا فرمان باز دارند چون شب در آمد موسی علیه
السلام رفته بود و بنی اسرائیل باز گشتند و همه روز تا شب رفتند بامداد
همان جا بودند که اول شب کوچ کرده بودند و دیگر شب همچنین
که موسی علیه السلام دعا بد بر ایشان کرده است یوشع بن نون
ایشان را گفت بر جای باید صبر کنید تا که خدای تعالی باز موسی را بشما
فرستد ایشان راه برگرفتند و از پی موسی رفتند و روز همه روز میرفتند

وچون فرودی آمدند همانجا بودند که کوچ کرده بودند موسی صلوات
الرحمن علیه چون نزدیک شارستان رسید عوج آن سنگ را که بریده
بود بر سر گرفت و خواست که محلت شب بودن ایشان تحقیق کند
و آن کوه پاره بر ایشان افکند ایزد تعالی بقدرت خویش ضعیف
ترین مرغان آن سنگ را نقر مود تا مقداری الماس میرد و آن را قوت
و بر اثر سر عوج بر آن کوه پاره نشست و خدای عز و جل آن موضع را
نرم گردانید و او را قوت داد تا سنگ را سوراخ کرد و آن کوه در
گردن عوج افتاد و چندانکه سعی کرد جدا نشد حق تعالی موسی را
آگاه کرد تا موسی عصا برگرفت و هارون و جمع بنی اسرائیل
که با ایشان بودند بسوی عوج رفتند و گویند موسی را ده ارش
بالا بود و دوازده ارش دراز عصا و بقولی ده و بقولی چهل
ارش و هم چندانکه بالای موسی بود بر جست تا سر عصا بشتالنگ
عوج رسید و عوج را بفکند و چند تن بنی اسرائیلیان که با موسی بودند
عوج را هلاک کردند و چند سال که بنی اسرائیل در تیه بودند
عوج در آن صحرا افتاده بود تا گوشت و پوست او بریخت و
استخوانها سفید گشت چون یوشع بن نون بعد از چهل سال سپاه
آورد و آن شارستان بگرفت و چون بمصر باز رسید استخوان ساق عوج

بمصر آورد

بمصر آورد و بر رود نیل بگستردند پهنای رود نیل یک میل میگویند و در قصص
آورده اند که هر شب چهل هزار گوسفند در کاسه سر عوج خفتندی تا از گرگان
ایمن باشند و چون موسی عوج را هلاک کرد بسوی لشکر آمد ایشان را
یافت هم بر جای خود گفت من رفتم و خدای تعالی مرا نصرت داد تا خلق را
بکشتیم که از او بر روی زمین عظیم جثه تر نبود اکنون شما بیایید تا آن شارستانها
بگیریم گفتند یا موسی ما در بیابان نمی توانیم آمدن میخواستیم که باز بمصر رویم
از پس تو بیاییم نتوانستیم موسی علیه السلام اندیشید که چون با ایشان نبود
نتوانست رفت گفت کوچ کنید لشکر همه کوچ کردند و از روز و شب رفتند
چون دیگر روز فرود آمدند همانجا بودند موسی از دعای خود پشیمان شد
و همانجا بودند و موسی خدای را عز و جل بخواند و ملتمس وی آن بود که جنگ
کنند و آن شارستانها بستانند خدای عز و جل گفت فانها محرمة علیهم
اربعین سنة یتیهون فی الارض گفت حرام کردم بر ایشان که تا چهل سال
در زمین این بیابان متحیر باشند و بیرون نتوانند شد عقوبت آن را که
با تو نیامدند موسی دریغ خورد بر ایشان قوله تعالی فلا تأس علی
القوم الفاسقین دریغ مخور برین قوم فاسقان و در آن بیابان نه طعام
بود و نه شراب و امروز آن بیابان معروفست بفلسطین و این شهرها گرد
آن بیابانست و آن بیابان را دوازده فرسنگ طول است و شش فرسنگ

وقتی پس از موسی طعام خواستند و دران بیابان هیچ نبود مگر خار خدای تعالی
ترنجبین فرستاد بدیشان که بر سر خارها می افتاد چون بامداد برمیخواستند از انجا
همیخوردند موسی گفتند ما را گوشت باید خدای تعالی مرغان فرستاد از آسمان و بدان
بیابان امدند چندانکه عدد ایشان خدا داند هرکس دست فراز کردی یکی بگرفتی واز
خلق کم نگشتندی «و انزلنا علیکم المنّ و السلوی» و از ان مرغان هنوز
مانده اند در راه مصر مرغکی هست برسان کبک اما خوردتر و گوشت او مثل
مثل گوشت کبک است و با آنکه دران بیابان اب نیست انجا می باشند اما
در دیههای اطراف ان آبادانیست و ترنجبین حالا انجا فراوان است
پس موسی را گفتند ما را اب باید موسی ع دعا کرد امر حق عز و علا امد که
عصا بر سنگ زن و گویند سنگی بود که از طور سینا ان انجا افتاده بود و یا
گویند با خود داشت بر مقدار جای نمازی و هرگاه مناجات کردی بران
سنگ بایستادی و نماز گزاردی چون موسی بامر حق عصا بران سنگ زد
قوله تعالی «و اوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک الحجر
فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا» و بنی اسرائیل دوازده سبط
بودند که هیچ سبط با دیگری نیامیختندی و بیک جا فرود نیامدندی تا نخا
که از یک جوی اب نخوردندی دوازده چشمه ازان سنگ جاری شد قوله
«علم کل اناس مشربهم» هر سبطی از چشمه آب میخوردند قوله تعالی کلوا

من طیبات

من طیبات ما رزقناکم مفسران گویند معنی ایت آنست که طیبات شما را
دادم بخورید و اشکروا لله و شکر کنید خدای را عز و جل «ولا تطغوا فیه» ای
لا تعتدوا و لا ترفعوا و هر شب ان مرغ سلوی بیامد و گرد اگرد ایشان بنشستی
هر یک چندانکه برگرفتی یک روز بس بود ایشان فرمان نکردند و چندان
برداشتند که قوت ذخیره ازان قدید کنند و رشیعه که هر روز بیاید که
دران افتاد و ازان سبب ذل و خواری ایشان شد قوله تعالی «و ضربت
علیهم الذلّة و المسکنة و باءو بغضب من الله»
خدای را عز و جل بر جهود خشم گرفت که ازان مرغان قدید کردند و قول
حق را عز اسمه استوار نداشتند پس ترنجبین و سلوی از آسمان باز
ایستاد و آنچه گرد کرده بودند خورده شد باز موسی علیه السلام دعا کرد
خدای تعالی بدیشان باز داد و موسی گفت هرکس زیاده از قوت
یکروزه برندارد مگر روز آدینه که از بهر روز شنبه بر عید داشتندی که در
دین موسی روز شنبه صید کردن حرام بود و از حضرت موسی سایه طلبیدند
حق تعالی ابری بفرستاد تا ایشان را سایه کرد و هر روزه تا نماز دیگر بر سر
ایشان می بود پس قوم بنی اسرائیل جامه خواستند موسی علیه السلام دعا کرد
جامههای ایشان کهنه نمیشد و چرک نمیگرفت و چندانکه کودکان می
بالیدند جامه با ایشان بلند میشد و ان سنگ که آب ازان میامد چون

بازمیکردند آب ازان می‌ایستاد وچون فرود می‌امدند باز آب جاری میشد
وگویند بودن در تیه موسی وهارون را حیرت وحسرت نبود لیکن چون
بجا رسید نافرمانی قوم ان ابتلا به بنی اسرائیل واقع شد ازین هم
وموافقت با قوم داشتند ونخواستند که تنها بمصر روند چون مدتی بران
برامد قوم بنی اسرائیل را ملال از من وسلوی گرفت گفتند یا موسی لن
نصبر علی طعام واحد فادع² لنا مما تنبت الارض من ²ربک یخرج لنا
بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها تا کی صبر
کنیم باین یک طعام که از اسمان می‌اید مارا طعامهای باید که از نبات
زمین می‌روید چون تره وخیار وسیر وعدس وپیاز موسی گفت
اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر اهبطوا
مصرا فان لکم ما سالتم گفت بدل میخواهید این طعام را که بهتر است
ازان طعام که بدتر است باز بمصر شوید یعنی که خود نتوانند شدن و
خدای تعالی نعمتهای مصر برشما حرام کرده است ومدت چهل سال قوم
بنی اسرائیل در تیه سرگردان بودند وگویند بعد از سی سال هارون
وفات یافت وبعد از هارون بنه سال موسی علیه السلام نیز وفات
یافت ویوشع بن نون را وصی کرد وخدای تعالی اورا پیغمبری داد
ویوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود وکالب بن یوقنا

ازپس یوشع

ازپس یوشع پیغمبر بود وبعد از چهل سال یوشع قوم بنی اسرائیل
را از تیه بیرون اورد وبعضی گویند بجز یوشع وکالب کسی از قوم بنی
اسرائیل زنده از تیه بیرون نیامد وفرزندان ایشان چهل ساله بودند
اما با وجود قوم غلبه بودند والله اعلم بالصواب ذکر وفات
موسی وهرون علیهما السلام ارباب تواریخ چنین گویند
که چون موسی وهارون با جمع بنی اسرائیل مدت سی سال در تیه
بودند چون شبی خدای تعالی موسی را وحی فرستاد که من هارون را انتقال
وقت پیش خود خوانم موسی مترقب ان وقت بود چون نزدیک
رسید هارون را از میان قوم بیرون اورد وبا یکدیگر چند فرسنگ
رفتند وکس ایشان را ندید در میان بیابان درختی پیدا شد هردو
بایکدیگر نزدیک ان درخت شدند ودر زیر درخت تختی اراسته شده
دیدند فرشهای ملون افکنده اند هارون از موسی پرسید که این
کراست موسی علی الحال اینست که می‌بینی هارون گفت مرا ارزو
که برین تخت ساعتی بیاسایم موسی گفت بربالای تخت تکیه کن
هارون گفت میترسم که خداوندان بیاید وبرمن خشم کند موسی ع
گفت من اینجا بنشینم تا اگر کسی بیاید من نگذارم که ترا تعرض رساند
هارون بران تخت بخفت چون در خواب شد جان از تن او بیرون

رفت و خدای تعالی هارون را با آن تخت بآسمان برد و بعضی گویند
زمین باز شد و آن تخت بآنجا فرو رفت و موسی آن موضع را نشان
کرد و نزد قوم آمد و گفت خدای تعالی هارون را نزد خود خوانده و گور
او را نشان کرده ام بفلان موضع بنی اسرائیل گفتند موسی هارون را
بکشت و ما هارون را دوستتر داشتیم و موسی بدین سبب بر خشم در
و موسی را از آن سخن اندوه آمد دعا کرد تا خدای تعالی آن تخت را از
آسمان فرو فرستاد تا بنی اسرائیل او را ببینند و گروهی گویند موسی
بنی اسرائیل را بدان موضع برد و دعا کرد تا زمین باز شد و هارون
پدید آمد و ایشان از تهمت بری گشتند و اهل تفسیر در معنی آن آیت
یا ایها الذین امنوا لا تکونوا کالذین اذوا موسی
فبرأه الله مما قالوا این قصه بیان کنند که بنی اسرائیل
موسی را تهمت کردند و حق تعالی او را از آن تهمت بری کرد آنگه
و بعد از آن بیک سال حق تعالی بموسی وحی کرد که ترا پیش خویش برم
بفلان وقت پس موسی یوشع بن نون را وصی خود ساخت
چون وعده در رسید موسی با یوشع از میان قوم بیرون شدند
و می رفتند تا تنها بماندند بادی از طرف مغرب پیدا شد و یوشع
از آن بترسید و موسی دانست که آن چیست و یوشع ندانست

موسی را درکنار

موسی را در کنار گرفت و موسی از میان بر شد ناپدید شد خدای تعالی
موسی علیه السلام را پیش خود برد و هیچ کس ندانست یوشع
بماند یوشع پیش بنی اسرائیل آمد و قصه باز گفت او را
نیز تهمت کردند که موسی را تو کشتی و او را بگرفتند که بکشند
از یوشع سه روز مهلت خواست تا خدای تعالی برهان آن
پدید آرد و او را بموضعی باز داشتند و ده تن از بزرگان بنی
اسرائیل بر وی موکل کردند یوشع آن شب بحضرت عزت بنالید
در شب موکلان بخواب دیدند که از آسمان کسی فرود آمد و
ایشان را گفت دست از یوشع پیغمبر بدارید که خدای تعالی موسی را
پیش خود خواند چون بامداد شد آن جماعت مردم را آگاه کردند
و دست از یوشع برداشتند و در وفات موسی علیه السلام
اقوال دیگر هست گروهی گویند موسی بموضعی میگذشت جمعی
فرشتگان را دید گوری میکندند و فرشتگان نیکو آورده بدان گور
نهادند موسی گفت این گور از آن کیست گفتند از آن بنده
که بر خدای تعالی گرامی بود موسی را گفتند خواهی که این گور از آن تو باشد
گفت خواهم گفتند بدینجا فرو شو و بخسب و بنگر تا آن اینجا موسی
در آنجا رفت و بخفت آن فرشته که با او سخن میگفت ملک الموت

بود جانش قبض کرد و مدت عمر وی یکصد و بیست سال بود
و چنین گویند که بیست سال معاصر فریدون بود و صد سال در
ایام منوچهر **ذکر یوشع و احوال او** نقلست که بنی اسرائیل
بعد از موسی هفت سال دیگر در تیه بماندند بعد از ان حق تعالی
یوشع را پیغمبری داد و با ایشان فرستاد و وحی آمد که بنی اسرائیل
را از تیه بیرون بر و با ایشان بجنگ جباران رو و آن
جماعت که با موسی بجنگ ایشان نرفته کسی نمانده بود و هم
فرزندان ایشان بودند و یوشع از سبط یوسف بود و در نسب
او چنین گویند یوشع بن نون بن افراهیم بن یوسف بن یعقوب
بن اسحق بن ابراهیم علیهم السلام و مادر یوشع مریم بنت
عمران خواهر موسی القصه یوشع بنی اسرائیل را بگرفت و از
تیه بیرون آمده بشهرهای جباران متوجه شدند و اول بشهر
از انجا رسیدند و کالب بن یوقنا مصاحب یوشع بود و اشارت
قول تعالی قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما
ادخلوا علیهم الباب بر ایشان است یعنی یوشع بن نون و
کالب بن یوقنا ایشان با بنی اسرائیل چون بشهر اریحا رسیدند
جنگ کردند و بنی اسرائیل را خداوند تعالی نصرت داد و قوم جبابره

که در شهر اریحا

که در شهر اریحا بودند همه را هلاک کردند و بعد از اریحا بشهر
بلقا رفتند و آنرا نیز مسخر کردند اما بلقا از این دو شهر بزرگتر بود
و نعمت او زیاده بود و پادشاه جبابره آنجا می نشست و
لشکر انبوه داشت و جمله بت پرست بودند و در میان ایشان
هم از قرابتان ایشان یکی بود که او هم نصیحت و جنبه مثل
آنها بود اما مومن و خداپرست بود او را بلعم بن باعور گفتندی یا
از فرزندان لوط و اسم اعظم خدای تعالی میدانست و ببرکت
آن هر دعا که میکرد مستجاب میشد چون یوشع بر شهر بلقا نزول
کرد چند روز متعاقب جنگ واقع شد و اهل بلقا معلوم داشتند
که بلعم مستجاب الدعوات است پیش او باستغاثه رفتند که
دعا کن که این لشکر از شهر ما بگردند که ما را طاقت مقاومت
ایشان نیست بلعم بجواب گفت یوشع پیغمبر خداست عز و جل
و لشکر او مسلمانند من بر ایشان دعای بد بکنم که حق تعالی
مرا عقوبت کند و مدت شش ماه محاصره شهر بداشت
و هر روزه جنگ بود تا پادشاه بشهر نام او بلقیق بود بفرمود
که داری زدند و بلعم را آوردند گفت اگر دعا نکنی که این
لشکر از در شهر برخیزند ترا بر دار کشم بلعم از آن عتاب

رسید قوله تعالی واتل علیهم نبا الذی اتیناه ایاتنا
فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین
خدای تعالی با رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید که چون بلعم را اسم
اعظم خود داده و او خود را بقول شیطان از آن منسلخ گردد
لو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض یعنی
اگر خواستمی بلعم باعورا را محافظت کردمی تا از آسیب بلقی
مصون ماندی اما چون میلان خاطر او بدنیا بود و هوای
نفس بر وی غالب او را از نظر عنایت فرو گذاشتیم و از ابن عباس
مرویست که ملک بلعم باعورا را بیم کرد اما او را زر بسیار داد
و او را زنی بود که بلعم با او محبت بسیار داشت ملک گفت
اگر دعا نکنی زن را از تو جدا کنم بلعم باغوای شیطان آن زرها
بستد و بآن زن میل کرد و در روزی که بلعم لشکر را در شهر
بمحاربه برده بود بلعم باعورا از در حصار در آمد بر خر نشسته
و از شهر بیرون رفت و بر سر کوهی که معهود او بود که آنجا
دعا کردی رفت و بدعا مشغول شد و یوشع و لشکر در جنگ
سخت ایستاده بودند و بلعم از سجده کو تا سر رفع کرد داشت
ناظر بود دید که یک طرف از سپاه بنی اسرائیل از جنگ باز
ایستا

ایستادند یوشع چون بدید رفت تا معلوم کند جمعی که با یوشع
بودند دست از جنگ باز داشتند یوشع متغیر شده سجده
در افتاد وحی آمد که بواسطه دعای بلعم بنی اسرائیل ترک محاربه
کرده اند ما بلعم را اسم اعظم خود داده بودیم که دعا کند باجابت
رسید اکنون بحکم ملک بدعا مشغول است و البته لشکر ترا هزیمت
افتد اما او را بدین حرکت منسلخ کردیم و اسم اعظم از او جدا شد
بعد ازین دعای او مستجاب نخواهد شد یوشع چون وحی شنید
سر از سجده بر داشت و از عقب بنی اسرائیل رفت و ایشان را
از نزول وحی واقف ساخت و باز باهنگ جنگ باز گشتند
و بلعم از سر کوه چون دید که لشکر از در شهر باز گشته دانست
که دعا مستجاب گشته بشهر آمد و یوشع بنی اسرائیل را باز گردانیده
بدر شهر آمدند ملک بلعم را گفت تو رفته و دعای بد بر قوم خود
کردی بلعم گفت دعای من مستجاب شد و لشکر از در شهر برخاست
اما خدای تعالی بر من خشم گرفت فیما بعد دعای من مستجاب
نشود ملک گفت ترا چه معلوم شد گفت نشان آنکه من هر بار که
بر بالای کوه رسیدمی خری که بر وی نشسته بودمی باسانی بالا رفتی
درین بار چندانکه سعی کردم بالا نرفت فرود آمدم و پیاده بالا رفتم

واین سخن نه ازانست که اگر دعا کنم دیگر مستجاب نشود و گویند چون
بااو بسخن آمده اورا از دعا کردن منع کرد باز ناایستاد بعد از آن
بابلق گفت هر چند دعای من مستجاب نمیشود اما من ازین زنا
بحیله‌ای دیگر از در شهر بگرداندم بلق پرسید که حیله چیست گفت بنی
اسرائیل بر زنان عظیم راغب اند و درین شهر زنان خوب صورت
بسیار اند مصلحت آنست که زنان را از شهر بیرون فرستیم تا بنی
اسرائیل وا آن مشغول شوند و هر لشکر که در میان ایشان زنا
رود ایشان را نصرت نباشد شاید بدین حیله از اذیت ایشان
خلاص شویم بلق را این حیله بغایت موافق آمد زنان را آراسته
از شهر بیرون فرستادند و بنی اسرائیل ایشان را در خیمه‌ها
کشیدند و بمباشرت مشغول شدند و بشامت آن حرکت
خدای تعالی بایشان خشم گرفت و بلای طاعون بر ایشان گماشت
تا هر مرد که زنی بخیمه برده بود بمرد چون این بلا در لشکر افتاد
یوشع جمعی را که مرتکب آن امر نشده بودند گرد آورد و از
اول تا بامداد که بلای طاعون نازل شده بود تا نیم روز هفتاد
هزار کس مرده بودند یوشع باز ماندگان بنی اسرائیل را جمع کرده
بمحاصره شهر مشغول شد و نصرت الهی در رسیده تزلزل در شهر

افتاد و سور شهر بر خود بلرزید و در هم افتاد بنی اسرائیل را شهر مسخر
گشته روز جمعه و روز شنبه آسایش کردند و در یکشنبه یوشع اساس
شریعت موسی علیه السلام آغاز و غنایمی که در آن شریعت حرام بود
بسوزانید نقلست که اگر لشکریان با کسی دیگر چیزی از آن غنایم برداشتندی
و پنهان کردی بان معلوم میشد که آتش در باقی غنایم نمی افتاد و در آن
نوبت غنایم جبابره نمی سوخت یوشع اندوهگین شد وحی آمد که
میان اسباط بنی اسرائیل قرعه زن تا آثار خاین معلوم گردد چنان
کرد و خاین را باز یافت و آنچه برداشته بود با غنایم جمع کرده
بسوخت و چون غنایم جبابره سوخته شد و شهر بلقا خالی گشته
و پادشاه و بلعم و سایر جبابره هلاک شدند یوشع گفت که بنی
اسرائیل را که این همه فتوح بنابر امتثال فرمان الهی واقع شد
اکنون باید که در متابعت امر و فرمان حضرت عزت تهاون
ننمایند تا حق سبحانه و تعالی هر روز فتح و نصرت دیگر روزی کند
اکنون بدین شهر بلقا در آیید که شما را خدای تعالی ازین شهر
میراث داد و جباران و چون در شهر روید سجده کنید
و در سجده بگویید حطة و این در لغت عبرانی چنان بود که حط
عنا خطایانا یا رب گناهان ما از ما بیفکن تا خدای تعالی

این جهاد از شما بپذیرد تا جهادهائی که از شما بعید بود گناهان شما
عفو کنند و گناهان ایشان از زنان و خیانت غنایم و نافرمانی
پدران ایشان مر حضرت موسی را علیه السلام و یوشع گویند در شهر
بلب بود در بیابان بیت المقدس شهری از آن بر نعمت تر نیست
چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده است واذ قلنا ادخلوا هذه
القرية وكلوا منها حيث شئتم رغدا وادخلوا
الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لكم خطاياكم ایشان را
که چنین بودند فرمان بجا آوردند و جل و علا عز و جل گناهان ایشان
عفو فرمود گروهی که ظالم بودند و بعث فرمان بکردند و بدین
سخن که گفتند حطة فسوس همی کردند و در سجده گفتند حنطة
حنطة ما را گندم ده که مدتها است در تیه مانده ایم و نان نخورده ایم
و این جماعت نافرمان خدا دو هزار بودند آتشی از آسمان آمد
و همه را بسوخت فانزلنا على الذين ظلموا رجزا من السماء
بما كانوا يفسقون و در زمین بیت المقدس شهر شان
بودان علاقه و در آن خلق بسیار همه بت پرست یوشع بنی اسرائیل
را بدانجا برد و از آنجا فتنه و دوازده هزار مرد از ایشان بکشت
و ملک آن شهر را بر دار کرد و بعد از آن کوهها بود که در آنجا مردم

بسیار و نعمت

بسیار و نعمت فراوان از آنجا یک کوه بود عنا و دیگری المصول یوشع قصد
ایشان کرد آن مردم زنهار خواستند و دین موسی قبول کردند یوشع
از ایشان بازگشت و از آنجا بجانب مغرب رفت و آنجا پنج شهر بود و
پنج ملک داشت همه با یکدیگر بیعت کردند که با یوشع جنگ کنند یوشع سپاه
بسوی ایشان کشید همه را هزیمت داد و ملکان بغاری گریختند ایشان را
بیرون آورد و بر دار کرد و خبر آوردند که مردم کوهستان که تابع شده بودند
عهد شکستند و یوشع بیمار بود مو السعد لشکر بر ایشان روند بر ایشان
دعا کرد و نعمتها از ایشان بشد و یوشع در آن بیماری وفات یافت نقلست
که در زمان یوشع در بنی اسرائیل بگذارد و چهار صد عالم عامل بودند
و چون یوشع از میان ایشان رفت همه بنی اسرائیل هفتاد و چهار
فرقه شدند و بعد از یوشع در میان ایشان مخالفت افتاد و بتمت امتداد
یافت تا زمان داود علیه السلام و میان موسی و داود چهار صد و
سال است و قصه‌های یوشع در زمان پادشاهی منوچهر بوده والله
اعلم ذکر کالب و حزقیل علیهما السلام بعد از یوشع کالب بن
یوقنا و حزقیل سر امر بنی اسرائیل گشتند و کالب از سبط شمعون
بود و حزقیل از سبط یهودا و همه بنی اسرائیل ایشان را فرمان بردار
گشتند پس روی بمصر نهادند و گفتند ایشان بر ملک یارق افتاد و با آن

مرتبان خنک کردند و بارق را بگرفتند و از ایشان ده هزار بکشتند و
دیگران بهزیمت شدند و گویند هر دو انگشت ابهام بارق ببریدند
و هر دو دستش از کار برفت و عادت او آن بود که چون ملکی از ملوک
بگرفتی آن ملک را با خود داشتی تا پرستش خدای عزوجل او را ایمان نصیب
گرفتار کردی پس کالب و حزقیل بنی اسرائیل را بهم آوردند و گویند
مدت شصت سال بود که از مقر رفته بودند و از بنی اسرائیل بسیار
در شام و بیت المقدس ماندند و کالب را عمر وفات یافت و حزقیل کار
بنی اسرائیل شام تمام کرد ذکر ذو الکفل علیه السلام چون موسی وفات
یافت و یوشع و کالب و حزقیل و گویند او ذوالکفل بود و او را ابن
العجوز خواندندی و مسیر بنی اسرائیل مرده زنده شده للاید گان
موسی و عیسی و ذوالکفل علیهم السلام و جمله در قرآن مذکور است
و قصه این چنان است که ذوالکفل بنی اسرائیل را به جنگ کافران
خواند و ایشان اجابت نکردند طاعون بر ایشان افتاد و هر روز
خلقی می‌مردند جمعی از شهر بگریختند میان کوه رفتند و همه آنجا مردند
پس مردم شهر رفتند و ایشان را نتوانستند که در گور کنند دیوار
گرد ایشان برآوردند و بر ایشان سالیان برآمد گوشتها از ایشان
بریخت و استخوانها جدا شد روزی حزقیل بر ایشان بگذشت

رحمتش آمد دعا کرد خدای تعالی همه را زنده گردانید به شهر آمدند و می‌بودند
تا آنگاه که هر یک را اجل رسید پس حزقیل وفات یافت و بعد از آن
اکثر بنی اسرائیل دست از دین موسی باز داشتند تا الیاس پیغمبر شد
ذکر الیاس علیه السلام بعد از ذوالکفل چندگاه قوم را پیغمبری
نبود تا حق سبحانه الیاس را پیغمبری داد و در شهری از شهرهای شام
ملکی بود که بت پرستیدی و بتی بزرگ داشت نام آن بعل پس الیاس
با مردمان گفت از اطاعت خدای تعالی و از بت پرستیدن منع کرد
و شریعت موسی تازه کرد و الیاس از فرزندان هارون بود و نسب او
چنین گویند الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون بن عمران
و بعضی گویند بعل زنی خوب روی بود که اهل شهر و ملک نیز او را پرستیدی
پس الیاس آن خلق را به خدای تعالی خواند ملک سخن الیاس قبول کرد
اما عوام قبول نکرد ملک گفت من تمامت مردم شهر را هلاک کنم
الیاس دعا کرد حق تعالی باران از ایشان باز گرفت قوم الیاس را
خواستند بکشند و الیاس پنهان شد و قحط سه سال بر دوام گشت و
خلق بسیار هلاک شدند و چهارپایان اکثر مردند و در آن شهر دیوانه
هیچکس نان نمی‌یافت مگر الیاس یا بخدی رسید که اگر بوی نان جایی
شنیدی گفتی مگر الیاس اینجاست روزی الیاس بخانه پیرزنی رفت

واو را اسیری بود الیسع بقصد و مبتلا بود الیاس دعا کرد و تندرست شد
پس مادرش گفت پسر من مرده بود و او را زنده کردی و مرا نان نیست که بدو
دهم او را به بندگی قبول کن و پسر را با الیاس داد الیسع با الیاس
می بود پس الیاس پیغام بقوم فرستاد که سیصد سال است که نیکی می‌کنید
و این بتان که می پرستند شمار افزاید و رسیدند از ایزد پرستش کنید که شما را
از این محنت برهاند بتان خود را از شهر بیرون کردند و بیکجا جمع گشتند
و دعا کردند هیچ اجابت نشد و حق تعالی با الیاس وحی فرستاد که چند این
خلق مرا از دد و دام هلاک کردی الیاس دعا کرد حق تعالی باران
فرستاد و زمین خرم شد و گیاهها سبز گشت و آن قوم همچنان بر سر کفر و
ضلالت بودند الیاس از آن قوم ملول شد و از میان ایشان بیرون
آمد و الیسع را خلیفه کرد و حق سبحانه و تعالی الیاس را تا نفخ صور زندگانی
داد و مسکن او در بیابانهاست و از آن خضر بر سواحل دریاها علیهما السلام

ذکر الیسع تا اشمویل علیه السلام

پس خدای عز و جل الیسع را پیغمبری
داد و بنی اسرائیل که در دست از دین موسی باز داشته بودند الیسع بخدا
خواند چون او وفات یافت هیچ پیغمبر دیگر نبود اما علما بودند که خلق را
پند دادندی و در میان ایشان تابوتی بود از آهن که آنرا سکینه
خواندندی و آن تابوت را هیچ در و بند نبود و کسی ندانستی که در آن

جیست

جیست و گوسند سری داشت بر مثال سر گربه هر گز از بنی اسرائیل
حاجتی بودی نزدیک آن تابوت خدا را بخواندی اجابت شدی
و اگر ایشان را دشمنی آمدی تابوت را پیش صف کردندی از آن
آوازی آمدی چون آواز گربه و خدای تعالی از آن آواز هیبتی
در دل دشمنان افکندی و هزیمت شدندی و آن تابوت آرامش
دل قوم بنی اسرائیل بود فیه سکینة من ربکم وبقیة مما
ترك آل موسی و مفسران گویند در آن تابوت از بقیه آل موسی
عصا بود و از بقیه آل هارون عمامه و از آن ترنجبین که اندر تیه
از آسمان آمدی و آن دو لوح که موسی بخشم بر زمین زد و آن تابوت
از آهن بود و در دست موسی بود و بعد از آن در دست پیغمبران دیگر
از بنی اسرائیل تا بوقت الیسع و بعد از او در میان بنی اسرائیل پیغمبر
نماند پس فساد در میان ایشان بسیار شد و از شریعت موسی تمام
باز داشتند حق تعالی ملوک عمالقه را از مغرب بر ایشان مسلط کرد و در
بنی اسرائیل ملکی بود ایلاف و او بیمار شد نتوانست بحرب رود سپاه
را با تابوت بفرستاد دشمن دست یافت سپاه را بکشتند و تابوت را
ببردند و عمالقه شهر را بگرفتند و بنی اسرائیل ذلیل گشتند بی پیغمبر
و بی پادشاه و بی تابوت مدت چهارصد و شصت سال تا خدای تعالی

اشموئیل را الهی فرستاد و طالوت را ملک داد و دران وقت پسر
الت بن ملکی بود از عمالقه بانس جالوت طالوت بنی اسرائیل را
جمع کرد و با جالوت حرب کرد و جالوت کشته شد والله اعلم

ذکر ملکان بنی اسرائیل بعد از الیسع تا اشموئیل

بعد از الیسع
نخستین کسیکه ملک بنی اسرائیل بگرفت ایلاق بود از نسل لوط نام
او کوشان و پسر برادری بود لوط را او ملک بنی اسرائیل بگرفت
و بنی اسرائیل را از کوشان برهانید بعد از ان زنی برخاست از
فرزندان پیغمبران نام او دلوان و ملک را بگشت و مردی را از قبیل خویش
ملک نام کرد و چهل سال ملک بود بعد از ان از فلسطین قومی آمدند
و ملک بگرفتند و ایشان نیز چهل سال حاکم بودند از بنی اسرائیل کسی پیدا
شد نام او اوالیون چون چهارصد و شصت سال بگذشت خدای
تعالی اشموئیل را پیغمبری داد و بنی اسرائیل از دست جباره بجان
رسیده بودند و ملک جباره را جالوت نام بود و از عمالقه بود
و اشموئیل بن طالوت را ملک بنی اسرائیل کرد و بتربیت ایشان
مشغول شد تا مدت سی سال و این جالوت بملک شام نوشته بود
از جباران و فرعونان و بنی اسرائیل مبتلای او اسیر بودند و از
خدای تعالی پیغمبری میخواستند تا دین موسی تازه گرداند و مدتها

دراز

درین آرزو بودند و از سبط نبوت کسی نمانده بود الا ان یافتند که از سبط
لاوی بن یعقوب مردی بود بمرد و او را زنی است حامله قوم بنی اسرائیل
آن زن را نگاه میداشتند و دران وقت عالمی بود در بنی اسرائیل
زن را با او نکاح کردند و این زن بوقت زادن پسری آورد نام او
اشموئیل و این عالم که عیلی نام داشت او را همی پرورد چون هفت ساله
گشت توریت شریعت موسی آموخته بود و چون چهل ساله شد
خدای تعالی او را پیغمبری داد و اشموئیل عیلی را چون پدر داشتی
شبی با عیلی خفته بود جبریل علیه السلام اشموئیل را بخواند بیدار شد
از عیلی پرسید که تو مرا آواز دادی گفت نه گفت آوازی شنیدم
که کسی مرا خواند و شب دیگر و شب دیگر باره شنید و عیلی امید میداشت
که اشموئیل را خدای تعالی پیغمبری دهد گفت ای پسر اگر ترا آوازی
دهند بگوی لبیک و سعدیک پس یک شب جبرئیل خود را بر وی پیدا
کرد و پیغام خدای بگذارد و اشموئیل عیلی را بیدار کرد و گفت ای پدر
خدای تعالی مرا پیغمبری داد جبرئیل بر من ظاهر شد و پیام حق بگذارد
عیلی بنی اسرائیل را آن بشارت داد و عیلی را دو پسر بزرگ بودند و در
شریعت موسی بدعتی کرده بودند و چیزی افزوده و عیلی پسران را نهی
نکرده بود و ایشان را خوار داشته چون اشموئیل گفت مرا پیغمبری آمد

عیلی را پرسید که ای پسر خدای تعالی ترا هیچ پیغامی داد سوی من گفت بلی
گفت یا عیلی بگوی که چرا دست از فرمان من باز داشتی و در تورات
فرزندان تو رسم بد نهادند و تو ایشان را منع نکردی و محبت ایشان
ترا از محبت من بیشتر بود من که خدایم دشمنی بر تو مسلط کنم که پسران
ترا بکشند و این علم از تو بستانم و ترا هلاک گردانم عیلی بیمار شد
و هم در آن ایام سپاه جالوت پدید آمدند و با بنی اسرائیل جنگ کردند
و پسران عیلی کشته شدند و چون اشموئیل پیغمبری خود در بنی اسرائیل
پیدا کرد شادمان شدند و گفتند چون خدای تعالی ما را پیغمبری کرامت
کرد امید است که ملکی هم بدهد و تابوت ما را بما باز رساند پس از
اشموئیل درخواستند تا دعا کرد و خدای تعالی تابوت بایشان باز داد

ذکر اشموئیل پیغمبر علیه السلام خدای عز و جل قصه اشموئیل را با
طالوت اندر قرآن یاد کرده است الم تر الی الملاء من بنی
اسرائیل الا یقاتل فی سبیل الله بنی اسرائیل اشموئیل را
گفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران غلبه کردند دعا کن تا خدای
تعالی ما را ملکی دهد که بفرمان او با دشمنان خدای تعالی جنگ کنیم
و ایشان را از زمین خویش بیرون کنیم اشموئیل گفت اگر خدای تعالی
شما را ملکی دهد قوله تعالی قال هل عسیتم ان کتب علیکم

القتال

القتال الا تقاتلوا شما فرمان ملک نبرید و جنگ نکنید و باز گردید
قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من
دیارنا و ابنائنا گفتند ما جنگ کنیم که دشمن بر ما غلبه کرد و ما را
از خانمان بیرون کرد خدای عز و جل فرمود فلما کتب علیهم القتال
تولوا الا قلیلا منهم گفت چون جنگ کردن فرمودیم همه باز گشتند
و بگریختند مگر اندکی پس خدای عز و جل فرمود طالوت را ملک شما کردم
با او بجنگ جالوت روید و طالوت هم از بنی اسرائیل بود و ملکی درویش
بود و سقائی کردی و او از سبط ابن یامین بود اشموئیل او را طلب کرد
و گفت ترا ملکی بنی اسرائیل بباید نشست گفت ای پیغمبر خدای تو دانی که
قبیله من کمتر از قبیله بنی اسرائیل است و از جمله درویشترم اشموئیل گفت
آری ولی حکم خداوند است عز و جل و اشموئیل روغنی داشت که آن را روغن
قدس گفتندی و گویند که از یوسف پیغمبر میراث رسیده بود هرگاه ملکی را
بپادشاهی نشاندندی از آن روغن بر سر و روی او مالیدی تا پاک بود
و ملک را شایسته گردد پس اشموئیل از آن روغن بر سر و روی طالوت بمالید
و بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت ان الله قد بعث لکم طالوت
ملکا و طالوت در آن محفل نشسته بود ایشان گفتند انی یکون
له الملک علینا و نحن احق بالملک منه ولم یؤت سعة

من المال گفتند او نیز از اهل بیت ملکت و مملکت سزاوارتریم
که در میان ما از اهل ملوک بسیارند و او مالی ندارد که نفقه کند اشموئیل
گفت ان الله اصطفیه علیکم وزاده بسطة فی
العلم والجسم یعنی خدای تعالی او را از شما برگزیده و او را علم و قوت
داده و در اخبار چنین آورده اند که از همه سبط این نامی دانا تر بود
و بالا دراز تر و او را طالوت از بهر درازی بالائی او گفتند گفت ملک
خدای است آنرا دهد که خواهد والله یؤتی ملکه من یشاء و مرفد
دانا ترست باستعداد و استحقاق نیکو نیها آن گفتند حجت ملکی
او چیست اشموئیل گفت قوله تعالی ان آیة ملکه ان یاتیکم
التابوت فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترک
ال موسی وال هرون حجت ملکی او آنست که تابوت
سکینه باز بشما آید گفتند اگر تابوت بما آید دانیم که ملکی او را است
است و فرمان او بریم و تابوت در دست کافران بود و بلندا نشستند
کی است و بعضی گویند کافران تابوت را در زیر سرگین پنهان کرده
بودند بعلت ناسور مبتلا شوند و گفتند سبب این علت آنست که
تابوت بنی اسرائیل را آورده ایم تابوت را باز بملک بنی اسرائیل
آوردند و گویند تابوت را فرشتگان بر داشتند تا میان بنی اسرائیل

آوردند

آوردند اشموئیل گفت اینک تابوت چون در هوا نگریستند تابوت
را دیدند که می آمد و کسی آنرا ندیدند و در خبر دیگر است که در بتخانه
برده بودند و بتان بروی افتاده هر صباح که می آمدند بتان را در زیر
تابوت می دیدند نگون گفتند ما با خدای بنی اسرائیل بس نتوانیم
تابوت را باز فرستادند و طالوت بوقت امتحان بنی اسرائیل را
گفت تابوت بفلان موضع است ذکر طالوت و حرب او
با جالوت پس بنی اسرائیل طالوت را بملکی بپذیرفتند و اشموئیل
او را فرمود که با جالوت که قوی ترین کافران است جنگ کن
پس طالوت سپاه بنی اسرائیل را جمع کرد هشتاد هزار مرد بودند
بجانب جالوت روان شدند اشموئیل طالوت را زرهی داد
و گفت بر قامت هر که راست آید جالوت را او خواهد کشت و
این حرف آن پیغمبری بود و پس خبر بجالوت رسید که بنی اسرائیل
قصد او دارند او نیز سپاه خود جمع کرده مستعد جنگ شد
و در راه طالوت بیابانی بود بغایت گرم چون از بیابان
بر آمدند بر رودی رسیدند طالوت خواست که بنی اسرائیل را
امتحان کند تا فرمان او خواهند برد در جنگ نیز پس آزمایش کرد
قوله تعالی ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه

ومن لم یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة
بیده طالوت بر کناره رود ایستاد و گفت از رود بگذرید
و هیچکس آب نخورد جز یکدست و هر کس چنین کند با من نتواند
آمد و بیابان نتوانید برید مردمان چون از بیابان گرم رسیده بودند
خود را در رود افکندند و از آب سیر خوردند مگر اندکی که فرمان
طالوت بردند و طالوت با خود گفته بود هر که فرمان نبرد با
خود نبرم چون از رود بگذشتند فشربوا منه الا قلیلا
منهم آنکه فرمان طالوت برده بود سیراب بود و آنکه بسیار آب
خورده بود در غایت تشنگی پس آنها که فرمان برده بودند دیگران
را گفتند که سامان در پیش است و شما را آن نیست و تشنه اند
صلاح در آن نیست که باز گردید و از جمله هشتاد هزار هفتاد و شش هزار
فرمان نبرده بودند پس طالوت با چهار هزار مرد متوجه جالوت شد
چون نزدیک رسیدند و سپاه جالوت را دیدند گفتند ما را
امروز با سپاه جالوت مجال مقاومت نیست پس در میان ایشان
اهل علم بودند با اتفاق طالوت بشارت کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله
مع الصابرین بدیشان رسانیدند چند از سپاه اندک که

در سپاه بسیار غلبه کنند و خدای تعالی با صابران است و از آن چهار
هزار هم سیصد و سیزده تن ماندند و دیگران برگشتند طالوت
گفت مرا افزایی بس است و در برابر سپاه جالوت صف کشید
و گفت ربنا افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا
وانصرنا علی القوم الکافرین گفت مرا یارب با این مردمان
صبر ده و قدم ما را بر جای دار تا باز نگردیم و ما را بر این کافران نصرت ده
چون نزدیک یکدیگر رسیدند جالوت را عجب آمد از قلت و جرات
ایشان که سیصد مرد در برابر چند هزار کس آمده اند پیغام فرستاد
که مرا ننگ می آید تا اینقدر مردم تو جنگ کنم و لیکن بیا تا من و تو
بکوشیم و اگر نه آن آمدن هر که را خواهی بفرست بجای خویش طالوت
از سپاه خویش پرسید که کیست آنکه پیش جالوت رود هیچکس جواب نداد
گفت اشمویل مرا زرهی داده است و گفته بر قامت هر که این زره
راست آید جالوت بر دست او کشته شود پس آن زره را بپوشیدند
بر قد هیچکس راست نیامد و پور داود در میان ایشان بود و او از سبط
یهودا بن یعقوب و او را نه پسر بود و ایشان گوسفند داری میکردند
و در کوه بسر میبردند چون بشنیدند که لشکر بنی اسرائیل بحرب جالوت
میروند او با پسران به لشکر طالوت آمده بودند و داود که خردترین

پسران بود همی نظر کرد گوسفندان اشتغال همی داشت و نزدیک لحرب گاه
بود در آن روز با پدر گفت دوش بخواب دیدم که در میان این کوهها
شیری بود و من بران نشستمی و هر دو گوش او بگرفتمی و او از زمین نتوانستی
برخاستی پدر گفت نیک خواهد بود دشمنی بر دست تو مقهور شود روز
دیگر بیامد و گفت ای پدر در میان راه این کوهها آواز بلند همی تسبیح
کردند پدر گفت این نیکوئی باشد که خدای تعالی با تو خواهد کرد پس آن روز
سپاه طالوت با پدر داود و دلیران دیگر از ره بگذشتند برفتند هیچکس از دست
بنامد طالوت پدر داود را گفت هیچ پسر دیگر داری گفت یکی دیگر
از همه کهتر هست او را طلبید اشمویل پیش طالوت آورد پیراهن پشمین
پوشیده و توبره از پشمین بر کتف گرفته و عصائی و فلاخن در دست و گویند
در راه که می آمد از سنگ آوازی شنید که مرا برگیر که هلاک جالوت در
منست چون لختی دیگر برفت سنگ دیگر بدو آواز کرد تا سه سنگ در توبره
نهاده بود پس پدر او را پیش طالوت برد طالوت او را ضعیف و
زرد دید گفت این کار را نشاید گفت یاری بیازمای پس طالوت
بفرمود تا زره را آوردند چون در پوشید بر قد او راست آمد طالوت
گفت خود اینست که مرا در امید بدانستم اکنون شناختم پس طالوت گفت
اگر جالوت را بکشتی یکی نیمه از ملک خویش بتو دهم و انگشتری در انگشت تو کنم

ودختر

و دختر خویش ترا دهم داود نیز بپذیرفت طالوت گفت او را اسب و سلاح دهید
گفت من اسب و سلاح نخواهم زیرا که من او را بقوت جسمانی نتوانم کشت
او را به نیروی قدرت خدای عز و جل بکشم اگر خدای تعالی یار باشد مرا نیرو
دهد سلاح بکار نباید و اگر یاری او نباشد اسب و سلاح با این همه لشکر
چه کنند پس داود بیرون شد و جالوت بر نشست و سپاه صف برکشید
و جالوت خود پیش آمد جوشن و سلاح تمام پوشیده و خلقی عظیم با
هیبت و داود بچشم او حقیر آمد گفت ای ضعیف بچه کار آمده
گفت آمده ام تا ترا بکشم گفت ای بیچاره چگونه مرا توانی کشت گفت با عصا
چندانکه خواهی مرا انگیزی داود دست به توبره فرو کرد و سنگ بیرون آورده
در فلاخن نهاد و گویند آن سه سنگ که گفته بودند مرا برگیر همه یکی
گشته بود در فلاخن نهاد و گفت بسم الله بنام خدای ابراهیم و خدا
آن سنگ در راه ۳ پاره شد و خدای تعالی باد را فرمان داد که آن خود
از سر جالوت برداشت و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از آن سبب
در افتاد و بر جای بمرد و لشکرش همه بهزیمت شدند فهزموهم
باذن الله وقتل داود جالوت پس طالوت از آنجا برگشت
بمظفرت و فیروزی بجانب اشموئیل و قصه با او بگفت اشموئیل بشاد
و طالوت را گفت بوعده وفا کن پس طالوت دختر و انگشتری بداود

داود و همه فرمان او بردند و سالها بر این برآمد که اشموئیل پیغمبر بود
و طالوت ملک و داود خلیفه و داماد و کارهای بنی اسرائیل با استقامت
می‌بود والله اعلم

ذکر آنکه طالوت قصد کشتن داود کرد و دختر او او را آگاه کرد

چون امور مملکت بنی اسرائیل بر اشموئیل و طالوت
و داود قرار گرفت قوم بنی اسرائیل داود را از طالوت دوستتر داشتند
و طالوت را از آن حسد می‌آمد اما از جهت اشموئیل هیچ نتوانست
گفت چون بر این حال سالی بگذشت اشموئیل فرمان یافت و
طالوت قصد هلاک داود کرد و دختر او که زن داود بود از آن آگاه
شد و داود را از آن اخبار کرد و گفت امشب کشتن تو خواهد آمد
داود زن را گفت بستر مرا در مقام معهود بگستر و خیکی بر بستر نه و قبا در
بر سر آن افکن و در آن وقت می مباح بود زن چنان کرد طالوت
در شب بطلب داود رفت و شمشیر بران خیک زد پنداشت که داود
چون شمشیر براند خیک پاره شد و قطره از آن می بطالوت رسید
و بوی می بشنید گفت مسکین داود چندان می خورده است که از
خوردنش بوی می آید چون احتیاط کرد خیک بود دانست که دختر
او را آگاه کرده است دختر را طلبید با یک تنها فرستاده بود که خود
که هرگاه ایشان ترا یابیم بکشیم پس دیگر داود بسر طالوت رفت او را

خفته یافت

خفته یافت هشت چوبه تیر داشت بر هر کدام نام داود نوشته بر چهار جانب
او هر جانب دو چوبه تیر فرو برد و برفت چون طالوت بیدار شد تیرها
دید نام داود بران نوشته دانست که داود بر او دست یافته است
و او را نکشته گفت داود از من جوانمردتر است که چون من
دست یافتم شمشیر براندم و چون او دست یافت ترحم کرد پس
داود و دختر طالوت متواری می‌بودند روزی طالوت بآواز
در صحرای بر داود رسید آهنگ او کرد او دیگر بگریخت و چون داود بر
وی پیاده هیچ اسب او را در نیافتی طالوت از عقب او میشتافت
تا بکوهی رسید و غاری بود بدان غار در رفت حق تعالی عنکبوت
عنکبوت را فرمود تا بر در غار تنید طالوت چون پرده عنکبوت
دید باز گشت پس علمای بنی اسرائیل طالوت را ملامت کردند
بر آنچه در حق داود اندیشید طالوت علما را همه بکشت چنانکه
در بنی اسرائیل عالم نماند مگر پیرزنی که هیچ کس نکشتند دعاش مستجاب
طالوت بفرمود تا او را نیز بیاوردند پس بدست صاحب شرط
داد که این را نیز بکش صاحب شرط مرد نیکو مرد بود گفت پیرزن
در همه بنی اسرائیل یک عالم نماند این زن را بخانه برد و نیکو
همی داشت بعد از چند گاه طالوت از کشتن علما پشیمان شد

وگریستن گرفت گفت پرسید در بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است
تا ازو بپرسم که توبهٔ من قبول هست یا نیست صاحب شرط گفت
ای ملک مثل تو همچنانست که کار داری یا بدیهی فرود آمد
باول شب بانگ خروس شنید گفت ای شوم بانگ تو بود
تا همه خویشان را بکشند چون بخواب میرفت چاکر را گفت
چون خروس بانگ کند مرا بیدار کن چاکرش گفت تو درین
ده هیچ خروس بنگذاشتی تا بانگ کند طالوت ازین مثل بیشتر
بگریست و باز خواهش میکرد که آیا هیچ کس یابم که ازین مثله
ازو بپرسم صاحب شرط گفت اگر باز حکم کشتن نخواهی کرد
من زنی دانم که عالم است طالوت گفت او را حاضر کن چون
آن زن را پیش طالوت بردند از آن زن پرسید که خدای تعالی
توبهٔ من بپذیرد آن زن گفت من ندانم اما بزیارت گور پیغمبری
روم و آنجا نماز کنم و حاجت خواهم و دعا کنم تا حق سبحانه
و تعالی پیدا کند که توبهٔ تو در چیست آن زن با طالوت
بسر گور یوشع بن نون رفتند و زن آنجا دو رکعت نماز
گزارد و حاجت خواست و در خواب شد بخواب دید
که اشمویل پیغمبر پیدا شد آن زن قول توبهٔ طالوت ازو

بازپر

پرسید گفت توبهٔ او وقتی قبول افتد که با پسران شهرستان
جباران رود و چندان حرب کند که پسران پیش او کشته شوند
بعد از آن با تن خویش حرب کند تا او را بکشند خدای عز و جل
توبهٔ او بپذیرد چون اشمویل این بگفت آن زن از خواب
بیدار شد و هر چه شنیده بود با طالوت بگفت طالوت را
حزن و اندوه زیادت شد گفت پسران که با من مساعدت
کنند و شب و روز در اندوه و زاری بود تا ضعیف گشت
پسران پیش او آمدند و گفتند جانهای ما فدای تو باد ما را
طلب رضای تو از عمر گرامی تر است پس طالوت با
پسران و سپاهیان بجنگ جباران رفتند و چندان جنگ
کردند که پسران پیش او کشته شدند پس طالوت نیز
حرب میکرد تا کشته شد و خدای تعالی توبهٔ او بپذیرفت
و داود از تواری بیرون آمد بنی اسرائیل بروی گرد
آمدند و خدای تعالی او را هم ملک و هم پیغمبری داد چنانکه
فرموده است و آتاه الله الملك والحكمة ای نبوت

ذکر پیغمبری و پادشاهی داود علیه السلام

چون داود علیه السلام بملک بنشست بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند

بط فرمان روای درمیان ایشان یکی شد و داود اشقر
ازرق چشم و کوتاه بالا و اندک ریش بود و در نسب او
چنین گفته اند داود بن ایشا بن عوبد بن عابر بن سلمون
بن عحوان بن عمران بن دام بن نحمر بن عارض بن یهودا
بن یعقوب خدای تعالی پیغمبری و پادشاهی را باو ارزانی
داشت و در ملک هیچکس باوی منازعت نتوانست کرد
از ملکان کافران چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود و اذ
کر عبدنا داود ذی الاید انه اواب و سپاه
او بمثابه بود که هر شب چهار هزار مرد بر درگاه او نوبت
پاس میداشتند و در بنی اسرائیل همیشه پیغمبر از سبطی بود و
پادشاه از سبطی و داود هم پیغمبر بود و هم ملک و پسرش سلیمان
نزد خدای تعالی داود را خلیفه خویش خوانده و گفت یا
داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس
بالحق داود را حکمت و علم و حکم کردن در میان خلق
میان خصومت چنانکه فرمود و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب
و زبور بدو فرستاد اما در زبور مجموع تحمید و تهلیل و
موعظت و پند بود و شریعتها از شریعت موسی که

در توریت هست

در توریت هست و حق سبحانه تعالی داود را آواز کرامت
کرده بود که چون او زبور خواندی مرغان در هوا باز
ایستادندی و گوش باواز او داشتندی و با او کوه و مرغ
به تسبیح درآوردی که گفت تعالی یا جبال اوبی معه والطیر
و النا له الحدید ان اعمل سابغات و قدر فی السرد
و آهن را بر دست او نرم گردانید که از آن آلات حرب ساختی
و داود بخشیده بود از گزیدگان حق تعالی و روزگار خویش بسه
قسم کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز بار دادی
و میان خلق حکم کردی و یک روز با زنان خلوت داشتی
و بعیش گذرانیدی و حق تعالی بر وی ثنا گفت نعم العبد
انه اواب و او هرگاه زبور خواندی یا توریت موسی
و عوارف پیغمبران پیشین که ذکر ایشان در توریت مذکور است
تمنا بردی و گفت یا رب مرا نیز همچو ایشان گردان حق
تعالی فرمود که ایشان را به بلایا فتنه وترا از آن بلاها
باز داده بودم هیچ ندادم گفت یا رب مرا نیز
بلا بده تا همچو ایشان رسم حق تعالی اجابت کرد و داود
را آن گفتار فراموش شد تا روزیکه بطاعت و تلاوت

مشغول بود ناگاه مرغی خوش صورت نزدیک او نشست
داود قصد گرفتن او کرد که هرگز مثل آن ندیده بود پرید
داود از عقب می نگریست چشمش بر عورتی صاحب جمال
افتاد غسل میکرد فیشت دل داود بسیار مایل آن زن شد
وان زن چون سایه داود دید سر بجنبانید چنانکه از موی
سر او تمام اندام او پوشیده گشت بغلت که چنان خیال
جمال آن زن در اینه دل داود مرتسم شد که هفت شبانه
روز هیچ چیز نخورد و گویند آن زن اوریا بود سابع
نام داشت بنت الیاس سبط یوسف از حسن یوسف
و جمال دنیا بهره تمام داشت و اوریا از سبط ابن یامین
بود داود اورا گفت زن را طلاق ده تا من بخواهم او
در عوض آن هر زن که تو خواهی از بنی اسرائیل بتو
دهم اوریا اجابت نکرد دل داود مشغول محبت آن
زن گشته در مقام مصابره می بود و بعضی گویند اوریا
بلشکر رفته بود برادر زاده داود سپه سالار بود
داود باو نوشت که اوریا را تابوت دار کن و
رسم چنان بود که هر که در جنب تابوت سکینه داشتی

ارا الخصم

در برابر خصم بایستادی و باز نتوانستی گشت تا ظفر یافتی تا کشته شدی نامه
باو رسید اوریا را با تابوت پیش فرستاد و گویند دو نوبت مظفر شد و
نوبت سیم بقتل رسید چون خبر کشتن او برسید عدت بداشت و بعد از
انقضای عدت داود او را بخواست زن گفت آن شرط که اگر خدای
تعالی مارا پسری دهد خلیفه خویش کنی داود قبول نمود و در التورت او را
نود و نه زن بود مائی زن صد شد و در شریعت توریت هر چند آن
خواستی روا بود نسبی داود را از آن زن پسری آمد سلیمان نام کرد و چون
بزرگ شد او را خلیفه خویش گردانید و بعد از داود خدای تعالی نبوی
و ملک باو داد پس حق تعالی خواست که داود را از گناه او آگاه کند دو فرشته
فرستاد در روز نوبت عبادت او و ازآن ن رسید که بحجه کار آمدند
و بصورت آدمی بودند از آن نا شناخت گفتند داوری داریم میخواهیم
برانستی حکم کنی هل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب
اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لا تخف خصمان
بغی بعضنا علی بعض فاحکم داود پرسید که صورت داوری
شما چیست یکی آغاز کرد که ما دو برادریم و این برادر مرا نود و نه میش
است و مرا یکی میگوید این یک را هم بمن ده که از من صد شود و تو در
خطاب حکم فرمای ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی

نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب داود چون
ماجرا بشنید گفت که بر تو ظلم میکند که از تو آن میش میطلبد و بسیار از
خلطا یعنی از شرکا باشند که بر یکدیگر ظلم کنند مگر طایفه که ایمان داشته
باشند و عمل نیک کنند که چنینها را روا ندارند قال لقد ظلمک بسؤال
نعجتک الی نعاجه وان کثیرا من الخلطاء
لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین امنوا وعملوا
که ایشان بزیور ایمان متحلی باشند و مرتکب اعمال صالح کم یافت
شوند چون داود این بگفت ایشان از پیش او غایب شدند داود
معلوم کرد که ابتلای او شده است در زمان استغفار و اعتذار زد
و طلب عفو از پروردگار کرد کقوله تعالی وظن داود انما فتناه فاستغفر
ربه وخر راکعا واناب پس انابت او محل قبول یافت او را
لباس غفران پوشیدند و چنین گویند که داود بعد از آنکه در یافت سر بسجده
نهاد و آب از دیدگان میریخت و از حضرت عزت آمرزش میخواست
تا چهل روز در آن سجده بود و سر بر نداشت مگر که نگاه حاجت تا
گناه از محو الستی بر راست بعد از چهل روز جبرئیل آمد که ای داود
خدای تعالی میفرماید که یا جائع اشبعتک ام عطشان
فارویتک ام عریان فاکسوتک اگر گرسنه سیرت کنم

واگر تشنه

واگر تشنه آبت دهم و اگر برهنه ترا بپوشم و اگر ذلیلی ترا عزیز کنم و
اگر ستم رسیده نصرتت دهم و اگر بیماری شفا بخشم داود گریان تر شد
و چند روز دیگر همچنان میگریست و گویند که گریه جمله خلق با گریه داود
برابر نباشد و گویند سبب این بلیه داود آن بود که روزی علما و
حکمای بنی اسرائیل پیش او جمع آمدند و گفتند هیچ میسر نشده که
روزی بروی بگذرد که در آن روز از وی هیچ گناه صادر نگردد داود را
و نه بگفتار و نه باندیشه ظاهراً و باطناً داود را در دل آمد که در آن روز
عبادت از وی هیچ گناه صادر نشود پس خدای تعالی در روز عبادت او را
آن گناه نصیب کرد پس چون خواست که توبه او پذیرد جبرئیل را فرستاد
تا او را بشارت داد پس داود سر از سجده برداشت و باز شکرانه را
سر بسجده نهاد پس حق سبحانه و تعالی توبه او بپذیرفت آنگاه داود از جبرئیل
پرسید که اوریا با من چه کند جبرئیل گفت از ین آگاه نیستم داود همچنان
بگریستن مشغول بود حق سبحانه و تعالی جبرئیل را فرمود با داود بگوی که چون
روز قیامت اوریا با تو خصومت کند او را گویم این خصومت بچند از بهشت
میدهی با آنچه گویند پس از آن داود همیشه با راحتی شود آنگاه آسوده و گریه داود
کمتر شد اما هرگز سر از شرم بالا نکرد و گناه خود بر دست خود نوشته بود
تا هر لحظه یاد کردی و قوت او از کسب ایدی بود که آهن در دست او چون

مسوم شده بود وألنا له الحديد ان اعمل سابغات
وقدر في السرد واعملوا صالحا وامروز زره تمام را
داودی خوانند و گویند که داود از عالمی پرسید که داود را اجر عجیب گفت
عیب فراخی ام که کسب نکند و بعضی گویند آن فرشته بود پس داود دعا
کرد و کسبی استدعا نمود او را زره کردن فرمود و آهن را نرم مانند او کرد
و خدای تعالی منت نهاد در خلق زره کردن داود چنانکه فرمود و
علمناه صنعة لبوس لكم لتحصنكم من بأسكم فهل
انتم شاكرون و عمر داود صد سال بود شصت عمر او و چهل
سال که آدم در وقت عرض ذریت خود باو بخشید چنانکه گذشت و چون
داود را از چهل سال چون پانزده بگذشت در میان بنی اسرائیل
طاعون پیدا شد و مردم بسیار هلاک شدند و آن وقت هنوز مسجد
بیت المقدس نبود اما جای مسجد محل وسیع بود و بنی اسرائیل آنجا
جمع گشتند و دعا کردند اجابت شد و آن بلا از ایشان بگشت داود
گفت این جای مبارکست اینجا مسجدی باید ساخت پس آن مسجد
بنا کرد و فضل آن مسجد بر سایر مساجد چون فضل کعبه است بر مواضع
و بعضی گویند داود خواست که مسجدی بنا کند خدای تعالی بدو وحی فرستاد
که این بیت المقدس است و تو دست بخون آلوده ای بانی آن تو نخواهی بود

اما فرزند

اما فرزند تو سلیمان این را بنا کند و بر دست او با تمام رسد پس بنای
مسجد سلیمان بنهاده و آن تمام از سنگست دیوار و سقف و فرش و
ستونها از سنگ رخامست بیست گز زیاده نیز و گویند آن عمل دیوان است
که بفرمان سلیمان علیه السلام کرده اند در تنزیل است والشياطين
كل بناء وغواص و در تاریخ طبری آورده که سبب قحط
و وبا آن بود که داود خواست تا عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان
هر سبط را بخواند و فرمود تا بشمردند چون از عدد ایشان آگاه
شد خدای عز و جل آن نپسندید وحی فرستاد که ای داود ندانستی
که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده داده ام که در ذریت
شما برکت کنم با عدد اختران شوند که عدد ایشان جز من کسی نداند
تو چرا شمردی اکنون از سه عقوبت یکی اختیار کن سه سال قحط
یا سه ماه جنگ با دشمن یا سه روز مرگ مفاجا پس داود
اندیشه کرد که سه سال بر گرسنگی طاقت آرد و با سه ماه جنگ
دشمن که نتوانند پای داشت سه روز مرگ مفاجا آسان تر است پس
علت طاعون در میان ایشان پیدا شد و یک روز چندان
بمردند که عدد ایشان بر سر نبود داود بترسید و گفت اگر
سه روز چنین کند در بنی اسرائیل هیچکس نماند و بخدای تعالی

بنالید که اگر من ترکی خوردم فرزندان بنی اسرائیل چرا کشته شدند
بار خدایا مرا عقوبت کن و این بزرگان را ببخش باجابت رسید و
دعا در بیت المقدس کرد و دید که در آن موضع فرشتگان شمشیرها
کشیده بودند و خلق را میکشتند چون دعا مستجاب شد شمشیرها
در غلاف کردند و با آسمان رفتند و چنین گویند که چون داود
را اجل رسید و او را عادت بود که هر شب درها ببستی و کلید پیش
او آوردندی بعد از آنکه درها بسته بود دید که شخصی در میان سرا
ایستاده پرسید که تو چه کسی و از کجا در آمدی گفت آنکسم که بی
اذن پیش ملوک در آیم داود علیه السلام دانست گفت تو
ملک الموتی یا گفت بلی گفت پیشتر رسولی نزد من فرستادی تا من مستعد
موت شدمی ملک الموت گفت من رسول پیش تو بسیار
فرستاده ام گفت فوت پدر و برادران و آشنایان همه رسول بود
که نوبت تو هم خواهد رسید پس جان او قبض کرد و او را نوزده
فرزند بود از همه خوردتر سلیمان بود و در روز وفات داود
سیزده ساله بود و مدت پادشاهی او چهل سال بود سلیمان را
ولی عهد خود ساخت و موجب شرط که با مادرش کرده
بود و گویند داود را علیه السلام انگشتری بود که آدم

از بهشت آورده

از بهشت آورده بود و بر آن ده نام از نامهای خداوند
سبحانه و تعالی چهار بزبان سریانی و چهار بزبان عبرانی
و دو بزبان عربی فرزندان طلب فرمود و گفت هر کدام
نقش انگشتری بخوانند مملکت من او را باشد هیچکس نتوانستند
خواندن مگر سلیمان پس سلیمان را ولی عهد خود ساخت و جمله
بنی اسرائیل بر او اتفاق کردند و گویند سلیمان در وقت وفات
پدر سیزده ساله بود **ذکر سلیمان بن داود و پیغمبری و پادشاهی**
او حق سبحانه و تعالی سلیمان را پادشاهی و پیغمبری داد چنانکه
گفت و آتیناه حکما و علما و بعضی گویند سلیمان در عهد داود
نیز پیغمبر بود بدلیل آیه ففهمناها سلیمان و اتیناه
حکما و علما و این زمان داود بود علیه السلام و در قضایا
احکام با سلیمان مشورت کردی چنانکه قوله تعالی و داود و
سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت
فیه غنم القوم و قصه این چنان بود که روزی سلیمان علیه السلام
نشسته بود دو مرد پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته
و دانه کرده و آنرا حرث خوانند و زرع آنکه هنوز سبز بود
این مرد گوسفندان بچرا آورده بشب گشت او را بخوردند داود

علیه السلام گفت کشت را قیمت کنند و گوسفندان را قیمت کنند و
کشت را بخداوند آن گوسفندان تفروشاید و خصمین هیچکدام برین
حکم راضی نبودند پس سلیمان ع عرضه داشت گفت ای عمر خدای خوب فرموده
است اما بدین صورت نیز میتوان که کشت را بخداوند گوسفند
دهند تا آنکه آبادان دهد تعهد کنند تا بهمان وقت برسد که گوسفندان
دران کرده اند و گوسفندان را بخداوند کشت گذارد تا آنگاه میدارد
و منافع آن از پشم و شیر و بره برگیرد و بهای علف تا کشت بهمان تیر
رسد گوسفند باز دهد و کشت خود تصرف نماید هر دو یکزبان گشتند
خصمین بدین راضی شدند و داود از حکم خود باز گشت و بر حکم سلیمان
کار کرد و چون سلیمان پادشاه شد مردمان را جمع کرد و گفت بدانید
که خدای تعالی مرا زبان مرغان آموخته است و مرا از همه نوع
کرامت مخصوص گردانیده است و فضل بزرگ در باب من شامل شده
و پدرم را و مرا بر بسیاری از بندگان مومن خویش تفضیل بخشیده
که باداء شکر و لوازم آن اقدام کرده ام قوله تعالی ولقد
اتینا داود وسلیمان علما وقالا الحمد لله
الذی فضلنا علی کثیر من عباده المومنین وورث
سلیمان داود وقال یا ایها الناس علمنا منطق

الطیر

الطیر پس خدای تعالی سلیمان را ملکی داد که هیچ کس از آن بزرگتر نداده
بود چنانکه در دعا خواسته بود رب هب لی ملکا لاینبغی لاحد
من بعدی انک انت الوهاب و خدای تعالی باد را مسخر او
گردانید و دیو و پری مسخر فرمان او بودند و در بالای ارزوی که داشته
همراه موکب عظمت شعار او گردانید و دیوان مامور امر او بودند و اگر
تقصیر و تهاون نمودندی بعذاب موعود بودند تا هر چه سلیمان میخواست
از محاریب و تماثیل و قدور راسیات یعنی دیگهای بزرگ و
ظروف و اوانی که مثل آن مقدور بشر نبود میساختند ولسلیمان
الریح غدوها شهر ورواحها شهر واسلنا له عین
القطر ومن الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه ومن
یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر یعملون
له ما یشاء من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب
وقدور راسیات و نقل است که سلیمان با وفور نعمت و کثرت
حشمت روز و شب بتهلیل و تسبیح و شکرگزاری مشغول بود و با وجود انواع
عظمت کار او بزنبیل بافی بود و وجه معاش از کسب دست خود تحصیل می نمود
مسکر در حضور عظمت خویش بر در ایوان میدانی ساخته بود و دوازده برج سنگ
در دوازده فرسنگ و فرشی ساخته بود از خشتی از زر و خشتی از سیم و تختی از

صابت درگست مرصع بلآل و جواهر ابر از ایوان بمیدان بردندی بر آن
نشستی و کرسی بسیار برابر تخت او نهاده بودی همه از زر و سیم و چهار هزار
عالم از علمای بنی اسرائیل بران کرسیها نشستندی اول مرتبه ایشان
بودی و بعد از آن سایر الناس و آصف برخیا بر کرسی نشستی که در
پیش تخت سلیمان بودی و چهار صد کس از خواص در قفای سلیمان بودندی
آدمیان و از عقب ایشان چهار هزار پری ایستاده و در عقب ایشان
چهار هزار دیو تا آفتاب بر ایشان نتابد طیور بر سر او سایه کرده چنانکه
گویا پر و بال ایشان با هم ترصیص یافته و از صدر النهار تا زوال کار
بفصل حکومات اشتغال نمودی و بعد از آن از میدان بایوان رفته مشغول
بتبتل یافتن شدی و مراعات مراسم طاعات و عبادات بجا آوردی
نقل است که در مطبخ او هر روز هفتصد کر دوغ آرد نان پختندی بجهت خوان
عوام و خود نان جو نا پخته خوردی و مسکینی هم سفره خود کردی و اکثر شب
بتهجد و تلاوت گذرانیدی و دیوان از بهر او هزار و چهار صد طلسم
و انگاره ساخته و پرداخته بودند و اگر بمهمی بخاطر سلیمان خطور کردی
باد را فرمان دادی تا تخت او را هر بامداد تا شبانگاه یک ماهه راه
ببردی و باز آوردی و معهود سلیمان آن بود که هر روز در شهری بودی و
بقضای حاجات سکان و قطان مشغول شدی و هر بامداد پیش از طلوع

افتاب

آفتاب مجموع کرسیها یافته بودند بدرگاه او حاضر شدندی آنگاه باد را
فرمان دادی تا تخت را بهر جا فرمان بودی ببردی یکماهه راه و پسین را
باز آوردی و عین القطر همراه داشتی و در هر جایگاه که مصلحت دیدی
دیوان او را آنجا بردی و بعضی گفته اند پیش از سلیمان در جهان عین
القطر نبود و عین القطر چشمه روی گداخته بود و بعضی گفته اند در بالای
از مس گداخته بود و بعضی گویند در هوا که گویا که بسر او چشمه روان می بود و
موضعی که از آن چشمه منفجر می شد از قطر ملکفته و این همان چشمه بود که موسی را
علیه السلام در تیه از آن آب میدادند و دیوان الحجر از بهر سلیمان ساخته
بودند که بیش از آن نبود که پاره و آسیا و توره آهن و بریدن سنگ از کوه
و دیوان مطیع آن کارها کردند و الخ متمردان بودند ایشان را در بند می داشت
وآخرین مقرنین فی الاصفاد نقل است که چون سلیمان علیهما السلام
این نوع قدرت و قوت و نعمت و اسباب شامل شد خواست تا مجموع طوایف
انس و جن و مرغ و ماهی و دد و دیو و پری که بحکم فرمان او شدند ایشان را
ضیافت کند و از حضرت عزت درخواست و اجازت یافت و در کنار
دریا جای هامون طلبید که طول و عرض آن هشت ماهه راه بود و از
و مقرر خلایق جمع کرد و دیوان در آن موضع قدور راسیات یعنی
دیگهای بزرگ ساختند که طول و عرض هر یک یک فرسنگ در یک فرسنگ بود

وبعضی گویند دیگها بود در طول هزار گز و در عرض هفت صد گز و هزار و هفت صد
یک چنین است گفتند و انواع مخلوقات را جمع کرد که مهمانی خواست کرد
حضرت عزت جل جلاله خواست که عظمت خود را بتخصیص در قسم ارزاق
مخلوقات بسلیمان علیه السلام نماید در آن روز که اطعام خواست کرد ماهیی
را از دریا حق فرستاد تا سلیمان را گفت من شنیدم که امروز تو
مخلوقات را ضیافت خواهی کرد روزی من امروز در مطبخ تو نوشته اند مرا
صبر حاضر شدن خلق نیست حالیست مرا طعام کن سلیمان علیه السلام مطبخ
اشارت کرد آن ماهی هر چه ساخته و پرداخته یافت تمام بخورد و اطعمنی
یا سلیمان سلیمان چون این بدید از حیرت بیهوش گشت ماهی گفت هر روز
مرا سه لقمه مقرر است امروز از مطبخ تو یک لقمه یافتم دو لقمه دیگر از کی یابم
سلیمان گفت چند وقت است ما ترتیب مهمانی کردیم که تو یک لقمه
تمام کردی ماهی گفت ترا که طعام یکی لقمه میسور و مقدور نیست مرا خود
و امروز عرض و بیخ داری *ه* شروع در عرض کان تا هیچ
نرسد *ش* فرا بار کردن با هشت باکردن *ش* سلیمان بحضرت عزت بنالید
بسیار و با استغفار مشغول شد و دانست که اطعام مخلوقات خالق رازق
را سزاست *در ذکر حدیث نمل* منقول است که در آن ایام که سلیمان علیه السلام
روزی در اثنای راه بوادی نمل افتاد چون سلیمان با آن گروه و عظمت میگذشت

پادشاه موران با مردم خود گفت سلیمان با لشکر با عظمت میگذرد به مسکنهای خود
در روید که پامال نشوند سلیمان از قول نمله ضاحک شد و بر نعمت نامتناهی
شکر گفت و طلب توفیق عمل صالح کرد و این قصه در کلام مجید است حیث قال
وحشر لسليمن جنوده من الجن والانس والطير فهم
يوزعون حتى اذا اتوا على وادي النمل قالت نملة
يا ايها النمل ادخلوا مساكنكم لا يحطمنكم سليمن و
جنوده وهم لا يشعرون فتبسم ضاحكا من
قولها و چون سلیمان علیه السلام از آن نمله آن حکایت شنید فرود آمد
و او را پیش خود خواند و گویند آن نمله عوجا نام داشت ازو پرسید که چرا
قوم خود را پامال کنی ما مور کردانیدی جواب داد که ترا بر هفت اقلیم پادشاهی
داده است مرا نیز در هفت طبق زمین حکم روان کرده است و لشکر
من بعید از لشکر تو کم نیست و مرا در هر طبقه از طبقات زمین چهل
سپهدار است که هر سپهدار را چهل هزار مور در فرمان است اگر حق تعالی
فرمان دهد که دشمنی از دشمنان من برآرد و او شوکت ترین پادشاهان
باشد او را در طرفة العینی هلاک کنم سلیمان ترا پادشاهی داده و لشکری
داری که خود وصف کردی این را چرا از ساختی عوجا گفت بنی آدم
حریص اند و در خفایای طبقات زمین گنجهاست و مرا تصور بود که

بنا بر استخراج گنجی لشکر بدینجا کشیده و فدای تو شاه این زاد در تحت فرمان
من کرده و مرا تعهد نفس این زن واجبست اندیشیدم که از سپاه تو
متضرر نشوند سلیمان را عذر مورچه خوش آمد عزیمت رفتن کرد مورچه
موذب وار گفت لحظه توقف کن تا نزلی فراخور احوال خویش
پیش آوردم برفت و ران ملخی نزد سلیمان آورد و شیخ ابو المعینی را
چنین نظم آورده است جاءت سلیمان یوم العرض نملة
تصف رجل جراد کان فیها : ترنمت بفصیح القول واعتذرت
ان الهدایا علی مقدار مهدیها : و گویند حق تعالی ان پای ملخ
را چنان برکت داد که سلیمان و لشکرش را هر یک از آن نصیبی رسید
و ما ذالك علی الله بعزیز و سلیمان چون باز گشت چهل روز
در محراب بعبادت کرد و چون بمیدان آمد و طیور بیابان و از
بر سرش ایستادند و در آن میان هدهد را ندید **ذکر قصهٔ
بلقیس و شهر سبا** چون سلیمان علیه السلام هدهد را ندید
تفقد او فرموده پرسید که کجاست و تفقد الطیر فقال
ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین و از
ثعلبی منقولست که در روز باز سلیمان علیه السلام از هر جنسی
طیور چهار جفت چهار جفت علی التفاوت آمدندی و سلیمان را

پای ملخی

صف کشیدندی

صف کشیدندی تا آفتاب بروی نیفتد و بنابر محبتی که با هدهد داشت
جای او محاذی سر سلیمان بود چون در آن روز غایب بود آفتاب
بر روی تافت فرمود که اگر غیبت او را عذر واضح نباشد
بعذاب سخت مواخذ شود لاعذبنه عذابا شدیدا
او لاذبحنه اولیاتینی بسلطان مبین و عبد الله عباس
گوید سلیمان را طلب هدهد بنا بر آن بود که هدهد را حدس بر تر انیست
که بحدقه بصر آب در قعر زمین تواند دید سلیمان در آن مکان
آب میخواست او را طلبید تا از آب خبر دهد چون او را
ندید وعید داد و عذاب شدید که او را با فرخ تا جنس
هم قفس خواست که در عذاب سخت تر از این نباشد
ابر ابین که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار سلیمان
درین حکایت بود که هدهد حاضر شد و معذرت غیبت
را حکایت سبا عرضه داشت **فمکث غیر بعید فقال
احطت بما لم تحط به وجئتك** هدهد گفت که من چیزی
دیده ام که بآن چیز علم تو محیط نیست و از سبا خبر صحیح آورده ام
سلیمان علیه السلام پرسید که آن خبر کدام است هدهد گفت انی
وجدت امرأة تملکهم و اوتیت من کل شیء ولها

عرش عظیم گفت بزرگ پادشاهی در سبا دیدم که خدای تعالی
او را از نعمتهای دنیوی بانواع داده از آنجمله تختی بغایت بزرگ زرین
و در لباب ارتفاع مباین سلیمان پایها ملتفت تا آنکه گفت
وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله
او را و قوم او را دیدم که پرستش آفتاب میکردند و مشغول شیطان
وزین لهم الشیطان اعمالهم وصدهم عن السبیل
وهم لا یهتدون چون سلیمان علیه السلام پرستش
آفتاب شنید از جا درآمد و فرمود که قوله تعالی الا یسجدوا
لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض و
یعلم ما تخفون وما تعلنون چرا خدا را سجده نمی کنند
که آسمان و زمین پر است از آثار قدرت و انوار رحمت اوست
و خداوند عرش عظیم است و بعد از آن هدهد را گفت قوله تعالی
قال سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین سلیمان
علیه السلام فرمود تا آصف حاضر آید و با او گفت که هدهد
از سبا حکایت میکند و چنان معلوم میشود که طرفه است که آفتاب
پرستند و ما را فرمان بر آنجا نیست مصلحت آنکه بدیشان مکتوبی
نویسی تا هدهد بردارد که بوحدانیت خداوند سبحانه و تعالی دعوت

و رسالت من

رسالت من اقرار کنند خوب والا سپاهی بفرستم تا ایشان را
براه راست آورند آصف از سلیمان پرسید که در ابتدای
نامه چه نویسم و سلیمان را از اسم اعظم حضرت عزت الله
و رحمن و رحیم در نگین ثبت بود فرمود که از ابتدای
نامه کن آصف نوشت انه من سلیمان وانه
بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی واتونی
مسلمین یعنی این از سلیمانست تو که بلقیسی و این نامه
از سلیمانست بنام خدای سلیمانست و او ترا بایمان
آوردن بحضرت عزت میطلبد و رعایت این نکته از آن
کرد که بلقیس پادشاه بود تا در فراج او غرور سلطنت راه
نکند که در آمدن و ایمان آوردن عذر و اهی گوید تو
که سلیمان ترا میطلبد تا بخدای تعالی ایمان آوری الغرض
نامه نوشته بهدهد داد و گفت نامه بسبا بر و به بلقیس
انداز و آنمقدار توقف کن که دانی در جواب نامه
چه اندیشه خواهد نمود اذهب بکتابی هذا فالقه
الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا هدهد
نامه برداشت و از جائیکه سلیمان بود تا ملک بلقیس

هفتاد فرسنگ بود هدهد بیک شبانروز نامه رسانید در وقت
ظهر که هنگام قیلوله بود تا ملک بلقیس هفتاد فرسنگ بود
هدهد بیک شبانه روز نامه رسانید در وقت ظهر که هنگام
قیلوله بود بلقیس در موضعی که هفت خانه در اندرون هم
بیشتر بود خفته تنها هدهد از روزن در امد و نامه بر سینه
او نهاد از اواز پرش او بیدار شد و نامه را بر سینه خود دید
متعجب شد که ایا که اورده بدینجا چون بروزن نگریست
هدهد را دید دانست که مکتوب اورده اوست وزرا
وارکان دولت خود را طلبید و مکتوب برخواند نمود
که از سلیمان پیغمبر اورده است قالت یا ایها الملا
انی القی الی کتاب کریم و در صفت کردن بلقیس
کتابت سلیمان را بکتاب کریم مفسران توجیهات کرده
الغرض بعد از مطالعه با ارکان دولت مشورت
کرد و گفت انچه بخاطر شما میرسد بگوئید یا ایها
الملاء افتونی فی امری مرا کار عظیم پیش امده و
درین کار شروع پیش ارست و رشت صواب بنماید
ایشان گفتند ما را بدولت تو قدرت و قوت آنچه

اولی طو

مرضی طبع تو میسر است رای توجیست قالوا نحن اولوا قوة
واولوا باس شدید والامر الیك بلقیس چون جواب
ایشان بشنید انچه ما فی الضمیر او بود اظهار نمود قالت ان
الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة
اهلها اذلة وكذلك يفعلون ایشان گفتند وظیفه ما
انقیاد دست پادشاه تو اگر خواهی بجنگ و خواهی بصلح با تو ایم بلقیس
گفت اولی صلحست که عاقلان اساس جنگ بعد از یاس
صلح نهاده اند و شعر در همه ملکو گفته ٥ همیکوشش
با جنگ باز افگنی ∴ اگر چه بقیمت گران شکنی ∴ وگر از اگر
چاره زنی زجنگ جگر باید انجا و لختی درنگ ∴ معاذ اگر جواب
جواب سلیمان نه بر وفق رفق طریق مدارا گویم متوجه این
طرف شود و پادشاهان به هر موضع در ایند از ان ان
خرابی صحت ظهور یابد حالیا مصلحت انکه جواب نامه
بنویسیم و با مال و تحفه و هدیه بفرستیم تا مکنون ضمیر باز
دانیم اگر مقصود او مال باشد چون بدو رسد دست تعرض
از ما کوتاه کند و اگر البته اورا از ما طلب ایمان و اسلام
باشد ملتفت هدایای ما نا شده در پی اغراض باشد

بر حسب مصلحت تقدیم کنیم و الی مرسلة الیهم بهدیة
فناظرة بم یرجع المرسلون هـ هـ هـ بر روزن حال معلوم
کرد و باز گشت و خبر سلیمان اورد و بلقیس خاتونی بود محتشم
و حکومت دیار یمن و ان شهرها که متصل انست جمله برو
تعلق داشت و اورا چهار امیر لشکر بود که هر یک را
دوازده هزار لشکری در فرمان بودند و پدر او پادشاه
یمن بود بلقمه نام و بعضی گویند مادرش جنی بود و حکایات
عجیب در نسب او تقریر کنند و اما انچه در قران مذکور است
در ذکر انبیا اورده شد فی الجمله بلقیس زرگران را
طلب داشت و بفرمود تا چهار خشت زدند از زر که
هر خشتی دویست من وزن زده و مروارید غلطان بر
کنارهای ان خشت مرصع کرد و چهار اسب از اسبان
گزیده با زینهای مرصع و نعلهای زرین زد و اورا کاوان
خوب بودند بجواهر و لالی آراسته بودند خشتها بر ان
گاوان نهاد و چهار دست جامه زربفت مرصع که هر یک را
جهانی قیمت بود و حقه سیمین و یاقوت سرخ سوراخ
ناکرده که هیچکس یاقوت ازان بزرگتر ندیده بود و قفل زرین

بروی زده

بروی زده بلقیس رسول را که می فرستاد گفت پیش از انکه
این حقه را بگشاید پرسید که درین حقه چیست اگر بداند
باز بسوی من ارید و اگر بگوید گوئید تا بی بیرون ارند و مروارید
سوراخ کنند و ببینید که چه سوراخ کردند و صد غلام امرد و صد کنیزک
مجموع را لباس یکرنگ پوشید و امردان نیز مثل زنان
مویها گذاشته گفت بگوئید تا مردان را از زنان جدا کنند
اگر نکنند باز ارید و از سلیمان پرسید که چیست که اگر تشنه
بخورد سیراب کند و ان اب نه از زمین باشد نه از اسمان
و مکتوب را جواب از روی نخوت نوشت و از میان قوم
شخصی که برزانت رای و متانت فکر و وجاهت و سماحت
موصوف بود اختیار کرد و با ان هدایا پیش سلیمان علیه السلام
جبرئیل پیش ازان سلیمان را خبردار کردانیده بود و جواب
سوالات او اموخته پس سلیمان علیه السلام بفرمود تا
بساطی انداختند و مجمع کثیر ساختند و چون رسولان
بلقیس امدند و فرش بساط سلیمان را خشت زر و نقره
دیدند شرم داشتند خشتها پیش نیاوردند و ان غلامان
و کنیزکان پیش بردند و هدیه های بلقیس بگفتند پس سلیمان علیه السلام

کفت چهار خشت اورده اید تا سولان اقرار کردند سلیمان
علیه السلام کفت اتمدونني بمالٍ فما آتاني الله خيرٌ
مما آتيكم بمال مرا مدد مینمایید آنچه خدا تعالی مرا داده است
از نبوت و مال و ملک و فرمان بهتر و بیشتر است از آنکه شما را
داده است پس سلیمان علیه السلام بغام چهار را اجازت داد
و بیک نظر انهر دانرا از زنان جدا کرد و کفت ان آنکه
از آسمان و زمین نیست و تشنه را سیراب کند آن تاختن
یک خون اسب که توان خود کرده مردم را زیان نوارد و دران
حقه دانه یاقوت شرف است که سوراخ ندارد و سوراخ کردن
ان نتوانستند پس سلیمان علیه السلام امر نمود تا الماس بیاوردند
وان یاقوت را سوراخ کرد و هدایه را باز فرستاد و کفت بل
انتم بهديتكم تفرحون شما را هدایه که باز فرستاده شد
فرح پیش از من خواهد بود ارجع اليهم فلنأتينهم
بجنودٍ لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلةً وهم
صاغرون کفت باز شوید که من بر ایشان سپاهی می‌آرم
که ایشان را طاقت و مقاومت آن نباشد و ایشان را بیرون
آورده خوار و ذلیل کردانیم چون رسول پیش بلقیس باز

کردید

کشت و صفت عظمت و شوکت سلیمان علیه السلام عرضه داشت
بلقیس عزیمت بجانب سلیمان مصمم کردانید چهار صد کنیز
از پرستاران و چهار صد سوار همراه کرد بلقیس زنی بود
بغایت خوب صورت و موزون و دیده بچه خود تختی ساخته بود
از سیم و در چهار پایه آن چهار شیر از زر تعبیه کرده تخت
را بانواع جواهر آراسته طول آن شش کز و عرض آن
چهار کز از آبنوس تا جایی استوار نهادند در خانه
با درهای آهنین و قفل بر آن زدند و هزار مرد بمحافظت
ان خانه بازداشت چون بلقیس نزدیک رسید سلیمان خواست
قدرت الهی بوی نماید با اصحاب کفت کیست از شما که
تخت اورا پیش از رسیدن او آورد قال يا ايها الملأ
ايكم يأتيني بعرشها قبل ان يأتوني مسلمين یکی از جنیان
کفت من بیارم سلیمان ع کفت بچند کاه کفت پیش از آنکه
تو از تخت برخیزی قال عفريت من الجن وانا آتيك
به قبل ان تقوم من مقامك واني عليه لقوي
امين سلیمان نخواست که آن شرف جنیان را باشد کفت
زودتر خواهم آصف وزیر که اسم اعظم داشت از فرزندان

اشموبل بود گفت من بیارم گفت بجنبد گاه گفت پیش از آنکه
چشم بر هم نهی و باز کنی سلیمان در این سخن بود که آصف
تخت را حاضر آورد نظر سلیمان ع از آوردن تخت
پیش از بلقیس اختبار عقل او بود تا بداند و نقلست
موضعی بود تا را بر تخت سلیمان نهادند و انجمنی ساخت
که هرگز بدان کثرت و عظمت انجمن نکرده بودند اهل ا
شوکت پیغمبری و پادشاهی را علما را بر کرسیهای زر
و نقره نشانده و خود بر تخت نشسته و آصف تحمل
تمام در پای تخت بر کرسی مرصع و دیو و پری و وحوش
و طیور صف در صف کشیده از یمین و یسار و تخت
و فوق چون بلقیس در آمد سلیمان رعایت احتشام
او را بر کنار تخت خود نشاند و بلقیس تاج مرصع
بر سر داشت و برقع مکلل بمروارید از پیش رخسار
فرو گذاشته و سلیمان تخت بلقیس را بر تخت خود
نهاده بود قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی
ام تکون من الذین لا یهتدون چون بلقیس بنشست
و در آن تخت دید او را ظن افتاد که این تخت اوست

بان بسیار

بان بسیار نظر میکرد سلیمان از وی پرسید که این تخت تست
یا تخت مانند آن بلقیس در جواب گفت مکر انست زنفی
مطلق کرد و نه اثبات مطلق سلیمان علیه السلام از آن
جواب وفور خرد او معلوم کرد قوله تعالی فلما جاءت
قیل اهکذا عرشک قالت کانه هو و گویند که این
سوال آصف از بلقیس کرد و چون جواب را ن وجه
شنید سلیمان ع را گفت که اینچنین عاقله اگر خدای تعالی
او را دولت اسلام روزی کردی بزرگ بوده و از زنه
تر از این بودی که هست و بلقیس استراق سمع کرده بشنید
و گفت و اوتینا آن علم داد که دانستم آن تخت
منست که از سبا آورده اند و مسلمان پیش سلیمان آمده ام
و از پرستش غیر خدای دور گشته و از گروهی که نزدیک
اسلام باشند مهجور واوتینا العلم من قبلها وکنا
مسلمین وصدها ما کانت تعبد من دون
الله انها و سلیمان علیه السلام خواهی بود بلقیس را
نزد او وفور زور دورای آن کرد که او را خطبه کند
چو در آن وقت او را هفتاد و چهار زن و چهار صد

سریت بود چون چهل روز از وصول بلقیس برآمد و خواه
از بلقیس روز بروز انواع خصایل گزیده و شمایل پسندیده
او بسلیمان میرسانید اما زنان سلیمان خواستند که
او را در دل سلیمان سرد نمایند سلیمان گفتند که بلقیس زن شوم
اینست و بر ساق پای او موی بسیار هست سلیمان متردد
شد و بحکم لیس الخبر کالمعاینه خواست که تحقیق آن نماید
دیوان را فرمود که صرحی ممرد ساختند بنوعی که هر کس بیند تصور
آب کند و بر کناره آن صرح بنشست و بلقیس را طلب
داشت بلقیس چون برسید پنداشت آبست جامه از ساق
برکشید که پای در آب نهد سلیمان عدم شئوانیت او معلوم
کرده گفت آب نیست آبگینه است قدم در نه و جا قیل
لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجة وکشفت
عن ساقیها قال انه صرح ممرد من قواریر بلقیس
چون بشنید که آبگینه است و ساق خود را برهنه کرده بود
خجل شد و بتمهید معذرت مبادرت نمود قالت انی
ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب
العالمین علی هذا سلیمان بلقیس را بخواست

و مملکت

مملکت سبا برقرار باو گذاشت و اهل سبا بموافقت بلقیس دولت اسلام یافتند
و منقولست که سلیمان فرمود تا از بهر بلقیس تختی ساختند از زر صامت
و بطلسم چهار شیر در پایهای آن بود که پیرامن تخت در دوران بودند
و آتش از دهان ایشان می افروختند و بر بالای هر شیر دو کرکس بود
چشمها از یاقوت سرخ و هرگاه سلیمان پیش بلقیس بر تخت آمدی آن
کرکسان پرها را بلند کردندی و بر سر کنگرهای تخت دو مرغ بودند که
چون سلیمان خواستی با بلقیس یار شود کرکسان پر از هم بزدند آن مرغان پرها
پیرامن تخت در آوردندی تا از نظرها محجوب شدندی و در طرف دیگر چهار طاوس
بود که از دهان ایشان بوی عنبر و بان زدندی و گویند کرسی که آصف
می نشست بشری بود که چون کسی گواهی بدروغ دادی آن شیر بر وی متشوش شدی
ذکر غایب شدن انگشتری سلیمان علیه السلام اصحاب تواریخ
چنین گویند که سلیمان را علیه السلام خبر آمد که در میان دریا جزیره ایست
و در آن جزیره شهریست و در آنجا ملکیست بت پرست سلیمان علیه السلام
عزیمت آن جزیره کرد و باد را فرمود تا بساطش برگرفت و ببرد تا برد
تا بدان موضع و ملک را بکشت و مردمان آن جزیره را مسلمان کرد و گویند
آن ملک را دختری صاحب جمال بود جراده نام چنانکه در آن عصر از و خوبتر
نشان نمیدادند سلیمان او را زنی کرد و آن دختر را با پرستاران او

باخود بیاورد و سلیمان او را دوست داشت و آن دختر جهت پدرش
بسیار گریستی سلیمان دیوان را بخواند و گفت چنان کنید که اندوه این
دختر کم شود دیوان گفتند ما این اندوه از دل او بر داریم صورتی مانند
صورت پدر او بسازند دختر چون آن صورت بدید بدیدان مشغول شد
و هر روز با پرستاران پیش آن صورت رفتی و سجده کردی چنانکه در حال
حیات و سلیمان علیه السلام از آن آگاه نبود تا مدت چهل روز بگذشت
آصف که وزیر سلیمان بود واقف شد روزی با سلیمان گفت میخواهم
از آنچه معلوم کرده ام از ذکر انبیا و صفات ایشان خلق را آگاه کنم
سلیمان گفت چنان کن پس آصف بمقام بر آمد و خطبه خواند و ذکر
انبیاء گذشته را نام برد و هر یک را ثنائی فراخور بگفت و چون بنام سلیمان
علیه السلام رسید او را نیز ثنا گفت اما قصد صغر سن نمود و چون از موضع
بدر فرود آمد سلیمان در هم شد و گفت یا آصف تو مرا ثنا کردی
بر زمان صغر و بعد از آن خاموش شدی مراد در آخر چه حادث شده است
گفت چه حادثه بدتر از این که در سرای تو غیر خدا را [illegible] می پرستند
و از دوستی زنی از آن گذاشته سلیمان گفت انا لله و انا
الیه راجعون سلیمان بسرای در رفت و آن صورت را بشکست
و کنیزکان را عقوبت کرد و بتوبه و استغفار مشغول گشت و دو ستی جامه پاک

ذکر

بپوشید و مراد بجامه پاک آن باشد که دختران که هنوز بحیض نرسیده
اندر رشته باشند و دست هیچ زن ذات الدم بدان نرسیده باشد بود از آن
بصحرا بیرون آمد و فرشی از خاکستر بگسترد و بتضرع و بخشوع توبه کرد و همگی
و استغفار می نمود یک شبانه روز تمام را الخاتمه بازگشت و سلیمان را خاتمی بود
اسم اعظم بروی بود و بخاصیت آن دیو و پری و وحوش و طیور مسخر او بود و در
هر گاه بموضع خلا رفتی یا با یکی از خواتین مشغول شدی آن خاتم را با ام
ولد که موثوق به گشته بودی بسپردی درین وقت سلیمان بمستراح رفت
خاتم با ام ولد داد یکی از مهتران دیوان صخر نام بصورت سلیمان خود را
با ام ولد نمود او پنداشت که سلیمان است خاتم با او داد انگشتری در انگشت
کرد و رفته بر جای سلیمان نشست سلیمان بیرون آمده انگشتری طلب کرد
ام ولد گفت سلیمان بستد و بر تخت نشسته تو سلیمان نیستی اصورت سلیمان
متغیر شد خود را دست که در حجره زنان رود بگذاشتند و گفتند این دیو ست
که خود را سلیمان میگوید و سلیمان بر تخت نشسته سلیمان متحیر شد و از
سرا بیرون آمده در شهر میگشت هر جا که گفتی من سلیمانم او را بزدندی
و از شهر بیرون کردی یک کنار دریا شد و مزدوری صیادان کردی و صیادان
هر روز او را دو ماهی دادندی یکی بستان دادی و یکی با نان بخوردی تا
مدت چهل روز برین بگذشت بر مقدار آنکه در خانه او بت پرستیده بودند

بعد از آن خدای عز و جل از او خشنود گشت و مملکت بوی باز داد و در این
چهل شبانه روز این دیو در میان خلق حکم کرد بموافقت توریت و علمای
بنی اسرائیل که بر همه عالم تهمی آمدند بر کرسیها نشسته بودند و در تعجب
چنان بود که او سلیمان است و هیچکس با او سخن نگفت از هیبت سلیمان
آصف بر خشم دانست که او سلیمان نیست ولیکن ندانست که سلیمان
کجاست بعضی دیوان در نشستند و شادی همی کردند چون چند روز بر آمد
دیوان بصخر گفتند این مملکت بتو بماند و بر حال آدمیان نمیدانند تو
کاری کن که فردا ما را از آن خرمی باشد پس دیوان جمع آمدند و جا
دوی چند بنوشتند و بجهار زیر تخت سلیمان پنهان کردند و بعضی گویند
اصل جادوی از آنجاست که بعد از وفات سلیمان از آن جایها
بیرون آوردند و خدای عز و جل آن قصه را در قرآن یاد فرموده
واتبعوا ما تتلوا الشياطين على ملك سليمان وما
كفر سليمان ولكن الشياطين پس در آن چهل روز
حکمهای باطل واقع شد و آن صخر که بجای سلیمان نشسته بود داد میان
را از جور دور داشت بخلاف سلیمان که آدمیان پیش او دوستتر
و عزیزتر و نزدیکتر بودند پس اشراف بنی اسرائیل پیش آصف آمدند
و گفتند چه میگوئی در این حکمها که سلیمان میکند و ما گمان می بریم

این نه سلیمان

این نه سلیمان است آصف گفت من نیز همچنین می پندارم لیکن تا باز
از زنانش معلوم کنم و مادر سلیمان هنوز در حیات بود و سلیمان هر روز
بسلام مادر شدی و سلیمان را هزار زن بود آصف مادر پیش از آن رسید
گفت ما خبر نداریم چهل روز است که او نزد ما نیامده است آصف
نزد قوم آمد و گفت مگر این سلیمان را کشته است و بجای او نشسته
گفتند اگر این دیو است ما را حیله آنست که نزد او توریت بخوانیم
که دیو با نام خدای تعالی صبر نتواند کرد پس آصف علما را حاضر گردانید
و با آواز بلند توریت خواندن گرفتند دیو از آن تحمل نیاورد شد
دانستند که دیو است سلیمان را طلب کردند و ندانستند زنده است یا
مرده و دیو بپرید و بدریا رفت و انگشتری در دریا افکند و گفت
و از آن پس او در دریا گرفت حق سبحانه و تعالی ماهی را فرمود تا آن
انگشتری فرو برد و در دام صیاد افتاد در شبانگاه سلیمان را بر عادت
هر روز دو ماهی دادند یکی را ایشان داد و دیگری را شکم بشکافت که
پس از انگشتری بیافت شکر باری تعالی بجای آورد و بتخت باز
نشست پس آن دیو را طلب کرد و نیافت دیوان را گفت اگر او را
نیاورید شما را عذاب کنم دیوان گفتند او بدریا فرو رفته است او را
بحیلت بیرون باید آورد همه یکبار بدریا شدند و آغاز کردند از دریا

آواز آمد که چه بوده است شما را گفتند سلیمان مرده است صبح چون کرکس
سلیمان شنید بیرون آمد او را گرفته پیش سلیمان آوردند او را با سنگ آهنی
و در دریا افکندند و تا روز رستخیز همچنان بود و سلیمان بعد از این واقعه
بیست سال دیگر حکم راند تا مدت ملکش چهل سال تمام شد و مدت
عمرش پنجاه و پنج سال بود و دیوان در زمان او بناهای عظیم کردند و مسجد
بیت المقدس تمام کردند چون وفاتش نزدیک رسید و در بیت المقدس بود
همانجا نماز کردی و یک انگشت شمار روزی یکبار استندی و در محراب
سلیمان هر روز گیاهی برستی که هرگز ندیده بودندی و با سلیمان در سخن
آمدی سلیمان پرسیدی که ترا چه خوانند و چه کار آیی آن نورسته جواب
دادی اگر میوه و اگر دارو بمحل آن فرستادی و نوشتندی تا روزی
از روزها شاخی برست پرسید که چه کار را شایستی گفت خرابی
بیت المقدس را از من عصا باید ساخت و بران تکیه کن سلیمان دانست
که وفات او نزدیک رسیده است آن درخت را ببرید و از آن عصایی
کرد که چون بایستادی بران تکیه کردی و سلیمان را عادت بود که از
بیت عبادت سالی و ده سال و ماهی و دو ماه یکبار بیرون آمدی و
هرکس همچنان بکار خود بودندی و در آن وقت از عمارت بیت
المقدس یک بکار دیوان مانده بود تا اتمام یابد و خاطر دیوان بان

مشغول بود

مشغول بود دعا کرد که یارب مرگ مرا از دیوان و پریان نهان
دار تا دیوان این عمارت تمام کنند حق تعالی اجابت کرد و همچنان
بران عصا تکیه داشت که وفاتش رسید چون کسی نزدیک او رفتی او
را ایستاده دیدی پنداشتی و دیوان کار میکردند تا مسجد تمام شد
خدای تعالی جنبنده را فرستاد تا عصا را بخورد و چون یکسال و شصت روز
از وفات سلیمان گذشت آن عصا چنان خورده شده بود که بیفتاد
چنانکه فرمود فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته
الا دابة الارض تاکل منساته فلما خر تبینت الجن و از این
آیت معلوم میشود که جنیان بر غیب واقف نیستند که اگر غیب دان بودندی
بعد از وفات سلیمان در آن عذاب و رنج نکردندی فی الجمله سلیمان
با وجود آن ملک چون اجل رسید گویا هرگز نبود ه نه بر باد رفتی
صبحگاه و شام بر سر سلیمان علیه السلام تا فرشتندی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت ذکر رحبعم بن سلیمان علیه السلام

بعد از سلیمان بن داود پسرش رحبعم پادشاه شد اما دیو و پری
و مرغان و باد فرمان بر او نبودند و مملکت سلیمان تمامت زمین
شام و حجاز و سبا و یمن و حد مغرب بود و ملک رحبعم شام مجرد
و در آخر بعضی از بلاد شام فرمان او نبردند و او هفده سال بعد از سلیمان

عمر یافت و بعد از او در بنی اسرائیل از هر طرف ملکی برخاست و رحبعم
را پسری بود نام او ابیا بعد از رحبعم او بر سبط یهودا و سبط ابن یامین
مهتر شد و سه سال مهتر آن دو سبط بود و او را پسری بود اسا او
نیز بر آن سبط حکم کرد و بعد از پدر مدت حکومت او چهل بوده است
و الله اعلم **ذکر انبیاء بنی سلیمان و کسانی که بعد از وی بر بنی
اسرائیل حکم کرده‌اند** وهب بن منبه چنین روایت کند که از فرزندان
سلیمان ابیا بعد از رحبعم بملک نشست و قوم بنی اسرائیل او را
فرمان بردار شدند و مدت از دین سلیمان و موسی باز داشت و دین
بت پرستی آشکارا کرد و او را دوست بود که خلق را بر پرستش او دعوت
و خلق بسیار او را اجابت کردند و در زمان او بنی اسرائیل در زمین
شام و بیت المقدس بت پرستیدند بعد از وی پسرش اسا بملک نشست
و او خلق را بمسلمانی خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و بتان را بشکست
و منادی فرمود که هر که بت پرستد او را بکشم مردمان را از آن بخت آمد
که بروی پدر بگردد و این ملک را مادری بود بت پرست مردمان بسوی
مادرش شدند و از وی درخواستند که بر خود را بگوی که این دین بر ما
تباه نکند و دین پدران بر ما بگذارد مادرش از آن پس نزد او رفت و
روزی که ملک با قوم نشسته بود مادرش در آمد و آن ملک بتحیت مادر

برپای خاست

برپای خاست مادرش گفت تو نه پسر منی اگر حاجت من روا کنی
گفت اگر بهتر بود و ملک بتو بماند چه من شنیده ام که خلق را از بت پرستی
مانع شده و دین پدر را مخالف گشته و خلق بدین سبب ترا مخالف شوند
و با تو حرب کنند و این نه از خرد بود که خلق را مخالف خود سازی گفت
ای مادر خدای عز و جل را می باید پرستید از بت پرستان دست بدار
گفت من از دین پدران دست ندارم ملک گفت ای مادر میان
من و تو رحم بریده شد از من هیچ حقی نیست خلقه خویش را بگوید
تا مادرش را بیرون بردند و خدای گفت ترک بت پرستیدن نکرد
بفرمود تا مادرش را هلاک کردند مردمان بترسیدند که هر که با مادر اتفاق
بکرد با ما همچنین کند و خلق بسیار بمسلمانی در آمدند بعضی باعتقاد و بعضی
بنفاق از بیم هلاک و بعضی جلا اختیار کردند و شنیدند که در ملک هند
پادشاه هست بت پرست از شام بهندوستان رفتند و او را گفتند
تو بحکومت آن دیار اولایی و آن ملکیست خوش و خرم و آبهای روان
و باغها و بوستان و انواع ریاحین و چون تو ملک روی بهم مردم
بواسطه اتحاد مذهب ترا استد برند و دران ملک آن ملک را
زیاده لشکری نیست که دفع تو تواند کرد ملک گفت شما نیکو میکنید
اما من امنای خویش ترسیم با زرگانان بفرستم تا احوال آن طرف معلوم

گفتند اگر چنین باشد من با لشکر گران مدائنی نزد روم و آن پادشاه
را بگیرم و بشما بسپارم و اگر نه چنین بود که شما گفتید شما را عقوبت
کنم ایشان گفتند روا است ملک ایشان را موضعی تعیین کرد و ایشان
خود با بازرگانان هندوستان روانه گردانید با امتعه و اقمشه بسیار
و فرمود که احتیاط کنند تا آن چه زمین است و چه مردمانند و چه دین
دارند و مداخل و مخارج آن بلاد بر چه کیفیت و لشکر و استعداد
آن ملک چند است پس ایشان براه شام و بیت المقدس روان
شدند و چون بشهر رسیدند و متاعها عرض کردند خریدار کمتر بود
و بازار کاسد و چیزها ارزان میفروختند تا مردم گستاخ شدند
گفتند این ملک شما از ما هیچ نخرند و با ما گوهرهای قیمتی و داروهای
گرانمایه هست مردم شام گفتند این ملک جواهر و زر بسیار دارد و هر چه
در خزانه داود و سلیمان بوده همه بدست اوست پرسیدند که این
ملک را سپاه چند است و بچه نوع حرب کنند ایشان گفتند او را سپاه
بسیار نیست و لیکن او خدائی دارد و این ملک او را می پرستد و اگر
او را بخواند تا کوهها از جای برگیرد اجابت کند ایشان پرسیدند که
آن خدای کجاست گفتند خدای آسمان و زمین است و بر وی خیمه او راست
و همه خلق بندگان اویند و او نگاه دار ایشانست و ایشان مرحمی

مشنیدند و می نوشتند چون مجموع معلوم کردند گفتند ما این ملک را
بهشتیم و ما بازرگانیم می خواهیم پیش او توان شد اما مرتبت داشتند
از الفاظ هیچ که دریافتند و پیش ملک شدند چون بازخواستند گفت
گفتند ای ملک ما بازرگانیم از هندوستان و بر تو آمدیم و اقمشه
خوش فروختیم و از چیزها که ملوک را لایق آید آورده ایم اگر ملک
ببیند هدیه کنیم و اگر بخرد ارزان بفروشیم ملک ایشان را بار داد و نگاه
کرد چیزها دید که هرگز ندیده بود گفت اینها بچه کار آید گفتند که
ازین نوع چیزها در خزائن ملوک نهند گفت چون میرند چون
کنند گفتند آن از ایشان میراث ماند ملک گفت من روی از جهان
گردانیده ام و اینها زینت دنیاست مرا با اینها کار نیست و بها اما
ایشان روان شدند بهند مراجعت کردند و آنچه دیده بودند
بر وی شرح عرض کردند ملک هند ماه پرست بود ایشان را با آفتاب و ماه
سوگند داد گفتند راست میگوییم و قسم خوردند ملک هند گفت
الحق ایشان گفته اند که ملک ما را با خدا دوستی است این
سخن اصلی ندارد و این مقدار سپاه که مراست در روی
زمین هیچ پادشاه را نیست پس باطراف ممالک خود اعلام
کرد که عزیمت شام دارم باید که فلان روز در فلان موضع گرد آیند

که هر که را او مستعد ادب نباشد از فرزند مسند هم و در خزاین ملک ده
از جواهر و در و جامه و صلاح هر کس هر چیز بایست داد و لشکری
و را گشت هزار ابرار را دو گوسفند که صد تخت زرین همراه داشتی
بر هر تختی قبه ای سیم و در آن قبه کرسی و بر هر تختی بر چهار شیر نشسته داد
یکی نشسته و دیگران بر گرد او و خود بتی با لشکر انجمن آراسته گرانی
در دریای ایشان میل زید و روان شد چون خود را نیز آن شوکت و
عظمت دید شامیان را بخواند و گفت ملک شما با خدای خود و سپاه
او با این سپاه چه توانند کرد چون بدریا رسیدند در کشتی نشست و خبر
ایشان بشام رسید ایشان بترسیدند و با خدای تعالی مناجات کردند که
یا رب تو قادر القدرت خود آفریدی و راه راست عطا کردی ما عمل
منکر و بفضل خود کار کن و شر این خصم از ما بگردان هند بخواب دید
که فرشته او را گفت دعای تو اجابت شد و ترا بر ایشان نصرت
داد چون ملک هند از دریا برآمد و بملک شام درآمد غلبه ایشان
بحدی بود که هر چه در آن شهر بود جمله بخوردند و در صحرا علف نماند
ایشان از آن حال متحیر شد اهل بیت المقدس گفتند صلاح آنست که
پیش ملک هند رویم و ازو زینهار خواهیم ایشان گفت معاذ الله
ما خدای عز و جل وعده نصرت داده است مومنان که موقن بودند

گفتند

گفتند وعده حق صدق راست و منافقان گفتند که ما با همه فرزندان
آدم بحرب لشکر نتوانیم رفت بایشان ملاقی برسید که ما ترا دوست گرفته
ایم و هر که دوست خود را دشمن شد ما هم ایشان مردم خود را بشارت داد
اما لکرامان گفتند اگر او را خدا فریاد خواست برسید تخت پای
ملک او را درست خواست که در دین حدیث بود ذکر رسول
ملک هند نامه آورد و در آن نامه شقاوت و دشنام دراز کرده و گفته
که خدای را بگو که بیاید و ترا از دست من برهاند نامه برگرفت و
بمحراب رفت و روی بر زمین نهاد و گفت الهی تو دانی که درین
نامه چه نوشته اند وحی آمد که لشکرت را بگو جنگ نکنند که نصرت آیت
ایشان از شهر بیرون آمد چون نگاه کرد ماده از لشکر شام دوازده
تن بود در پیش لشکر هند بار شد و بر بلندی بایستاد چون روح که
پادشاه هند بود ایشان را دید سر بجنبانید و گفت من از جای گوش
با چندین لشکر آمده ام با این چند معدود جنگ کنم من ننگ
دارم که بلقب آنها شوم کسی فرستاد و جاسوسان که فرستاده
بود ایشان مردم شام را آوردند و عتاب کرد که چرا آوردید
که با این مردم جنگ کنم مرا عار باید که بحرب این نوع مردم
ایم و نبود ما همه را گردن زدند و کسی پادشاه فرستاد که چرا

۴۸۷ نگفت با تو حرب کردن خدایت را بخوان تا با او جنگ کنم
اش جواب داد که بدبخت ترا با خدای قوت نباشد و نتوانی
کرد هر چه میگوئی ملک منذر با لشکریان خود گفت که هر یک تیری
بسوی آن قوم بیفکنید تا ازین دو زن در زیر تیرها بمیرند
خدای عز و جل فرشتگان را فرمود تا تیرها را بر تشنگان خود
باز گردانیده هر کسی بهمان تیر خود هلاک شد روح گفت
این مرد سپاه ندارد و لیکن بجادوی ما را غلبه کرد و اما فرشتگان
خدا را بروی نمودند که از آسمان می آمدند و تیر میزدند آخر
جبل لبنان بدیده بکجز نیک منذر آن دشت بدعا برداشت
که یا رب او را هلاک کن هر باز اراده توجه آنجا
نکند ندا آمد که قوم خود بر جای باشید این همه هلاک
خواهند شد و مال و خواسته ایشان ترا و قوم ترا
میرسد ملک هم آنچه کسی نزد رد و چون یکبار در یا بسیار
در کشتیها نشسته باد را فرمان رسید تا کشتیهای
ایشان را غرق کرد و ایشان را آگاه کرد که قومت را بگو تا
بدریا روند و آنچه باد بکنار آورد تصرف نمایند پس آنجا
رفته غنیمت بسیار گرفتند و مملکت شام این زمان مسلم شد

البلسال

و بیست سال بعد از آن عمر یافت و چون او فوت شد پسرش هوشاه ۴۸۸
بن ارش مدت بیست و پنج سال پادشاه بود بعد از وی ملک نشست نام
او عوریا و پنجاه و دو سال ملک بود و از پس او پسرش یوشا نام شانزده سال
و بعد از و احاز بن یوشا شانزده سال دیگر بعد از آن حزقیا بن
احاز حاکم شد و این حزقیا از جمله مسلمانان دادگر بود خدای عز و جل
پیغمبری بدو فرستاد نام او شعیا او شعیا را اندر رفت و نیکو داشت و
بنی اسرائیل هم بدان پیغمبر گرویدند و از بت پرستی باز داشته و تا بعثت
موسی بازمانده محمد بن اسحق گوید که شعیا پیغمبر صدیق بود **ذکر شعیای**
پیغمبر علیه السلام و آنچه در زمان او واقع شد چنین گویند که چون حکومت
بنی اسرائیل بصدیق رسید و او عادل خدا پرست بود آغاز آتشی بر پای
او بود و چنانکه حرکت نمیتوانست کرد و سوار نمیتوانست شد و الفرمان شعیا
عمل میکرد و در آنوقت ملکی بود در حد زمین بابل نام او سنحاریب و قوت بسیار
داشت چون خبر باو رسید که ملک شام بر جای مانده است و او را همی
آن شد که مملکت شام مسخر او شود و بعضی از کاهنان و عاملان که در
مملکت او بودند او را گفتند صدیقه مرد دست بر دین موسی و بداد و عدل
زندگانی میکند و با او پیغمبر است نام او شعیا که او خدا و ترا بخواند و تو
با او بر نیائی فرمان ایشان نکرد و لشکر سوی شام کشید و با او شصت علم بود

و در زیر هر علمی چندین هزار علم دیگر و او در آن هیکل بود نام مجر که
هلاک حال بنی اسرائیل بر دست او گشته شد و خدای عز و جل فرمود
وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی
الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا تا آنجا که وجعلنا
جهنم للکافرین حصیرا و بعضی گویند که این بخت نصر آنست که بنی
اسرائیل بر دست او هلاک شدند فی الجمله سنحاریب سخن علما و کاهنان
نشنید و با سپاه بسیار روی به بیت المقدس آورد و شعیا پیغمبر سوی صدیقی
شد و او را گفت تو بر پای نتوان خاستن بسبب این زخم پای خود
و سنحاریب با چندین هزار سپاه برسید تدبیر چیست ملک گفت تو پیغمبر خدایی
دعا کن و از حضرت عزت درخواه تا هر چه فرماید من آن کنم شعیا چون
بدرگاه اله بنالید حق سبحانه و تعالی بدو وحی فرستاد که من خانه بیت المقدس را
نصرت کنم شعیا ملک را بشارت داد که خداوند تعالی ترا نصرت و صحت داد
و پانزده سال دیگر بر عمر تو بیفزود اکنون بسر فلان چاه رو و از آنجا
آب برگیر و پای خود را بدان بشو چون بشست پای او صحت یافت در
اندر آن شب که با سنحاریب جنگ کنند روز دیگر علی الصباح شیخی
بر در دروازه آواز شتر میداد او را پیش ملک بردند گفت
خدای تعالی دوش مرگ بر لشکر سنحاریب گماشت و مجموع بمردند

ملک صدیق

ملک صدیق با شعیا و بنی اسرائیل بلشکرگاه سنحاریب آمدند همه را مرده
دیدند اما چندانکه طلب کردند سنحاریب را در میان مردگان نیافتند
بعد مدتی جست و جوی کردند سنحاریب با بخت نصر و پنج تن از دبیران او
در غاری پنهان شده بودند ایشان را بگرفتند پیش ملک بردند ملک
سر بسجده نهاد و خدای را عز و جل شکر کرد و سنحاریب را گفت ای شخص
خدای چگونه دیدی قدرت خدای را امر از پس حال خبر دادند اما
من از الهی فرمان ندارم ملک فرمود تا ایشان را غلهای گران گردن
نهادند و بند آهن بر پای هر یک را هر روز یک قرص جو میدادند
و هر جا میبردند باسیری میگشتند و گرد شهر برمی آوردند همچنین هفتاد روز
ایشان را عذاب کردند سنحاریب را شاه خواست کرد ای ملک ما را کشتن
ملک فرمود که ایشان را بکشند خدای تعالی بشعیا وحی کرد که ایشان را
نکشند و بگذارند تا بقوم خود باز روند ملک فرمان داد دست از ایشان
باز داشت چون ببابل باز آمدند خلق گرد آمدند از منجمان و عاقلان
و گفتند ما ترا گفتیم الخ مر و فرمان نبردی بعد از آن ملک و شعیای
پیغمبر بعد از پانزده سال بمردند پسر ملک صدیق یک سال دیگر در میان
ایشان حکم کرد بعد از آن پسرش نام او حسم و در زمان او بنی
اسرائیل فساد بسیار کردند و بعضی گویند شعیا هنوز در حیات بود

این بر امنع منکر دانست قصد او کرد بتدلیس شعیا از ان بلا بگریخت
و از شهر بیرون شده در میان درختی پنهان گشت آن قوم آمده
ماری از ردای او از درخت بیرون بود دیدند دانستند که او در میان
درخت است اورا با درخت دو نیم کردند بعد از ان بخت نصر بیامد با
هزار اسب و بعضی گویند بامر لهراسب گشتاسب و مملکت بیت المقدس بگرفت
و آن ملک را خراب کرد و زنان و فرزندان ایشان را برده گرفت
و مسجد بیت المقدس و شهر را ویران کرد والعلم عند الله جمله دوم
از باب دویم در تاریخ طبقه دوم از ملوک عجم که ایشان را کیانیان
خوانند کیقباد کیکاوس کیخسرو
لهراسب گشتاسب بهمن اسفندیار همای
بنت بهمن داراب دارا بن داراب ذکر
کیقباد الملک وهو الاول من الکیانیه نظم
جهاندار والا گهر کیقباد ۝ شهی بود با فر و آیین و داد ۝ قضا قدرتی
بود گردون توان ۝ فلک صورتی بود فرمان روان ۝ اول ملوک
کیانیست و نخستین کسی از کیانیان که بر تخت نشست او بود اهل تاریخ
گویند که از اسباط نوذر بن منوچهر است و در نسب او خلاف تقریر کنند
کیقباد بن مزان گوه بن گوراشاه بن فیروز گشتاسب بن فرخ زرین

الذکر

برت دکسب بن بردان بار داد بن فروشنک بن گستهم بن نوذر
بن منوچهر الملک پادشاهی که مقدم کیان و مقتدای خسروان عجم بود و
فرمان جهان گشای عالم آرای او بر عرصه گیتی نافذ و اقبال او مایه
انتظام دور جهان و سبب دفع نوایب حدثان در افاضت عدل و
احسان اقتدا با آبا کرام و اجداد عظام کرده و در طلب
الخیر بدر فتح حال زیردستان متعلق است اقبال نمود و ابواب
و حیف بمسمار اتفاق و انتصاف بربست و مسالک ممالک را
از خوف و خطر محفوظ و شتر بر فضا داشت ۵ نه قطره ماند بدریا
نه ذره ماند بدشت ۝ که از فواید احسانش بهره مند نگشت ۝ و هم از
مبدأ جلوس دواعی مناقشت و مقاومت با افراسیاب در استخلاص
ممالک توران زمین و انتقام الخیر از لشکر ترک در ایران زمین واقع
گشته بود باعث ورود و منهج وجود آن می بود تا عاقبت الامر
لشکری که سپاه افلاک در اعداد سپاه آن تاخیر نمود ۵
سپاهی بحر موج سیل رفتار ۝ سپاهی ابر سیر کوه دیدار ۝ سپاهی
از شمار اختر افزون ۝ سپاهی از خسارت عقل بیرون ۝ جمع آورد
و در مقدمه ایشان رستم زاولی و مهراب کابلی را و قارن رزم
خواه و گشواد زرین کلاه بر سبیل طلایه بفرستاد و خود در عقب تا حد

[illegible]

کنون از گذشته مکن هیچ یاد ∴ سوی آشتی باز با کیقباد ∴ افراسیاب
گفت هر چند بی حصول مقصود باز گردیدن و خود را از جنگ
دشمن مغلوب دیدن رقم کم ناموسی بر خود کشیدن است اما
این سخن بر میزان عقل و معیار صواب وزن درست و عیار
نیکو دارد پس رفو نامه نوشت و در خلال آن فصلی بدین
سیاق ایراد کرد که ذکر عهد نامه منوچهر و پشنگ در قسمت
ممالک میان ما و ارش رفت بشرایط ایمان تاکید یافت و از آن
واضح تر است که هیچ آفریده را در آن اشتباهی تواند بود
همانا که تا رستخیز این سخن ∴ میان بزرگان نگردد کهن ∴ اگر هم بر آن
قاعده آیینه اعتقاد از زنگار انکار زدوده است و مشرب وفاق
از شوایب نفاق صافی است و [illegible] که بنزد [illegible] ناطق است
نزاعی و مخالفتی نیست از فرود خط خوارزم و کنار شط جیحون با اقلیم
خراسان و عرصه فارس و کرمان و عراق و آذربایجان و سواحل
دریای محیط و اقصای بلاد هند و روم بر شما مقرر است و در تحقیق
آن حاجت بنیان برهان نیست ∴ از آن کز بر دیم و جنگ آوریم ∴
جهان بر دل خویش تنگ آوریم ∴ بود زخم شمشیر و خشم خدای ∴
بیاییم نیک هر دو سرای ∴ و اگر بسبب قصد ضربت رستم و سهراب

و تخلیط قارن و کشواد فراخ اصلاح و خوی غرور شاهانه متغیر شده
و اعراض نفسانی که هیچ دوران خالی نیست ماده لجاج در افتتاح
آورده سخن جمع فضول بسمع قبول اصغا نباید کرد چنانکه گفته اند
کلام العدی ضرب من الهذیان بعنوه ترهات و نیز بنگ مخارفات
ایشان مغرور نشاید شد که اهل خبرت و تجربه گویند درین معنی
٥ خصم تا بر فساد باید دست • ز و امید صلاح نتوان داشت
همت اندر محال نتوان بست • تخم در شوره زار نتوان کاشت
کیقباد چون بر مضمون رسالت وقوف یافت و دستور ملک قطع
که در میانه منوچهر و افراسیاب بفیصل رسیده بود تقریر کرد
و صورت بیعت با و شفقت بار نمود کیقباد عزمی که داشت
بگردانید و التزام جاده انتقام مادام باشد و گردن بر صلح ادن
نهاد و کم کینه خواستن بگشاد و گفت انصاف آنست که ما
درین اتفاق میل بطرف نقض میثاق کرده ایم و بر ذمایم
اخلاق دیوان شمرده و بیقین دانسته که ارباب مملکت
و خداوندان شوکت خود در حال قدرت و استیلا و قوت
و استعلا جانب خصم مغلوب را مهمل گذارند و ملتمس دشمن
مقهور مبذول ندارند و پای ایشان از منهاج موارثت و وفا

حکایت

حکایت نکو نشوید هر آینه داعیه روی نماید که تدارک آن در خور امکان
نیابد چو دشمن از تو بگفتار خویش بود خرسند ٥ بلطف نکو یای
سخن تا فزون شود پیوند • اگر رفیق بگوئی چو قند گردد زهر
و گر بعنف بگوئی چو زهر گردد قند • علی الجمله با وجود آنکه رستم
دستان دست بیکار دراز کرده و پای در رکاب نبرد آورده
بتحریص و تقریع همی گفت کای نامور شهریار مکن آشتی
جنگ را کار پیش ساز کار که این نبود آشتی را نشان بدین
روز کز من آورد نشان • از انجا که مرحمت طبع و غیرت
ذات آن پادشاه والا جاه بود دعوت افراسیاب اجابت
کرد و در اسعاف حاجت و انجاح مقصود او سعی موفور
نمود و رسول را با حصول مرام و شمول انعام باز گردانید
و پیام داد که هر چه مقرر بود در ایجاب ملتمس مبذول افتاد
و به حال از تحری رضا و خشنودی جانب تو عدول ننمود
و بر قانون ارس و وضع او در تقسیم مملکت خرسندی اختیار
کرد اگر زیاده ازین متوقعی هست که تعذری دارد عذر ما
در آن باب ظاهر نشناسند افراسیاب را لازم شد بر اختیار
از سر اضطرار ختم کردن و در مراجعت توران زمین مسارعت

نمودن پس خیل و سپاه را که در آن حوالی پراکنده بودند باز خوانده
و عنان عزیمت ببلاد شرقی مایل گردانید و سر دفتر کارهای
و فرخندگی متحرّر بر صفحات احوال خویش ظاهر دید و چون کیقباد
از نهضت افراسیاب و انهزام جنود او آگاه شد سران سپاه
و رؤس اجناد را بخواند و به تشریفات فاخره و خلعتهای گرانمایه
بنواخت ؛ درم داد و دینار و تیغ و سپر ؛ که او بود درخورد
کلاه و کمر ؛ بیاراست پیلان گردون شکوه ؛ تکاور چو ابر و
تناور چو کوه ؛ یکی نامهٔ شهریاران بزرگ ؛ ز یاقوت هر گرد و در و
گهر ؛ فرستاد نزدیک دستان سام ؛ که بخشش فرازین فزون
بود کام ؛ اگر باشدم زندگانی دراز ؛ ترا دارم ایدر جهان بی نیاز ؛
و چون تشریف شاهانه بدو رسید بر علو همت و سمو مکرمت
شاه آفرین کرد و گفت من نهالی‌ام که در زمان نعمت پادشاه
باب کرم پرورش یافته‌ام و در چمن فضل و جود بار او حال او
سعت و اغصان بفرق فرقدان پیوسته اگر از من ثمره بگذارد
بار آن محمود و مشکور باشد و اگر از بیخ بر اندازد و هیمه سازد معذور
و مغفور بود ؛ لیکن بواسطهٔ زمین بوسی حضرت شاهنشاهی ؛ اگر چه
سر تفاخر بر آسمان دارم ؛ و گر چه پایهٔ گردون فرود قدر منست ؛

چو بزرگان

چو بزرگان سر خدمت بر آستان دارم ؛ و رستم پسر زال که
دستان لقب داشت در آن حال نوخاسته بود و در نسب او
چنین گویند که رستم بن زال بن سام بن نریمان بن کورنگ بن
گرشاسف بن اثرط بن شهم بن طورک بن شیداسب بن تور
بن جمشید پس کیقباد بدل فارغ و صدر منشرح روی بجانب فارس
نهاد و اهالی آن حوالی را از حرکات اعلام فتح پیکر اعلام داد
فردوسی گوید ؛ از آنجا سوی پارس لشکر کشید ؛ که در پارس بد گنجها را
کلید ؛ نشستنگه آنگاه اصطخر بود ؛ کیان را بدانجایگه فخر بود ؛ جهانی
سوی او نهادند روی ؛ که بودند سالار و دیهیم جوی ؛ و قرار بیعت
طبقات لشکر بر سلطنت او منعقد گشت و کلمهٔ همگنان در ربقهٔ عقیدت
و متابعت و باتفاق پیوست و اعیان عجم بوجود حشمت بازار ملت
اعدا را دالت اولیا متکفل شدند تا آخر عهد و انقضای مدت
عمر مشرب ولای ایشان از شوایب مبرا ماند و بسبب بسط
بساط عدل و نشر صیت انصاف او اکثر اقالیم عالم در حکم
امر و نهی و حل عقد او انتظام یافت در بین اثنا خبر متعاقب
شد که رعیت مازندران سر از خط اطاعت و گردن از ربقهٔ
متابعت بتافتند و راه تمرد و عصیان و طریق بغی و طغیان

پیش گرفتند مثال بدیشان نوشت طاعة الرحمن فرض 499
ومتابعة السلطان حتم باید که رعیت در معرفت حاجت
بصاحب دولت کم از زنبور انگبین نباشند که ایشان همیشه
پادشاه را بر خویشتن امیر کنند و اطاعت و انقیاد فرمان
او فرایض و لوازم شناسند در مصالح معاد و معاش خویشتن
بمورچه اقتدا باید کرد از نهادن و آماده کردن و جمع ذخایر توشه
خویش که از آن چاره نیست و وقت و هنگام غافل نباید بود
و بر اندازه توان و امکان جد و مبالغت باید نمود که مردم را
مادام که جوهر حیات در حقه بدن باقیست از آن گزیر نباشد
و طاعت و عبادت آفریدگار تقدست اسماؤه و [illegible]
و بواسطت آن میسر گردد و جمعی از سپاه بجانب مازندران
فرستاد تا ایشان را بطاعت و انقیاد در آورند و این نیز مضمون
کلمات اوست که بحقیقت باید دانست که نظام حال انسان
و قوام معیشت ایشان با عدل پادشاه عادل و رعایت رای منصف
و سیاست سایس با هیبت منوط و مربوط است که عدل بی
سیاست جمال نگیرد و سیاست بی عدل کمال نپذیرد و
هرگاه که این هر دو باهم جمع شود در ضمن آن امنه تمام بدست

ابرو بستیکها

٥٠٠ ابرو بستیکها بکن بدو خستیکها را و هم رو نماید چه اصناف مردمان
مختلف اند و حکما ایشان را بر مثال بهایم سوایم نهاده اند که همت
ز همت هر کس بر کسب معیشت و ذخیره ما یحتاج مقصور است
و شهوة بر حصول ادراک مهمات و تهیه تمتع لذات موقوف
و جماعتی خسیس همت بعضی چو دواب اند که غذای خویش
از قوت مردمان دارند و دریوزه و قناعت کن ده باشند و چشم بر
نان و خوان کسان نهاده و بخواری و سبکساری معروف و مشهور
گشته و تن در اهانت و تذلل داده و بعضی چون کلاب اند که
بپاره نانی و استخوانی تن در دهند و قناعت نمایند و این جماعت
اخس الناس باشند که بخدمت سفیهان و سفلگان روند و ایشان را
اطاعت نمایند و بر مذلت فقر و خواری محاجت الف گیرند
و طایفه چون اسود و فهود باشند که طبع ایشان بر ایذاء
جانوران و ریختن خون ایشان و دریدن و شکستن مطبوع
و مجبولست و این طوایف را اگر سایس و رادع و دافع و مانع
نباشد قصد یکدیگر کنند و مضرت رسانند و از فساد ایشان
قوانین کارها گسسته شود و نظام امور مصالح خلق مختل و
مهمل ماند که پادشاه عادل و شهریار فاضل سایه آفریدگار

بزمینیکه آفتاب عدل او تابان و درخشان شود و از آثار انوار معدلت
خویش بساط جهان را بریاحین آسایش و فراغت زینت و آرایش
دهد و پادشاه کیقباد باین صفات موصوف بود و بعدل و نیکوکاری
معروف و این کلمه از نتیجهٔ خاطر وقاد اوست من لا ینفعک صداقته
لا یضرک عداوته هر کس که در دوستی او هیچ نفعی نیست از دشمنی
او ضرر و تصور نباشد آورده اند که چون دور دولتش بانتها رسید و ایام
حیاتش بانقضا کشید و اندیشهٔ رحلت از دار دنیا و نزول در
سرای عقبی در ضمیر او غالب گشت چنانکه شیوهٔ مقبلان و سنت اصحاب
دولتان است بر ضیعت عمر گذشته و تفویت ایام در غفلت گذاشتن
تاسف و تلهف نمود و دست در دامن عنایت ازلی و بحضرت
یزدان پناهید و از سر اعتذار و استغفار گفت ـ از وجود خود
نکردم هیچ سود: آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود: چون توانستم
ندانستم چه سود: چون بدانستم توانستم نبود: و کیقباد را
چهار پسر بود یکی کاوس دیگری کی آرش سیوم کی پشین چهارم
کیارمن و کیکاوس را ولیعهد خود کرد و او را بخواند و فصیح سیاق
مواعظ و نصایح باو راند چنانکه فردوسی گفته ـ صد و بیست سالش
چو نزدیک شد زمان گند چشمانش تاریک شد: بدانست کامد

بنزدیک مرگ: بپژمرد خواهد همی سبز برگ: مهان پور کاوس کی
را بخواند: ز داد و دهش چند با او براند: بدو گفت ما بر نهادیم
رخت: تو بسپار تابوت و بردار تخت: اگر دادگر باشی و پاک
رای: بیابی بنیکوئی هر دو سرای: و گر آز گیرد سرت را بدام: برآری
یکی تیغ تیز از نیام: بگفت این و شد زین جهان فراخ: گزین کرد تابوت
بر تخت و کاخ: گویند خضر و الیاس و الیسع و اشموئیل و حزقیل
علیهم السلام در ایام دولت او مبعوث بودند و او ملت ایشان
قبول کرد و بتقویت امور دین و احکام شرع و ادعان اوامر
و نواهی بکوشش تمام و جهد لا کلام قیام و التزام نمود و چون
پادشاهان سالفه و امم سابقه از عهدهٔ عشر عشیر آن بیرون
نیامدند چنانچه این قطعه در حق او گفته اند ـ شهنشاه با فر و
با عدل و داد: نخستین نشست از کیان کیقباد: باقبال
داد خود و داد خلق: ز گردون گردان چو بستد براد
در عدل را همی فتن در جهان: بمردی و دانش بر بست و
کشاد:

ذکر کیکاوس

پسر شد همی قصهٔ کیقباد
ز کاوس باید کنون کرد یاد: کس از پادشاهان اقلیم کرد: چو کاوس
یکی پادشاهی نکرد: قضا هش حکمش سر افکنده بود: فلک بر در او

یکی بنده بود همه داد کرد و همه داد دید ازان روکه گیتی همه باد دید
صدای کوس و صیت ناموس و صداقت کیکاوس چون ضیاء نهار
در غایت اشتهار است و همت عالی و نخوت متوالی از خزانه‌ها
جهانی بی نیاز و بکهف رعب و وقع غضب از سلاطین آفاق
ممتاز بعضی گویند که او برادرزاده کیقباد است اما باتفاق اکثر ولد اوست
روی خوب و منظر محبوب و شمایل مرغوب و هیکل با شکوه داشت
چنانکه هر کوب احتمال رکوب او نکردی و هر بارگیر طاقت آن
مرد کار او نیاوردی چو بر ابرش تیز تنه گشتی سوار بلرزیدی از
هیبتش کوهسار چو کردی عنان تکاور رها گرفتی غبار از سمک تا سما
چون بحکم ارث و اکتساب و وجوب استحقاق و ملازمت جد و مساعدت
جد بر جای جد بنشست در تألف دلها و استمالت جانها و مراعات
طبقات لشکر ید بیضا نمود در بحر مواعید و انجاح حوایج و لوازم
قضای حقوق و تقدیم شرایط اختصاص و اعلاء درجات خدم
و ارتقای مراتب حشم اقتدا با سلاف عظام و اجداد کرام خویش
کرد و همت بر افاضت خیرات و اشاعت مبرات و اعانت
مظلوم و اغاثت ملهوف مصروف داشت حیات تازه و عیش نو
از تمکن او در اجرام و اجسام زمره انام ظاهر شد شاه مازندران

ازوظایف

از وظایف طاعت تقاعد نمود چندانکه او را با منشور و مخاطبات
مشحون بانواع نصایح و مقرون باضعاف مواعظ تنبیه نمود دافع
نیامد و جز اصرار بر لجاجت و استمرار بر شرارت جوابی نداد کیکاوس
باحشم و لشکر و ترتیب ساز سلاح مثال داد و سپاه گران و لشکر
بیکران که اوهام حساب و افهام کتاب از ضبط و شمار آن عاجز آید
از عرب و عجم در ضمن حشم او منتظم شد چه لشکری ملکی که با اوج
جستندی نبرد سر تیغ گردنوران چون روی سپهر لاجورد چون
اجل مردم شکار و چون فلک پیکار جوی چون قضا گردون گذار و
چون هوا گیتی نورد با چنین لشکری که عادت ایشان بر قهر
و قسر استمرار یافته بود و با حرب و ضرب الفت گرفته روی
براه آورد شاه مازندران چون از هجوم لشکر کیکاوس خبر یافت
خود را قوت مقاومت او ندید بقلعه حصینی که در حصانت
با سد اسکندر لاف برابری و در بلندی با چرخ اخضر دعوی همسری
میکرد تحصن نمود و کاوس در پای قلعه بمحاصره بنشست
و منجنیقها و عراده‌ها نصب کرد و قاروره‌های نفط بر مثال شهابهای
تافته در هوا متطایر شد چند روز از هیبت بادتنها ولوله
و زلزله بر عموم اهل قلعه مستولی بود و آثار یحج و فتح الباب ظفر

ظاهر شد وجوه لشکر و رؤس سپاه کیکاوس از تحمل آن تکالیف
و مقاسات آن شدائد مصابرت مینمودند و چند روز در غصهٔ
الحال متلاحف و در بیرون شدن آن کار متحیر بودند و آخر الامر
اندیشه شاه و جمهور سپاه بران قرار گرفت که چون غلبهٔ جنود
و اجتماع قوم و کثرت حشم نافع نیست بلطایف شعبده و نیرنگها
کردن غرض بر توان آمد بیت چو دشمن نبرد از تو یابد فزون
فزون دست جو در فریب و فسون • که مکار کاری کند در نبرد
که شمشیر نتواند آن کار کرد • پس اتفاق کردند که پادشاه را
صلحی باید کرد و قرار یا تا دوازده قلعه رجعت و چند منزل
پس نشست چند انکه آن بین الجانبین اصلاح پذیرفت
و عهدی استحکامی یافت کیکاوس از در قلعه رجعت و
بجای دیگر معسکر ساخت و معتمدی که بحزم و سقط موصوف
بودند و بکیاست و کاردانی معروف اختیار کرد و از ایشان
و اقمشه و بضاعات که انبار به ایشان داد و فرمود که برسم بازرگانی
در حصار روند و آن قماشات و بضاعات با غله و چوب
و کاه و علوفه که در حصار باشد عوض کنند چنانکه اهل قلعه
را از علوفه هیچ نماند و چون این مهم باتمام انجامید شبی

آتش در انبارها

آتش در انبارها زنند و خیان نمایند که کسی دیگر یا وقوف
ایشان از روی عداوت این کار کرده و بعد از آن
سرعی فرستند و اعلام نمایند چون معتمدان بموجب فرموده
آن کار بانجام رسانیدند پادشاه کیکاوس بدر قلعه نشست
و عهود و مواثیق بشکست و سپاه او بارو کردار و صاعقه
وار در جنگ آمدند چون بماده معیشت اهل حصار نقصان
بسیار رسیده بود بضرورت امان خواستند و بیرون
آمدند و بدین حیلت آن قلعه فتح شد و ملک مازندران
مسلم او گشت و بمجلس شراب و خرمی نشست و حکما
و فضلا برین قرار دادند که اصرار بر ستیزه کاری ملک مازندران
را بدان ذلت و خواری رسانید و کیکاوس گفت
اللجاج اقل الاشیاء منفعة فی العاجل واکثرها مضرة فی الآجل لجاج و ستیهیدن و تمرد و نافرمانی
نمودن اندک منفعتست درین جهان و بسیار مضرت
دران جهان و نتیجه آن آنست که در دنیا ملوم و معاتب
و در عقبی محروم و معاقب باشد کیکاوس بعد از فتح
مازندران بتختگاه خود رجوع کرد و بعد از آن لشکر یا

بهندوستان کشید وان حدود را ضبط نمود و در مراجعت
بمکران رفت وازانجا بسیستان درامد و رستم وظایف
مهربانی بتقدیم رسانید و بعد ازین وقایع عاملی بود که او را
شمرین برخش گفتندی در نواحی عاجش و کیکاوس لشکر
کشیده قصد او کرد و گویند با سی هزار سوار ببلاد عرب
رفت و در شاهنامه زمین هاماوران گفته است و چون
کاوس بران موضع رسید شاه هاماوران بجنگ بیرون
امد و شاه رو غلبه کرد و او را شکست و پیش کیکاوس
صفت دختر او کردند که ماه چهره و مشک طره است و قامتی
چون سرو دارد و عارضی چون گلبرگ طری دارد کیکاوس
باوازه جمال او عاشق شده و خطبه را الحاح کرده خواستگاری
دختر نمود و شمر نیز چون عاشق گشته بود بضرورت
بران رضا داد و دختر نیز باوازه کیکاوس عاشق
شده بود بالاخره پدرش دختر باو داد و پادشاه را محبت
از حد زیاده افتاد و باو بعشرت مشغول شد و شمر مجلسی
عیش مهیا داشته در پایه خدمت ایستاده اما در فکر
مکر و عذری بود دخترش انمعنی دریافت و با کیکاوس

گفت پدرم اندیشه مکر و عذری دارد و کیکاوس ازغرور
دولت بدان سخن التفات نمود و شمر بربر و حبشار
و ازیشان استمداد نمود ناگاه بیخبر چندین هزار سوار
ایشان رسیدند و کیکاوس را در بند آوردند و
بعضی گویند شمر بیهوش دارو در شراب بایشان داد
چون بیخود شدند مجموع را بگرفت و در میان دریا
کوهی بود و دران کوه قلعه محکم کیکاوس را با بزرگان
ایران طوس و گستهم و بیژن دران قلعه در بند کرد
و هزار مرد بمحافظت ایشان باز داشت و دختر شمر
برین واقعه راضی نبود و پدر را منع میکرد و چون کیکاوس
را بقلعه بردند دختر شمر که سودابه نام داشت همراه قلعه
رفت و تا پادشاه در بند بود با او بود و بعد ازانکه
این خبر بایران رسید رستم با دوازده هزار سوار عزیمت
بلاد یمن نمود و بسبب انکه راه خشک دورتر میشد از دریا
بگذشت و چون بدانجا رسید با شمر جنگ کرد و او را
شکست و در بعضی تواریخ نوشته اند که او را بکشت
و مقام کیکاوس پیدا ساخت و ایشانرا از بند رهانید

ودر بعضی نسخ چنین گویند که چون او را انکشت اکثر اکابر لشکر او را اسیر
کرد و گفت اینها که گرفته‌ام نزد من باشند تا کاوس و هر که با او گرفته‌اند باز
دهیم فی الجمله کیکاوس بسعی رستم از آن بند خلاص یافت و بار سلطنت و پادشاهی
رسید و گویند مدت حبس او هفت سال بود و در آن ایام چون افراسیاب
خبر شد لشکر با ایران کشید و اکثر مواضع بگرفت و خرابی تمام کرد و چون خبر
خلاص کیکاوس باو رسید با غنایم بسیار از اطراف ولایت خود معاودت نمود
و کیکاوس در ازای آن حق گذاری پادشاهی زابل و کابل داد و فرمان
نوشت که ما رستم را از پایه فرمان برداری بمرتبه خداوندی رسانیدیم
و پادشاهی سیستان و کابلستان باو ارزانی داشتیم و مقرر فرمودیم که او
جز با ما خطاب خداوندی مخدوم نکند و او را جهان پهلوان و تهمتن
لقب دادیم و کلاه مرصع زربفت که بجز پادشاهان عجم را معهود نیست بر سر
او نهادیم و اجازت کردیم که بر تخت زرین و سیمین نشیند و چون
کیکاوس بتختگاه بابل رسید ایلچیان روم و فرستادگان تازیان با تحف
خود خواند و رستم تعظیم تمام از پیش کیکاوس متوجه ولایات خود شد و
از رسالت بجز دختران آن ولایت آنان باز گذاشته به بلاد شرقی
نهضت کرد و چون رستم بسیستان رسید سیاوخش پسر شاه کیکاوس
که رستم مربی او بود در نهایت حسن رسیده که ماه از رشک جمال جهان آرای

او در

او در حیرت بود و گل از غصه چهره دلگشای او غرق عرق و دلایل استعداد
شهریاری در جبین او پدید و مخایل استقلال پادشاهی در ناصیه او ظاهر
رستم پدر را او امیدوار گشته چون کیکاوس بتختگاه خود فرود آمد
رستم او را همراه برداشته پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش رسم
تهنیت پدر بجای آورد پدر بدیدار او بیش از حد مسرور شد و او را اکرام
کرد تا سودابه را بیند چون چشم سودابه بروی افتاد بهزار دل عاشق و
مفتون او گشت از دایره عفت بیرون آمد خواست که بهانه سیاوخش
را رام کند با پدرش گفت که او را از پس دختران خوبی می باید داد چون
سیاوخش شنید پدر و التفاتی نکرد سودابه گفت من او را بطلبم که او را
از پدر حیا مانع میشود تا از و معلوم کنم فی الحال او را طلبید و مجلس خلوت
کشید و حجاب حیا از میان برداشت سیاوخش را حرمت پدر و حشمت
او ورع و مانع مراد سودابه گشت و نقاب عصمت روی فتانت را
بپوشید سودابه حیلها کرد و مکرها اندیشید و شعبده‌ها بر آورد و چون
فایده نداد در تیره گردانیدن آب خیر و بالادادن آتش شر کوشش نمود
و او را ابتدای تهمت منسوب کرد و پرده عصمت و پرهیز او را بلوث خیانت
غرض آلود و آن معنی را بسمع کیکاوس رسانید از این سخن تغیر تمام
بخاطر کیکاوس راه یافت و هر چند سیاوخش برائت و نزاهت خود اثبات عرضه

میداشت مسموع می‌افتاد تا بر آن قرار دادند که هیزم بسیار جمع کنند و آتش
بلند برافروزند و هر یک سوگند بر مدعی خود خورده از آتش بگذرند اگر
سلامت بگذرد حقانیت و خیانت از طرف دیگر ظاهر شود و مستوجب عقوبت
و سیاست باشد چون آتش را افروختند و ایشان را حاضر گردانیدند هر دو
بر مدعی خود آتش سوگند خوردند اما سودابه گفت من در آتش نمیروم اما سیاوخش
چون از گناه مبرا بود در مرکبی نشسته در میان آتش تاخت و بسلامت بیرون
آمده سجده شکر بجا آورد و خیانت سودابه ظاهر شد کیکاوس حکم کرد
تا سودابه را بکشند سیاوخش شفاعت کرد در اثنای این حال خبر رسید که افراسیاب
کارسازی لشکر نموده متوجه ایرانست پس کیکاوس سیاوخش و رستم را با لشکرها
مقرر گردانیدند و رستم در آن حال در سیستان بود در روز نوشتند که میباید مصاحب
سیاوخش متوجه توران زمین شود و طوس نوذر و گودرز کشواد را همراه
ایشان ساخت چون فرمان بسیستان رسید رستم هم ساخته نموده متوجه شد
چون لشکرها بهم رسیدند جنگ بین الفریقین دو منزل پیش نماید اتفاق
افراسیاب شبی متعاقب بخواب دید که سیاوخش سنانی در گردن او کرده
بشمشیر سر میزند صورت خواب را بگرسیوز برادر خویش و با پیران ویسه باز گفت
ایشان گفتند صلاح است که با سیاوخش صلح کنی پس افراسیاب گرسیوز پیش
سیاوخش فرستاد و صلح طلبید و در صلح نامه قرار داد که من بعد ترک مملکت

ایران در نماید و هر موضع که در تصرف کیکاوس بود باز گذارند و دیگر
افراسیاب تحف و ظرائف آن ممالک پیش کاوس فرستند چون سیاوخش نامه
بخواند با رستم مشورت نمود رستم گفت اگر بدین قول وفا کند نیکوست و درین
باب سخن سیاوخش آنچه در مکتوب بود قبول کرد و التماس کرد که جمعی از اقربا
گرسیوز و فرستاده پیران نیز پیش او فرستند تا بر عهد ایشان اعتمادی
بوده باشد افراسیاب بوعده وفا کرد و الجماعت را که سیاوخش طلبیده بود
فرستاد و عهدنامه نوشتند و افراسیاب بملک خود باز گشت و سیاوخش آن
عهدنامه پیش پدر فرستاد چون کیکاوس مضمون معلوم کرد غضب آمیز شد و
دشنام داد و طوس را نزد سیاوخش فرستاد که هرگاه این قبول
میکنی الجماعت که نزد تو فرستاده اند بکش و من لشکر را برای جنگ
فرستاده ام باید که چندان جنگ کنی که بیخ و بنیاد ایشان براندازی چون
این نامه برستم رسید گفت این همه تدبیر زن اوست سیاوخش را در سرحد
بگذاشت و بجانب سیستان باز گشت سیاوخش ازین معنی آزرده خاطر شده
را طلبید اشارت نامه باعزاز و احترام تمام پیش افراسیاب فرستاد و باستصواب او از انجا
خود در شب از لشکر جدا شد بقصد آنکه پیش افراسیاب رود و با پیران
و افراسیاب پیران ویسه را که از بزرگان توران زمین بود در برابر سیاوخش
باز داشته بود چون پیران سیاوخش را بدید او را از خود نگاه داشته

بافراسیاب فرستاد و میان سیاوخش و افراسیاب واسطه شده این نزاع
بهم رسانید چنانچه افراسیاب بجهت تعظیم استقبال او نمود و لطف نمود تا محلی مثل
تخت افراسیاب از برای سیاوخش ترتیب کرده بود او را بر تخت نشانید و مملکت
از بهر او جدا کرد و دختر خویش فرنگیس را بدو داد و مرتبه او در پیش افراسیاب
بالا گرفت تا بحدی که برادران و خویشان افراسیاب جمله حسد بردند و قصد
او کردند و با افراسیاب میگفتند او دشمن است هرگز دشمن دوست نشود و روزی
که فرصت یابد این مملکت فرو گیرد و دائما مکتوبات او با ایران میرود
و از ایران باو مکتوب میرسد افراسیاب سخن ایشان را التفات نمیکرد تا
گرسیوز برادر خویش با او گفت هر روزه سیاوخش را طلب تا ملازم درخانه
تو باشد و سیاوخش را گفت با تو عذری در خاطر دارد صلاح آنست که چند روز
خود را باو ننمائی سیاوخش از ساده دلی نصیحت دشمن قبول کرده از ملازمت
تقاعد نمود بعد از آن گرسیوز با افراسیاب گفت نگفتم که هرگز دشمن دوست نشود
چند گاه است او را طلب میکنی نمی آید و بدین نوع حیلها می انگیخت و دیگران امداد
مینمودند تا مزاج او بگشت و بکشتن او حکم فرمود و گرسیوز او را هلاک کرد
و بعضی گویند مقام سیاوخش از افراسیاب دور بود و سیاوخش آنجا شهری بساخت
بود و منازل شاهانه ترتیب کرده گرسیوز بتماشای آنجا رفت و او را این [illegible]
سعایت میکرد و نزد با افراسیاب گرسیوز را فرستاد که از حقیقت ما شک او را جمع نکند

او را هلاک کنی

او را هلاک کن در شبی که روز دیگر گرسیوز خواست رسید سیاوخش خوابی
دید و چنان تعبیر کرد که او را زمان آخر آمده خواتون خویش که حامله بود او را گفت
بیرون قصد کشتن تو کرده است زمان تا زمان گرسیوز میرسد این فرزند که در
شکم داری نیکو تعهد کن که چون بزرگ شود از ایران طلب او بیاید
مگر خدای سعی توفیق دهد که تلافی این ظلم بکند درین سخن بودند که گرسیوز
با جمع انبوه رسیدند و سیاوخش را طلب نموده گناهان برو افترا کردند و او را
بهانه او را در طشت زرین سر بریدند و خبر این حالی که به رستم رسید با دل
بریان و دیده گریان بدرگاه کیکاوس شتافت و از سوز این شنیده آه آتشین
برآورد و از فواره دیده آب خون بر رخسار بریخت و چنین گویند که قتل
از آنکه کاوس ایشان بود او را ایذا کرده بکشت و پیش کاوس رفت و
خبر کشتن سیاوخش فاش کرد مجموع مردمان پلاسها پوشیدند و زنان
مویها باز کردند و کاوس و ارکان دولت او سیاه پوشیدند و بعضی گویند
گرسیوز از آن این رسم بود از آن روز پیدا شد و در آن وقت که قصد
کشتن سیاوخش کردند پیران آگاه نبود و چون باز آمد تاسف بسیار خورد
و افراسیاب را ملامت کرد اما مفید نبود فرنگیس حامله بود او را بخواند
و بعضی بر آن بودند که حمل او را اسقاط کنند پیران ایشان را منع کرد و
با خود بخانه برد و چون وقت حمل رسید پسری آورد در غایت خوبی

اورا کیخسرو نام نهادند و پیران اورا پرورد و بعضی گویند چون
بوجود آمد اورا بشبانان سپرد که در صحرا نگاه میداشتند تا روزی
که گیو بطلب او آمد و اورا بیافت و با ایران برد و جمعی گویند که کیکاوس
بجهت سیاوخش بتوران لشکر نفرستاد و بعد از ان لشکر بحساب جمع آورد
و رستم اورا در باب سیاوخش بسیار سرزنش میکرد تا بمقدار سلاح و لشکر
که رستم میخواست ترتیب کرد و کیکاوس با درفش کاویان همراه ایشان
شد تا بلخ و از انجا طوس نوذر را با آن لشکر گردانید و درفش کاویان
برو داد و اورا همراه رستم گردانید و بترکستان در آمدند و از ایشان
[illegible] بکار جنگ و رستم کیخسرو را بیافت و بخون سیاوش بکشت و
بعضی گفته اند که افراسیاب پسر خود شیده را با صد هزار مرد باستقبال
ایشان فرستاد چون بهم رسیدند جنگ بسیار کردند و در روز مصاف
فرامرز پسر کیکاوس شیده را حمله آورده اورا از پشت زین در ربود
و بر زمین زد گردن اورا شکست و لشکر ترک منهزم گشتند و گویند از نو
رستم بدست خود همه کسی را کشته بود از کار ترکان بعد از انکه
آن لشکر را رانده بودند جستند آنکه دختر افراسیاب و مادر سیاوخش را که با مادرش
مستند بوده طلبیدند نیافتند و افراسیاب آنکه ترا با مادرتان چون کس
بجای محکم فرستاده بود و در تواریخ درین محل اختلاف بسیار است گویند

در جنگ پیران

در جنگ پیران ویسه اسیر رستم شد و چون پادشاهی تقریر کرد که
دختر افراسیاب نزد اوست و او با سیاوخش مردمی کرده و فرزند
اورا تعهد میکند رستم اورا بخشید و رها کرد و رستم بر خزاین و تختگاه
افراسیاب ظفر یافت و تمام دفاین و خزاین اورا برداشت و با
کاوس آورد و کیکاوس اورا عزت تمام داشت و در خوشی او بر کرسی
زرین نشست و بعد از ان مملکت خود با رستم [illegible] آورده اند که کیکاوس
خوابی دید که از سیاوخش پسری [illegible] مانده در ترکستان کیکاوس
گیو را طلب کرد و [illegible] بترکستان فرستاد تا آن پسر را پیدا کرده
با ایران رساند و گیو بدان مهم متوجه ترکستان شد و در ان بلاد در صحراها
و کوهها هر جا گمان میبرد میگشت مدت هفت سال در ان طلب بود
تا آخر الامر کیخسرو را بیافت و گویند کیخسرو را پیران [illegible] نگاه میداشت
چون خبر با افراسیاب رسید که از سیاوخش پسری مانده است پیران
پیش از انکه با افراسیاب کسی سعایت و عداوت سخنی گوید اورا
پیش افراسیاب برد و اورا تلقین کرده بود که هر سخنی که افراسیاب
از تو پرسد جواب نامعقول بگوی و پیران احتیاطا تقریر کرد که کودک
دیوانه است چون پیش افراسیاب آمد هر چه از وی پرسید جواب
ناموافق باز داد افراسیاب گفت پسری [illegible] پیران اورا نگاه

٥١٧ بابان سپرد روزی گیو بدو رسید در مرغزاری شکار میکرد
گیو بفراست اورا بشناخت واو نیز اورا دانست که هردو
نزد فرنگیس رفتند وگویند سیاوخش را اسبی بود دنی نظر
روزی که اورا کشتند آن اسب غایب شد وتا بدین روز
هیچکس آنرا ندیده بود چون کیخسرو بطلب اسب رفت آن اسب
در گله پیدا شد وگله بانان گفتند مدتیست که این اسب را
کی نگرفته کیخسرو نزد او رفت اسب بایستاد تا آنرا زین
کرد وچون برنشست سوار ناپیدا شد گیو متحیر بماند گفت
مدت هفت سالست که در طلبم امروز که بمراد خود فیروز
شدم دیو اورا از من در ربود هر چند نگاه میکرد هیچ نشان
نمی دید ناگاه از سر کوهی بر آمد گیو خدای را شکر کرد وباتفاق
بر در فرنگیس آمد وبطرف ایران روان شدند در آن اثنا
پیران را خبر شد سیصد سوار از عقب ایشان فرستاد
که ایشان را هر کجا دریابید باز گردانید قضا را نیم شب
بایشان رسیدند وکیخسرو با مادرش در خواب بودند
وگیو پاسبانی میداشت با سواران بمحاربه ایستاد وچندیرا
بینداخت ودیگران بهزیمت رفتند پس گیو بیامد و

کیخسرو

١١٩٢

٥١٨ وکیخسرو را بیدار کرده صورت واقعه باز نمود وسوار شدند
وروی براه آوردند وآنها که از گیو هزیمت یافته بودند پیش
پیران رفته تقریر حال کردند پیران گفت این با هیچکس
مگوئید که سیصد سوار از یکتن روگردان شده اید وخود
با آن مقدار مردیکه حاضر بودند سوار شد وبتعجیل تمام
از پی ایشان بتافت در پای کوهی بدیشان رسید
خسرو ومادرش از کوه بگذشتند وگیو بایستاد چندانکه
پیران نزدیک رسید باز روان شد وپیران در عقب
میتاخت تا از مردم خود جدا شد ناگاه گیو برگشت
وکمندی بینداخت وسر پیران را در خم کمند آورد ومحکم بر دست
وپیش کیخسرو آورد چون کیخسرو اورا بدید تعظیم کرد و
در گریه افتاد گیو قصد کشتن پیران کرد کیخسرو بپاداش
مهربانیهای او مانع شد آخر برین مقرر شد که پیران
دستها در زیر جامه کشیده برهم بندند واورا سوگند
دادند که تا بخانه خود نرسد این حال با کس نگوید وکسی
را نگذارد وبغیر ماید که دست او باز کند پس اورا
سوار کرده باز گردانیدند وکیخسرو با گیو یکبار بجیحون رسیدند

کشتی بانان از ترس افراسیاب گریخته بودند و کشتیها
پنهان کرده کیخسرو فرمود اگر خدای عز و جل ما را نگاه
میدارد از این آب نیز زحمتی بما نخواهد رسید توکل
کرده در آب راندند و بسلامت بیرون آمدند و خبر پیش
کیکاوس و رستم فرستاد که کیخسرو پسر سیاوخش بسلامت
از میان دشمن بیرون آمده و از جیحون عبور نمود و هر
جا که میرسیدند مردم باستقبال میشتافتند و نثارها
آوردند چنین گویند بیژن پسر گودرز در آن ایام در مرو
بود باستقبال ایشان رفت و چند فرسنگ زمین را
برگ سرو و صنوبر بپاشیدند و چون بمرو رسیدند زن گودرز
با هزار زن استقبال مادر کیخسرو نمود و چون نزدیک
شهر رسیدند تمامت شهر استقبال کردند و میگفتند این
سیاوخش است و خدمت او بهمان وضع میکردند و چون
کاوس او را بدید پیش او برخاست و رویش ببوسید
و با خویش بر تخت نشاند و مال و ملکی که بسیاوخش
داده بود بوی ارزانی داشت و تاج بر سرش نهاد و در
زندگی خود پادشاهی بوی گذاشت و الغ نمود تا گیو را

اسب

و تاج بر سرش نهاد و در زندگی خود پادشاهی بوی گذاشت و الغ نمود
تا گیو را تاج کر که مخصوص پادشاهان بود و کمر مرصع و دیبای طلا
دوز و طوق زرین و دستینه طلا دادند و هر کس که تعلق بسیاوخش
میداشت مجموع را ملازم کیخسرو گردانیدند و گیو را امیر قرار داد
و اصفهبدی ایران مقرر گردید نقلست که چون کیکاوس پادشاهی
بکیخسرو میداد جمعی از ارکان دولت پیش زواره آمدند و گفتند
کیخسرو هنوز کودک است و خود زواده که از پشت نبیره را
نشاید که پادشاه شود و کاوس گفت در زمین اهرمنستان و
آذربایجان چند بتکده است و قلعه که ساحران دارند هر که آنرا
برود و آنها را مسخر گرداند و ویران سازد بخشش او را پادشاهی چرا
کرده فریبرز و سپهدار و زواره با دیگر پهلوانان لشکر گران متوجه آنجا شدند
و کاری نساختند و بازگشتند کاوس کیخسرو را فرمود که این کار
بکند کیخسرو رفت و بر آن مجموع ظفر یافت و مال بسیار جمع کرده بعضی
پیش کیکاوس فرستاد و بعضی بر لشکر بخش کرد و در آذربایجان
عبادت خانه ساخت که سقف او تمام از طلا بود و بازگشت با
دولت و حشمت کیکاوس فرزندان را فرمود تا تعظیم بسیار کردند
و تاج از سر خود برداشت و بر سر کیخسرو نهاد و رستم و گودرز و فرزندان

ایشان کمر خدمت بر میان بستند و تمامت ممالکی که ایرج پادشاه
آن بود در زیر نگین کیخسرو آوردند الا مختصر از هندوستان که در تصرف
افراسیاب بود و در بعضی روایات آمده است که کیکاوس را در اواخر
عمر عقلش سرگشته بود و او را داعیه آن بود که بآسمان رود و قصری
بنهایت ارتفاع ساخت و خواست که از آنجا بر آسمان مطلع شود
و چون معلوم است که بر آسمان رود با یاران خود مشورت کرد
که گودرز پدر گیو و دستان پدر رستم منعش کردند و از آن جهت
که نمرود را داعیه آن شد که بآسمان رود او را کیکاوس گویند
و الا ما بین ابراهیم علیه السلام که نمرود در زمان او بود و سلیمان
علیه السلام که کاوس در زمان اوست قریب هزار سال زیاده
است و از عمارات کاوس شهری طیسفون بمداین او ساخته
و در جانب مشرق شهر کشمیر نیز گویند او ساخته و قلعه کنگدز در
ترکستان سیاوخش ساخت و تختگاه او در اول همدان
بود و چندگاه بابل بود و بعد از آن بلخ و گفته اند اصطخر فارس
را از اقالیم خراسان اختیار کرده تابستان در سرو و سرد و
زمستان در گرم سیر مقام ساختی و چون مجلس عشرت نشستی
حاضران را از محاورت شیرین و کلمات عذب او فواید جسمانی

- ۷/۱۰۱ الوزاره

ملذوذات روحانی حاصل آمدی : این نکته از نتایج طبع و بیان
اوست : احسن الاشیاء صحة واطیبها العافیة
واتمها الامن والذها الغنی واعزها الدین
واصفاها العدل و سنجرانی که در عهد دولت او مبعوث
بودند داود است و سلیمان علیه السلام و لقمان حکیم با فرمان
ایشان نیز بوده است و مدت مملکتش صد و پنجاه سال گفته اند
و این رباعی درین محل مناسب می‌نمود (رباعی) مرغی دیدم نشسته
در شهر طوس : در پیش نهاده کله کیکاوس : با کله همی
گفت که افسوس افسوس : کو کی تاج مرصع و کی ناله کوس : پس از
وی کیخسرو و تاج تخت : رسید افسر و گنج و اورنگ رخش : ذکر
کیخسرو و پادشاهی او جهاندار گشت و شهنشاه شد
ملک حشمت و آسمان جاه شد : بیام نهم قلعه مینوی :
شد آوازه عدل کیخسروی : برادر دوستی داشت فرخنده
پی : ز افراسیاب و ز کیکاوس کی : آورده اند که چون
کیخسرو و مادرش بسعی و تدبیر گیو پسر گودرز بایران رسیدند
کیکاوس که پادشاه صاحب کلاه بود دید بدیدار نبیره مبتهج
و مسرور گشت و حضور او مرهمی دید بر جراحت که از کشتن

پیر رستم نیافته بود داور را شایسته تاج و تخت سلطنت یافت خود
بعبادت مشغول گشته سلطنت بکیخسرو گذاشت و کیخسرو بعد از
جلوس بر مسند پادشاهی خطبه گفت مبنی بر مراسم سپاس آفریدگار
و درود پیغمبر و از نصایح و مواعظ بگوش وارسی رعایا و سپاهی
پایرانیان و ارکان دولت و اعیان ملک و ملت را وصایای پادشاهانه
وارث خسروانه تقدیم کرده با حاضران گفت شما را معلوم است
که افراسیاب با پدرم چه ظلم کرده است ه مرا کار از این بیش پنج داد
نیست ه که بیداد کس را تن آباد نیست ه شما را اکنون کار فرمان
بر رسیت ه خود انده دانم که از سر ترسیت ه که گیرید یکسره
راستیست ه نخواهید بر بلکه من کاستیست ه غم زنده دستان
خورید این زمان ه گران می شود پایه امن و امان ه جهان
گرد آباد و آفاق شاد ه چو باشد در رسم و آیین وداد ه
بعد از آن گفت مرا از راه همت و غیرت طلب خون پدر فرض
است شما را در سپاه رای چیست ه حاضران بجواب گفتند که
نظم همه بندگانیم خسرو پرست ه من و گیو گودرز و هر کس که
هست ه بپهر خرابی بود رای خسرو ایران ه ببندیم یک یک کمر بر میان
ما را در جهان همین آرزوست که حسام انتقام از نیام گشته

بخون آن ناپاک

بخون آن ناپاک افراسیاب رنگین کنیم که پادشاهی چون سیاوخش
که با فر و رونق و عظمت جمشید بود ه بقتول گرسیوز ناپاک از
پروگرده تیره رنج روزگار ه و اکنون که خدای تعالی ما را اسبابی
گیتی ستانی چون پادشاهی بر سر افراخته و اعتبار ای جهان آرا
بالحرمتی و سعادت معطوف است دیدیم با انتقام این ظالم
لکم مکافات برسانیم و سر دولت اندیشوند ما را از روزگار داد
برآوریم چون کیخسرو جواب ارکان دولت و اعیان حضرت بر خود
بدین نوع شنید در چگونگی نهضت از ایشان استفسار کرد آنها
برای قرار گرفت که شاه را طلب فرمود و سپه از مرد در فرمان
طوس نوذر و فری برزکاوس بجانب توران روانه فرمود و از
غایت خشم که با ایشان داشت گفت چون پدر را افراسیاب
رسید بهر جا نزول کنید خراب بنیاد خانه کنید ایز ه
نگر کس که با چند شهری فراق ه در و باغ ایوان دهید او کاخ
که گشت این رسن کینه جستن جواب ه بهانه سیاوخش و افراسیاب
و با طوس مقرر گرد که متعرض شهری که برادرش فرود الحاکمست
نشود و گویند که سیاوخش بوقت توجه بترکستان دختری
از ترکان خواسته بود و او را از آن دختر پسری آمد فرود نام و دران

می‌بود بادیه‌ای اورا بود طوس بدان راه که کیخسرو فرموده
بود نرفت و بر شهر فرود گذشت و فرود سپاه بیرون
آورده بجنگ مشغول شد طوس گفت برادر پادشاه
ما نی و کیخسرو فرموده تا بجای تو نیکویی کنیم باز گرد که
ما را با تو و ملک تو نزاعی نیست فرود از غرور جوانی
و طیش نادانی گوش بسخن طوس نکرد بحرب اشتغال
نمود تا او و سپاهش بقتل آمدند چون خبر بکیخسرو رسید
بر طوس خشم گرفت و نامه بعم خود فریبرز فرستاد که او را
بند کرده پیش ما فرست و خود با سپاه بتوران روان شو
فریبرز طوس را بند کرده نزد کیخسرو فرستاد و از
طرف افراسیاب چون خبر یافت لشکری جمع
آورده و پیران را سپهدار کرد چون بهمدیگر
رسیدند و سپاه بیاراستند از طرفین جنگ
عظیم و گودرز با گیو پسرانش گویند در آن جنگ
از اولاد و احفاد گودرز هفتاد تن بقتل آمدند
و سپاه توران ظفر یافتند و فریبرز علم بگردانید و
شکست تمام با ایرانیان رسید و گودرز بجید و موقع

ازان ق

ازان معرکه بیرون آمد با گیو و رهام و شیدوش و بیژن
و لوای سلاح همه تن چو روزن از زخم تیر
همه تیغ چو انده زرنگ زریر تیغ خونابه بر فرق گوز کلاه
یکی را شکسته بکوپال یال یکی را شده خشک زنجیر خون یکی خسته لخت لخت کرده
کیخسرو را چون این احوال معلوم شد با سکون لذت بداد و جهان روشن بر چشم
او تاریک شد فریبرز را معاتب ساخت و بسبب وقوع حادثه و حدوث این واقعه
ناشدنی فرمان و اهمال در امسال امور بعهده با طوس موافقت کرد و بموجب رسم
و صیانت قیام ننمود و اهل خبرت و ارباب بصیرت گفتند چون بندگان
از حکم و فرمان پادشاه عدول نمایند مراتب عالم تباه گردد و کار جهان فاسد و نظام
ایشان مختل شود و امور مصالح رعیت مهمل ماند در اثنای این حال گودرز در آمد
و شکایت کرد که فریبرز در جنگ شتابزده نمود و قرار بر فرار اختیار نمود و رفع علم
انهزام کردانید کیخسرو گودرز را بنواخت و وعدهای خوب داد و او را گفت
حق تو بر من واجبست چندانکه خواهی سپاه و خواسته مهیاست استعداد
حرب آماده کن تا بروی و خون فرزندان خود باز خواهی گودرز ازین تربیت شاد شد
و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت پادشاهی و فرمان ترا است و بندگی ما را کیخسرو
باحضار لشکرها مثال داد و مجموع عساکر فراهم آوردند در صحرای بلخ بموضعی
هداشت فراخت و آنرا شاه اسطوان خوانند لشکرها عرض داد و از آنجا پس

بر گردند که از چهار جانب افراسیاب لشکرها متوجه شوند سی هزار
از راه دربند خزر و عص بن بهروا را سر لشکر کرد و سی هزار از راه
خوارزم و میلاد را سرداران سپاه ساخت و سی هزار از طرف
کابل و رستم را سر لشکر گردانید و سی هزار دیگر بگودرز داد و او را
مقدمه لشکر خود تعیین نمود و درفش کاویان که پادشاهان از خود
جدا نکردندی در آن سفر آنرا همراه گودرز کرد مقدمه بطوس داد و خود
با باقی لشکر از عقب گودرز روانه گشت و افراسیاب را توجه ایرانیان
معلوم شد که آمد بکین خواستن شاه توس فرستاد از پیش گودرز را
گیو بر پیران فرستاد که ای نامدار بمردی دگر باره دستی برآر
روی بنش آن مردمی ناپسند که رسید که بینید بند و گزند
براو از آن رنج و تیمار بشنگ سخن گودرز پیران چو مار
و برادران خود را در زیر علم پیران کرد چهار برادر افراسیاب
و هفت برادر پیران در آن لشکر همراه بودند پیران چون
پیغام افراسیاب شنید با لشکر انبوه پیش گودرز باز رفت
و در آن محاربه خلق انبوه از طرفین کشته شدند و بیژن
بر سر گیو در آن روز چون شیر غران برزمگاه در آمد
و از طرف پیران هومان نامی برابر او تاختند و هومان بر دست بیژن

هلاک

هلاک شد ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور
گودرز با وجود پیری بکین فرزندان روی بقلب لشکر آورد
و بر پیران حمله کرده او را بکشت و بقولی دستگیر کرد و بقولی
گویند چون لشکرها صف کشیدند گودرز در برابر پیران ویسه
افتاد که امیر لشکر بود از آن نا هم در افتادند و گودرز پیران را
بکشت و بیژن پسر گیو در برابر هومان ویسه افتاد برادر پیران
و هومان بر دست بیژن کشته شدند و فرزند کیخسرو در برابر
ملکشاه دوتیه او نیز حریف خود را بکشت و در تاریخ طبری
میگوید که یازده سردار از فرس در مقابل یازده سردار ترک
در آمدند و هر یازده سردار ترک کشته شدند ترکان هزیمت شدند
و عدد لشکر ترکان در آن مصاف پانصد هزار گویند از آن جمله
صد هزار کشته و اسیر و دستگیر شدند و برادر افراسیاب که
قاتل سیاوخش بود از جمله اسیران شد و چون کیخسرو از
عقب رسید گودرز باستقبال مواکب حشم کواکب او رفت
و حکایت اسیران و کشتگان باز راند و مجموع لشکر را فرمود
تا هر صاحب علمی علمهای خویش بر گردن کشتگان و اسیران را
در پای علم خویش گرد آوردند تا چون کیخسرو بر آن گذرد

داند که هر یک چه دست برد نموده اند لشکریان برین موجب تقدیم
رسانیدند کیخسرو بر پیران علیه ما میگریست تا بپای علم گودرز
رسید و پیران را آنجا کشته و افکنده بود کیخسرو چون او را دید
بیاد حقوق خدمت او آشفته خاطر شد فرود آمد و بفرمود
تا سر و روی پیران را بشستند و او را در جامه پاک بپیچیدند
و از برای او ستودان بلند ساخت و بعلم گیو رسید آن برادر او را
که سیاوش را کشته بود آنجا بسته و افکنده دید فرود آمد و او را
بر تیغ بگذرانید و گودرز از فرزندزادگان و لشکر بسیار کرده بعضی
گویند چون بسراپرده خود فرود آمد کشندگان پدر را هلاک کرد
بعقوبت تمام هلاک گردانید روز دیگر انجمنی نهاد و مجموع سرداران
و سپه‌سالاران را بخواند و مال و خواسته بسیار بهر کس داد
و فریبرز را بر دست راست نشاند و مال کرمان و کنج و مکران
با و داد و پادشاهی آن موضع بر وی مسلم داشت گودرز را از دست
چپ نشاند و گفت حقوق بر ما بسیار داری مال اصفهان و کردان
و جبال در وجه اخراجات او مقرر فرمود و پادشاهی آن ملک
برو گذاشت و هر یک از لشکریان را بقدر حال و کارشان
نوازشی فرمود مثلا گرگین و میلاد و گیو و گستهم و طوس و رهام

و بیژن هر یک را علیحده ولایتی بسیورغال ایشان گردانید
و از آن طرف خبر بافراسیاب رسید که پیران با برادران خود
و برادران افراسیاب بقتل آمده اند پسر خود شیده را
بخواند و سپاه گران با او بفرستاد و شیده شجاعت بهادر بود
چنانکه ترکان او را زیاده از افراسیاب میدانستند و او را
لشکر منسوب داشتند و کیخسرو از و اندیشه ناک می بود اما چون
نزدیک رسید کیخسرو نیز با سپاه خود باستقبال او رفت و میان
ایشان حربی واقع شد که هرگز در جهان حرب آنچنان کس ندیده
چنانکه صد هزار از طرفین زیاده کشته شدند و چهار روز متصل
برداشت چنانکه جویهای خون دران صحرا روان شد و
سیم شب چون آنچه در روز دیگران گذشت دیگرهای گردان چون
گوی در میدان گردان بود آخرالامر ترکان منهزم شدند
و کیخسرو از عقب ایشان روان شد و رستم را پیش از خود روان
کرد افراسیاب چون شنید که رستم بقصد شهر او می آید کسی کرد
که ناگاه بر رستم زند رستم از آن واقف شد و چون بلشکرگاه رسیدند
رستم خشن دستی نموده بر ایشان زد همه آن ازو بگریختند و در شهر
خزیدند کیخسرو شنید افراسیاب خود بر سر رستم تاخته است

بتعجیل براند که مبادا گزندی رسد چون به رستم رسید رستم
از غنایم اموال فراوان پیشکش نمود کیخسرو و رستم شهر را
محاصره کردند و منجنیقها نصب نمودند و نقبها و قصر دیوار شهر را
رخنه کردند و چون نزدیک شد که شهر را بگیرند افراسیاب از راه
نقب بگریخت و تمامت زنان و فرزندان و برادرانش اسیر کردند
و کیخسرو فرمود تا خزاین و اموال افراسیاب را ضبط نمودند و باقی
شهر را لشکریان تالان کردند چندان مال بدست ایرانیان
افتاد که از حمل آن عاجز شدند و کیخسرو مال افراسیاب را
بر امرا تفرقه کرد و بعضی از برای پدر بفرستاد و دست
بر زنان افراسیاب و دختران او نهاد امرای کیخسرو گفتند
هر نوبت که افراسیاب بایران آمده است بر هر جا استیلا
یافته با عورات غایت بی‌ناموسی روا داشته اکنون تو
حمایت زن و فرزند او میکنی کیخسرو فرمود تا زن افراسیاب
و هر زنی از زنان بزرگان که مانده اند بیاورند چون زنان
آن شنیدند بترسیدند و زن افراسیاب جامه‌های پادشاهانه
پوشید و از زیورها راست کرد و چند کنیزک را آرایش کرده با حلی
و زیور تمام همراه خود کرد و آمد و هر یکی را جامی بدست داد

بعضی

بعضی پر مروارید و بعضی پر از جواهر دیگر و بعضی پر مشک و عنبر و از
و با مجمرهای عود چون کیخسرو را بدید سجده کرد و کنیزان همه سجده
کردند و در و مروارید که در جامها بود بر رسم نثار ریختند و زن
افراسیاب از ترس میلرزید و میگریست بعد از آن اجازت
خواست تا سخن گوید چون رخصت یافت گفت ای پادشاه
ایران و مخدوم توران ما را معلوم است که افراسیاب در حق
سیاوخش و دختر خود ظلم کرد و مستحق ملامتها بود که هر دو را رسید
اما اکنون او بسلامت از میانه بیرون رفته است و ما را
معلوم نیست که کجاست و شما را معلوم است که او چه پادشاهی
بود و نشستی بعز بیرون میرود اما چون خدای عز و جل
خواسته بود که دولت برو بسر آید منکوب و فلک زده آواره
شد و ما اکنون آن تو ایم و از جانب مادر تو را با ما خویشیست و
بر کسی عذر نکرده و ظلم بر تو انداشته و معلوم داری که مادر
درست او عاجز بوده‌ایم و بعضی امور او را راضی نبودیم اما از
بسختی مانمگر در عدالت تو تکیه دارد که بجرم افراسیاب ما را
مواخذه کردانی لقد را از جان بانظر عنایت دریغ مدار که ما را
با مادر تو پیوند است پس رحمتی بر ما بکن و بما کاری مکن که

عاران هتو عابد شود چون کیخسرو این سخنان بشنید آب از
دیده روان کرد و هر که دران مجلس بود بگریه افتاد و ایشان
را وداع نمود تا بمنزل خود رفتند و مگذاشت که کسی با ایشان دست
بازد و خزاین و دفاین افراسیاب را بر داشته از انجا کوچ
کردند و بطلب او شهر بشهر میرفت و هیچ جا نشان افراسیاب نیافتند
از توران بحدود روم درامد و چون ایشان در تعقب رسیدند
باذربایجان رفت و در بحیره که نزدیک قراغ بود در میان
بحیره کوهیست در انجا پنهان شد او را در انجا گرفتند پیش کیخسرو
آوردند و بعضی گویند در غاری پنهان شده بود در ولایت
اذربایجان او را باز یافتند و بند کرده پیش کیخسرو کردند کیخسرو
او را سه روز باز داشت روز چهارم پیش خود خواند و
گفت بیا بگوی که سیاوخش را بچه جرم کشتی هیچ جواب
نداد بفرمود تا او را سر در طشت بریدند چنانکه سیاوخش را
و آن طشت رچوق با سر افراسیاب پیش کیخسرو آوردند او
دست بخون افراسیاب بیالود و کوس ازان آذربایجان
لشکر را رخصت معاودت شد و ازانجا کیخسرو به بلخ آمد
که دران ایام تختگاه او را ساخته بودند و از انجا که معاصر

کیخسرو بوده اند

کیخسرو بوده اند سلیمان علیه السلام و بعضی از حکمای لقمان حکیم
و فیثاغورس و کیخسرو چون مدت شصت سال امور جهانبانی
بر موجب دلخواه بگذرانید جهان و کار جهان در نظر او خوار
و بی اعتبار گشت روزی ارکان دولت و اعیان مملکت را
طلبید و مافی الضمیر خود را بر ایشان عرض نمود که از جهانداری
ملول شده ام بگوشه منزوی خواهم شد که مردم فراهم بینند
و بدانند هر چند منع و ردع او سخنان دلپذیر و امثال ارباب
تدبیر آوردند مفید نیامد چون از ان صورت ناامید شدند
از و طلب قائم مقام کردند که بدستور جهانداری قیام نماید
کیخسرو لهراسپ را قائم مقامی داده بر تخت نشاند و جمله
مهتران بر لهراسپ بیعت کردند مگر زال زر پدر رستم که
از بیعت استنکاف نمود و عار داشت و آن صورت
میان ایشان بماند و گویند تختی که لهراسپ را بر آن نشاندند
از زر سرخ بود بگوهرهای ثمین مکلل و چهار پایه از یاقوت
داشت و در زمان اتش خانه در بلخ بود و لهراسپ را اتشی
از ان شهری و دستگاهی بنود و بعضی چنین آورده
اند لهراسپ بن کیمنش بن پشت بن هزادین فرخ فاد خدیوین ارمیناه

بن کودرز بن کشتاسپ بن کیقباد چون تخت بلهراسپ سپرد خود ناپدید شد
دکویند روزی سوار شد واکابر واعیان با او همراه شدند ایشانرا
گفت چرا بگذارید و در عقب من میایید وایشان همچنان میرفتند
برف عظیم در ایستاد چنانکه یکدیگر را نمیدیدند دران حال کیخسرو
ناپدید گشت و مورخان گویند مسجدی ساخته بود که در سفر با او همراه
بودی وانرا از زر و جواهر مرصع کرده و بطریق انبیا پیشین درانجا
نماز کردی و خدایرا عز وجل بیگانگی میپرستید و مردم را بپرستش
خدای تعالی دعوت میکرد و بعضی از اهل فرس گفته اند پیغمبر بود
هرچه پادشاهان پیشینه از رعایا بزور گرفته بودند بدیشان
پس داد واگر یکی از رعایا بر دیگری ظلم کرده بود مال مظلوم از
ظالم باز میستد و بمظلوم میرسانید و تخفیفات در خراج پیدا
کرد لشکر را از خزانه معمور میساخت و بغیر لشکر را بمدد
خود میطلبید و رعایا بطوع خود میرفتند و در مدد تکلیف
نمی نمود و در کارها مشورت میفرمود و روز اول که بر تخت
نشست سپاه سالاران وامرا وارکان دولت را بانعام و
واحسان مخصوص گردانید و کافه رعایا را استمالت نمود و
مواعید خوب داد و بوعده عدل وانصاف مستظهر ساخت

وحکما وعلما را

وحکما وعلما را ببارگاه خود خواند وبا ایشان گفت اعلم ان الا
لهية ربوبية سماوية والملك ربوبية ارضية
ويجب على المستحق هذا الاسم ان يلزم احكام تدبير
الخلائق وما يجري الوهیت پادشاه اسمانیست وملک پادشاه
زمینی پس واجب بود بر هر که این نام یافت که همیشه روزگار در تدبیر
رعیت گذارد تا هرچه بر دست او رود بطریق عدل وانصاف بود
معنی الوهیت وربوبیت احاطت وقدرتست بر مکونات و
همان پادشاه عاقل و شهریار فاضل فرموده من طلب شيئا بباطل
اورثه الله ذلا یعنی هر کس بباطل طلب چیزی واشیائی کند
خواری ومذلت بحق ببیند و هم گفته است اعلم ان قوام الملك
بالمال الذي جعله الله آلة الاستصلاح المعاش
والمعاد والعمارة يتنوع الاموال بدانکه پایداری
ملک و رعیت بمالست که خدای تعالی انرا وسیلت سعادت
هر دو سرای کرده است وابادانی وعمارت جهان بوجود
اوست ذکر پادشاهی لهراسپ چو لهراسب بنشست
بر تخت داد ∴ بشاهنشهی تاج بر سر نهاد ∴ جهان سربسر افرین خواندند
ورا شهریار زمینی خواندند ∴ جهان افرین را ستود از نخست ∴

ببزرگاه اوبست عهد دربست ✿ که جز راه دین و خرد نسپرد ✿ ز فرمان کیخسروی
نگذرد ✿ و لهراسب را دو پسر بود گشتاسف و زریر و بعضی گویند کیخسرو
تفویض ملک بلهراسب و زریر کرد که هر دو را بزیور فر و زیب قرین
میدید و بعضی بر کیخسرو این اعتراض کرده اند که او لهراسب و فرزندانش
را بر احفاد کیکاوس و فرزندان خود تقدیم کرد و وقتیکه کیخسرو
او را خلیفه خود ساخت اکابر ایران بدان راضی نبودند و زال
درین باب حکایتی گفت کیخسرو زال را منع کرد و گفت لهراسب
نسب بزرگ دارد پس زال عذر خواست و خاک در دهن کرد
و در بعضی تواریخ آورده اند که زال خود بیعت با او نکرد و آن
مکاوحت میان ایشان بماند و ماده همان نزاع بآنجا رسید
که رستم اسفندیار را بکشت و بهمن زال و فرزندان رستم را
چنانکه بموضع آن شرح آن داده آید ان شاء الله فی المجلد لهراسب
در آنوقت که پادشاه شد گفت نیکی ماند و بس ما نیکوی
بمردم خواهم کرد و تختی از زر سرخ بساخت و بجواهر مرصع کرد و هیچ
و شهر بلخ را عمارت کرد و رسم فرس آنست که پادشاهان ایشان
و روم جمله مطیع او بودند و چنین گویند که از ارقیل در حوالی آن داشت
در زمان او پادشاه ترکستان هزاراسب بود پسر گشتاسف برادر

افراسیاب

افراسیاب اول کسی بود که از میان مردمان اسپاهیان جلد بر چید
و ایشان را او سوم زیاده تعیین نمود و در عهد سلطنت خود جهانرا
ضبط زیاده از دیگران نهاد بنوعیکه مصلح از شورش مفسد و خطر
از تسبب شریر فارغ الحال و رافع البال و تعیین مواجب
اصحاب دیوان از مشرف و مستوفی و غیره در زمان سلطنت
او پیدا شد چون پادشاهی برو قرار گرفت اولاد پادشاهان
سابق را زیاده از فرزندان خود تعظیم میکرد و گشتاسب بروی
بود بر کنار جویبار دولت بالا کشیده و ماهی بر افق سلطنت
باوج کمال رسیده او را ابدا که متمنی او بود نمیرسانید و ملک زادگان
دیگر را ممالک معمور میداد تا از غفلت کودکی و غرور جوانی عزم
آن کرد که در امور ملک مدخل نماید و آن شغل را بمساعدت گروهی
که با او متفق بودند باتمام رساند لهراسب ازان سرکشی
آگاه شد و با وجود تهور و دانائی و فرزانگی بغایت درشت
خوی و کینه جوی بود و بر مجرم ابقا نکردی و از اراقت دماء باک
نداشتی و تادیب و تنبیه او جز بحد حسام قاطع و نوک سنان
ساطع نبودی و گشتاسب را اینمعانی معلوم بود از پدر متوهم شد
و با فرقه از خدم قدم در غربت نهاد و مدت چند سال منقطع

جزیره ودران غربت بملک روم افتاد ودران دیار بهادریهای
عجب ازو بظهور پیوسته وچنین گویند که رسم پادشاه روم چنان
بودکه دختران ایشان شوهر بخاطر خود اختیار میکردند مجمعی میساختند
که خاص وعام دانجا حاضر بودندی ودختر نواره بکنگره نشستی ترنجی
در دست ان ترنج بر هر کس زدی بدرا ما دی پادشاه معین شدی
وپادشاه روم رادران ایام سه دختر بود بزرگترین راکتایون
نام درروز این اجتماع گشتاسف را دید وترنج بروی زد چون
غریب بود وکسی اورا نمیشناخت پادشاه از دختر برنجید اما بحکم
استمرار قانون خود دختر بدو داد بعد ازان انقاعده رابگردانید
ودو دختر دیگر راگفت اژدهای در فلان موضع پیدا شده است
هرکه ان مار رابکشد دختر بدو دهم وشیری بود نزدیک ان شهر
گفت اگر شیر رابکیرد یا بکشد این دختر دیگر باوی دهم واز
جمله ملک زادگان روم دو ملک زاده راکه رغبت دامادی
پادشاه بود وقدرت وقوت کشتن شیر واژدها نداشتند
ایشان از گشتاسف همنمونی کردند که اگر این کار براید
مگر بدست او برایدایشان پیش گشتاسف امدند وتضرع
بسیار نمودند گشتاسف ملتمس ایشان قبول کرد وبرفت

وان هردو رابکشت

وان هردو رابکشت وهر دو ملک زاده ان بهادری بخود منسوب
کردند وبانگشترین خود داغ کردنا بوقت حاجت منکر نشوند
وایشان دامادان پادشاه شدند پس ازان گشتاسف
اظهار ان معنی کرد پادشاه روم ازو خجالت دیگر برگرفت وتقویة
او بسیار خصمان قوی دست زیر پای او وعظمت او زیاده شد
تا بحدی که همیشه باج بپادشاهان عجم میدادند اورا داعیه
ان شد که از لهراسب باج طلبد بقوت گشتاسف بعد ازان
مدتی لهراسب راحفاوت پدرانه در جنبش امده وازانها
تقصیر دربذل ملتمس او نادم گشت وچون ولیعهد راافتاب
تراز وی نمیدید بر فوات ان متلهف ومتاسف بود از
هر طرف متفحصان برگماشت وبهر جانب قاصدان فرستاد
تا متفحص احوال او شوند واز مکان ومستقر او اعلام دهند
پس از مدتی شنید که در بلاد روم بمعاشرت ومفاخرت
موسوم ومشغول است ازان بشارت سلوت وسکونی
حاصل امد ورسولان بینهما متردد شدند وچنین گویند
که چون مدتی شصت سال از پادشاهی لهراسب گذشت بختنصر
راکه از فرزندان گودرز بود خلیفه خود ساخت وبجانب بابل

وجزیره فرستاد چون سنحاریب بدان دیار رسید بخت النصر را
تربیت کرد و چون سنحاریب نماند لهراسب جای او بخت النصر
داد و در محاربت الامم میگویند که بخت النصر در زمان لهراسب
با بنی اسرائیل جنگ کرد و در زمان بهمن نیز بیت المقدس را خراب
کرد و بخت النصر ملازمت لهراسب و گشتاسب و بهمن این سه
پادشاه کرده بود و سیصد سال عمر یافت و در تاریخ طبری
آورده است که لهراسب بخت النصر را با سپاه بسیار
بجانب عراق فرستاد و گفت که زمین شام و عراق و یمن
تا حد مغرب ترا دادم و مرز اهواز تا حد مغرب و روم
و من در بلخ بجهت آن ساکن شده ام که حد ترک نگاه دارم تا بایران
در نیایند پس بخت النصر با آن سپاه برفت تا بکنار دجله
و از دجله بگذشت و بعد از ضبط آن نواحی بدمشق
رفت و مردم دمشق با او صلح کردند و دمشق را بگرفت
و سرهنگ را بجانب بیت المقدس فرستاد و در آنجا ملکی از
بنی اسرائیل از فرزندان داود علیه السلام آن ملک با سرهنگ
بخت النصر صلح کرد و آن سرهنگ از شهر آن بنی اسرائیل
نتوانسته و باز گشت و چون بشهر طبریه رسید و طبریه شهریست

از شهرهای شام

از شهرهای شام و نزدیک دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل
بر آن ملک بیرون آمدند و او را گفتند تو جنگ نکردی و با ما مصالحت
کردی ما ترا بملکی نه پسندیم و او را بکشتند صورت حال به بخت النصر
نوشت بخت النصر جواب فرستاد که هم آنجا باش تا من بتو
رسم و باتفاق بجنگ ایشان برویم و آن جماعت که خواه او
بود هم را بکشت پس بخت النصر از دمشق به بیت المقدس
رفت و شمشیر در نهاد و از بنی اسرائیل بسیاری بکشت و
زنان و کودکان برده کرد و حق سبحانه تعالی به بنی اسرائیل
پیغمبری فرستاده بود نام او ارمیا و در قرآن عزیز ذکر او آمده است
و این ارمیا ایشان را از فساد منع میکرد و از بخت النصر
هم میداد او را بگرفتند و در زندان کردند و در آن وقت که
بخت النصر شهر بیت المقدس بگرفت و این کشش کرد
ارمیا در زندان بود بخت النصر او را بیرون آورد و پرسید
که تو کیستی گفت پیغمبر خدایم در بنی اسرائیل و ایشان را
ازین بلا و محنت اخبار کردم و ایشان مرا بزندان کردند که بکشند
بخت النصر او را گرامی داشت و تعظیم کرد و همانجا نگاه داشت
باز داشت و آن بنی اسرائیل آنچه مانده بودند نزدیک ارمیا

آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی ما را بیامرزد ارمیا دعا کرد
خدای عز و جل فرمود اگر امروز زیست میخواهید در بیت المقدس ساکن شوند
و قرار گیرند گفتند اکنون چگونه ساکن توانیم شد که همه شهر خراب
کرده اند و مسجد بکنده اند و جای عبادت ما ویران شده است
از اینجا بیرون آمدند و پیش ملک مصر رفتند و گفتند ما جمع از بنی اسرائیل
ایم همه پیغمبرزادگان و ملک‌زادگان ملکی بیامد از ملک عجم و زمین
بیت المقدس و مردمان را بکشت و شهر او ویران کرد ما
بزینهار تو بمصر آمده ایم امین باشیم ملک مصر ایشان را زینهار
داد و بخت النصر از این حال آگاه شد نامه بملک مصر نوشت که این
جماعت رعیت و چاکر منند و از من گریخته بزینهار تو آمده اند
این را پیش من فرست و اگر نه بسپاه قرار آرم و با تو همان کنم
که با ایشان کردم ملک مصر جواب داد که این جماعت چاکر و رعیت
تو نیستند ایشان پیغمبرزادگانند من هرگز ایشان را بتو نفرستم
بخت النصر با سپاه خود بمصر رفت و با ایشان جنگ بسیار کرد
و ملک مصر را بگرفت و بکشت و مصر را غارت کرد و خلق بسیار
بقتل رسانید و برده گرفت و از بنی اسرائیل هر که یافت بکشت
و بنی اسرائیل آنچه از وی گریختند بحجاز افتادند و یهود در مدینه شهر را

بنا کردند چون خیبر و قریظه و وادی القری و بخت النصر بعد از تسخیر
مصر بجانب مغرب رفت و تا آخر حد مغرب رسید و در آن
حدود بهر شهری که رسید خراب کرد و ملک ایشان را بکشت و از مغرب
باز بعراق آمد و بدان طرف دجله فرود آمد با خلقی بسیار از اسیران
و غنایم و این قضایا در ایام پادشاهی لهراسب بود و بعد از آن
که لهراسب تحقیق کرد که گشتاسب پسرش در ملک روم و دختر
پادشاه روم کرده منفعت جبلی و حفاوت غریزی مقتضی عفو و
اغماض گشته رسولی پیش او فرستاد که مهمات و مصالح ملکی
بفرط کفایت او منوط است و امهال غیبت او اهمال این مهام
را دل فارغ و خاطر آسوده دارد که بعد از این خلعت اوقات
مقرون خواهد بود در الحکم مامول و مسئول او مهیا و مبذول و من
خود همت بر اقتضای آن عزیمت مقرر کرده ام که از اعتناق
مشاغل استعفا جویم و از آمال و اشغال دنیوی دامن فراهم
گیرم و طرز یک اصلاح آخرتی نزدیک باشد مسلوک دارم
و این چند روز که در خانه نشستن جهت ترک سنت سیری بر چهار ارکان
امتزاج عناصر محال بگیر و استعداد نشستن ترکیب سلطانی
تیره خسته چنگل باز از آن نکردم ○ روزی سه چار هیچ کرد نشستند جهات

از صفت عضو بسته این هشت منتظم جهدی کنیم مگر دل گمراه
خویش را در حلقهٔ ارادت اهل دل آوریم چون رسول بزرگ
رسالت بگذارد گشتاسب را ادای حقوق پیر مجوس ضمیر و
مهیج خاطر شد و زبان بتمهید معذرت بگشاد و روی خدمت
بر زمین نهاده گفت عزم و رشتاسب که شعبهٔ الست از حصول
مرام بر بارهٔ طغیان سوار گرد و با سرار تبعیت عطا وجهت و
گردن از طوق متابعت پیچیدم و پای از حد خود که دایره فرمان
برداری بیرون نهادم چون رسول باز گشت و لهراسب را از کیفیت
احوال گشتاسب خبر کرد و قصه بشرح و تمهید معذرت که از سر تحیر
کفر بود مترع باز گفت لهراسب خوش دل شد و نیت باداد
صاف کرد و گشتاسب خود شرف دست بوس پدر دریافت
و صورت حال حوادث را که ایشان استیناس حضرت او تسلی داد
و کمر خدمت و ملازمت او بر عهد میان جان بست که آثار
نیک خدمت او بلوا احطار اتفاع موقوم شد و از حضیض مذلت
باوج عزت رسید و لهراسب هم در آن سال مجمعی ساخت
و بحضور اعیان دولت و اعوان مملکت او را ولیعهد و قایم
مقام خود گردانید و در حل و عقد امور و رتق و فتق مصالح جمهور

دلرا

دست او مطلق داشت و خویشتن در کنج انزوا و مطموره اختفا
بتکمیل فضایل نفس و تحصیل مآثر ذات و اقف و دقایق خیرات
و ارتقای معارج درجات آخرت مشغول نمود ❊ چو لهراسب گشتاسب
را داد تخت ❊ فرود آمد از تخت و بر بست رخت ❊ ببلخ گزین
شد بدان نوبهار ❊ که یزدان پرستان بدان روزگار ❊
بتی هیچ چون گفت زردشت پیر ❊ که در دین ما این نباشد
هژیر ❊ که تو تاج بر سر نهی سالار جهانی ❊ نه اندر خور دین ما باشد این
و اول کسی که بدین زردشت درآمد اسفندیار بود و او
بخاطر پدر رفت هر کرا این دین را اساس مهیا کرد و مجموع ممالک
می باید فرستاد تا مردم را بدین دین درآرند و اسفندیار خود با
امر قیام نمود و مردم را بدین امر تکلیف کرد و موضعی خوب در اندر
بعض را که زور پیران دشت و آتشکده ها بنا کرد و هر آنچه را
در آنجا آتش بنده و همه را ایران دین خوانند و بفرمود تا مکتوب فریدون
را بیاورند که در آنجا نوشته بود که هر کس دین خود دارد هزار
و گشتاسب اسفندیار را با دوازده هزار سوار بفرستاد تا دین
زردشت را در روم ظاهر گردانید و آن آتشکده ها را
گرد ویرانی و را بجا جنگ ها و فتنه دست داد و چندان خونها

ریخته شد که تا دنیا بوده مثل آن خونریز واقع نشده و اسفندیار
بعد از آن بکابل رفت و در کابل و قندهار و زمین داور دین
زردشت آشکارا کرد و از آنجا بکشمیر رفت و از کشمیر بهندوستان
و در هر شهری که این دین قبول میکردند معلمان میگذاشتند
تا تعلیم شان میکردند و هر جا قبول نمیکردند با ایشان جنگ
میکرد و مردم را بزور قبول میکردند که ایشان تراشیده بود از طلا
و احیانا از میان آن صورتی آدمی ظاهر شد و از آن بت آواز
می آمد و او را می پرستیدند و با اسفندیار جنگ کردند و لشکر ایشان
بعد چند چند لشکر اسفندیار بود و در اثنای جنگ بادشاهی ایشان
بدست اسفندیار گشت و جمله چند که ایشان گرده بودند همه
میدان بت صورت آدمی ظاهر شد و آواز میداد همه ظاهر گشت
از ایشان چندان بگشت که معتقد شدند و آتشکده راست کرد
مردم کشمیر قبول کردند و لیکن بعد رفت و در آنجا آتشکده
سنگین راست و نمود از حاصل زراعت و میوه‌ها و بوستان
ده یک بستانند و آتش را وقف آتشکده کرد و در هر شهری که
و در آنجا از فرس جمعی را گذاشتند تا دین زردشت تعلیم ایشان کنند
و در هندوستان آتشکده‌های سنگین عمارت کرد و هر مال که بدست

آورده بود

آورده بود پیش پدر فرستاد و بعد از آن متوجه ارمنیه شد و
در ولایت آذربایجان نیز آتشکده ساخت و عمارات خوب
ترتیب کرد و لیکن از آن پیش پدر آمد چون مردم ایران زمین
بدین زردشت در آمدند زردشت بگشتاسب گفت این
زمان ترکان جنگ میباید کرد که رخصت نیست در دین ما که با کافران
مدارا کنند و ایشان معاونان شیطان اند و ما را تا کند از حق سبحانه
و تعالی خواهد بود گشتاسب نفرستاد تا هاتفی که در باب بحث پیر ارجاسب
بود و بنزد وی آمد ... هزار اسب ملکوتی نوشت بگشتاسب
که این چه علتیست که پیش گرفته اگر ترک این علت بکنی و یاد
اول بنیادی و صلحی که با ما کرده بودی و قرار خود بداری لشکر بر تو
آورم و تمام مملکت ایران ویران سازم مضمون آن مکتوب
فردوسی چنین تقریر کرده است ۵ نوشتن نامه شاه وار
چنان چون بود در خور شهریار :: سوی گشتاسب شاه زمین
سزاوار گاه آن کو با فرین :: گزین و مهین پور لهراسب شاه
خداوند گیتی نگهدار گاه :: ز ارجاسب سالار گردان چین
سوار جهانگیر گرد زمین :: نوشته است از آن نامه خسروی :: بنیکو
آفرین بخط معنوی :: که ای نامور شهریار جهان :: برازنده تاج

شاهنشهان ❊ سرت سبز باد و تن و جان درست ❊ مبادت
کیانی کمرگاه سست ❊ شنیدم که راهی گرفتی تباه ❊ چرا اوردی روی
نگردی گسیاه ❊ بیامد یکی مرد مهتر فریب ❊ ترا دل پر از بیم گردد نهیب
سخن گفت از روز و از کاست ❊ با این رادان نیکوی گشت
تو او را ابر رفتی و درویش را ❊ بیاراستی راه و درویش را
بیفگندی آیین شاهان خویش ❊ بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را ❊ چرا ننگری دین و کیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه ❊ بیفزود تاج از میان سپاه
ترا برگزید از کیان خویش ❊ ز جمشیدیان فر تو داشت پیش
چنان هم که نخچیر و گنج جوی ❊ ورا داد تخت از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی ❊ توانایی و فر و زیبندگی
سواران و پیلان آراسته ❊ ابا لشکر و گنج نو خواسته
همه بودت ای مهتر شهریار ❊ همه مهتران مر ترا دوستدار
ز گیتی ترا برگزیده خدای ❊ جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس ❊ نبودی بر این راه مردم شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد ❊ یکی سر جادو تبه راه کرد
چو آگاهی آن سوی من رسید ❊ مرو و سپیدام ستاره برید

نوشتم یکی نامه دوستدار ❊ که هم دوست بودت و هم نیزدار
چو نامه بخوانی به روی نشوی ❊ فریبنده را باز بنمای روی
گران بند را از میان باز کن ❊ به شادی می روشن آغاز کن
و را هم بدان گه بندی آن نیک بند ❊ ز ترکان ترا هیچ ناید گزند
زمین کسای و ترکان چین ❊ ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم آن بیکران گنجها ❊ که آورده ام گرد با رنجها
و را اندر گر نبندی بر این پند من ❊ نه بینی گران آهنین بند من
سپاهم بسی نامه با ملک دو ماه ❊ کنم تیز لشکر سوی کشورت راه شاه
بیارم سپاهی ز ترکان چین ❊ که بیگانشان بر نتابد زمین
بسوزم بگاه زنده کاخ ترا ❊ زمین بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمین بان مرا بسوزم همه ❊ کشف تان ساو کس فروزم همه
بگفتم همه گفتنی سر بسر ❊ تو بر روی درش بنه نامه نگر
مرا رس بمیز دبیر و کرد بس کیان ❊ مراد کس مراد بر جادو دوشان
چون نامه ارجاسپ به نوچهر گشتاسپ رسید همچو دریا از خشم بخروشید و نهنگ وار از آتش خشم بیفروخت آغاز جنگ کرد و زریر و اسفندیار را پیش طلبید و جاماسب را حاضر کرد و مضمون مکتوب ارجاسب با ایشان بگفت و مکتوب را

۵۵۱ بمطالعهٔ ایشان رسانیدند ه بدیشان نمودار این نامهای شب: که
نزدیک او شاه توران نوشت: چه بنشیند کوتاه این اندرون: چه گوید
اورا سرانجام چون: که با خویش بود دوستی باکسی: که مایه ندارد ز
دانش بسی: من از تخمهٔ ایرج پاک زاد: وی از تخمهٔ طور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی: ولیکن ورا بد نپنداشتی: زریر و اسفندیار
چون مکتوب بخواندند و بر مضمون اطلاع یافتند چنانکه آیین جوانان
فیروز بخت میباشد برآشفتند که چرا کسی را با تو امثال این مقاله
زهره و یارای آن و اجازت طلبیدند او را جواب برین وجه نوشتند
ه رسید این گیان فرومایه وار: که بنوشته بودی تو ای شهریار:
شنیدیم دیدیم آن نامهای: نبود درخور گفتنی آشکار نشنود
بی بود و بنمود دنی: که افکندنی بود و نگشودنی: خبر گفته بودی
که تا یک دو ماه: سوی کشور خود آرم سپاه: نه ماه و دو و سه و
ماه چهار: که ما خود بیاریم شیران کار: تو بر خویشتن بر
میفزای رنج: که ما خود کشیدیم در راه رنج: بیاریم از ایران
هزاران هزار: همه کار دیده همه رزم دار: همه ایرجی زاده
پهلوان: نه از افراسیاب و نه مغول: همه شاه چهره همه ماه روی
همه سرو بالا همه راست گوی: همه از در پادشاهی و گاه:

همه از در تخت

۵۵۲ همه از در تخت و تاج و کلاه: همه نیزه گردان شمشیرزن: همه فتنه انگیز
لشکرشکن: چو جوشن بپوشند روز نبرد: ز چرخ برین بر
گذارند گرد: بدین اندرون گشته چون کوه سخت: سر کز ایشان
کند کوه لخت: بخورشید مانند با تاج و تخت: همان نازد
از نیزه شان فرو بخت: از ایشان دو گرد گزیده سوار:
زریر سپهدار و اسفندیار: چو ایشان بپوشند از آهن قبای
بخورشید و مه اندر آرند پای: چو ایشان بیایند پیش سپاه
ترا کی بباید بدیشان نگاه: تو هیچون معفشار و هیچون نشنگ:
که من خود رسیدم پی کین و جنگ: بزور هنر دار نخواهد خدای:
بزرم اندر آرم سرت زیر پای: و گشتاسب گفت عهدی که
ما با ایشان کرده بودیم باطل کردیم چون جواب برین وجه
بارجاسب رسید فی الحال با حضار لشکرها مثال داد
و اعیان و ارکان عساکر را طلب فرمود و صورت حال
با ایشان تقریر کرد و از اطراف و جوانب لشکرها جمع کرد
آمد و با غلغلهٔ که فضای زمین از کثرت ایشان تنگ آمده
بود متوجه ایران زمین گشته و ازین طرف گشتاسب
نیز لشکرهای ایران زمین جمع آورده متوجه ایشان شد

چون بکلید بکر رسیدند و چه کوهی که مثل آن در عالم ندیدند
او را از الام شکست بر لشکر توران افتاد و هزیمت شدند
و از طرفین بسیار خسته و کشته شدند و هر یک بوطن و آلات خود
مراجعت نمودند و اسفندیار را طمع آن بود که پدرش در
زمان حیات خود پادشاهی بدو گذارد و بوقتیکه بجنگ توران
میرفت او را وعده داده که چون خدا تعالی ما را نصرت دهد
من در زندگی خود پادشاهی بتو خواهم داد و در جنگ کن
و او در جواب گفت که من جنگ از جهت فرمانبرداری و نصرت
دین میکنم پدر روی آفرین کرده و چون صف جنگ بیاراستند
سپاه از جانب در قلب لشکر توران اسفندیار رو حمله آورده
و او را بکشت و برادرش بکرنجر تا هزیمت شدند بعد از
فتح اسفندیار چشم آن میداشت که پدر بوعده وفا کند اما
اظهار نمیکرد و پدر وی را بجانب ارمنیه و آذربایجان فرستاده
الآن تا در حدید آب فرستاد که آن مواضع را ضبط نموده آتشکده
کرده معمور سازد در غیبت او یکی از نواب گشتاسب که او را
فروخ نام بود بنیاد غمازی اسفندیار کرد که بطمع سلطنت روی
کردن خواهد و بعضی گویند برادرش او را غمز کرده بالای فرواج

گشتاسب

گشتاسب با او متغیر شد بحدیکه حکم کرد که او را بند کنید اسفندیار
چون بتوشش رسید او را بگرفتند و در قلعه کوه مقید ساخت
و بعضی گویند چون باصطخر رسید او را گرفته محبوس ساختند و
گشتاسب بجانب زابل رفته بود بعمارت آتشکدها ارجاسب
ازین احوال خبردار شد فرصت را غنیمت شمرده با لشکر
تمام با برادرش متوجه ایران گردانید بعضی گویند خود نیز متوجه
شد و چون بحدود ایران در آمد هر شهری که میرسید غارت میکرد
چون ببلخ رسید لهراسب هنوز در حیات بود با آنکه پادشاه که
در بلخ بودند بیرون رفت و او را در معرکه بکشتند و دختر گشتاسب
همای و بافرید در بلخ بودند ایشان را اسیر کرده بترکستان
فرستادند خزاین و دفاین گشتاسب که در بلخ بوده نقل نمودند
و چون خبر بگشتاسب رسید متوجه ایشان گشت و رستم
درین یورش با او موافقت ننمود و گشتاسب چون بلشکر
توران رسید جنگ کردند و شکست بر گشتاسب افتاده و گریزان
شد و لشکر ترک در عقب او افتادند و درفش گاویانی
بدست ترکان افتاد و زریر برادر گشتاسب کشته شد و گشتاسب
تا بمندر رفت و بمندر کوهیست بنواحی کاشان و در آن

کوه قلعه منیع بود بآن قلعه متحصن شدند و لشکر هزار اسب بر زمین ایران
محیط شدند و با نواحی افساد نمودند کار بر گشتاسب تنگ شد و از آنچه
با اسفندیار کرده بود پشیمان شد و دانست که خلاص از آن ورطه
ممکن نیست الا بسبب اسفندیار با جاماسب مشاورت کرد
و جاماسب برادر گشتاسب بود و بعضی گویند حکیم بود از اهل
آذربایجان و جاماسب او را راه نمود باطلاق اسفندیار گشتاسب
جاماسب را تعیین کرد تا پیش اسفندیار رود و او در زندان بود
و نمود که تعزیت وفات جدش باو رساند و خبر دهد او را
از محنتی و شدائد ترکان و آنکه پدر التجا کرده باو تا مساعدت
و معاونت او نماید و چون جاماسب باو رسید و آنچه
وظیفه رسالت بود تقدیم نمود اسفندیار امتناع نمود
و در ایستاد و بر پدر تعداد میکرد بیجرمی و بیگناهی خود
از جانب او و جاماسب لایزال دل او را نرم میکرد
و از روی عاطفت میطلبید و ذکر کشته شدن لهراسب و عم و برادران
و پسران عم که بخواری در دست دشمنان هلاک شده‌اند
و حالا خواهران او در دست اتراک اسیرند چندان از این
جمله با او بگفت که از غلبه حمیت چنان از جای بجست که
بندی که بر پای داشت

بندی که بر پای داشت بشکست و بعضی گویند حداد را طلبیدند
که بند بر دارند ایشان تا آنجا آمدند او خود بندها را بشکست
و با جاماسب پیش پدر آمد پدر ازو عذر خواست و وعدهٔ ملک داد
و سوگند خورد و جاماسب و پشوتن را گواه گرفت و شرط نمود
که اگر بغیر از دشمن باز گیرد درفش کاویان را بستاند ملک
تسلیم او کند و تاج بر سر او نهد اسفندیار جهت تعیین لشکر را جمع
آورد و بر سپاه ترکان زد و جمعی از ترکان که محصور بودند
همه در دست منوچهر با اسفندیار جنگ در پیوستند اما گمان داشتند
که اسفندیار با ایشان نیست چون جنگ قوی شد خود را اظهار
ساخت و با آواز بلند گفت منم اسفندیار آن قوم روی بگریز
نهادند و قتل وافر واقع شد و اسفندیار بر عقب ایشان
میرفت تا درفش کاویان از ایشان گرفت و آنچه انتقام بود
از ایشان کشید چون پیش پدر رسید او را اعزاز و اکرام
تمام نمود اما گفت هنوز اتمام کار [illegible] تو گر تاج بر سر تو نهم و
حال آنکه دو خواهر تو در دست دشمنان اسیر باشند مصلحت
آنکه بروی و شهرهای ایشان [illegible] و از هزار اسب و برادران انتقام
بکشی و آنچه با شهرها و ملک [illegible] ترا دهم چون گشتاسب [illegible]

مبالغه نمود اسفندیار بیکجهت شد بسوی توران و از ایران
دوازده هزار سوار و چهار صد هزار رجاله بگزید و پشوتن
پسر گشتاسب مصاحب خود گردانیده متوجه توران زمین
شد و درین محل روایت غریب منقول است که اسفندیار
از لشکر خود جدا شد و با طایفه سبکبار متوجه روئین دز
گشت که تختگاه ارجاسب و ارجاسب بود و بها
دران دز هند و چین پهلوانان که همراه خود گردانید و چند
راه بود یکی آنکه دورتر که شش ماهه راه بود اما آب
و علف داشت و راه دیگر که نزدیکتر بود و به
یکماه توان رسید اما کوه و بیابان بی آب بود و راه
دیگر که از همه نزدیکتر بود و بیک هفته میتوانست
گذشت اما در آن راه مانع چند بود از شیران
و اژدهاها و جادوان و غیره که هفت خوان گویند اسفندیار
لشکر را براه میانه روانه کرد و خود براه هفت خوان
که هرگز کسی بران راه سلوک نکرده بود برفت و لشکر
را فرمود چون بمیان بلاد ترک رسند انتظار کشند
تا آتش از کنگره ارجاسب در دز روئین داشت

و تقع شود

و تقع شود و چون آتش را ببینند که مشتعل شد بوقها
و طبلها بزنید و مستعد جنگ گشته متوجه شوید و گویند
دران راه در منزل اول دو شیر درنده بود که از بیم ایشان
کس دران حوالی نمی توانست گذشت و در دیگر اژدهای
بود هفت سر و منزل چهارم دو خرس بد هیکل طاقت دیدن
ایشان نداشت و بعد از آن سبع دیگر بود که در جهان
مثل او نشان ندهند بعد از آن جادو زن هر دم برنگ دیگر
برآمدی و کوه سخت و سرما و برف و تنگی و از رای
هر یک قصه ها پرداخته‌اند و گویند آن جادو ها او را اسباب
کار بود و بعضی گویند که در فتن ساحران راه راند که بود
و اسفندیار دران راه او را اتفاق افتاد فی الجمله اسفندیار
ازین مخاوف و معارک بگذشت و هر که با او بود بسلامت
بگذرانید و چون به روئین دز رسید که ارجاسب آنجا
پادشاه بود او را خبر کردند که تاجری آمده است و ظرف
و تحف بی نظیر آورده و اسفندیار میخواست که با او معامله کنند
قبول نکرد و از پیش او بیرون آمد تا پادشاه بارجاسب او جواهر
بزرگ نفیس بهدیه داد و چهارپایان بی نظیر همراه آورده بود از

ازینها

بخدمت ارجاسپ میرفت و تحف و هدایا روز بروز بهتر و بیشتر
می برد و برادران و ارکان دولتش تقرب مینمود تا او را اعتماد
تمام بهم رسید و در درون شهر برای او وثاقی تعین کردند و
برادر اسفندیار پشتون بیابان و کوه و رودهای عظیم قطع کرده
چون وعده که با یکدیگر کرده بودند نزدیک رسید اسفندیار اجازت
طلبید از ارجاسپ که ترتیبی کند و مردم او را دعوتی سازد
اسفندیار هیزم بسیار جمع کرده بهانه دعوت بجشن آتشها بر
افروخت چون زبانه آتش ساطع شد و برادرش آن بدید
اصحاب خود را آواز داد و بوقها بدمیدند و طبلها بکوفتند
و آوازه در شهر افتاد که لشکر بیگانه رسید آشوب تمام در میان ایشان
پیدا شد و مجموع روی به بیرون نهادند و هر کس در آن شهر بود
بجانب دشمن مبادرت شدند و اسفندیار در شهر بماند پس مردها را
از صندوقها بیرون آورد و سلاحها پوشیدند و راهها بگرفتند
و هر کرا می یافتند میکشتند و ارجاسپ بدست افتاد و او را بکشت
و برادر آتش را بکشت و هر دو خواهر خود را خلاص داد و زنان
و دختران ارجاسپ را اسیر کرد و خزاین و اموال ایشان بر لشکر خود
مباح و سبیل گردانید و تخت زرین افراسیاب را بر فیل ارجاسپ

بار کرده با نفایس اموال پیش پدر فرستاد و در آن جنگ محنتها
و تعبهای بسیار کشیدند پشتون پسر گشتاسپ و آذرنوش و مهر
نوش پسران اسفندیار در شهرهای ترک اسیر کردند و چنین گویند
که تا صد و چین رفت و در اقصای آن آتشکدهها نمود و خادمان نشاند
و از آنجا بشهرهای هند رفت و اهل هند مطیع و منقاد او شدند
و دریاها بر بند و در جزایر هندوستان آتشکدهها نهاده آورده اند
که از دارالملک پدرش با سه هزار و سیصد فرسنگ رفته بود از جانب
مشرق بعد از آنکه پیش پدر رسید گفت ممالک مشرق مسخر کردی
نوبت بلاد مغرب است بجانب مغرب رفت و زمین روم و شام
از وی متزلزل شد و حوالی آن از خوف او بیابان گشت و اهل
آن مواضع ادعا نمودند و ملک مصر تمام بدست آورده چهار سال
بگذاشت و در آن محل که با رستم تعداد افعال خود میکشید چنین
میگوید که من بشهرهای مغرب رفتم و فانی گردم از جباران و طاغیان
و در مراجعت از مغرب بجبل فتح رفت و مردم الان و سریر ضبط
نمود و در جوامع التواریخ آورده اند که اسفندیار ممالک ترک را
بفرزندان اغریرث برادر افراسیاب داد و ترکان از دعوی
النسب که وی پیغمبر بود و گویند در ترک غیر او پیغمبر نموده و آن ملک

بر اولاد او باقی ماند تا زمان اسکندر و اسفندیار بار دیگر گشت بیوی
پدر از معامله خلایق فارغ شده و این فتوحات اتفاق افتاده
و هیچ بهانه و علت گشتاسب را نمانده بمقتضی وعده که کرده بود
طلب ملک نمود گشتاسب بهیچ باب در مقام مضایقه تعلل مینمود
که رستم در سیستان سر از ربقه فرمان پیچیده امور دور را آرام ساختی
و شهرهای بعید فتح کردی و رستم در میان ملک ماست و او فرمان
ما نمی شنود و از طرف او ایمن نیستیم و گویند رستم دین مجوس قبول
نکرده بود گشتاسب بدان جهت امر بمقاتله او نمود اسفندیار با پدر
گفت پدر افعت یکی از آنچه فرموده و من بفرمان تو ام اگر چه لایق
نیست که قصد رستم کنند و خدمتهای وی را فراموش کنند و بحلی که
کاوس و کیخسرو از برای او نوشته اند از آن ابتقید نگشتن هیچکس
طمع در نفاذ سجلات نو نکند و اما مرا از فرمان تو چاره نیست و با
لشکری که همراه داشت متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن و برادر
خود بشوتن را مصاحب خود ساخت و چون بکنار هیرمند رسید پسر
خود را بپیش رستم فرستاد و بهمن رستم را در شکارگاه یافت و مرفت
شد پس از کوه و سنگ بزرگ از آن کوه بجانب او بغلطانید رستم
آن را بپای دفع کرد و هیچ التفات و باکی ننمود بهمن چون عظیم هیکل

دیوان ۱۹۱۰

و قوت او تیره گرد خشمناک شد و با خود گفت پدر من قادر بر
گرفتن این نخواهد بود چون پیش رستم آمد و استدعای آن کرد
که اسفندیار طلب کرده رستم بی توقف روان گشت و آنچه وظیفه
تعظیم و تقدیم بود بجا آورد اسفندیار از زبان گشتاسب گفت که ترا
هوس ملک و پادشاهی هست رستم اظهار ضراعت نمود و اعلام
او کرد که بندگی مقرر و معترفست و آنکه جد او او را آزاد کرده
و از خدمت درگاه او را معاف داشته لیکن رستم دعوت کرد
اسفندیار را که بمنازل او تجشم نماید تا مالها بذل او کند و گنجها
نثار سازد اسفندیار قبول نکرد و ابا نمود و الا او را بحکم
گشتاسب بست دست بسته بپای تخت برساند رستم اراده نمود که انقیاد
او نمود و با او برود برادرش زستان منع کرد و در این باب میان ایشان
سخن بسیار است و در بعضی از تواریخ محاکات رستم و اسفندیار را
علیحده فصلی ساخته اند و در این محل مختصری از آن یاد میکنیم محاکات
رستم و اسفندیار مورخان گویند که چون اسفندیار پسر خود بهمن را
بطلب رستم فرستاد و رستم فرمان برداری نموده بیاید اسفندیار پیش
تعظیم تمام کرد و او را بر کرسی زر نشاند و با او گفت که گشتاسب
ترا طلب فرموده است و در عهده من نموده که ترا ببرم و ...

۵۶۳

مهمی که ترا در دار السلطنه بود بر آورم و ضمان کنم که چند مملکت
دیگر بسود تو دهد اما اسفندیار نمیخواست که او را بند کرده پیش پدر برد
رستم درخواست نمود که اسفندیار قدم در خانهٔ او نهد و چندان
مال و جواهر که خواهد جهت خود و پدر خود بردارد و در رستم یاد کرد
گشتاسپ رود و فرمانها و فتنها که کیکاوس و کیخسرو به پدرش داده
اند که او معاف است و از ملازمت آزاد پیش گرده اند مطالعهٔ گشتاسپ
رسانند اگر گشتاسپ قبول کرد خود نیک و الا رستم متعهد آن میشود
که از دار السلطنه بیرون نیاید تا زمانی که تاج از سر گشتاسپ بردارد
و بر سر اسفندیار نهد اسفندیار این سخن قبول نکرد و گفت پادشاه
گشتاسپ است و من بحکم او آمده ام که ترا بند کرده نزد او برم
رستم در خشم شد و گفت من چندین مردی و پهلوانیها کرده
ام و در مجلس پادشاهان بر صدر نشسته اکنون تو مرا بر کرسی
دست بندی و صدر بدیگران گذاشتی و باز میخواهی که مرا بند کرده
پیش پدر بری اسفندیار گفت بحد خود سخن گوی من از پیشینیان
شنیده ام که پدر ترا مادر و پدر نبود و از نسل جانست او را
بطفولیت در کنار جویی انداخته بودند سیمرغ او را برد تا
که قوت بچگان خود سازد بچگان از و تبرا کردند و سیمرغ چون

در و نگاه کرد

۵۶۴

در و نگاه کرد او را زشت صورت دید نفرتی از و در خاطرش
آمد او را در گوشهٔ آشیانه انداخت الحق از سیمرغ و بچگانش باز
می ماند او میخورد سیمرغ را بر و رحم آمد چون بزرگ شد او را بکنار
رود بیرون انداخت مردم آن موضع از و می هراسیدند و تصور
میکردند که دیوی ظاهر شده است و او ملازمت ساحران میکرد
تا زمانی که تو متولد شدی و چون بزرگ شدی پدران ما ترا تربیت
کردند و مال و مرتبه دادند اکنون تو اوضاع خود و پدر را فراموش کرده
و با پادشاه میخواهی بحکم میگوئی پدرت از نسل غول بیابانی بود چنانکه
افراسیاب از نسل دیوان بود پدرت و افراسیاب از یک تخم اند
ازآنجهت در حد خود سخن میگوئی رستم در جواب گفت دستان که تو
وصفش میکنی پسر سام و نیرم است و سام پسر نریمان و نریمان پسر
گورنگ که مادرش از نسل ملائکه است و برگزیدگان خدای تعالی
که هم بصورت و هم بسیرت بر همه خلائق فضل دارند و میدانی که
جد من سام چها کرده است در جهان و چگونه شهرها از دست شیاطین
بیرون آورده و نیز دانسته که در آن روزگار خلق را آتش آمده
سام ایشان را مخلص بوده و مادر پدرم ام هانی دختر درمان قیس طالبی
الغیب جناس پسر ابلیس است پس من از جانب شش پشت بملائکه نسبت میرسم

میرسم و از جانب پنج شنبه بابلیس و من خود چنان پهلوان بودم
که هرگز در لشکری که من بوده ام شکست نیافته اند و فرصت و نصرت
ارزانی بوده و پادشاهان بجهت هنر من مرا تعظیم کرده اند و حکمها
نشانها بمن داده اند و این ممالک باقطاع من مقرر کرده اند و من
مهتر بندگانم و نام من در دیوان پادشاهان ثبت است و کاوس
مرا پادشاه سیستان کرده اند و تاج بر سر من داد و او را ولی عهد
خود ساخت و بواسطه آنکه کاوس معلوم داشت که پدرم بحسب و نسب
آراسته است و من چه ملالتها که از جهت فرس کشیدم در اهواز
و سواد عراق و در دربند چه قلعها که گرفتم و چون پادشاه یمن کاوس را
اسیر خود کرده اند و در بند کرد و طوس و گیو و گودرز را بسبب جوانی
چند ساخت و مدت هفت سال مملکت ایران از پادشاه خالی بود
و هیچکس نمیدانست که کاوس کجاست غیر از فرهنگ مادر من که او خبر
از حال او یافته بود و فرهنگ بسیستان آمد و هزار شتر زر و اسباب
خوب با خود آورده بود و با او چهار کنیزک گوینده چون بود که کاوس ایشان را
از میان زنان خود گزین کرده بود و فرهنگ پیش من تضرع و زاری
نمود و گفت این زر و مال و کنیزکان از من قبول کنی و پسر مرا خلاص سازی
و کنیزکان چهار گانه روی من می بوسیدند و میگفتند اگر کاوس هلاک شد

تو ما سزاوار

تو ما سزاوارتری که کاوس نزدیکتر از فرزندان او بودی من
گفتم کنیزانی که محرم کاوس بوده باشند نشاید که من در ایشان تصرف
کنم و خدای تعالی چندان زر و نعمت بمن داده است که مرا احتیاج
بدین زر نیست لیکن کسی می باید که مرا نشان دهد که کاوس کجاست
وظیفه آنست که پیش پدرم دستان روی و از وی بپرسی فرهنگ نزد
پدرم رفت دستان چون فرهنگ را دید تعظیم و احترام نمود و او از پدرم
احوال کاوس استفسار نمود پدرم پری را که سیمرغ بدو داده بود که اگر
ترا مهمی افتد بر آتش نه که نزد تو حاضر شوم آن پر بر آتش نهاد سیمرغ
حاضر شد مجمرها و عود نزد او بردند و فرهنگ پیش او تضرع بسیار نمود
التفات بدو نکرد پدرم پیش او رفت التماس بسیار کرد تا وقتی که قبول
نمود که ترا بر مقام کاوس دلالت کند پس من بخانه خود شدم
و جوشن پوشیدم و سلاح خود برداشتم و رخش را زین کردم و سیمرغ
مرا و اسب مرا بچنگال گرفت و از دریاها بگذرانید و بشهر یمن
بحمرساح رسانید و من سمنگر کشتم و چندین سواری از ایشان بکشتم
و حمرساح و پسرش را بکشتم و کاوس را از چاه بیرون آوردم و بند
برداشتم و گیو و گودرز و طوس باز بصورت خود آمدند و مجموع ملکی
من باز بمملکت خود رسیدند و کاوس تاج بر سر نهاده پادشاهی

بر و قرار گرفت و گنجها بمن داد و از دیوان مراتب مرتبه بلندتر
بمن ارزانی داشت و حکم داد که من آزاد باشم از ملازمت
و مملکت سیستان را بمن داد و دیگر قصه اکوان دیو است که بهم
کاوس با او برآویختم و او را بچه نوع هلاک کردم و با افراسیاب در آن
قضیه چه جنگ کردم و افراسیاب بسحر از دست من خلاص یافت و
هزار مادیان خاص افراسیاب که بر در بار خود بسته بود براندم و
بکاوس رسانیدم و چون کاوس بدست مازندرانیان درماند من
مملکت فارس را بگذاشتم تا وقتی که کاوس بمملکت آمد و هیچ
کس بیش از من این کار را نکرده مگر فریدون که مملکت از دست ضحاک
بیرون آورد و سام که جد من بود از جمله قصه‌های من حکایت چهارم
فیل افراسیاب که از وی چون باز ستدم و پیش کاوس آوردم و او را
از آن بسیار منفعت بود و دیگری از مردیهای من آنست که چون
کاوس بشهر عاد میرفت که آن شهر ارام کرد اند و دیو سفید که نگهبان
آن مملکت بود بر کاوس سحر کرد چنانکه چشمش پوشیده شد من
سعی بسیار کردم تا دیو سفید را بگرفتم و در بند کرده حیلها کردم
تا آن سحر که بر کاوس کرده بود باطل کردم و کاوس بقرار خود باز
آمد و پس دیو را بکشتم و دیگر قصه سهراب است که با دختر شاه سمنگان

زنم

جمع شدم و او بوجود آمد و جوانی برسید که در عالم نظیر نداشت
و من از آن روز که منوچهر بپادشاهی نشسته مردی بمردی ترتیب زین
ندیده ام و مردانه چنان مثل بهره نکرده ام و از زنان و کم هیچ فرد
هیچ زن مثل او پسری بیاورده است و دیگر از افعال نیکوی مشهور
من آنست که چون سوداوه دختر شه پادشاه یمن آن حرکت کرده بود
که سیاوخش بسبب آن پیش افراسیاب رفت و آنجا کشته شد چون
خبر مرگ سیاوخش بایران رسید در سیستان بودم دلم بدرد آمد خواستم
و پیش کاوس رفتم کاوس از تخت فرود آمده بود و بر خاک نشسته سخنان
درشت در روی کاوس گفتم و از آنجا بیرون آمده سوداوه را بکشتم و
هم در روز در خزانه کاوس را گشادم و لشکر او را سوم و سلاح
دادم و روی بملک ترکستان نهادم و در آن معارک کارها کردم که
از دست هیچکس برنیاید یکی آنکه با افراسیاب چنان سر زدم که تمامی
لشکرش را درهم شکستم دویم آنکه چندان خلق از ترکان بکشتم
که در شمار نیاید سیم آنکه تاج و تخت افراسیاب بستدم چنانکه او
در سواحل دریاها میگشت و از ترس من در هیچ شهر قرار نداشت
دیگر آنکه هفت سال پادشاهی مملکت توران زمین کردم و تاج افراسیاب
بر سر نهادم دیگر از نهادهای من آنست که در زمان پادشاهی

کیخسرو بیژن بدست افراسیاب افتاده بود و او را در چاهی
کرده و سنگی بر سر آن نهاده که بصد مرد آنرا نمیتوانستند جنبانیدند
گیو پدر بیژن بسیستان آمده مرا تضرع و زاری بسیار کرد که پسرم
بتوران زمین در بند است و بغیر از تو کسی او را خلاص نمیتواند کرد
و میان من و گیو دوستی بود و کیخسرو او را نهایت دوست میداشت
و او مرد پهلوان بود و غیر از بیژن پسر نداشت من برخاستم و نزد
کیخسرو رفتم و او از من این التماس کرد اما بعبارت نیکو و مدح من
بسیار گفت و دانستم که همگی خاطر کیخسرو با بیژن است که میان ایشان
دوستی و محبت بود من گرگین و میلاد را با خود بردم و متوجه ترکستان
شدم و بر سبیل بازرگانان به پیش افراسیاب رفتیم و مال و جواهر قیمتی
بسیار با خود داشتم و افراسیاب را خوب و هدیهای مناسب پیش افراسیاب
بردم با افراسیاب فریفته شد و فرمان داد که ما را نزدیک او خانه
دادند چندان مدارا کردم که بدانستم که کدام جاست که بیژن در آنجا
بند است رفتیم و آن سنگ بر داشتم و بمقدار نه کمان از سر چاه دور انداختم
و بیژن را از خانه بیرون آوردم و بند او بر داشتم و بجانب ایران
روان شدیم چون یک دو منزل بیامدم افراسیاب مرا طلب کرد
و شتافت و قصه بیژن معلوم کرده خود با لشکر گران در عقب من

بیامد من برو و دل لشکرش حمله کردم و لشکرش بهزیمت شد
و افراسیاب منهزم از پیش من بگریخت و بیژن را بسلامت با ایران
بردم و پادشاه و سپاه بغایت خرم شدند و کیخسرو در آن حال گفت
که رستم کسی مردیها با ما کرده و بهمین جهت با ملاقاتها مملکت و مال
فراوان و سلاحهای خوب انعام فرمود و از دیوان مراتب مرتبه
بزرگتر بمن ارزانی داشت و بسیاری از ممالک باقطاع بمن داد
و حکم پادشاهی سیستان بجهت من نوشت و احکام کیکاوس و
کیخسرو موجود است و نسبت و حسب من از آفتاب روشن تر است
و من اصل تو با تو بگویم تو پسر گشتاسبی و گشتاسب پسر لهراسب
و من لهراسب را بچشم خود دیدم که بر اسب اشقر سوار بود در مملکت
ایران آمد تنها و در هیچ جایی نبود و روزی که کیخسرو او را وصی
میگردانید پدرم گفت او لایق این منصب نیست و کیخسرو مبالغه
نمود پدرم بدان جهت خاک بر دهان افکند ٥ پدرم آن دلیر گران
مایه مرد ۞ ز ننگ ایرانان انجمن خاک خورد ۞ که لهراسب را شاه
بایست خواند ۞ ورو در جهان نام شاهی بماند ۞ و مادرت کتایون
رومیه بود و نسبت تو چنان نیست که تو توانی در نسب من طعن کنی
و من در زمان کیقباد و کیکاوس و کیخسرو کارهای بزرگ کرده ام و

و هرگاه ایشانرا مهم کلی افتاده بمن رجوع کرده اند و من کار ایشان بدلخواه
ایشان گذارده ام و هدیه ها و تحفه ها بمن فرستاده اند تو زیاده بقوت
خود مغرور مشو که تو هنوز جوانی و هر کس که بخود مغرور شود الله تعالی
او را از در خود دور اندازد و از عمر برخورداری نیابد اسفندیار گفت من
شنیده ام که در معارک و مصاف هیچکس با تو برابری ننموده و امروز
نیز چنین است اکنون جواب سخن از من بشنو اولا آنکه تصور
میکنی که از نسل شیطان باشی این نه فخریست ترا که هر که از
نسل او باشد هرگز از عذاب خلاص نیابد و اگر ترا معرفت
و شناختی بودی هرگز این دعوی نکردی و ترا در زمان معارضه
حجتی که خصم را کافی نیست و ترا خود همین عیب بس است که میگوئی
مادر پدر من دختر شیطان بوده و این دلالت بر کم عقلی تو میکند
و دیگر دروغ صریح میگوئی که مادر پدر نریمان از نسل ملایکه بوده
چون نسبت بالنسبت نداری متحیر شده و این دلالت بر آن
میکند که ترا اصلی نبوده است اگر اصیل بودی خود را برابر دیگران
نیست و بدین دروغ و تزویر میخواهی که فخر آوری بر کسی که در
روی زمین مثل ندارد و من بتوفیق الله تعالی در دنیا کارها کرده
ام که رستگاری دین و دنیا در آنست و تا دامن قیامت آثار مساعی

من مشکور خواهد بود

من مشکور خواهد بود و آن کار آنست که ذی جهت ایشان آورده
ام و در ممالک ایران بسی زحمتها کشیده ام و نفس خود را در خطرهای
عظیم انداخته خاص از جهت رضای خدای تعالی تا علم شریعت بپای
داشتم و معارضان را نیست کردانیدم و بیخ کفر و گمراهی از
جهان برکندم و علم شیطان را نگون ساختم و کوشش شریعت
الهی در همه اقلیمها فرو کوفتم و از مشرق تا مغرب خلق را رهنمائی
کشتم و همه را از ظلم گمراهان با یمان در آوردم و بتان را بشکستم و
علم ضلالت ایشان را نگون ساختم و من فخر نمی آرم بخبرهای دروغ
و نمیگویم از نسل ملائکه ام بلکه میگویم اسفندیارم پسر گشتاسب که
پادشاه ایران زمین است و آن پادشاهان ایران هیچ یک بکمانی
و دین داری او ننموده اند و لهراسب جد من است او پسر کی ارزند
خدای تا کیقباد همه گزیده خدای بوده اند و من شاه و شهزاده
ام از نسل بزرگان خدای و همه کس را این نسب معلوم است و
آنکه مرا گفت مادرت رومی بود اولا خود در روم با فارسی همین معارضه
کرده اند و بعد از مملکت ما هیچکس با اصل رومیان نیست و ثانیا
آنکه از نسل پادشاهان روم است نه چون مادر پدرت که از نسل
شیطان میگوئی دیگر آنکه صدر مجلس میجوئی نه دانسته که بنده را

چندانکه مال و مرتبه زیاده شود مرتبه آزادی برسد و اگر سر شود
بهتر بری فخر بر خواجه خود نکند و دیگر آنکه لحظه بلحظه بر زبان می آری
که کاوس مرا چنین حکم و فرمان نداده است اگر کاوس را عقلی بودی
آن نوع حرکات از و صادر نشدی اما تو معذوری در آنکه صدر مجلس
میجوئی و بر خواجه خود عاصی میشوی زیرا که مربی تو کاوس بوده که در خدای
تعالی عاصی شد و چنان سیاه دل و بد نهاد گشت که میخواست با
خدای تعالی جنگ کند تا عاقبت کارش بدان رسید که نام نیکو بعار
و بدنامی بدل کرد و تو نیز بقیه آن طاغیانی که نافرمانی حق کردند و میخواستند
که از حد خود تجاوز کنند از بهشت در حضرت مخدومان و خواجگان
خود طلب مراتب بلند میکنی و صدر مجلس میجوئی و اگر کاوس که تو بحکم
او فخر میکنی کسی بودی سحر بروی کار نکردی و او را خود همین عار
بس است که بنده مثل تو خلاص داده و بادشاهیش ساخته و
تاج بر سرش نهاده اینها که بادشاه و برگزیدگان خدای بودند
دیوان را در بند میکردند من بشهرهای حمیر رفتم و مردم آن شهر را
دست بردی نمودم که سالها باز گویند و شهر و قلعه آن را
مسخر کردم و هیچ احتیاجی بسیمرغ نداشتم اگر بلاد حمیر است
که من دیدم هیچ احتیاجی بجنبدن فسانه نبود و اگر دیگر است بگوی

تا من کس

تا من کس رستم وار خوار و ذلیل کرده ام و آنچه میگوئی فریبرز را
از دست ساحران خلاص دادم اگر فریبرز بادشاه و برگزیده بودی
ساحران و دیوان برو مسلط نشدندی و سحر در و اثر نکردی
و ای رستم تو فخر تا قتال ظالمان و جباران می آوری که مثل آن نیز
هم کرده اند افریدون اثیان همه بکارهای خیر مشغول بودند فریدون
خلایق را از دست ظلم ضحاک خلاص داد و شهرها معمور گردانید
و خلایق را بزراعت و عمارت داشت و کیخسرو سیاوش جنگها
ویران ساخت و بتان را شکست و افراسیاب را که ظالم بود بکشت
و من که اسفندیار بن گشتاسبم روی زمین را از بلاها پاک کردم و
فتنها فرو نشاندم و امن در میان خلایق پیدا کردم و جهان را
از ضیاعات فسق و شرک پرداختم و مردم را بعبادت خدای تعالی
داشتم و تو ای رستم لشکر بسیار را از ایران زمین بردی و همه مردم
را بباد دادی و کاوس بی نام و ننگ را از دست ساحران
خلاص کردی مرد پهلوان نام داری و پهلوانیها از تو صادر شد
بلی اگر مست شوی در میان سیستان نشسته باشی و امثال
این سخنها گوی نادانان سیستان گویند رستم پهلوانست اما
اگر در مجلس مردان و پهلوانان در آئی قدر و وقار خود بدانی و این دماغ

وغرور انجا محو شود کارها و پهلوانیهای توان بود که ذکر رفت اکنون
بشنو که من چه کرده ام اول انکه چون پیغمبر از حضرت پروردگار بخشایندهٔ
مهربان بخلق امد و خبر داد از فرمودهٔ خدای تعالی و علم غیب میدانست
مردمش معتقد نمی گشتند و گشتاسب میگفتند که در اوایل پیغمبران پیش
طهمورث و جم و فریدون و کاوس می آمدند و دین می آوردند و می
گفتند که از نزد خدای تعالی آورده ایم پادشاهان پیشینه در قبول کردن آن
دین هیچ منفعت نمیدیدند چون من این سخن بشنیدم شمشیر دو روی بکشیدم
و گفتم که هر کس که در دین طعن کند من باین شمشیر سرش بردارم خبر حضرت پدر
و مخدومم که امید دارم که خدای تعالی در دل او نداز دو او نیز دین را قبول
کند و بعد از ان ارشاد بدر کردم تا زمانی که دین را معتقد شد و دستهای
شیطانی از دلش بدر رفت و بجد تمام سعی کرد تا همه جهان را بنور ایمان
اراسته کرد و تا دامن قیامت اثار خیر او باقیست و تبارا شکست
و بتخانه ها را ویران ساخت و این خبر بترکستان رسید ارجاسب پادشاه
ترکستان ارکان دولت خود را طلب داشت و گفت گشتاسب بتکدها را
خراب کرده و تبارا شکسته و دست از طریقه پدران برداشته و پیروی
ابلهی چون خود کرده اگر این دین او تمام شود و خلایق بر و اتفاق کنند
و مخالفت ما کنند پادشاهی و مملکت را نقصان شود وظیفه انست که اتفاق

نمائیم و برویم و دفع این معامله کنیم ایشان قبول نموده چندان لشکر جمع کردند
که هیچ پادشاه را انمقدار سپاه نبوده و متوجه ایران زمین گشته بسرحدها
رسیدند و مردم بسیار بقتل آوردند چون گشتاسب را معلوم شد که ایشان
با این لشکر گران قصد او دارند در ذهنش فتوری پیدا نشد و لشکری اماده کرده
متوجه شد چون هر دو لشکر بهم رسیدند گشتاسب در قلب بود و برادرش
در میمنه و در لشکر ترک برادر ارجاسب در میسره بود با هزار هزار مرد همه
پهلوانان و گردان با فرزندان افراسیاب و فرزندان پیران ویسه و امثال
ایشان و مردم طالقانی و فاریاب و فرزندان فرهواز و بهزاد و نریمان
ساحر و بیدرفش جنی عفریت در قلب بودند و اندرمان برادر هزار
اسب با بسیاری از سواران در میمنه بودند چون کوس جنگ بجوش امد
زریر برادر پدرم گرم شده سلاح خود برداشت و بر لشکر ترک حمله کرد
و هر که میرسید میکشت تا دران معرکه چند هزار را بینداخت بیدرفش
و گردانی که باوی بودند نعره زدند و زریر را در حلقه گرفتند و او پهلوان
جنگ میکرد تا کشته شد لشکر ایران شکسته شده پشت بدادند و علم اعظم
کاویانرا بینداختند و فرشاورد زریر را در میسره امد و خبر داد که زریر
کشته شد من چون اتش افروخته متوجه قلب شدم و درفش کاویانرا
از معرکه بیرون برده بودند من علم نصرت برداشتم و بر ترکان حمله بردم

وچنان جنگ درست داد که هیچکس دران لشکر نماند که جراحتی بدو نرسید ٥٧٧
وجویهای خون دران صحرا روان شد وسرهای مردان در دست وپای
اسپان چون گوی گردان بود وهزاران هزار مرد پهلوان از فارس
کشته شدند وعاقبة الامر لشکر ترک شکسته شد ولشکر ما از عقب ایشان
افتادند ومن شکر میکنم که خدای تعالی دین حق را نصرت داد وهیچ
فخر باین نمی ارم واعتماد بر قوت خود نمیکنم تا مذموم نباشم همچون
کاوس وجم که چون فخر آوردند وخود بینی کردند مذموم گشتند وبدان
قناعت نکردم ودر عقب ایشان به بلاد ترکستان رفتم وبشهرهای ایشان
رسیدم ایشان گفتند این مرد که در پی ما کرده است اگر همچنین میگریزیم
بهر که میرسد میکشد یکیک را خواهد کشت وظیفه انست که مرگ را باد دل
بگوییم وبایستیم وبا او مردانه جنگ کنیم شاید که او را از عقب خود دفع
توانیم کرد پس جمعیت نموده برمن حمله آوردند ومن نیز توکل بر
خدای تعالی کرده برایشان زدم ایشان مضطر شده بعجز در آمدند
وگفتند ما فرمان بردار توییم چنانکه فرمان بردار اجداد تو که پادشاهان
هفت اقلیم بوده اند هنوز دل من قرار نگرفت تا ایشان را امنیت
گردانیدم واز انجا بچین شدم ودر انجا مردیها کردم وشهرهای
چین بگرفتم ودران مواضع عبادتخانها راست کردم وجمعی از علمای ایشان

یقین کردم

٥٧٨ یقین کردم تا بدرس دین وشریعت مشغول باشند واز انجا دریا ببریدم
وبهندوستان وغلبه از لشکر هند که در شمار نیاید بمعارضه من امدند ودرمن
هیچ وهن پیدا نشد وچندان جنگ کردم که بر ایشان غالب شدم وگردنها
وخرطومهای پیلان سوراخ کردم ومردان جنگی از انجا در اوختیم و
تیرهای من از هر دو سر ایشان گذر میکرد ودر زمین محکم میشد تا عاقبت
شکسته شدند بعضی بگریختند وبعضی بشفاعت در آمدند یکهزار وسیصد
فرسنگ در بیابانهای هندوستان سیر کردم وجمعی مردم دیدم که دران
ریگستان ساکن بودند وچیزی نمیخوردند وبمیوه درخت وبرگ ان
قناعت کرده بودند واز ریگ بستر ساخته اند وبر حرص وشهوت پادشاه
بودند چنانچه این بیت صفت ایشانست من حرص وهوا دو بنده
دارم بر هر دو مدار پادشاهم اتفاقی بدنیا واهل دنیا نمی کردند
واز لذات دنیاوی بکلی محروم بودند چون احوال ایشان معلوم شد گفتم
نباید که از لشکر اسیبی بدیشان رسد در شب ازان موضع بگذشتم
ودر هندوستان چندین عبادتخانه ساختم وجمعی را تعلیم کردم که دین
بمردم اموزند واز انجا بمغرب زمین رفتم ودر میان بازرگانان مردم
پیش من امدند وایشان عاقلان وحکیمان بودند وهیچ عناد با من نکردند
وراهها راست کردند وبر جویها وروذها پل بستند ودر هر منزل از جهت من

جای راست کردند چنانکه رعیت از جهت سلاطین آراید و آن کتاب قدیم
که فریدون نوشته بود و ممالک بر فرزندان قسمت کرده نزد من آوردند
و گفتند ما را توقع آنست که چنانچه اجداد بزرگوار تو دستور نهاده اند
تو نیز با ما همان عمل کنی هرگز پادشاهان فارس پادشاه ما نبوده اند
ما از نسل سلیم و شما از نسل ایرج و میان ما و شما جنگ و خصومت بوده
و ما طریقه خدمت رعایت میکنیم من دست از ایشان برداشتم و
از آنجا ببادیهای عرب شدم و بآن اعراب سرکش عادی دست
بردی نمودم و تمام مردم جنگی ایشان را بکشتیم و دیگر باره بروم
آمدم و عبادتخانها در روم بنا کردم که بیاد خدای تعالی مشغول
باشند و دین را بپای دارند و از آنجا بشهرهای ایران زمین آمدم
و همچنین می‌شنیدم که مردم را بلسانی و دروغگوی و غدار اند و در راستی ایشان
و فانیت امروز مرا راستی القصه معلوم شد بواسطه آنکه تو از راستی
در دروغ و باطل فرو رفته تو حامی مملکت دربند بوده و بهمین فقط
آن متعلق امروز فخر می‌آوری و معارضه با من میکنی که هیچکس در
جهان مثل من نبوده است اسفندیار جوان است و نمی‌داند که من
در جهان چها کردم اما این مثل در بیت که گفته اند پیر و غریب دروغ
بسیار گویند من آن دربند را نیز دیدم و از آن گذشتم و هزار فرسنگ دیگر

مردم را با ایمان آوردم و لشکر خود را بسلامت بگذرانیدم و چون
با ایران رسیدم لشکر را اجازت دادم و هر کس بمنزل خود روند و یکی
از نزدیکان پادشاه بود که او را فروح میگفتند قصد من کرد نزد پادشاه
و حکمی فرستادند و مرا بتعجیل طلب داشتند و چون مکتوب بمن رسید
دانستم که پادشاه در خشم است و بمن رسانیده بودند و پادشاه مرا بند
خواهد کرد و سوگند یاد کرده است در خاطر من آمد که راه خود گیرم اما
گفتم مخالفت پدر نشاید و زود بخدمت او شتافتم همینکه بدرگاه
رسیدم فرمان شد که مرا بند کرده بزندان بردند و پادشاه بجانب سیستان
رفت که آنجا آتشکدها و عبادتخانه راست کند چون خبر بهراسب
رسید که گشتاسب بسیستان رفت و اسفندیار در بند است فرصت
یافته با لشکری عظیم متوجه ایران شد و در مملکت ایران خرابی بسیار
کرد و چون ببلخ رسید در بلخ لهراسب را بکشت و عبادتخانه‌ها
ویران کرد و آن جماعت که بعبادت مشغول بودند همه را بکشت و خواهران
دوگانه من همای و باد آفراه را ببرد و تمامت خزینه و سلاح و اسباب
گشتاسب را بر سپاه خود قسمت کرد و چون خبر بگشتاسب رسید
با لشکری که همراه داشت متوجه شد و چون بهم رسیدند جنگ سخت
دست داد و خلق بسیار بقتل رسیدند و فرزندان لهراسب در آن

۵۸۱ جنگ کشته شدند و درفش کاویانرا بردند و لشکر ایران را تار و مار ساختند
و گشتاسب بگریخت و بکوه رفت و جاماسب حکیم بیامد و مرا از بند بیرون
آورد من برخاستم و با جمعی که اعتماد بر بهادری ایشان داشتم و خواستم
که کینه از ترکان بکشیم بر ترک شبخون آوردم و بسیاری از ایشان بکشتم
و پیش گشتاسب آمده لشکری برگرفتم و باز متوجه ترکان شدم ایشان متصور
کردند که همان لشکریست که با ایشان جنگ کرده و سردار همان سردار
پس ترک یکبار بر من حمله کردند من چون حمله ایشان بدیدم انتظار لشکر نکردم
و چون آتش افروخته بر قلب ایشان زدم و ترکان روی بگریز آوردند
و سردار لشکر ارجاسب با اسب از همتی سوار شده بگریخت و من در جنگ
گاه گرگسار را بگرفتم و او کمین کرده بود که مرا بگیرد من بر و ظفر یافتم
و نزد گشتاسب آمدم و گفتم خاطرم بدین خوش نمیشود که ارجاسب
دو بار با ایران زمین آمد و این همه خون کرد من باین قناعت نمیکنم
و این عار بخود نمی گیرم گشتاسب بغایت خرم شد و گفت اگر تو
مملکت توران روی و هزار اسب را بعوض لهراسب بکشی و مدینه صفوه
را بعوض بلخ آتش زنی و جوهر برادر هزار اسب را بعوض فرزندان
لهراسب بکشی و اندرمان برادرش بعوض علمای دین بکشی و بهای
و باد افراه باین ملک آری و ترا چنان بینم که علم اعظم کاویان بدست

تو باشد

تو باشد من تاج از سر خود بردارم و بر سر تو نهم و ترا پادشاه سازم ۵۸۲
چون این سخن از و شنیدم خرم شدم نه بجهت پادشاهی بلکه از جهت
رضای خاطر او پس سجده او کردم و از حق تعالی استعانت
طلبیدم و لشکر گزین برداشتم و گرگسار را با خود ببردم و چون
بحدود ولایت ایشان رسیدم از و پرسیدم که مدینه صفوه را
راه کدام است و چند فرسنگ میان ما و مدینه صفوه و از منزل
تا منزل چند است گرگسار گفت از اینجا بان شهر سه راه هست
یک راه آنست که کوه نیست و آب و علف بسیار است اما نهایت
دور است و یک راه نزدیک تر از آن است اما کوه چند در میان هست
و یک راه دیگر است اما هفت منزل است خیانت که هیچ کس از آنجا
نتواند گذشت و کسی بدان راه نرود که در هر منزلش بلایی
هست که با او معارضه نمی توان کرد و مخاطره نفس است از گرگ
درنده و فرزندان و اژدهای هفت سر و عفونتی هست که از آن
سه روز تمام چنین میگویند و برف بر مقدار کوه ها نشسته و شهرها و تنگ
و آفتهای که با آن هیچ حیله نمی توان کرد و بعد از آن بیابانی که در آن
نه آبیست و نه گیاه و آدمی را بر آن راه گذر نیست مگر ترک بیابانی
که همچون باد میرود من التفات بسخن او نکردم و بر آن راه نزدیک

٥٨٤

برفتم و بسی مشقتها دران راه کشیدم که بعمر خود نکشیده بودم
چون بسرحد رسیدم ببرادر شوتن گفتم تو با لشکر پادشاه باش
بعوض من تا من پیش پیش لشکر باشم و هر بلا که بود دفع کنم و
اسیبی بلشکر نرسد اول بدو گرگ رسیدم عجایب دو جانور
دیدم هر دو را بزخم تیغ هلاک کردم بعد ازان دو شیر بزرگ دیدم
بر من حمله آوردند و من به شمشیر هر دو را دفع کردم بعد ازان
سیمرغ را دیدم که بر من حمله آورد من بشمشیر او را هلاک کردم
بعد ازان اژدهای هفت سر متوجه من شد دهن باز کرده فراخی
دهنش یک تیرواره بود و او را هفت سر بود و هفت دهن و از دهانهاش
دود سیاه ببالا میرفت و چشمهاش چون چراغ میدرخشید
شمشیر کشیدم و یکیک سرش جدا میکردم با یک سر رسید تیغ زدم
و او را دو پاره کردم و از آنجا بگذشتم تا بدانجا رسیدم که بیدارفش
جادو بود و او سحر عملهای غریب میکرد که هر کس ندیده باشد باور
نکند گاه چنی بود که خود را بمقدار پنج انگشت میکرد و سنگهای گران
از کوه میگردانید و بر لشکر می انداخت و گاه بود که چون نکسی
میشد و گاه چون غبار می انگیخت و گاه باریک میشد و باران
می بارید القصه جستنی کردم و او را در هوا بگرفتم و بر زمین آوردم

اوردم و بکشتم

٥٨٥

آوردم و بکشتم و بعد ازان از آنجا بگذشتم بآبی رسیدم که از کوه
تا کوه گرفته بود و بر بالای کوه سر مالی بغایت با خدای تعالی
بر راست آورد از آن آب بگذشتم و ببالای کوه برآمدم چون بقله
کوه رسیدم مدینه صفویه از دور پیدا شد و دیدم که چون ابر از هوا
می نمود و در چشم من بغایت بزرگ نمود طول از کوه فرود آمدم و در صحرا
سه سوار ترک دیدم که تیرها می انداختند بر ایشان حمله آوردم ایشان را
بگرفتم و گفتم حال این شهر با من بگوئید و اگر نه شما را میکشم ایشان گفتند سور این
شهر بکوه متصل است و میان شهر خندق و سنگ در خندق فرسنگ است
و بر سور آن منجنیقها و عرادها مرتب ساخته اند و مردان بسیار در محافظت
آن تعیین کرده و گرداگرد آن عسس میکرد که مرغ نیارد گرد آن گشتن
و آب از قلعهای کوه در شهر می آید و بر خانها میگذرد و چندان سپاه
دران شهر اند که در شمار نیاید و بیشتر از نسل افراسیاب اند پس لشکر را
همانجا بگذاشتم و هشتاد پهلوان را تعیین کردم و با برادر گفتم که تو تدبیر
لشکر میکن و اگر لشکر ترکان نزدیک توانند در جنگ تقصیر مکن
که اگر قصه دشوار شود من خود بمدد شما آیم و چون من ازین موضع
بروم دیگر روز درفش کاویان بر افرازید و کوس حربی کوفته میمنه
و میسره بر آراسته متوجه شهر شوید و هر علمی که همراه شما باشد

ظاهر کنید تا از دور غلبه نماید و من این هشتاد مرد هر یک در صندوقی
بر شتران بار کرده اسبان و شتران و قماش های نفیس و جواهر همراه
خود برداشتم تا بمدینه صفریه رسیدم چون بدر شهر آمدم بار شترها
فرو گرفتم و خیمه چند بازرگانه زدم پس چون سرم برادر ارجاسب بیامد
پیش او بر خاستم و جامی از طلا پر از جواهر کردم و کمانی و دو تیر زراندود
کرده پیش او بردم و سجده کردم و جام ببوسیدم و نزد او بنهادم
پس چون سرم تیرهای دو کانه بر داشت و در وی نظر کرد تعجب نمود
که چون راست کرده اند بعد از ان با من گفت راست گو تو بازرگان
از کجای و چه کار این همه راه امده و این تیر از کجا آورده که من مثل
این تیر در ایران زمین دیده ام و این به تیر اسفندیار پسر گشتاسب
می ماند گفتم من مرد بازرگانم و پدرم ترک بود و مادرم از ایرانی
و نامم شیده است و نام پدرم قرطیاوس و قماش از ترکان
با ایران می برم و از ایران بترکستان می اورم و این تیر و کمان را
در ایران زمین خریده ام و این در انجا راست کنند و چند چو از این
چنین برداشتم اسفندیار زور از من بستد که روز خوش مباد و هم
روز پس از دیگر بتر باد مرا در بند کرد در مدت که او انجا بود بواسطه
انکه قماش چند از من بخرید و بها نمیداد و تقاضا میکردم بخشم رفت

بعد از ان چون سرم پاره ساکن خاطر شد و من همراه او بشهر رفتم
و مال بسیار با خود برداشتم و اسب خوب بدست میکشیدم تا
باندرون شهر رفتم و با ایوان هزار اسب در امدم و خبر روند که
که بازرگانی سنگین امده است هزار اسب مرا طلب داشت
تا مرا نزد او بردند چون او را بدیدم مالها و جوهرها پیش او نهادم
و اسب پیشکش کردم و با او همان گفتم که با برادرش گفته بودم او از من
پرسید که هیچ میدانی اسفندیار کجاست گفتم شنیدم که گرگسار
ترکی بدستش افتاده و در بندش کرده و با خود همراه میدارد
و متوجه صفریه است با لشکرگران بعد از ان گفتم سلطانا نام
و اوازه شهر تو بسیار است و هر کس بتو تولا کرده باشد هرگز
گزندی باو رسد و من از راه دور متوجه خدمت تو شده ام
و قماش مال بسیار با خود دارم میخواهم که فرمائی تا مرا در شهر
وثاقی دهند میترسم در بیرون شهر آسیبی برخت من رسد
که درین راه بسیار زحمت کشیده ام پس در شهر خانه وسیع خوب
بمن دادند و من تمامت انچه همراه داشتم بدانجا بردم و خبر
بهمای و باداوراه رسید که بازرگانه از ایران امده اند ایشان
نزد من امدند و پرسیدند که حال اسفندیار چیست من دشنام چند

باسفندیار دادم وایشان بطول برفتند از عقب ایشان ادم فرستادم
که چون شب شود بیایید که با شما سخن دارم ایشان شب بیامدند
ایشانرا از صورت حال اعلام کردم و گفتم نهانی دارید روز دیگر دیده
بانان هزاراسب را خبر کردند که سپاهی لشکر بیگانه پیدا شد
مردم شهر بغایت بهم برامدند و جامهای سرخ از سور بیاویختند
وایشان در زمان جنگ و ترس این عمل می‌کنند و خلایق شهر
همه بالای سور رفتند ولشکر ما را احتیاط می‌نمودند چون سرم با
بهادران اتراک میگفت این جماعت بغایت اندک اند چه حمله
نمی‌ایستند مردانه باشید و وهم بخود راه مدهید و حکم کرد
که مجموع سلاحها پوشند و بیرون روند چنانکه از مردم جنگی
در شهر هیچکس نماند غیر از هزاراسب و اهل خانه او پس مرا
فرصت شد در خانه ببستم و ان هشتاد پهلوان را از صندوقها
بیرون اوردم و مجموع سلاحها برخود راست کردند و صبر کردیم
تا شب در امد هفتاد کس را از ایشان بدروازها فرستادم
تا هر کس که بر دروازه باشد بکشند و بر سور روند و اواز بلند
اورند که شهر شهر اسفندیار و طبلها از بالای سور بزنند و خود
با ده کس بدر ایوان هزاراسب رفتم و او در خانه خود بود چون

این حرکت

این حرکت کردند در انشب بار ترسی و وهمی بر ایشان مردان غالب
شد و متحیر شدند که اسفندیار از کدام راه بدین شهر درامد و این اوازها
از کجا می‌اید چون متوجه سور شدند دیدند که مردم تو رسیده انجا
ایستاده اند و هر کس را می‌یابند میکشند من شمشیر کشیده بایوان
هزاراسب در رفتم و او از این اوازها مبهوت گشته بود و متحیر
شده من با شمشیر کشیده بپیش او رسیدم و او را پاره پاره کردم
و هر مردی که در خانه او یافتم همه را بکشتم بعد از ان در خاطرم گذشت
که لشکر ایران اندک اند و ترکان بسیار ترسیدم که برادرم از حمله
ترکان بگریزد پس سوار شدم و مردان خود را بدروازها نشاندم
که هیچکس را در اندرون نگذارند و بر ترک حمله کردم و یکی را بفرمودم
تا ندا کرد که ارجاسب را بکشتند و تمامت جان و مال او بغارت
بردند و مدینه صفریه را ایرانیان گرفتند چون ترکان این اوازه
ها شنیدند شکسته خاطر شدند و جوهرم در قلب لشکر بود بروی
حمله چنان کردم که قلب را درهم شکستیم و ایشان بهزیمت شدند
و لشکر ایران در عقب ایشان اکثری را بقتل اوردند و معدودی
چند که مانده بودند انجا بکوه بردند و اندریان و جوهرم را دیدم
که میگریختند باندریان رسیدم و نیزه برپشتش زدم که از سینه‌اش

بیرون رفت و از رسنش جدا کردم دو تیر بر تاب اسب می تاختم
و او بر سر نیزهٔ من بود بعد از آن مقدار بیست کمانش بروا
انداختم و جوهرم را نیز دریافتم و او را نیز بکشتم بعد از آن قصد
شهر کردم و تمام لشکر خود را بشهر بردم و مجموع اموال شهر را
بر لشکر قسمت کردم و حکم کردم که هر کس از ترکان بیابند
بکشند قتل بافراط واقع شد چنانکه جوی خون از اندرون
شهر روی بدروازه نهاد و کودکان را برده کردم و از اموال
ایران هر چیز که بشناختم بصاحب دادم و همای بادافراه را
با خود بیرون آوردم و شهر را آتش زدم و خواهران ارجاسب
و خواهران و دختران جوهرم و بندرمان با مجموع زنان ایشان
با ایران رسانیدیم همه پیاده و پای برهنه چون نزدیک ایران
رسیدیم قلعه بود که در آنجا بت می پرستیدند و بتی داشتند که
از آهن الا ارمی کنند و اهل آن قلعه بنجابت معتقد آن بت
بودند چنانکه هر کار میکردند باو نسبت میدادند و نذور بسیار
از جوانب بدانجا می آوردند چون بدانجا رسیدیم کوه بلند دیدیم
و بر بالای کوه مردان سلاح پوشنده با چشمهای بزرگ که گویا
دیوانند از بلاد مازندران خاصه آن بت یکی نزد من آمد و گفت

از بت پیغام

از بت پیغام آورده ام که اسفندیار تو بخود و لشکر خود مغرور
مشو و با کسی معارضه کن که قوت و قدرت تو بدو رسد و باید که
بجو اینکه بر همسران خود ظفر و نصرت یابی با خدایان معارضه
نکنی که بر همه کس معلوم است که هر که دوستدار جون بوده او را
فتح و نصرت بوده و هر کس التفات باو نکرده و او را
دشمن داشته بلیه و هلاکت لازم او بوده و نام و نشان
از جهان بر افتاده تو خاطر خود باش که طهمورث و جم و
فریدون و کاوس کیخسرو را هر گاه مهمی روی نمودی التجا بجون
میکردند و مدد و یاری از و میطلبیدند و با وجود که آن ترا
مملکت و سپاه بسیار بود امداد از جون مینمودند و از آن
روز که دنیا آفریده شده است جون درین مقام بوده است
و کسی متعرض او نشده و درین قلعه مردان هستند که هر یک
با هزار کس برابری میکنند تو از خاندان بزرگ خود را در خطر
منه از من چون این سخن شنیدم دانستم که شیطانیست
توکل بر خدا کردم و از اسب فرود آمدم و بفرمودم تا مجموع
سپاه پیاده شدند و چون کنک ببالای کوه بر آمدیم و
ایشان سنگهای بزرگ از کوه می انداختند جمعی را از ان

هلاک کردم تا بقلعه کوه رسیدم و چندان جنگ کردم که خادمان
ان بت را بکشتم و قلعه مسخر کردم و ان بت را درهم شکستم
و بعوض ان بتخانه عبادتخانه بنیاد نهادم و اموالی که بمرور روزگار
دران قلعه جمع شده بود برداشتم و با دیگر نفایس نزد گشتاسب
آوردم پس بشنو ای رستم که من درین جنگها و پهلوانیها و
تسخیر ممالک که کردم هرگز احتیاج بسیمرغ و ابرو باد نداشتم
بلکه اعتماد بر حضرت عزت نمودم و الله تعالی دیده بمن داده
که من کارها را نیک میدانیم و چون فکر کردم و از حال تو تفحص
نمودم دانستم که تو بابت ان نیستی که بر صدر مجلس نشینی
و صدر جوی مگر در سیستان و ترا هیچ طمع تو نیست لیکن
غم آنست که پیر شدی و در گمراهی بمیری چندان رستم
و در دل او چنان بود که اگر اسفندیار در هنر که چنین است
که در سخن گفتن کس نظیر او نیست در رزم معلوم نیست
اسفندیار دست رستم بگرفت و گفت ای رستم چون ترا در
مجلس سخن دانان سخن پسندیده نیست و در زمان معاصر
در مانده میشوی پس باید که سخنهای گزاف نگوئی و در
حکایات زیاده مبالغه نکنی که پیران عار بود امثال

این سخن گفتن

این سخن گفتن اکنون بجای ای رستم که ترا بر صدر مجلس نشانیم بجهت
انکه رسم ما انست که مهمانرا عزیز داریم و بر صدر نشانیم و دست
رستم بگرفت و بر صدر نشاند رستم ازان خرم شد و بفرمود تا سفره
آوردند و اسفندیار و رستم باهم طعام خوردند و نه شبانروز
باهم بودند بعد ازان اسفندیار خواست که بند بر دست رستم
نهد و اورا پیش گشتاسب برد رستم قبول نکرد اگر بگذارم که
مرا بند کنند جاوید این عار بر من بماند و اگر با اسفندیار جنگ کنم
بزه مند شوم التماس نمود که میخواهم مرا بند ناکرده پیش ببری
و چندانکه مبالغه نمود اسفندیار قبول نکرد رستم بمنزل خود باز
گشت و بشوتن برادر اسفندیار با او گفت سخن رستم قبول کن
تا او با تو بیاید اسفندیار قبول نکرد تا در میانه بران قرار یافت
که جنگ کنند به بینیم تا اسب اسفندیار : سوی آخور آمد
همی بی سوار : و یا باره رستم جنگجوی : بایوان نهد بی
خداوند روی : آورده اند که دستان نصیحت رستم کرد و
اورا از اسفندیار بترسانید و گفت اگر اسفندیار غالب
شود هلاک متعین است و اگر تو اسفندیار را بکشی عاصی
باشی رستم گفت دو کار است هر دو نفرین دهد

اما من اگر او را اسیر کنم و بعد از آن بگذارم هر آینه از بیمعنی بگذرد
و آنچه میان ما صادر شده باشد ببذل اموال تدارک نمایم پس بر حرب
متفق شدند و میان ایشان محاربات واقع شد بعضی گویند مدت
چهل شبانه روز جنگ کردند چنانکه پسران اسفندیار آذرنوش و
مهرنوش بر دست زواره و فرامرز پسر دستان و پسر رستم بقتل آمدند
روزی اسفندیار رستم را بینداخت و اسبش بگریخت و رستم
مجروح شد با اسفندیار گفت امروز در توقف دار تا فردا باز آیم
اسفندیار التماس او مبذول داشت و بلشکر خود باز گشت در آنحال
دستان پدر رستم و زواره برادرش و فرامرز پسرش حاضر بودند
و رستم چون بمنزل خود مراجعت نمود بمعالجه جراحات مشغول شد
روز دیگر چون بمیدان آمدند اسفندیار مسارعت مینمود و رستم باز
طلب عفو و مرحمت نمود اسفندیار نشنید رستم تیری بینداخت
بر چشم اسفندیار آمد و از اسب در گشت و تیر را نکشید و بهمن پسر
اسفندیار و پشوتن برادرش بسر او دوانیدند رستم گفت مرا درین
باب گناهی نبود و بسیار درخواست کردم نشنودی اکنون بهر چه
وصیت کنی بجا آورم اسفندیار وصیت کرد و او را به پسر خود بهمن
گفت او را بفرزندی بپذیری و تربیت کنی و گفته اند چون پشوتن

برادر اسفندیار بدو رسید نوحه و زاری در گرفت و اسفندیار را رمقی
باقی بود تسلیه او کرد که پادشاهان را از زمان هوشنگ باز هر یک هر چه کردند
و از ایشان هر چه در وجود آمد عاقبت آن مرگ بود و رستم بعد از آن نفس خود را
ملامت بسیار کرد و دستان پدرش اضطراب عظیم نمود بعد از آن رستم
بخدمت گشتاسب عذر خود بنوشت و بهمن را پیش خود نگاه داشت
و خدمت بسیار کرد تا آنزمان که گشتاسب بهمن را طلبید آنگاه رستم او را
معزز و مکرم با اموال عظیم بفرستاد و در غم بعضی راویان آنست که اسفندیار
را روئین تن خوانند واقف نه نامعقول بران بسته اند که تیر و تیغ بر
اندام او کار نمیکرد تا رستم بعد از چهل شبانه روز که در جنگ او عاجز شد
بتعلیم سیمرغ شاخ گزی که از آن تیر ساخت اسفندیار را هلاک گردانید.
و فردوسی چنین نظم کرده است ع چو رستم گز اندر کمان راند
زود ؛ بدانسان که سیمرغ فرموده بود ؛ بزد تیر بر چشم اسفندیار ؛
سیه شد جهان پیش آن نامدار ؛ خم آورد بالای سرو سهی ؛ ازو
دور شد اختری فرهی ؛ نگون شد سر شاه یزدان پرست ؛ بیفتاد
چاچی کمانش ز دست ؛ چنین گفت رستم باسفندیار ؛ که ای تیغ زن
پهلوی نامدار ؛ هم اکنون بخاک اندر آرم سرت ؛ بسوزم دل مهربان
مادرت ؛ تو آنی و گفتند روئین تنی ؛ بلند آسمان بر زمین بر زنی ؛

بیک زخم برگشتی از کارزار ۞ نماندی چنین بر زمین سوگوار ۞ زگفتار
رستم دل بهمن ۞ تپه بجوشید چون مار بر خویشتن ۞ چنین داد پاسخ که گردان
سپهر ۞ ازین گونه بسیار ورزید مهر ۞ جهان یاد دارد ازین صد هزار ۞
فلک را نخستین نه امینست کار ۞ بگفت این و رفت از تنش جان پاک ۞
تن خسته افکنده بر تیره خاک ۞ و بعضی گفته اند تیر و تیغ از سبب آن
بروی کارگر نبود که او را زرهی بود از عمل حضرت داود علیه السلام
که بران هیچ آلت کارگر نبود و بعضی گویند از آن روز که زردشت روئین دز
بگشاد او را روئین تن نام نهادند چون پشوتن برادر اسفندیار با لشکر
که همراه بود تابوت اسفندیار برداشته متوجه گشتاسب شدند و آمدن خود
اعلام کرد گشتاسب دریافت که واقع نازل شده است پس جاماسب را
بخواند و با او از آن باب سخن گفتن آغاز کرد درین حال پشوتن برسید و
سجده نکرد و سلام نگفت باواز بلند نوحه بر برادر آغاز کرد و پدر را ملامت
نمود که رکن دولت خود را ویران کردی و دشمنان را در طمع انداختی
و حوالت این گناه بجاماسب کرد که برای و تدبیر او بود گشتاسب
خود را از تخت بینداخت و بیهوش شد بعد از آنکه بهوش آمد نالان
گریان و گریبان چاک زنان در مجلس گفت که از پادشاهان گزیده جمعی بوده اند
اما نظیر اسفندیار از ایشان هیچکس نبوده و ذکر طهمورث و هوشنگ

و فریدون و کیخسرو کرد و فصلی در فضل هر یک تقریر داد و گفت هر یک
از ایشان از پروردگار خود خواستند که بوستان دید آنچه بدان سلطان
خوار و نگون سار نشود و دعای ایشان شرف اجابت نیافت و این
دولت مرا شد رسول من فرستاد و مرا بدین مستظهر گردانید و آن را
بدست اسفندیار آسان و روان ساخت پس عظیم است این بلا که بر من
نازل شد مردمان گریه و زاری کردند و رای او سفسته شمردند و خواهران
اسفندیار همای و باد افراه بیرون آمدند و از پشوتن طلب اسفندیار
کردند او را مرده بمن نمای سر تابوتش بگشادند قیامت برخواست تا غایتی
که قصد کردند که خود را بکشند و حاضران منع ایشان کردند بعد از آن
هر دو دختر پیش پدر آمدند و برو نفرین کردند و ملامت بسیار نمودند و
مردیها و جنگهای اسفندیار را یاد او میدادند و حوالت کشتن اسفندیار
بجاماسب و گشتاسب هر دو میکردند و کلمات چند حکمت امیز از اسفندیار
نقل میکنند که گفته الشکر افضل من النعمة لانه یبقی
و ملك لا یبقی شکر فاضلتر است از نعمت دادن از بهر آنکه شکر
پایدار بود و نعمت درگذار یعنی فایدهٔ نعمت زود فانی شود و اثار شکر
نعمت بر صحایف ایام مخلد بماند و هم گفته است لا یعمل فی السر
یستحی ان یذکر فی العلانیة مکن در پوشیدگی کاری

که چون انشکار اگر دشمن مسار شوی و هم از سخنان اوست من
كان اصل امرئه عداوة ثم اضطرته نوائب
الزمان الى الصداقة ثم اقليل يعود على العداوة
یعنی بنای هر کاری که دشمنی بود بضرورت بدوستی گراید چند انکه
اسباب ضرورت مرتفع گردد بقرار اصل دشمنی باز گردد چون آب
و آهن که طبع آب سرد و ترست و مزاج آهن سرد و خشک و این هر دو
را تا بر آتش همیدارند گرم می باشد چون آتش باز گیرند بقرار
اصل خود باز شوند و بطبیعت خویش اعاده نمایند و اگر دشمنی از راه ضرورت
بمواصلت و موافقت رغبت کند عاقل باید که از مکر و عذر او ایمن
نباشد و جانب حزم مهمل نگذارد و بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسپ بود و رستم و ظیفه
خدمت و حرمت بجا می آورد و از پیش پادشاه اوبیرون ضد در رسید و
احوال او و گشتاسپ باز نمودند بصورتیکه متضمن فرخ گشتاسپ بود
با تعلیم جاماسپ او را طلب فرمود و رستم بهمن را به نیکوتر معانی و تمام تر
استعدادی از موکب و مراکب پیش گشتاسپ فرستاد و گشتاسپ چون
بفضل او را بدید شد و پادشاهی در حیات خود به بهمن داد
آورده اند که گشتاسپ مردم را طبقات کرد طبقه اول بزرگ
فرمان برداری و آن وزارتست دویم موبد موبدانی و ان اقضی القضاة

است و بعضی گویند این ارشد زردشت کرد که میان مردم فرق نهاد
و بالاترین طبقات عالمان و فقیهانند که دین پادشاه را نگاه دارند
و حکم آنکه چگونه خدا را پرستند و از حرام پرهیز ند و تعلیم عامیان کنند
و طبقه دیگر غازیانند که مملکت را نگاه میدارند و سرحدها را ضبط می
نمایند و زن و فرزند و مال مردم در حمایت ایشان است طبقه دیگر برزگران
و مزارعانند و دیگر منجمان و طبیبان که محتاج الیه مردمند و زردشت
گفت باید که این سه طایفه را معزز و مکرم دارند و چنان رعایت
کنند که از سر حضور بکار خود مشغول توانند بود و طبقه دیگر پیشه کاران
و بازرگانان و مردم بازاری این جماعت از بهر خود کار میکنند باید که خرج
پادشاه و این طایفه بر ایشان باشد و این سه طایفه را رسدی و شماری
نهاد که میان ایشان سویت و راستی باشد هر یک بقدر وسع خود چیزی
بدهند و دفتری راست کرد که نام لشکریان در آن بود و در خور هر یک
مرسومی تعیین کرد و بیت المالی نام زد کرد و دیوانی جهت نویسندگان
تعیین فرمود که هر روز می آمدند و بدیوان می نشستند و گویند باعث
گشتاسپ بر این معنی آن بود که اهل ایران چون آن ملال از افراسیاب
وارجاسپ کشیده بودند اکثر فرزندان خود را تیراندازی و سواری
می آموختند چون گشتاسپ آن حال مشاهده کرد خواست که رغبت ایشان

در اینکار زیاده شود بدین جهت مرسوم لشکریان تعیین کرد تا هرکه
اینکار کند خراج او بر دیگران بود و اول کسی بود که دیوان رسایل
و مکتوبات نهاد و حکم کرد که مکتوبات و رسایل بعبارات خوب والفاظ نیکو
پسندیده نویسند و دو روزنامه ساخته بود یکی جهت خراج دیگری جهت
مرسوم لشکری و نویسندگان و مساویه طالب علمان و هرگاه از نورش
بازگشتی بر دیوان خراج نظر کردی و هرگاه سورش خواهر رفت مطالعه
دیوان مرسومات کردی و گشتاسب شهر فسا در فارس بنا کرد و آن را
رام گشتاسب نام بود و سواران شهر گشتاسب مثلث نهاده بود و از آن
مرد کامکار در زمان یوسف آن سوار را بکشتند و سوی دیگر بطریقه
سوی شهرها راست کرد و بیضای فارس را نیز گویند از بناهای اوست
و گشتاسب اول کسی بود که فرمود تا شکل آتشکده را در سکه زر نقش
کردند و گویند زر او یک مثقال بود بر روی نقش آتشکده بر روی دیگر
صورت گشتاسب با تاجی که بر سر داشت از کلمات گشتاسب
ان المیت من لا دین له سواء ولا امانت لمن لا دین
له مردم مرده و آنکه را دین نباشد برابرست و امانت نیست آنکه
را دین نیست از بهر آنکه چون بر کار نیک آید جزا و ثواب و بر اعمال
بد بیم پاداش عقاب و عذاب نباشد هیچکس بر تقدیم خیرات و حسنات

راغب نگردد و چون این نوع درجی بعید افتد و این اساس خلل
پذیرد و این قاعده اختلال گیرد و این قانون مهمل ماند دیانت و
صیانت و صلاح و عفاف را رونقی نماند و ایمنی و سلامت برافتد
و فتنه و فساد ظاهر شود و مصالح مهمات از سلک نظام بیرون رود

بدین است زنده دل اندر بدن   بود مرده دل هر کرا نیست دین

و همان پادشاه عادل گفته است لیس الملک ان یحسد
الا علی حسرة السیرة روا نبود که پادشاه حسد برد در هیچ چیز مگر بر
نیکوئی سیرت گزیده و طریقت پسندیده و همو فرموده است فضل
الملک علی السوقة الا هو بقدرتهم علی اصطناع
الصنائع والمحامد فضیلت پادشاه بر زیردستان بدانست که او را
قدرت است و نیکوئی کردن و ستایش خریدن همان شهریار بزرگوار
گفته است احق الناس بالتواضع من احسن الله
الیه و بسط بالقدرة یدیه سزاوارتر کسی بفروتنی نمودن
آنست که خدای تعالی او را بر کافه مردمان فرمان روا گردانیده است و دست
او را در اوامر و نواهی گشاده و مطلق کرده و این نیز از سخنان اوست
لا ینحرف عن مسلک النصح فان منهاج النصیحة
فضیحة قبیحة از مواضع نصیحت انحراف مجوئید هر بستی که از

۶۰۱ نصیحت بس وسیع و گشاده است از حکما که در زمان گشتاسب بودند
فیثاغورث حکیم شاگرد لقمان بود اکثر سازها در علم موسیقی ساختهٔ اوست
و از سخنان اوست مدح خود گفتن ار راستی باشد ناپسندیده است نیکو کند
بسلف خوردن نشان دروغ است جاماسب حکیم برادر گشتاسب
بود و شاگرد لقمان او را در علم نجوم احکامیست از عهد خود تا به هزار
سال و بودنیها حکم کرده است و او بولایت فارس مدفونست
و بعضی گویند بخراسان بقریهٔ کوسویه و از سخن جاماسبست حکیم است بدترین
خصلت حکیم ترک عمل است و بهترین خصلت لئیم ترک عمل است و
بزرگترین جراحتی آنست که کریمی از لئیمی حاجت خواهد و روا نگردد
و سخت ترین مذلتی رفتن بزرگی باشد بدر کوچکی و راه نیافتن گناه
در دینست که دوای آن استغفار است و شفای آن توبهٔ نصوح و
گشتاسب چون از کار بهمن و ولی عهدی فارغ شد بسا خلق زاد معاد
اشتغال نمود و روی بعبادت حق آورد ٥ چو گشتاسب را تیره شد
روی بخت ۞ بیاورد جاماسب را پیش تخت ۞ پس از مرگ من شاه
بهمن بود ۞ که او تاجداری قوی تن بود ۞ مپیچید سرها ز فرمان او ۞
مپیچید دلها ز پیمان او ۞ مرا گنج غاری و قرص جوی ۞ به از مرزبانی
و کیخسروی ۞ می از خنده انگه کردم بسیج ۞ ندیدم بجز رنج و تیمار هیچ ۞

لب نان خشک و

لب نان خشک و دم آب سرد ۞ از آن به که از خواستن روی زرد ۞ ۶۰۲
اگر قابل عمر جاوید نیست ۞ کم از ملک دارا و جمشید نیست ۞ مکن تکیه بر تاج
و تخت سیاه ۞ مشو شیفتهٔ دولت مال و جاه ۞ که گیتی بسی چون تو دارد
بیاد ۞ بسی چون تو داده است گردون بباد ۞

ذکر پادشاهی بهمن بن اسفندیار

شهریار زمین و شاه زمین ۞ خسرو کیقباد فر بهمن ۞ آنکه آثار عدل او
بنمود ۞ گل اردی بهشت در بهمن ۞ فلک مرتبت بهمن نامدار ۞
گلی بود از باغ اسفندیار ۞ کفی داشت چون ابر بهمن سخی ۞
ازو یافتی اختری فرهی ۞ اکثری از اصحاب تواریخ بر آنند که
از پادشاهان عجم کسی بفضیلت بهمن نبوده و هیچکس چنان بخیر رغبت
ننموده که او و پادشاهی با شوکت شد چنانکه بر هفت اقلیم حکم کرد
و فارسیان او را اردشیر دراز الکل خوانند و سبب تسمیه چنین گویند
که اسفندیار نزد گشتاسب نشسته بود او را مژده دادند به پسری
در آن نظر کرد خادمی دید که چیزی در دست میگذرانید پرسید که
چه داری گفت اردشیر او را اردشیر نام کرد و هیچکس پیش ازو
این نام ننهاده و لقب او طویل الباع گویند جهت آنکه چون بایستادی
دستهای او از زانو بگذشتی و بعضی تاویل این لقب بدان کرده اند

کردست بهر مملکت زد آن را بتصرف خود در آورد و یونانیان ۴۰۹
گفته اند جهت آنکه جهان را بکرم و سخاوت فرو گرفت بحکمتش
بلخ بود و در آن روز که پادشاه شد گفت باد رست عهد و راست
بیمانیم و رعایا را بکارهای نیک میفرمائیم و معنی بهمن نیک نهاد است
و او پادشاهی بغایت متواضع بود و بسیار تفقد رعیت میکرد
و مکتوبی که می نوشت عنوانش این بود که این نامه اردشیر است
بنده خدای و خادم او که حاکم شماست و گویند نام خدای تعالی در
اول مکتوب او آورد و هر عاملی را که بر کاری داشتنی بخفیه یکی را
ملازم او گردانیدی تا بدانند که آن ظلم میکنند یا عدل و بمقدار
عدل و ظلم آن پاداش کردی و در سر هر سال از تخت فرود
آمدی مردم را جمع کردی و اول شکر خدای تعالی گفتی بعد از آن
رعایا را مخاطب ساختی که یک سال شد که من بر شما حکومت و پادشاهی
کردم برضای شما اکنون اگر چیزی از من صادر شده است یا از
کارکنان من که رضای شما در آن نیست اعلام کنند تا بعد از آن
بر سم بعد از آن موبدان بر میخواست و میگفت ترا پادشاهی
و دولت مستدام باد که خواص و عام خلایق از تو راضی اند و شکرت
ترا می پسندند بعد از آن منادی بندا میکرد که ای مردمان عمارت کنید

زمینی ها

زمینی ها و از خدای بترسید و خیانت مکنید و باید که هیچکس طمع نکند ۴۱۰
که چیزی از کسی بزور بستانند با وزرا میگفت هرگاه ببیند که من میل
بهوا و بهوس میکنم و از حق سر می پیچم مرا از آن باز دارید و اگر من
بر کسی خشم گیرم مگذارید و مرا بر آن دارید که کارهای نیک از من
زاینده شود و مرا از تمام اندیشه های بد که کنم بیاگاهانید و در عهد
دولت او مملکت ها معمور شد و جسرها و پلها بستند و اول کسی که
بیمارستان نهاد او بود و ادویه و اشربه در آنجا مهیا گردانید
و منع مردم کرد از آنکه گاوان نر را بکشند و گفت این آلت
زراعت است و چنین گویند که بهمن خراج از رعیت نمی ستاند
و اکتفا بآن کرد که پادشاهان باو هدیه دادند و بمجموع ممالک نامه
نوشت که مضمونش این بود که بنام بخشنده این نامه از بنده
خاص یزدان بر حقیقت از اردشیر بهمن بن اسفندیار نبیره شاه
زاده و موبد با لغتها که دین دارانند و امرا که مملکت نگاه
میدارند و نویسندگان که آرایش مملکت از ایشانست و مردم کارگر
که معموری و آبادانی ملک از ایشانست و رعیت ایران بدانند که
ما میخواهیم که مردم در عهد ما مرفه خاطر باشند و ما مالیکه از رعیت می
ستاندیم بخشیدیم و آن را معاف و مسلم و مرفوع القلم گردانیدیم

باید که ایشان کینه بکلی بگردد در دل نگاه ندارند تا دشمن بر ایشان
مستولی نشود و غله را در گرانی ضبط نکنند تا قحط پیدا نشود و مردم
غریب را نوازش کنند تا در غربت آباد قیامت خدای تعالی نوازش
کند و صلت با خویشان کنند تا دوستی و خویشی بماند و دنیا را چندان
اعتبار نکنند که در وی افتند و دنیا بقای ندارد و چندان از آن
اعراض نکنند که محتاج شوید که آخرت در دنیا بدست توان آورد
و در تاریخ طبری آورده است چون بهمن بملک نشست جمعی بنی
اسرائیل که در زمان لهراسب ایشان را بخت النصر از شام اسیر کرده
بود و بیت المقدس را خراب ساخته بحکم لهراسب بخت النصر را
باز طلبیدند و بنی اسرائیلیان را اجازت شد که بشام روند و
شهرهای خود آبادان کنند رفته بودند و غلبه بسیار شده و
عزیر پیغمبر وفات یافته بود و از بنی اسرائیل یکی ملک ایشان شده
بهمن رسولی بدانجا فرستاد و آن ملک رسول بهمن را بکشت و
بهمن از آن خشم گرفت و بخت النصر را طلبید اشته پادشاهی
بابل و شام و عراق تا حد مغرب بدو داد و او را گفت دیگر باره
بشام رو و بیت المقدس را ویران کن چنانکه پیشتر از آن کرده
بودی و گفت از سپاه چندانکه خواهی بگیر تا وزیر بخت النصر از کرد

از ان لشکر بهمن گزین کرد و از علما سه تن را که وزیر و مشیر او باشند
یکی را نام داریوس و دیگری کیرس پسر املون و سیم اخشویرش پسر
بکر و بزمین بابل و عراق رفت و آن مملکت را ضبط نموده یک سال
انجا استعداد لشکر کرد و از فرزندان سنحاریب که بیشتر ملک بابل
بود یکی مانده بود و درین ایام ملک موصل بود و چون بخت النصر عزم
شام کرد آن فرزند سنحاریب با سپاه بسیار پیش بخت النصر آمد و بخت
النصر او را گرامی داشته مقتدای لشکر خود ساخته و متوجه بیت المقدس
شد و بهر شهری که رسیدند از شهرهای شام خراب کردند و خلق بسیار
از بنی اسرائیل بقتل آوردند و زنان و کودکان ایشان را برده ساختند
و چون به بیت المقدس رسیدند بخت النصر حکم کرد که هر مرد لشکری یک تیره
خاک بیارد و در نهر و خندق بیت المقدس افکند چندان خاک جمع شد
که شهر بیت المقدس در زیر خاک شد بعد از خرابی بسیار مراجعت نمود
با صد هزار غلام بار سیده که برده کرده بودند بعراق باز آمد و آنگاه از بنی
اسرائیل که رسول بهمن کشته بود نام او نوشت او را با فرزندان برده
کرده و با خود بهم را بکشت و بهمن بدانچه بخت النصر کرده بود سپاس
داشت و ملک بابل و شام و عراق تا بحد مغرب او را داد و بخت النصر
از غلامان بنی اسرائیل ده هزار را بگرفت و پیش خود بداشت و دانیال

بنعمر از جملهٔ ایشان بود و هنوز در صغر سن بود و بخت النصر درین
کرت چهل سال دران ممالک حکومت کرد و چون بمرد پسری
داشت نام او بلت بجای او بنشست و بعد از چند گاه خواست
که با بهمن عاصی شود بهمن آگاه شد نامه کرد بدارلوس از عاملان
یگانه سه گانه که بخت النصر با خود برده بود بلت بن بخت نصر را بکشی
و آن ملک بدارلوس داد دارلوس او را بگرفت و بکشت و خود
بملک بنشست و سه سال بملک اندر بود و ازان سه عالم که با بخت
النصر رفته بودند کورش مرده بود و احتیولس بر بهمن باز شد
و بهمن او را گرامی همی داشت و چون دارلوس را ملک داد
آبادانی و داد کرد بهمن را خوش آمد و گفت این دینداران را
نیک بباید داشت و ملک را همه بخداوند دین و علم داد تا بدو سپرد که
ایشان ظلم نکنند و در آبادانی کوشند و ملک هند در طاعت بهمن
بود و بیروی عاصی شد بهمن احتیولس را لشکری داد و بهندوستان
فرستاد او برفت و آن ملک بگرفت پس بهمن بدو نامه کرد که در
هندوستان خلیفه خود بنشان و خود بعراق و بابل باز گرد که لشکری
تو درین مملکت اولاست و خلیفه خود در هند بگذاشت و بکان
عراق باز رفت و او آنجا برده گان بنی اسرائیل را نیکو میداشت ف

ایشانرا

ایشانرا از بندگی آزاد کرد و از بنی اسرائیل زنی خواست و از آن
زن او را پسری آمد او را کرس نام نهاد و آن پسر فرزند بنی اسرائیلان
را میگفت اینها از قوم منند و پیغمبر زادگانند و عالمان اند و ایشانرا
بزرگ میداشت اما از بیم بهمن نمیتوانست ایشانرا به بیت المقدس
فرستادن چون آن پسر چهارده ساله شد احتیولس وفات یافت
و بهمن جای او به پسرش داد و کرس مسلمان شد و بدین دانیال
که حق تعالی او را پیغمبری داده بود و بشریعت توریت حکم میکرد
بگروید و از آتش پرستی دست باز داشت اما از بهمن پنهان میداشت
چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد چون خبر مرگ بهمن
بشنید دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق را بدان دین خواند
و دانیال را امر پادشاهی ملک داد و همه خلق را بحکم توریت
آورد و بشریعت توریت حکم کرد پس دانیال اجازت خواست
که به بیت المقدس رود و آن مسجد و شهرها آبادان کند دانیال را
دستوری نداد اما گفت هر کسی از بنی اسرائیلیان که خواهد برود
و بیت المقدس آبادان کند و دانیال بیست و دو سال با کرس بود
چون کرس وفات یافت او به بیت المقدس رفت ذکر رستم
و عاقبت احوال او رستم دستان تهمتن ایران جهان پهلوان

روزگار بوده است و از هیچ آفریده در شجاعت آنچه ازو نقل میکنند
منقول نیست و با وجود آن زور و قوت بسیار سخن حکمت نیز ازو
نقل کرده اند و با این معالی معانی نسبت عالی نیز داشتند چنانچه تقریر
داده می آید رستم بن زال بن سام بن نریمه بن کورنک بن کورشاسف
بن اثرط بن سهم بن طورک ابن سیداسب بن نودر بن جمشید او
بجمشید رسانیده اند و کرشاسب در زمان ضحاک جهان پهلوان بود
و اسدی کرشاسب بایه نظم کرده است و کتاب مشهور است و نریمان
در زمان آفریدون پهلوان بود و سام بعهد منوچهر از مشاهیر بهادران بود
و زال که دستان لقب اوست در زمان پدر بهادری و پهلوانی شهرت
یافته و افسانه زال و سیمرغ از مشاهیر اسمار است و از کلماتی که بدستان
نسبت میکنند اینست لا ظفر مع البغی ولا مال مع الاسراف
سروری نیست با ستم کردن تو انگری نیست با گزاف کاری و هم گفته است
در معنی که ان من اعظم المصایب محاربة من یطلب الصلح
از بزرگترین خطاهاست جنگ پیوستن با کسی که آشتی طلبد از بهر آنکه از تو
چون کار بر دشمن دشوار گیتی و باضطرار و ستیز طریق گریز او مسدود
گردانی دست مجاهدت در شیوهٔ مقابلت بکشاید و در طریق مقاتلت
جان بر میان بندد و بر اندازهٔ زور و مکیدت و حسب قوة و قدرت

مقاومت نماید تا از راه مردانگی و شجاعت بیش آید و بوجه حیلت و خدیعت
برفع مضرت مشغول شود از بهر آنکه هیچ جوانی اختیار ممات نکند
و با یثار حیات راضی بشود و خصم خویش بجد امکان و مقدار توان
بکشد و روزی فرامرز پسر رستم را نصیحت میکرد و پند میداد و از اتی
موعظت بروی میکشاد در اثنای آن گفت زنهار خصم خورد
و دشمن ضعیف را خوار مدار و از حزم و حصانت نباشد در خصم
دولت بخشم حقارت نگریستن چه عاقبت آن وختم خاتمت آن
اذن بهم باشد بحکم آنکه نباشد هیچ خصم از پشه کم چو گوش شد سخت
با پیلی بر آید بعد از آن گفت یا بنی ان شریك الوفای الکرام
و شریك العذر اللیام ای پسر ایثار وفاداری بزرگوار است
و ایثار بد مکافاتی نکوکاری این جمله سخنان دستان سام است
که در حق او گفته اند دستان سام بود ز دستان روزگار
فارغ چو اوج چرخ ز دوران روزگار در صد هزار قرن سپهر پیاده
رو نارد چنان سوار ز میدان روزگار و رستم در زمان پادشاه
کیقباد نام بهادری یافت روزیکه کیقباد او را بحرب افراسیاب
میفرستاد نام جهان پهلوانی داد رستم گفت کل شیء علیه
النفقة من الاحوال الا الحرب فان النفقة علیها

من النفوس یعنی زوامیه و حادثه که پیش آمد از اهمال در دفع باید
کرد الا حرب که در ان از سر نفس نفیس ذات عزیز بر باید خواست
و هم از کلمات رستم جهان پهلوان است ادای الشدید
من العهد لا ید الشدید رای راست یکی از قوتهاست
و حکما گفته اند مرد شجاع و دلیر باید که صاحب رای باشد و کمال
تدبیر صایب مزین و موصوف و با شجاعت او حصافت
مقرون چه اگر اعتماد کلی بر قوت دست و زور بازو کند غافل
و مغرور گردد و بمعاوضه زخمی خورد که جراحت آن هم نگردد و
التیام نپذیرد و دست روزگار در مداوی و تشفی آن سعی نتواند
نمود و در مذهب شجاعت و شریعت و مبارزت خلاف بیعت
و مکیدت رکن معتمد و قاعده معتبر است و صاحب دولت
آن باشد که بواسطه رای و رویت و وسیلت فکرت در
حالت حاجت و ساعت ضرورت خود را از آفت مخافت
بیرون آرد و بتدبیر صایب و رای ثاقب از هزیمت بغنیمت
رساند چه آنچه بمعونت و قوت بخت جوان و مدد رای روشن
دفع شود بصد هزار زره و جوشن و خفتان و سپر ممکن نگردد
چنانچه گفته اند ه جای تیغ است و رای روز قتال ؛ جای رای و جای زور

جای افزو در ا

جای زور تست دستگاه ظفر ؛ تیغ بیدست کار کر ناید رای
بی تیغ بشکند لشکر ؛ و بزرگان گفته اند شجاعت بی رای و
رای بی شجاعت چون جانی بود بی تن و تنی بود بی جان
هر که را رای صایب با شجاعت کامل جمع گردد و بهم پیوندد و
آفتاب دولت از افق مراد طلوع کند و کوکب سعد از مشرق
اقبال مشرف گردد و جهانیان مسخر رای و مامور قدرت گیتی
گشای او گردند و اوامر او را انقیاد نمایند و نوای از امر طاعت
کنند و این ابیات متضمن این معنیست ه الرای قبل شجاعة
الشجعان ؛ و هو اول و هی المحل الثانی ؛ فاذا هما اجتمعا
لنفس حرة ؛ بلغت من العلیاء کل مکان ؛ و هم گفته است
حسن الصبر طلیعة الظفر شکیبایی دیدبان فیروزیست
هر که صبر و احتمال و مدارا و حیا و رفق و مواسا در عموم احوال
با اولیا و اعدا بکار دارد و در شداید روزگار و مکاید سپهر غدار
طریق اصطبار سپرد و جانب حلم و وقار نگاه دارد و شکر نعمت منعم
بتقدیم رساند هر آینه آینه مراد پیش روی بیند و مقصود را
و جمال چهره مطلوب او را شکن طره انتظار آشکارا شود و نهال
اقبال او ثمار حصول امال دهد چنانچه گفته اند ه هر که دارد

نهال صبر و سکون ∴ عاقبت ناگهان ببار آید ∴ چون شود دلبر زلف
اندیشه ∴ دست مقصود چهره بگشاید ∴ شب هجران بنور وصل رسد
روز اقبال روی بنماید ∴ و هم از کلمات رستم دستان است
ان المولی اذا کلف عبده ما لا طاقة له
فقد اقام عذره فی مخالفته چون خداوند بنده را
کاری فرماید که از وسع آن بنده زیاده بود عذر نافرمانی او
خواسته باشد و معنی این کلمه آنست که مخدوم چون خدمتکار را
کاری فرماید که در حد امکان و اندازهٔ آن نباشد و توان و
استطاعت آن از تقدیم آن خدمت قاصر گردد و به تقصیری
که در آن باب کند و مخالفتی که آن فرمان را بماند رضا داده
باشد و رستم دستان بحلیت دانش و زینت حکمت با وجود
زور و قوت متحلی بود چون او را با سفندیار آن قصه واقع شد
و بدان نوع که تقریر کرده آمد برادر پدری داشت شغاد نام
و او نیز پهلوان بود اما مفسد و بدنیت چنانچه صفات مذمومه
در وی جمع بود و او دختر شاه کابل خواسته بود و در کابلستان می بود
باتفاق شاه کابل اندیشید که رستم را نیست کرداند و پادشاه
کابل مقرر کرد که او را از پیش خود براند شاه کابل او را از پیش خود

براند و شغاد

براند و شغاد نزد برادر آمد برادرش حرمت داشت و نزد رستمش آورد
و رستم او را خلعت فاخره پوشانید و اسبان خویش داد و چند
کنیزک خوبصورت بدو فرستاد و ازو سوال کرد که سبب نزاع میان
تو و پادشاه کابل چه بود گفت شاه کابل توقع آن داشت که چون
دختر خود بمن داده بود من جانب او بر جانب خویشان خود مقدم
دارم رستم گفت چگونه گفت روزی ملتفتی از جانب شاه در باب خراج رسیده
بود من گفتم تعجیل در باب فرستادن خراج می باید کرد او مرا دشنام
داد و گفت تو خود که باشی که با تو مشورت کنند اگر تو کسی بودی پدر ترا
از پیش خود نراندی بعد از آن سرزنشم کرد که تو همیشه از رستم باز
میگوئی و من از و پهلوان تر و بزرگ ترم و مملکت بیشتر از آن دارم
و تو پیش پدرت رو که تو ما را در بایست نیستی چون رستم این سخن بشنید
در خشم شد و ساز آن کرد که بکابلستان رود بعد از آن شغاد
پیش او آمد و گفت شاه کابل را این مرتبه نیست که شما لشکر بر
سر او برید و او این را فخری داند وظیفه آنست که جریده روی
و او خود چون نام شما بشنود با الضرور پیش آید و او را گوشمالی
دهی و در خفیه مکتوبی بشاه کابل نوشت که باید بر ره گذر فلان
باغ چند چاه کنی چون رستم برسد او را استقبال کنی و او باغ

التماس تو چیست گفت آنکه بفلان باغ قدم نهی و آنجا فرود آئی
رستم قبول کرد او پیش پیش میرفت تا بدان چاه ها رسید اسب
رستم احساس چاه کرده جستن میکرد تا بآن چاه آخرین رسید
و راه تنگ بود دست اسب یکبار بچاه فرو رفت و رستم با اسب
در چاه افتاد و بر بالای تیغ ها و کاردها که در آنجا تعبیه کرده بود همه
اعضای او مجروح شد و زواره که از عقب می آمد هم در چاه اول
افتاد و هلاک شد و در جامع التواریخ گفته است که این چاه ها را
شکارگاه ساخته بود القصه رستم بسعی بسیار خود را بر سر چاه رسانید
خود را شاه کابل گفت که با من عهدی بکن که اگر زنده بمانی بعد ازین
از من مال و خراج نطلبی و آزاری بمن نرسانی تا من جراحان بخوانم
و بعلاج مایلم تا این زخمها به بندند و دوا کنند رستم در جواب گفت
از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست ✿ روزی که قضا باشد و روزی
که قضا نیست ✿ روزی که قضا باشد کوشش نکند سود ✿ روزی که
قضا نیست در آن مرگ روا نیست ✿ با قضای ایزدی کس مقاومت
نتواند کرد شغاد را طلب کرد گفت این کمان مرا بزه کن و با
تیری نزد من نه تا اگر ددهٔ قصد من کند او را از خود دفع کنند
شغاد کمان بزه کرد با تیرها پیش رستم نهاد و گفت مردم را

دوست دارد او را بدان باغ تکلیف کنی تا در راه در چاه افتد
و هلاک شود شاه کابل چنان کرد و در چاه ها کاردها و خنجرها تعبیه
نمود و چون رستم بدان جا رسید خواست که سلاح بپوشد شغاد
پیش او عرضه داشت که شما را بسلاح حاجت نیست و قدرت
شما بیشتر از آنست که در چنین حالی سلاح پوشی و مردم گمان
برند که ترا از وی وهمی است و خود که با تو باشد خدمت خواهد کرد
رستم گفت چنین است اما حزم را ترک نتوان کرد پس برنیان
پوشید و شمشیر حمایل کرد و کیش و قربان با خود برداشت و سوار
شد و زواره برادر دیگرش همراه بود شاه کابل چون رسیدن رستم
معلوم کرد هدیه چند برداشت و باستقبال او آمد سر برهنه و پا برهنه
و چون چشمش بر رستم افتاد سجده کرد و اظهار بندگی نمود رستم گفت
از تو خبر چند بمن رسانیده اند که اگر آن راست باشد از دست من
جان نبری او سوگند آغاز کرد که من بنده توام و این مملکت از آن
تست رستم گفت ما در کار تو فکری خواهیم کرد اگر سزاوار تربیت
باشی ترا تربیت کنیم او بار دیگر رستم را سجده کرد و رکابش
ببوسید رستم گفت کلاه بر سر نه و موزه بپوش او گفت این
نه کنم تا آن زمان که التماس من باجابت نرسانی رستم پرسید که

در جهان بسیار کشتی اکنون نکه مردان مشاهده کن خشم رستم ازین زیاده
شد کمان را بر داشت و با دست مجروح تیری بینداخت از تیر
سهم کرده خواست که در پس درخت پنهان شود تیر در رسید
و او را بر درخت دوخت و این حکایت فردوسی بدین عبارات
آورده است بخندید و پیش تهمتن نهاد :: زمرک برادر همین بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت :: بران خستگی پیچش اندر گرفت
درختی بد آنجا برسته چنار :: بدو بر گذشته بسی روزگار :: میانش
تهی بود و برکش بجای :: نهان شد میانش سگ سست رای ::
چو رستم چنان دید بفراخت دست :: چنان خسته از تیر بگشاد شست
برادر ز ترسش بترسید سخت :: بیامد سر کرد پیشش درخت :: درخت و
برادر بهم بر بدوخت :: بهنگام رفتن دلش بر فروخت :: شغاد
ازپس زخم او آه کرد :: تهمتن بدو درد کوتاه کرد :: چنین گفت
رستم بیزدان سپاس :: که بودم همه ساله یزدان شناس :: وزان پس
که جانم رسیده بلب :: برین کین من ناگذشته دو شب :: مرا
توان داد کز مرگ پیش :: ازین بیوفا خواستم کین خویش :: بگفت
این و جانش برآمد ز تن :: بروزار و گریان شد انجمن :: شغاد کابل
چون آن زخم تیر رستم بدید گفت مگر رستم را قوت آن هست که

کند بگریخت

کند بگریخت و رستم هم آنجا جان بحق تسلیم کرد او تیز بشد
چنانکه رفتند پسی :: این بادیه را بسر نبرد ست کسی :: آورده اند
که دستان بر سر سفره نشسته بود که کلاغی آمد و بر کنگره قصر بش
نشست و خبر مرگ فرزندانش باو رسانید و رودابه مادر رستم
نزد او بود دید که دستان گریانست مادر رستم گفت ترا چه
بوده است که شراب با اشک آمیختی گفت این کلاغ خبر با
آورده است که بعد از گرسنگی هیچ مصیبت سخت تر ازین
نیست گفت این خبر چیست دستان گفت میترسم ترا معلوم شود
جزع بسیار کنی و صبر نکنی و چندانکه جزع کنی سود ندارد صبر بر مصیبت
مذموم نیست هرچند مصیبت بزرگ است گفت آخر بگوی ما را
چه شده است گفت بارید بباغ ما تگرگی :: برگلبن ما نماند برگی
رستم و شغاد و زواره جمله هلاک شدند پس مادر رستم نعره زد
که تمام خانه دستان بلرزید ای پیر فرتوت میگوئی که گرسنگی
صعب تر ازین مصیبت است من سوگند یاد کنم که من بعد طعام نخورم
و آب نیاشامم تا بمیرم و در ایستاده روی خود بطپانچه خونین
کرد و موی میکند فریاد میکرد تا هفت شبانه روز هیچ نخورد از
گرسنگی ضعف غالب شد بمطبخ در آمد و چشمش تیره بود دیگی

بدستش افتاده بود دست در دیگ کرد وان مار بر داشت
که بخورد کنیزکش گفت ای خاتون ماری درین دیگ افتاده بود
مخور مادر رستم را سخن دستان یاد آمد که گفته بود هیچ مصیبت
ز گرسنگی سخت تر نیست طعام پیش آور و نان بخورد و قوت یافت
ورستم را پسری بود فرامرز لشکر جمع کرد و بکین خواستن پدر مشغول
شد وکابلی نیز لشکر جمع کرد و میان ایشان جنگ دست داد بغایت
سخت عاقبت فرامرز غالب آمد واو را بگرفت و بعذاب هرچه تمامتر
بکشت و در عقب خاندان او شد و مجموع فرزندان واتباع او را
نیست کرد واستخوان پدر را بسیستان آورد و دخمهٔ ساخت ورستم
را در آنجا دفن کرد و ناحیت زابل وکابل تمام فرو گرفت ودستان
و رودابه بار دیگر بدیدار او خورسند گشتند و بهمن را داعیهٔ کینه اسفندیار
بود در دل داشته بود **ذکر کینه خواستن بهمن از سیستانیان** مورخان
چنین گویند چون بهمن خواست که کین پدر باز خواهد مردم را جمع کرد
وگفت نیکبخت آنکس بود که بعهد وفا کند وغدر نکند ونعمت را کفران
مقابل نسازد و قاطع رحم نباشد ونشاید که من کینهٔ پدر نخواهم از
پیشینیان شنیدم که بیوراسب غدر کرد و جمشید را بکشت خدای تعالی
فریدون را بر وی گماشت تا خون جد خود ازو باز خواست ومرا اورا

گرفته درکوه

گرفته در کوه دماوند دربند کرد وهمچنین تور ایرج را بکشت الله تعالی
منوچهر را بر وی گماشت تا خون پدر از ایشان باز خواست وهر دو را
آورده اند که چون همای بپادشاهی بنشست فرمود که الله تعالی مرا
نیکبخت آفرید و مهربانی رعایا در دل من پدید آورد ومرا چند آنکه
سعیست نیکی خواهم کرد که جزای آن بیابم ومنقولست که چون
پنج ماه از جلوس او بگذشت پسری آورد عظیم باصورت و در ناصیه
حال او آیین سروری وتمکین مهتری روشن وظاهر مینمود ونذر وشرط
پدرش بهمن با او چنین بود در تفویض مملکت که اگر حمل پسری بود
تخت وملک ازان پسر بود وهمای بحلم الملک عقیم بشناخت که با آن
شرط وفا کند وضع حمل را پنهان داشت وگویند بعد از آنکه هشت ماه
از ولادت گذشته بود در کار او متحیر شد تدبیر دل بر قصد هلاک او
نمیتوانست نهاد ونه میخواست که سلطنت ازو مستقل شود بعد از
فکر بسیار رای او بران قرار گرفت که صندوقی سازد واو را در آن
نهاده بآب اندازد بفرمود تا صندوقی ساختند وآنرا بجواهر ولالی
وزر ونقره پر کردند وپسر را در آن خوابانیدند وبرود بلخ انداخت واین
حکایت فردوسی چنین بنظم آورده است س نهانی پسر زاد و
با کس نگفت : همه آشتی نیکو اندر نهفت : بدینسان همی بود تا هشت ماه

بسر گشت مانده رفته شاه ٭ یکی چوب صندوق از چوب کرد ٭ میانش
براز در مرغوب کرد ٭ بسی زر و سیم اندران ریخته ٭ عقیق و زبرجد
برآمیخته ٭ به بستش بسی گوهر شاهوار ٭ ببازوی آن کودک شیرخوار
درانگه که شد کودک از خواب مست ٭ خروشان شد دایه چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم ٭ بجیبی حریرش بپوشید گرم ٭ سر تنگ
تابوت کردند خشک ٭ بسان و بعنبر بموم و مشک ٭ ببردند صندوق را
نیم شب ٭ یکی بردگر بر نگشت دل ٭ ز پیش همایش بردن تاختند
باب روان اندر انداختند ٭ چون بموجب تقدیم نمودند صندوق
بر روی آب میگذشت قضارا کازری بر لب آب قصارت میکرد
آن صندوقچه را دید و برداشت و قفلی که بران زده بودند بکشاد و او را
اتفاقا در شبانه پسری آمده بود و نمانده و خود و زن بدان و رابطه
عظیم متغیر و متاثر بودند چون شوهر آن را بخانه برد بغایت خرم و شادمان
شدند و بدیدار آن پسر مبتهج و مسرور گشتند او را رضیع البیان تربیت
وحضانت خود گردانیده می پروریدند و او را چون در آب یافته بودند
داراب نام کردند و مهر با بداد که کازر و زن در روی او نگاه میکردند
از هر طرف ابواب فتح و فتوح بر روی خود مفتوح میدیدند و داراب
باندک روزگاری چنان شد که بصورت و سیرت او کسی نبود و بتختگاه

تمامی بلخ بود

تمامی بلخ بود و ازانجا بفارس و عراق رفت و بعضی گویند آن وقت
از بلخ رفت که پادشاهی به پسر داد و چنین نیز گویند که در بلخ بود ملاز
مانش عرضه داشتند که ممالک محروسه از بلخ بغایت دور است و ازان
سبب زیاده وقوفی بر احوال ممالک نمی باشد و هر که میخواهد که بشرف
بساطبوسی مشرف شود زحمت مدت و رنج بسیار میرسد اجداد
پادشاه ازانجهت در بلخ ساکن بوده اند که ایشانرا با ترکان نزاع
می بوده و سرحد ایران بلخ بوده اما این زمان بحمد الله که ترکان مسخرند
وازیشان فکری نیست وظیفه آنست که مداین را تختگاه سازند بهمای
متوجه مداین شد و در راه پلها راست میکرد و جسرها می بست و بهر شهر
که میرسید احوال اموال آنرا نیک تفحص مینمود و خرابیها را معموری
ساخت و ازانجا بشهر دیگری میشد چنانچه بمدت چهار سال از بلخ
بمداین رفت و بر دجله بنا نهاد و از فرات جوی برید و سور و باروی
شهرها او کرد و حمزه اصفهانی گوید که شهرجی در اصفهان خراب
شده بود او باز بحال عمارت آورد و آنرا مهربان نام کرد یعنی شهر
آفتاب اساس آن بنهاد و یک نیمه باروی شهر تمام شده بود که او
وفات یافت بعد ازان فرو پسر برادرش تمام کرد چنانچه گفته شود
ان شاء الله تعالی و حکایت ظهور داراب بر مادرش چنین گویند که چون داراب

۶۲۳ پس بلوغ رسید در فر و زینت خود مید ید مید انست که ازین کار
بوجود نیامده است ازوی سوال حال خود کرد کازر گفت یخرج
الحی من المیت ویخرج المیت من الحی چه عجب که مرا
فرزندی شایسته چون تو بوده باشد و خدای تعالی مردم را بانواع
اصطناع مخصوص و منصوص میکرداند و ازانجمله مرا چنین موهبتی عظیم
و کرامت جسیم ارزانی فرموده است از قدرت او عجب نتوان شمرد
و داراب چندانکه این عبارات و استعارات می شنید دل او
قرار نمیگرفت و دایم از چگونگی اصل خود تفحص مینمود و کازر هم ازان
طور جواب میگفت تا روزی مبالغه کرد و گفت اگر چنانچه حال من راست
میگوئی والا عزم سفر جزم کرده میروم کازر در تضرع آمده گفت مرد
گفت حال نسب من با من مگوی تا بروم کازر صورت واقعه بوی
باوی گفت و از جواهری که دران صندوق بود آنچه برجای داشت
پیش او آورد و داراب آنرا التصرف نمود و از بهر خود مولی ساخت
و ازادات سواری و سپاهیگری که او را عزیزی و جبلی بود هیچ نبود
که او مند است و با میری که دران شهر بود التجا کرد و همواره ملوی زن
و شکار کردن اشتغال مینمود و آن امیر از مقربان همای بود تا همای
لشکر سنگین مرتب کرده بغزای بروم میفرستاد آن امیر را نامزد آن
لشکر کردانند

لشکر کرداند و داراب نیز مصاحب او بود و غیبت لشکر نمود ۶۲۴
و آن امیر از داراب آثار دولت مشاهده میکرد چون بروم رسیدند
با بادشاه روم محاربه کردند داراب دران معارک مردیها و بهادریها
نمود و گوسفند شب تاریک محلی فرود آمده بودند آوازی شنیدند که ای
طاق نگاه دار شاه ایران را که ای طاق اشکسته هشیار باش
نگهدار شاه جهاندار باش چندانکه تفحص نمودند همچکس را ندیدند و
داراب را دیدند در زیر طاق شکسته که و هم آن بود که ساعت عتیبا
بیفتد او را بیدار ساخت چون داراب از زیر طاق بیرون آمد طاق
بیفتاد بعد از ان لشکر روم را بشکستند و آن لشکر مراجعت نمود
و امیر احوال داراب با همای تقریر کرد همای او را طلب فرمود چون
چشمش بروی افتاد مهر مادری در حرکت آمده از پدر و مادر او سوال
کرد او چنانکه از کازر شنیده بود تقریر کرد همای را محقق شد که
پسر اوست بادشاهی بدو تسلیم نمود و خود کناره گرفت
همای گفت او را که ای شهریار ترا داده ام تخت و تاج و دیار مرا هم
برادر توی هم پسر از است جهان داده ام سر بسر بدین سال سی کرده
ام سعی و رنج بسپردم تو تخت و شاهی و گنج پدر بهمن است و همای
مادرت فلک شد رهی و جهان جاکرت ترا بادشاهی سزد در جهان

بود فاش و پیدا نباشد نهان ٭ سر تخت فرخنده را بر فراز ٭
بشاهی کیان روزگار دراز ٭ و داراب از همای ستد دار گشته
چنانکه فردوسی گوید بیت مادر بسی کرد از آن آفرین ٭ که بادا بقا
سپهر برین ٭ جو داری مرا تخت و تاج و کمر ٭ نگردم ز آئین و رسم دگر ٭
ز دو روی داری همین مهتری ٭ یکی آنکه با در یکی خواهری ٭ و ز آن پس بنهاد
او بسر تاج را ٭ ستد از جهان مر سر تاج را ٭ نگویم ز آئین شاهی
او ٭ دراز عدل و آن داد در رسم نکو ٭ و مدت پادشاهی همای
سی سال بود و مرزار استون اصطخر گویند او ساخت و شهر تمره
که اکنون جرباذقان میخوانند هم همای ساخته است و همای را نام
شهرآزاد بود و لقب شمیران و گویند شمیران هراة او ساخته است
والله اعلم **ذکر پادشاهی داراب** جهان دار دارای اکبر که
بخت ٭ بدو بود نازنده تاج و تخت ٭ بلند اختری بود فیروز روز ٭
کمند افکنی بود بدخواه سوز ٭ چو بر هفت اقلیم شد پادشاه ٭ بیاراست
گیتی بگنج و سپاه ٭ همان رسم و آئین بهمن گرفت ٭ ستم را و بیداد
دشمن گرفت ٭ بر آوازهٔ عدل او شد جهان ٭ نهادند سر بخطش
خسروان ٭ داراب بن بهمن پادشاهی بود صاحب عزم و کشور
ستان صاحب حزم در مدت اندک سپاه بسیار فراهم آورد و به

بنیروی صرامت

بنیروی صرامت و بازوی شهامت ملک عالم و ملوک آفاق را برابطه
دعوت و متابعت خویش خواند و بیامن رای رزین و محاسن فکر متین
اکثر پادشاهان روی زمین او را منقاد شدند و از غایت عظمت و نهایت
رفعت که با آن مشمول بود پادشاهان جهان خدمتکاری حضرتش را
مایه افتخار و سرمایه استظهار میدیدند الا فیلقوس روم که با او در مقام
تمرد و عناد بود و داراب بدان سبب لشکر گران بر سر او برد و فیلقوس
بعد از محاربه بحصاری که بتحصن آن استظهاری تمام داشت متحصن شد و
داراب بعد از محاصره او را اسیر دن آورد و بینهما از مکاوحت مصالحت
رسید و فیلقوس دختر خود را بداراب داد و مقرر کرد که هر سال هزار بیضه
زر سرخ هر یک بوزن چهل مثقال با گوهری بر سر هر یک بخزانه داراب فرستد
و داراب چون کار روم بدین وجه با قیصر بدین وجه فیصل یافت بعزم
مراجعت بتختگاه خود بجانب ایران نهضت نمود و دختر فیلقوس که همراه
خود آورده بود از وی بحری تنفر نمود یعنی بوی دهانش ناخوش بود
او را باز بطرف روم فرستاد و بوقت مراجعت بروم از داراب حامله
بود چون بدانجا رسید موجب مراجعت او معلوم کرده اطبای حاذق طلبید
و از گیاهی که از ایران سرمان روم اسکندر خوانند معالجه کردند و از آن
او را بسر می آمد محبت آن گیاه او را اسکندر نام نهاد و داراب را از خو

دیگر پسری بود بغایت صاحب جمال چنانکه در حسن و خوبی بی مثال بود
و در لطف و زیبائی بی همال از غایت محبت که داراب با او داشت اورا
دارا نام نهاد و چون آن پسر که از دختر فیلقوس آمد اورا بداراب نسبت
نکردند از جهت آنکه عار داشتند از آنکه داراب مادرش را باز فرستاد
و اورا پسر فیلقوس خواندند و چون در کنار دولت قیصر پرورش یافت
تصور کرد که پسر قیصر است و اهل روم پنهان داشتند حال اورا بنا بر
آنکه قیصر را پسر نبود و اورا ولی عهد خود کرد داراب چون از روم
باز گشت بفارس مساکن شد و در شهر دارابجرد ساخت و در ایام
او عرب خروج کردند و اورا با ایشان محاربه بسیار افتاد و آخر الامر
بر دست او منهزم و مقهور گشتند و ملک یمن بگرفت و بعضی گویند از
پس گرفتن یمن بروم رفت و مدت سلطنت داراب دوازده سال بود
و از حکما افلاطون معاصر داراب بود و از انبیا خضر پیغمبر علیه السلام
و داراب را لقب بزرگ بود بدین جهت اورا داراب اکبر خوانند
و بعضی گویند این لقب بنسبت پسرش که اورا هم دارا نام بود بر او
افتاد و پسر خویش دارا که دارای اصغر گویند ولی عهد ساخت حکمت
و از حکما که معاصر دارای الاصغر بوده اند افلاطون حکیم شاگرد
سقراط بود و از سخنان اوست با بدان همنشین که چون ازو سلامت

مانی از دشمنان

مانی از دشمنانش نجهی هر که ضبط نفس خود نکند ضبط نفوس دیگران
چگونه کند با پادشاه شراب خوردن عقلا را حرام است زیرا که پادشاه
نگهبان رعیت است و زشت باشد که نگهبان را نگهبانی باید با مردم
بد سیرت منشین که طبیعت شریف تو میل بخباثت کند و درویش که خود
را توانگر نماید چون آماس است که تن را فربه نماید بخیل را عفو گناه بسیار
آسان تر است که مکافات اندک که نیکی بجای آوردن چون مصیبتی بشما
رسد از آن ازان صعب تر در دل آورید تا اندوه آن بر دل کم گردد
نیکی را اگر چه اندک بود کوچک مدانند که نیکی بنفس خود بزرگ است هر که
از تو نیکی یا بدی بیند شکر گوید و در نیکی کردن با او تعجیل نمای تا نکایت
بزرگ تر بر کسی رحم باید کرد دانائی که محکوم جاهلی باشد و ضعیفی که
بنده قوی بود و کریمی که محتاج لئیمی بود دید نقص اظهار بدی دیگران و اخفای
نیکی ایشان کند چنانکه همیشه مگس بر جای مجروح نشیند و بر درست ننشیند
بدی کردار دیگران شاد مباش که روزگار منقلب است نیکی که
تر از خسان کرده اند عاقل باید که با جاهل مجادله نکند و هشیار با مست بهترین
خصلت پادشاه را قول لیست که ترس دشمن و امید دوست در آن مضمر است
جود ناخواسته دادنیست که دادن بعد از خواستن مکافات خواهش باشد
بنویس نوادر حکمت اگر خود بنوک خنجر بر بیاض دیده باید نوشت ذکر پادشاهی

دارا بن داراب چو بنشست گفت ای مهتران سزاوار گردان
و گندآوران زگیتی خور و بخش و سیمان مراست بزرگی و شاهی و
فرمان مراست کسی کو ز فرمان ما بگذرد سرش را همی کس سر نشمرد
داورا دارا اصغر خواندند بد سیرت و بی رحم و از منهاج خرد و جادهٔ
عقل دور بود چون بر تخت سلطنت نشست زمام بدبخت نفس بد فرمای داد
و عنان طبع در کف هوا نهاد و بیداد بجای داد و ظلم بجای عدل
میکرد و رسوم مذمومه احداث کرد و وضیع و رفیع و اکابر و اشراف
از او متفرق و متنفر شدند و خواست تا چنانکه پدرش هر سال بیضهای
زر طلا و گوهر که مقرر داده آید که داراب می‌ستاند بستاند و قیصر
روم در ادای آن تعلل مینمود چنین گویند فیلقوس مرده بود و اسکندر
بجای او نشسته رسولی پیش او فرستاد که چنانکه پدرت پیش پدرم
باج و خراج روم میفرستاد تو نیز باید که پیش من فرستی تا قاعدهٔ
دوستی برجای بماند اسکندر ملتفت بسخن دارا نشد و جواب گفت
کان مرغ بمرد که خایهٔ زرین داشت. چون دارا این جواب شنید
گوی و چوگانی و قدری کنجد پیش اسکندر فرستاد اشارت بآنکه ترا
وقت بازی کردنست نه گاه یاغی گری و عدد لشکر من مثل این
دانه کنجد است و نامه نوشت که اگر موافقت نه ورزی لشکر بعدد این

کنجدها نوشتم

کنجدها نوشتم تا ترا و اهل مملکت ترا اسیر کرده بحضرت ما آورند
چون رسول ببلاد روم رسید و اسکندر گوی و چوگان دید تفأل
گرفت مملکت او چون گوی بچوگان ما در خواهد آمد و کنجد دانه
چربیست مارا از مملکت او نفعی خواهد رسید و اسکندر در عوض آن
همانی خردل دانه بوی فرستاد و نامه نوشت که لشکر من چون
خردل دانه اندر در تلخی و تیزی و قوت چون رسول پیش دارا
رسید عزیمت روم مصمم گردانید و باحضار سپاه مثال فرستاد
آورده اند که سیصد هزار مرد جمع آورد و اسکندر شاه یونان
زمین و ممالک روم و برخی از شام و زنگبار که در آن زودی
بدست آورده بود هشتصد هزار مرد عرض داد اما سپاه دارا
از جور و بیدادی که از وی دیده بودند آزرده خاطر بودند چون
از طرفین متوجه یکدیگر شدند و در حدود دیار بکر بهم رسیدند
در صحرائی که نزدیک بموصل است بمقابل هم فرود آمدند و مدت
یکماه ایام محاربه بود و بسیاری از سپاه دارا بزنهار اسکندر
رفتند و اسکندر از آن میترسید از سپاه دارا کیست با او
نزدیک گفتند دو را دو حاجب است و هر دو را دلها با وی
بدست اسکندر نهانی بدان حاجبان کس فرستاد و بوعدها فرا داد آن

٤٣١ امیدوار ساخت که اگر شما او را هلاک کنید شما را اموال و مملکت
غنی گردانم ایشان اجابت نمودند و با یکدیگر قرار دادند که روز حرب
او را بکشند و این مواضعه با سکندر رسانیدند و میعاد روز حرب کردند
چون روز حرب شد از طرفین خلایق بسیار کشته شدند و در زمان جنگ
شخصی از لشکر دارا خود را در میان سپاه اسکندر انداخت و زخم را بسکندر
زد اما سخت نرسید و ترک جنگ کرده هر یک بمقام خود شدند
و حاجبان را در آن روز مجال نشد بهلاکت دارا اسکندر گمان
برد که ایشان پشیمان شدند از وعده که کرده بودند سخن صلح در
میان انداختند و دارا نیز از لشکر سکندر متوهم شده بود
و بر صلح راضی گشته امرای خود را طلب داشت و گفت صلاح
چیست جنگ کنیم یا صلح آن هر دو حاجب در آخر حرب مبالغه نمودند
پس دارا بر نشست و اسکندر آگاهی نداشت دید که سپاه دارا
متوجه حرب گشتند بترسید چنانکه خواست بهزیمت رود باز
بحرب در ایستاد و در وقتی که سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب
از پس دارا در آمدند و او را به نیزه زدند و دارا از اسب در
افتاده ایشان هر دو تاخته بلشکر اسکندر پیوستند و با سکندر
گفتند که ما دارا را کشتیم اسکندر از ایشان نشان دارا پرسید گفتند

اینک بفلان موضع

٤٣٢ اینک بفلان موضع اسکندر با خاصگان خود نزد دارا آمد
او را دید بر زمین افتاده میان خاک و خون مسکینست اسکندر از
اسب فرود آمد و بر زمین بنشست و سر دارا در کنار نهاد
و خاک از رویش پاک میکرد و میگفت ای ملک من با قبل تو همراه
بنودم و نخواستم که ترا اینچنین بینم باری الحمد لله که این نه
از من و لشکر بود دارا دیده بگشاد و از چشم پر آب و دل
کباب گفت یا اخی انظر الی ملک الملوک و صاحب
الاقالیم السبعة ساقطا علی التراب منفردا عن الا
صحاب و الاحباب قد زال ملکه و حان
هلکه و اعتبر بما تری ای برادر نگاه کن در شاه
شاهان و خداوند هفت کشور جهان مجروح گشته بر خاک افتاده
جدا مانده از یاران و تنها گشته از دوستان ملک از وی رفته
و هلاک نزدیک آمده عبرت گیر پیش از آنکه عبرت بینندگان
شوی اسکندر گفت اکنون وقت کوتاه است حاجتی که داری
بخواه دارا گفت این زمان مرا بتو سه حاجتست اول آنکه
نگذاری خون من باطل شود دیگر دختر من روشنک را بزنی
قبول کنی سیوم آنکه بزرگان عجم را نیکو داری و عورات

از فارس اسیر بگیرند و برده بگیری اسکندر گفت هر سه حاجت را
قبول کردم و بعضی گویند دارا هنوز در حیات بود که اسکندر
کشندگان او را بردار کرد و بعضی گویند چون دارا بمرد نفرمود
تا دو دار بزدند و ایشان را سیاست کرد چنانچه فردوسی گفته
است **نظم** چو بر دو دخت زان دخمهٔ ارجمند * ز بیرون او برزد
دارهای بلند * یکی دار بر نام جانوسیار * دگر همچنان از در
ماهیار * چو بدخواه را زنده بردار کرد * سر تخت ایشان
نگونسار کرد * پس دارا را بتعظیم تمام اسکندر در تابوت
نهاد و روز دیگر بر تخت دارا بنشست و مرد و سپاه را عرضی
کرد هزار هزار چهار صد هزار مرد در شمار آمدند و خلق را
خطبه کرد و بداد و عدل وعده داد و آن هر دو حاجب را
که یکی ماهیار و دیگری جانوسیار نام داشت حاضر کردانند
و هر مال و ملک که وعده کرده بود بایشان داد و گفت من با شما
شرط کرده بودم که آنچه با شما دهم اما حدیث جان نکردم
و در سیاست روا نباشد که از شما دست بدارم با این بیوفائی
که شما با پادشاه خود کردید خون پادشاه هرگز باطل نشود و هر کس
ملکی را بکشد علی الحال او را باید کشت پس ایشان را بردار کرد

و منادی گردند

و منادی گردند که هر کس با پادشاه خود بیوفائی کند سزا اینست
بعد از آن دختر دارا روشنک را بخواست و شرطی که
با دارا نموده بود وفا نمود و سپاه دارا هیچکس را اسیر نکرد
و پادشاهی دارا چهارده سال بود بعد از آن اسکندر با ایران
زمین آمد و تمامت ممالک دارا تصرف نمود و خزاین و دفاین
او را برداشت علما و حکمای عجم را جمع کرد و بفرمود تا
علومی که ایشان را بود در زبان یونان ترجمه کردند و بسوی ارسطا
طالیس فرستاد و کتب مجوسان را تمام ضایع ساخت تمت
الکتاب قسم اول وقت تاریخ هفدهم ماه شعبان [illegible] در مقام
برهانپور صانها الله عن الشرور تحریر یافت